

ارشاد العوام

جلد اول

از طرف مبارک بهار که ایام هیمنه کرمستان تقدیم
 کردیم این کتابچه را به
 چنانچه راجع به مطالب این کتابچه مشکلائی باشد
 بهار به مبارک ایام هیمنه کرمستان صحابه فرستادید

مطبعان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ - کتابخانه مسجد شیخ خبابان سیروس
 مطبوعات - مطبوعات سیروس

چهارخانه سعادت

فهرست جلد اول ارشاد العوام

و این جلد بدو قسمت تقسیم میشود

قسمت اول

در شناختن خداوند عالم و در آن چهار مطلب است

مطلب اول

صفحه	عنوان
۴	در شناختن یگانگی ذات خداوند و در آن چندفصل است
۴	فصل - در اینکه عالم تازه پیدا شده
۶	« « « این عالم صانع دارد و صانع آن حکیم است
	« « « اناسی مدنی الطبع و مختلف الطبايعند و حاکم
۹	ضرور دارند
	« « « حاکم پیغمبران هستند و پیغمبران صاحب علامت
	پیغمبری بوده اند و همه گفته اند که خدا یکی است و متخلفین
۱۴	خود را هلاک کرده اند و اگر خدای دیگر بود سکوت نمی کرد
	« « « در اینکه یکی بودن خدا مثل یکی بودن خلق نیست که
۱۷	مرکب از اجزاء باشد
۲۰	« « « در اینکه مخلوق پی بذات خدا نمیرند
	« « « نهایت معرفت این است که از مصنوع پی بصانع

ب

- عنوان
صفحه
- ۲۱ برند و برای این خلق صانعی است
- ۲۳ **فصل** در بطلان مذهب وحدت وجود و صوفیه لعنهم الله
« در فهمیدن یگانگی خداوند بطور تنزه و کمال و بیان ذات
و صفت و اینکه اول دین معرفت است و بحث وجدال در خداوند
کفر است
- ۲۶

مطلب دویم

- ۳۱ در توحید صفات خداوند و در آن چند فصل است
- فصل** - در صفات ذاتی و اضافه و افعال و بیان هر يك از آنها و اینکه
چنانچه سخن گفتن در ذات خداوند کفر است در صفات ذاتی
او هم سخن گفتن کفر است
- ۳۱ « در اینکه صفات ذاتی چسبیده بذات نیست و غیر ذات هم نیست
- ۳۵ بلکه عین ذات اوست چنانکه خودش خود را ستوده
- ۳۷ « در بیان کمال توحید در صفات ذاتی خداوند
- « « « صفات اضافه که قرین بخلق میشود پس خلق است
و چون خلق شریفی است خداوند بخود نسبت داده
- ۳۹ « در صفات افعال و بیان اینکه تا خداوند فعلی از او سر نزده
- ۴۲ آن فعل صفت او نیست
- « در اینکه خداوند یگانگی خود در صفات جلوه فرموده و این
یگانگی خلق او است و این را واحدیت گویند و یگانگی
ذاتی را احدیت گویند و بیان فرق این دو
- ۴۳ « در اینکه برای چیزها دو اسم است یکی اسم همه آن و یکی

ج

صفحه

عنوان

اسم اجزاء وصفات آن و اینکه اسم علامت است و علامت
چند قسم است زید گفتمی هست زید نوشتنی هست و زید شنیدنی
هست و شکل زید هم هست و حقیقه اسم زید شکل آن است
و همچنین است اسماء خداوند

۴۷

مطلب سیوم

- ۵۲ در توحید افعال خداوند است و در آن چند فصل است
- فصل** - در معنی فعل و کار و اینکه کار جنبش کارگراست و جنبش
هر کاری مناسب آن کار باید باشد و همچنین اسباب آن
- ۵۳ « در اینکه خدا محتاج بجنبش نیست و خلق محتاج بجنبشی
هستند تا از رضا و غضب خدا مطلع شوند و جنبشی در جنبشی
است تا بیک جنبش میرسد که بی واسطه اراده خدا را مطلع
میشود
- ۵۵ « در اینکه اسباب بعضی لطیف ترند و بعضی کثیف تر و هر چه
بالاتر است لطیف تر است تا سبب آخر که نماینده صفت
یگانگی خداست بلکه یگانگی خدا همان است و بیان توحید
افعال
- ۵۹ « در تحقیق مسئله بدا و اسباب آن
- ۶۴ « در اینکه خدا را دو لوح است لوح محفوظ و لوح محو و
اثبات و علم اولی مخصوص خداست و علم دومی راثمه و انبیاء
دارند و بیان شب قدر
- ۶۸ « در بیان عدل خداوند و اثبات آن
- ۷۰

- فصل** - در اینکه عدل از اصول دین و جزو معرفت خداست و اصل جدا گانه نیست مثل سایر صفات خداوند که همه از اصول دین است و سخن در اصول پنجگانه و اینکه میگویند صفات ثبوتیه هشت است از طریقه سنیان است و حدیث ندارد و بیان قول شیخ مرحوم اعلی الله مقامه که فرموده اند پنج است ۷۲ « در بیان مسأله جبر و تفویض که نه این است و نه آن و دلائل بر این مطلب ۸۰
- « در بیان امرین الامرین و حکمت آن ۸۴
- مطلب چهارم**
- در توحید عبادت و پرستش خداوند بیگانگی و در آن چند فصل است ۸۸
- فصل** - در اینکه همه خلق بنده خدایند ۸۸
- « در وضوح قبح بت پرستی و اینکه سنیان که خود خلیفه قرار دادند و صوفیان که صورت مرشد پرستیدند و عوام ما که علمای بد را تقلید میکنند همه اینها بت پرستی است ۹۰
- « در فرق میان معبود و جهت عبادت و مثل هر يك ۹۵
- « در اینکه باید جهت عبادت را برای معبود خواست نه برعکس و بامید بهشت یا ترس جهنم نباید عبادت کرد بلکه محض اطاعت باید عبادت کرد ۱۰۱
- « در اینکه در هر مرتبه از مراتب از جسم و نفس و عقل جهت عبادت فرق میکند و بیان جهت عبادت جسم ۱۰۳

قسمت دویم

در معرفت پیغمبران است و در آن چهار مطلب است ۱۰۷

مطلب اول

در اینکه در هر عصری پیغمبری ضرور است و صفت آن

و در آن چند فصل است ۱۰۷

۱۰۷ فصل - در معنی پیغامبر و پیغام آور

« در حکمت خلق و بنی آدم که شهری طبیعتند و طبایع مختلفه دارند و اختلاف آنها موجب فساد است پس حاکی ضرور

دارند ۱۰۷

« در اینکه برای خلق فایده ایست که ظاهر نمیشود مگر با بقای خلق و باقی نمیمانند مگر اینکه نفع و ضرر خود را بدانند

و آن را میدانند مگر بتعلیم انبیاء ۱۱۶

« در اینکه خدا یگانه است و خلق مختلف و از واحد خبر نمیشوند مگر بواسطه واحد معتدلی مثل اعضاء انسان که از روح خیر

نمیشوند مگر بواسطه قلب ۱۱۹

« در اینکه پیغمبران بمنزله دل هستند و رعیت اعضاء و چنانکه

واسطه فیض شریعت هستند واسطه ایجاد خلق هم هستند ۱۲۳

« در بیان صفات پیغمبر معصوم و بیان معانی عصمت در چهار

مقام ۱۲۴

- عنوان
صفحه
- فصل - در اینکه پیغمبر باید معصوم باشد و حاکم اگر معصوم نباشد
- ۱۲۹ حاکم دیگر میخواهد «
در اینکه پیغمبر باید صاحب معجزه باشد و بیان شرافت انسان
برجن و ملك و اینکه باید هر کاری را که پنهان است
علامت آنرا طلب کرد
- ۱۳۵ «
در فرق معجزه با سحر و بیان صفات صاحب معجزه و ساحر
«
در اینکه حاکم خدائی و گمراه کننده شیطانی مشتبه نمیشوند
و اینکه دو مختلف هر دو حق نیستند و اینکه ساحر اگر مدعی
امری از جانب خداوند شود خدا سحر او را باطل میکند
- ۱۴۴ «
در اینکه عصمت سر همه کمالات است و بیان صفات لازمه پیغمبران
«
در اینکه پیغمبر باید معصوم از سهو و نسیان و خطا باشد
و باید در امر دین سهو نکند
- ۱۵۷ «
در اینکه نطفه پیغمبر باید پاک باشد و برای هر جسدی روحی
مناسب آن است و بعض صفات پیغمبران
- ۱۶۶ «
در اینکه خدا از ادراك خلق بالاتر است و باید اشخاص معتدلی
را در میان خلق برانگیزاند
- ۱۷۳ «
در اینکه وجود پیغمبر از حکمت و لطف خداست و امر او
باید کامل باشد و بر احدی مشتبه نشود
- ۱۷۸ «
در بیان اینکه خلق چون از اغوای نفس صلاح خود را ترك
میکردند خداوند هم امور عظیمه را طبیعی آنها قرار داد مانند
خوردن و خوابیدن و از آن جمله است حسن احتیاج بکسی که

ز

صفحه	عنوان
۱۸۱	رفع احتیاج دنیا و آخرت آنها را بنماید و حس احتیاج به پیغمبر و امام و رکن رابع طبیعی این خلق است
مطلب دویم	
۱۹۱	در اثبات پیغمبری پیغمبر آخر الزمان و فضایل آن جناب است و در آن چند فصل است
فصل - در اینکه شبهه نیست که محمد بن عبدالله «ص» آمده و ادعای پیغمبری فرموده و معجزه هم داشته و از آن جمله است کتاب و سنت او و خدا هم امر او را باطل نکرد	
۱۹۱	در بعض وجوه اعجاز قرآن و دلیل تقریر خداوند که کسی مثل آنرا نیاورده
۱۹۴	در اینکه قرآن اعظم معجزات است و باقی و دائم است و مشتمل بر علوم بسیار است و اینکه علم اشرف معجزات است
۱۹۹	در بیان بعض فضایل قرآن و اینکه عقل و علم محمدی است قولی و حروفی و پیغمبر حقیقت قرآن است و اینکه عالم کتاب فضایل آل محمد است و کتابهای آسمانی گوشه ای از قرآن است
۲۰۶	در اینکه اعظم دلایلی بر اثبات پیغمبران تقریر و تصدیق خداست و تحقیق این دلیل
۲۱۴	در اینکه حکمت ناقص باعث شکست است و بعضی از فضایح اعمال باب مرتاب و اینکه شیطان هر کسی مناسب اوست
۲۲۰	

ح

- عنوان
فصل - در اینکه اعظم دلایلیها بر حقیقت پیغمبر شریعت او است که
صفاحه
- ۲۳۲ باجمیع عقول سلیمه موافق است
« در اینکه نور هر چیزی تابع اوست و خلق تابع نور خدا
و مختارند و برای هر خلقی پیغمبری و شریعتی است و پیغمبر
ما بر همه پیغمبر است
- ۲۳۳ « در اختلاف مصلحتهای خلق در هر عصری و تطبیق عالم کبیر
با انسان که عالم صغیر است
- ۲۴۵ « در اقبال و ادبار عقل و تنزل و ترقی خلق و اینکه پیغمبران
مقدمه پیغمبر ما بودند و هر چه در وجود مقدم است در ظهور
مؤخر است
- ۲۶۱ « در کیفیت رسانیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله تکالیف جمادات
و نباتات و حیوانات را بآنها و اینکه او اول ما خلق الله است
و در هر مرتبه از مراتب خلق تنزل فرموده
- ۲۶۷

مطلب سیوم

- در معرفت پیغمبر آخر الزمان است در چهار مقام
و در آن چهار مقصد است
- ۲۷۸
- مقصد اول
- ۲۷۸ در معرفت بیان است و در آن چند فصل است
« در احدیت ذات و امتناع رسیدن خلق باو و اینکه وجه او
خلق او است که آنرا برگزیده و چون شریف است بخود
نسبت داده
- ۲۷۹

صفحه	عنوان
۲۸۳	فصل - در اینکه خدا خلق را از چیزی نیافریده است
	« در محال بودن فهم ذات خدا بر جمیع خلق و اینکه راه مسدود
۲۸۴	است و طلب مردود
	« در اینکه خدا محتاج بعبادت نیست و خلق محتاج عبادتند
	و جهت بندگی را خدا باید خلق کند و تا خداوند تکلیفی نکرده
۲۸۶	نباید بر خود تکلیف قرار داد
	« در اینکه اصل بندگی معرفت صانع است و اینکه کلام انبیاء
۲۸۷	و اولیا را حمل بر حقیقت باید کرد
	« در اینکه خدا را مکانی نیست و در همه جا بذات خود حاضر
۲۹۲	است و رمزی در این مقام
	« در اینکه خدا بود و خلق نبودند و اول خلق پیغمبر است و آل
	محمد صلوات الله علیهم و معرفت ایشان هم محال است و آنچه
۲۹۷	ما بفهمیم از جور خودمان است
	« در اینکه بالاتر از این عالم هزار هزار عالم و هزار هزار آدم
۳۰۰	است و پیغمبر در همه آن عوالم پیغمبر است
	« در اینکه خلق مأمورند بتوحید خداوند بطوری که خودش
	خود را ستوده و اینکه پیغمبر صلی الله علیه و آله ستایش
۳۰۲	خداست
	متنصدا دویم
۳۰۷	در معرفت معانی است و در آن چند فصل است
۳۰۷	فصل - در بیان معنی معانی که عرب آن را ظاهر میگوید

- عنوان صفحه
- فصل** - در اینکه آنچه در خلق هست در ذات محال است و خدا علت خلق نیست ۳۰۸
- « در اینکه خلق اول را نهایی نیست پس محیط است ۳۱۵
- « در اینکه همه اسماء و صفات خدا فرع وجود پیغمبر است و او است اسم اعظم اعظم اعظم ۳۱۶
- « در معانی سفلی که مقام شیعیان است و شیعه کتاب مبینی است که جمیع علوم در آن ثبت است و نمیتوان آنرا خواند مگر بتعلیم استاد بالغ ۳۱۸
- مقصد سیوم**
- در معرفت ابواب است و در آن چند فصل است ۳۲۱
- فصل** - در اینکه خدا غنی است و خلق محتاج باسبابند و اسباب هر عالمی بر حسب آن عالم است ۳۲۲
- « در اینکه هر سبب خاصی بایی است برای فیض خاصی و هر که طالب هر فیضی است باید بیاب خاص آن رجوع کند ۳۲۶
- « در اینکه بعضی ابواب جزئی است و بعضی کلی و باب اعظم پیغمبر است صلی الله علیه و آله ۳۳۰
- « در اینکه ذات خداوند همیشه بر يك حال است و تغییری در آن نیست و هر چه غیر از ذات است متغیر است و تغیر در ذات خدا نیست ۳۳۳
- « در اینکه علت و سبب خلق باید پیش از خلق ایجاد شود ۳۴۰
- « در اینکه پیغمبر علت فاعلی است و ذات مستقلی نیست و شريك

صفحه	عنوان
۳۴۲	خدا نیست بلکه خلقی است ضعیف نزد خداوند
	فصل - در اینکه پیغمبر و ائمه صلوات الله علیهم باب خدا هستند
	بسوی خلق و باب خلقند بسوی خدا و هر که از غیر باب داخل
۳۴۵	شود دزد است

مقصد چهارم

۳۵۲	در معرفت رسالت است
	« در تعداد مراتب انسان از فؤاد تا جسم و اینکه معرفت رسالت
۳۵۲	تکلیف جسم است
	« در اینکه خلق محتاج بمعلم هستند و معلم از جور خلق باید
۳۵۶	باشد
۳۵۷	« در اینکه پیغمبری علامت خدائی لازم دارد
	« در اینکه پیغمبر اشرف از جمیع خلق است و باید بر جمیع
۳۶۰	معجزه داشته باشد
	« در اینکه انسان مرکب است از ده قبضه نه قبضه آسمان و یک
۳۶۴	قبضه عناصر
۳۶۵	« در اینکه عالم از شعاع جسم پیغمبر خلق شده
	« در اینکه پیغمبران بعضی مبعوث بر نفس خود هستند و بعضی
	مبعوث بر قومی و بعضی بر کل عالم و هر مخلوقی را دو
۳۶۷	جهت است
۳۷۲	« در دلیل عقل بر خاتمیت پیغمبر و کیفیت تنزل و ترقی عقل
	« در اینکه پیغمبر صلی الله علیه و آله منزّه ترین خلق است از

- ۳۷۷ صفات خلقی و شبیه ترین خلق است بصفات خداوندی
- فصل** - در بیان اینکه بعد از اعتدال حقیقی اعتدال اضافی هست و بیان
- ۳۸۱ اعتدال انبیا و مقام قطبیت و علیت ایشان و کیفیت نزول وحی
- « در بیان اینکه بدن پیغمبر و ائمه تدریجی زمانی است و عقل و روح و نفس ایشان تدریجی دهری است و الهام دهری لازم دارد و اما فؤاد ایشان محتاج بیک الهام بیش نیست
- ۳۹۱
- مطلب چهارم**
- ۳۹۶ در بیان حقیقت معراج است و در آن چند فصل است
- فصل** - در اینکه وقتی پیغمبر صلی الله علیه و آله تشریف آورد که
- ۳۹۸ مردم بت پرست بودند و سنگ و آتش و حیوان میپرستیدند
- « در اینکه پیغمبر صلی الله علیه و آله در هر عالمی قطب و قلب آن عالم است و بیان کیفیت هضم غذا و صفا و حکایت آن
- ۴۰۱
- « در اینکه معجزه امر محالی نیست و با اسباب مناسب خود
- ۴۰۹ میشود نهایت خلاف عادت متعارفی است
- « در اینکه بدن بشری پیغمبر بهترین ابدان است و بیان مناسبت روح و بدن و اینکه بدن آن حضرت اشرف از عرش است
- ۴۱۴
- « در فرق میان بدن اصلی و بدن عارضی و اینکه ممکن است
- ۴۱۹ حضرت امیر «ع» از اعراض این عالم چند بدن بگیرد
- ۴۲۳ « در اینکه بدن پیغمبر و ائمه کلی است مانند جسم مطلق
- « در اینکه برای افلاك و عناصر حیزی است که بالطبع در مکان خود میایستد
- ۴۲۵

صفحه	عنوان
	فصل - در اینکه هر چه از جای خود بزیر بیاید آنچه بخود بگیرد
	دخل بذات او ندارد و پیغمبر اول موجودات است و این
۴۲۷	عرضها نبود
	« در اینکه لطیف از کثیف میگذرد و صدمه بآن نمیزند مانند آتش
۴۳۰	که از سنگ میگذرد و شکایت از بی فهمان
	« در اینکه شخص کلی عالم را بوجود خود پر کرده و عروج
۴۳۴	او از همه اطراف است
	« در بیان تنزل عقل تا این خاک و بیان قوس نزول و صعود
۴۳۶	و بیان قاب قوسین
	« در بیان بعض اخبار معراج و بیان سدره المنتهی و رفرق اخضر
۴۴۲	و جبرئیل و روح و نماز پروردگار
	« در بیان معراج حضرت رسول بجسم شریفش و لباس و نعلین
۴۵۰	و کیفیت آن
۴۵۲	« در رد اقوال حکما که بمعراج روحانی قائل هستند



خلاصه‌ای از شرح حال
مرحوم آقای حاج محمد کریم خان اعلی الله مقامه

بسم الله تعالی

مرحوم آقای حاج محمد کریم خان اعلی الله مقامه کرمانی است شرح حالات جنابش در کتاب تذکره الاولیاء تألیف مرحوم آقای محمد قاسم خان طاب الله ثراه و حضرت اجل اوحد سرکار آقای حاج زین العابدین خان ادام الله ایام افاضاته مفصلاً مذکور است مختصرش این است آقای بزرگوار مرحوم پسر مرحوم محمد ابراهیم خان ظهیر الدوله والی کرمان است که با مرحوم فتحعلی شاه پسر عم بود والدهاش دختر میرزا رحیم مستوفی تغلیسی است که بغایت صالحه و عقیقه بود ولادتش در شب پنجشنبه هیجدهم محرم سال هزار و دو بیست و بیست و پنج هجری قمری است جنابش از سن طفولیت در اغلب اوقات بتفکر میگذرانید و آثار زهد از حالش پیدا بود و رغبت تمام بتحصیل داشت و مرحوم ظهیر الدوله چون آثار دانش از ناصیه آن مرحوم تفرس کرد اسباب تحصیل ایشان را فراهم نمود و مدرسه عالی در کرمان مخصوص ایشان بنا نهاد و همینکه در سن هفت هشت سالگی از کتب فارسی مستغنی شد آقا سید زین العابدین مجتهد کرمان را برای تعلیم علوم عربیه و فنون ادیبه بمعلمی آقای بزرگوار انتخاب نمود و در اندک زمانی که سنش بمراهقه رسید بسیاری از علوم مقدمانی را در نزد آن عالم تلمذ نموده و دارا شد ولی پیوسته متفکر و در

تفحص امر بزرگتری بود تا سنه هزار و دوویست و چهل و يك که مرحوم ظهیرالدوله برای مهمی بتهران رفت و در آنجا وفات یافت. آقای بزرگوار بدلالات حاج اسمعیل نام کوهبنانی که یکی از ارادتمندان مرحوم مبرور حاج سید کاظم رشتی اعلی الله مقامه بود عازم کربلای معلی و رسیدن خدمت سید مرحوم شد و چون شاهزاده حسنعلی میرزا حاکم کرمان از جانب مرحوم فتحعلیشاه مأموریت سرپرستی و قیمومت اولاد مرحوم ظهیرالدوله را نیز داشت و ممکن بود که از حرکت آقای بزرگوار ممانعت نماید لذا بیهانه سرکشی املاک با سه نفر از خدمت گذاران محرم خود از کرمان خارج شده بطرف کربلای معلی حرکت فرمود در اصفهان چند روزی توقف کرده و بمجلس درس مرحوم حاج محمد ابراهیم کلباسی حاضر میشد. از آنجا بکرمانشاه آمد و چند روزی هم در آنجا اقامت فرمود و با مرحوم شیخ علی نجل مرحوم شیخ اوحد شیخ احمد بن زین الدین اعلی الله مقامه ملاقات میفرمود و پس از آن از کرمانشاه حرکت نموده و بکربلا مشرف شد و خدمت مرحوم سید اعلی الله مقامه رسید و منتهای آمال و تمام مقصود خود را در آنجا دید در اولین ملاقات نقد دل و جان باخت و خواست تمام ما یملک خود را تقدیم نماید سید مرحوم از قبول آن استنکاف فرمود و چون اصرار زیاد دید بالاخره خمس مال را قبول فرمود. آقای بزرگوار رحل اقامت در آن سده سنیه انداخت و با وجود مراتب بزرگ زادگی خود را برای نوکری سید بزرگوار آماده ساخت تا جائی که بنفس نفیس در مطبخ سید مرحوم طبخ میفرمود و خرید بازار می نمود و کراراً از آن بزرگوار شنیده میشد که آنچه دارم از دودهای مطبخ سید مرحوم دارم و میفرمود که سید بحری بود فیاض که از اطراف دنیا اشخاص برای

استفاضه برگرد او جمع شدند و هر کس هر چه از آن بزرگوارخواست داد
واحدی را از فیض خود منع نفرمود بکی مال میخواست میداد یکی منصب
میخواست توصیه میفرمود یکی از ترس ظالمی بآنجا میشتافت پناه میداد
یکی از پی تحصیل بود تعلیم میفرمود و من در این میانه بهیچ يك از این
مطامع نظر نداشتم و شخص سید را دوست میداشتم و میخواستم سید هم
از کمال بزرگی و علو نفس مضایقه نفرمود و بالاخره خودش را بمن داد .
باری سید کمال احترام را از آن بزرگوار میفرمود و در ماهی دوسه مرتبه
بمنزلش تشریف میبرد تا بعد از یکسال مراجعت بکرمان نمود و سید بایشان
فرمود که بایران میروید در حالی که محتاج باحدی از علمای عجم نیستید
چندی در کرمان توقف کرد و بامور شخصی و امور موقوفه مدرسه رسیدگی
فرمود و مرتب نمود و در ضمن تصفیه امور باز مشغول تحصیل و تدریس
بود و جماعتی از علما بدرش حاضر میشدند که از آن جمله مرحوم آخوند
ملا حسین پیش نماز کرمانی بود که خدمت شیخ او حد اعلی الله مقامه در
یزد رسیده بود و پس از اندک زمانی که از ترتیب امور شخصی فراغت
یافت با اهل و عیال روانه عتبات گردید و باز چندی در خدمت سید توقف
و تلمذ نمود و با اجازه ایشان زیارت بیت الله مشرف شد و مجدداً بکر بلای
معلى مراجعت فرمود و مشغول تحصیل و تلمذ بود و زاید الوصف مشمول
مراحم سید استاد بود و در این اوقات کتب عدیده حسب امر سید بزرگوار
در جواب سؤالات مختلفه که رسیده بود تصنیف فرمود که ذکر اسامی
آنها در فهرست شده است و پس از مدت کمی سید مرحوم ایشان را امر
بمراجعت کرمان فرمود و حرکت کرد ، در همدان صبیبه مرحوم محمد
قلی میرزا ملك آرا را که پسر خاقان مغفور و عم امی خود ایشان بود خطبه

ف

نمود و در طهران زوجه خود را عقد نموده و باهم بکرمان آمدند بلافاصله شروع بتدریس و تعلیم فرمود و اهالی هم در مجلس درس و موعظه اش ازدحام زیاد نمودند و پیوسته سؤالاتی را که از اطراف میرسید جواب مینوشت و شب و روز بنشر فضایل آل محمد علیهم السلام و احیاء علوم حقّه ایشان که در آن اوقات بکلی مندرس شده بود مشغول بود.

در این اوقات سید مرحوم اعلی الله مقامه وفات فرمود و اجازات متعدد بفارسی و عربی بآن بزرگوار داده بود که در مقام خود مذکور و نسخه های اصل آنها که بخط مبارک سید مرحوم است در کتابخانه حضرت اجل اوحد سرکار آقای حاج زین العابدین خان ادام الله ایام افاضاته موجود است و من جمله جواب مختصری است که مرحوم سید بیکی از اهالی کرمان که از تکلیف خود سؤال کرده فرموده است و در اینجا تیمناً ذکر میکنیم:

جناب مستطاب عالم عامل فاضل کامل المسدد المؤید بتأیید الملك المنان محمد کریم خان حکم ایشان مطاع و ترجیح ایشان متبع و راد برایشان راد برخدا و رسول و ائمه طاهرین سلام الله علیهم میباشد بر کافه نامس امر ایشان لازم و اذعان و انقیاد مر احکام ایشان را متحتم الی آخر . و بعد از وفات سید مرحوم بعضی از تلامذه اش که شیفته حطام دنیا بودند و حب ریاستی در سر داشتند در اطراف دعاوی کردند و جمعی را بخود مشغول ساختند و چون شخص آقای بزرگوار را مانع پیشرفت مقاصد خود میدیدند سخنان ناشایسته در باره اش گفتند و اذهان عوام را مشوش نمودند ولی آقای بزرگوار مطلقاً اعتنا نفرمود و دامن همت بر کمر زده با عزم سستی ناپذیری مشغول احیاء علوم و رسوم سید بزرگوار بود و بآن صداها و صدقات و قعی نهاد شب و روز مشغول بود و محض اینکه فراغت اشتغالش بیشتر باشد اغلب

ص

شش ماه بهار و تابستان را در هفت فرسخی شهر کرمان در قریه موسوم به لنگر
امرار وقت فرمود و مشغول تصنیف و تألیف بود و جمعی طلاب علوم در
خدمتش بودند و تدریس میفرمود .

ساعات شبانه روزش را تقسیم نموده در هر قسمتی بامری اشتغال داشت
و مهما ممکن تخلف از آن نمینمود و بیشتر اوقاتش مصروف امور علمیه بود
و نوعاً بنای آن بزرگوار بر این بود سحرگاه از خواب برمیخاست و بعد
از وضو بمصلای خود میشتافت و بنوافل و عبادات و گریه و مناجات مشغول
میشد ، در وقت طلوع صبح در مکانی مرتفع باعلی صوت اذان میگفت
و بمصلی باز میآمد و غالباً اهل اندرون هم حاضر میشدند و نماز را بجماعت
میگذاشت آنگاه مشغول تعقیب میشد و بعد از فراغت ساعتی بتفکر میگذرانید
بعد از آن لقمه الصباح تناول میفرمود پس از آن تجدید وضو نموده استعمال
عطر میکرد و برای درس بیرون تشریف میبرد و غالباً یکساعت درس
میفرمود اغلب درسش در حکمت الهیه بود و گاهی هم فقه و اصول بیان
مینمود و اگر دیدن و باز دیدی لازم بود مقداری از وقت قبل از ظهر را
مصروف آن میداشت و الا بلا فاصله بخانه مراجعت میفرمود و مشغول
تلاوت قرآن میشد و بعد از صرف غذا قبلوله میفرمود و اول ظهر برای نماز
آماده بود و غالباً نماز را در مسجد بجا میآورد و پس از آن باز بامور علمی
مشغول بود تا هنگام عصر قدری در گلکار تفرج میفرمود و دید و باز دیدی
اگر لازم بود بیرون میرفت و برای اول مغرب آماده نماز بود و مسجد
تشریف میبرد بعد از مراجعت اندک استراحتی میکرد و باز مشغول تحریر یا
مقابله و مراجعه تألیفات آن روز میشد و بعد از دو سه ساعتی فراغت حاصل
کرده حرز مبارک حضرت صادق علیه السلام را میخواند و صلوات معینی

ق

میفرستاد پس از آن شام میل میکرد و بعد از آن صرف غلیان نموده تجدید وضو میفرمود و بخوابگاه میرفت .

پنج روز از ایام هفته را درس میفرمود پنجشنبه و جمعه را تعطیل مینمود و در عوض شب جمعه و شب شنبه را در مسجد و عظ میکرد ماه مبارک درس نمیگفت و اول وقت در مسجد حاضر بود بعد از نماز ظهر و عصر بمنبر بالا میرفت و مفصل صحبت میداشت در ایام محرم و صفر تعطیل داشت ولی در يك دهه و غالباً در ایام عاشورا اقامه عزا مینمود و در خاتمه مجلس منبر تشریف میبرد و موعظه میفرمود و ذکر مصیبت میکرد و میگريست و میگريانید در سلوك و اخلاق و رفتار حقیقه آینی از آیات بود که نظیر آن دیده نشده بود با کمال هیمنه و بزرگی و کبریائی که داشت با کمترین اصحابش بطور برادری رفتار میفرمود و در عین خضوع و افتادگی بزرگترین تلامذاهش را یارای اینکه در چشم آن بزرگوار نظر بکند نبود در جمیع امور و معاملات دستورهای مختصر و مفصلی داده که از آن جمله کتاب «چهار فصل» است که مختصری از مفصل را در آنجا مدون داشته با اعیان و حکام کمتر آمیزش میفرمود و از نصیحت آنها خود داری نمینمود در سال هزار و دویست و شصت و يك عزم زیارت حضرت رضا علیه السلام نمود و از راه یزد حرکت کرد و در خارج شهر یزد نزول فرمود و بمناسبت ماه رمضان جمعی از دوستان و اعیان شهر خواهش نمودند که ماه رمضان را توقف فرماید قبول فرمود و ایام آن ماه را منبر تشریف برد و نشر فضایل نمود و جمعی را از خواب غفلت بیدار کرد برخی هم عرق حسدشان بحرکت آمد و در صدد تهمت‌ها و حرفهای ناشایسته برآمدند که در کتاب مبارک «هدایة الطالبین» شرح آن احوال و ایرادات طلاب آنجا و جواب آنها را مفصلاً خود آن بزرگوار

مرقوم داشته و باعتقاد این ناچیز مراجعه آن کتاب بر هر مسلمانی حتم و فرض است باری بعد از ماه مبارک بطرف مشهد مقدس روانه شد و مراجعت بکرمان فرمود و برنحو سابق مشغول بود و در سال هزار و دویست و شصت و هفت مجدداً عازم زیارت آن آستانه شد و در طی راه کتاب مبارک سوانح را در اصول مرقوم داشت و در این سفر در مسجد گوهرشاد منبر تشریف میبرد و جمعیت زیادی برای استماع حاضر میشدند و مرتبه دیگر نیز بزیارت مشهد مشرف شد تا باز از خراسان بکرمان معاونت فرمود و حوزه درسش وسعت زیاد پیدا کرد و از اطراف ایران و عراق و قفقاز و ترکستان و هندوستان جماعتی از اهل ذوق و علم و عرفان برگرد او وفود کردند و استفاضه نمودند و در خلال این احوال که حدود سنه هشتاد و دو بود بعزم زیارت عتبات حرکت فرمود و از نزدیکی همدان بطهران عطف توجه کرد و بحضور ناصرالدین شاه رسید و احترامش در نزد شاه بمراتب بالاتر رفت و چندین رساله بامر شاه مرقوم داشت و بعد از چندی محترماً بکرمان مراجعتش داد و در کرمان بامر خود اشتغال داشت تا در اواسط ماه شعبان هزار و دویست و هشتاد و هشت بعزم زیارت حضرت ابی عبد الله الحسین علیه السلام از کرمان حرکت فرمود و در منزل سیم ملالی در مزاج مبارکش بهم رسید و در منزل چهارم قریه قه رود جنوب شرقی کرمان دیگر قادر بر حرکت نشد و در روز دوشنبه بیست و دویم شعبان دار فانی را وداع فرمود بر حسب وصیت مرحوم شیخ جعفر قزوینی دختر زاده شهید ثالث و مرحوم آقا شیخ علی بحرینی جسد شریفش را غسل دادند و مرحوم آقای حاج محمد خان فرزند ارجمند آن بزرگوار بر او نماز گذارد و جسدش را در صندوقی گذارده بلنگر آوردند و در آنجا بودیعه گذاشتند و بعد از یکسال و ده ماه

ش

بکربلای معلی حرکتش دادند و در رواق مقدس حضرت حسین علیه السلام در پائین پا جنب مدفن سید جلیل دفنش کردند. کتب و رسائل آن بزرگوار در فنون مختلفه از ادبیات و ریاضیات و طبیعیات و طب و فلسفه و فقه و اصول و تفسیر و اخبار و حکمت الهیه است و جمیع نسخ اصلیه آنها بخط خود آن بزرگوار در کتابخانه حضرت اجل او حدس کار آقای حاج زین العابدین خان ادام الله ایام افاضاته موجود است و بشرح فهرست مفصل که نگاشته شده عدد آنها بطور کلیت بدویست و چهل و شش جلد بالغ است. ایات کتابتی کلیه آنها که هر بیتی پنجاه حرف باشد پانصد و هفتاد و شش هزار و کسری است و از این جمله بیست و دو جلد بطبع رسیده و از مابقی هر چه استکتاب شده و در اطراف منتشر است و این جمله کتب غیر از مواعظ و دروس و بیانات مجلسی آن بزرگوار است که در هر مجلسی حل معضلات و مسائل مشکله میفرمود و مستمعین ضبط نموده و غالباً استنساخ شده و منتشر شده است و این صفحات را بیش از این گنجایش

شرح احوال آن جناب نیست بزرگترین معرف

و شارح احوال و علوم و اخلاق آن بزرگوار

صفحات همین کتاب مبارک

ارشاد العوام است

سید عبد المجید فائق



مولانا الاكرم مرحوم حاج محمد كريم خان کرمانی
(۱۲۳۵ - ۱۲۸۸ قمری)

ارشاد العوام

از تصنیفات

عالم ربانی و حکیم صمدانی مرحوم آقای

حاج محمد کریمخان کرمانی

علی شہ تمقاہ

جلد اول

چاپ پنجم

چاپخانہ سعادت - کرمان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ستایش خدائی را سزااست که پرورنده جهانیان است و بخشاینده و مهربان و دارای روز پایان ترا می‌پرستیم و از تو یاری میجوئیم بنما بما راه راست را راه کسانی را که انعام بایشان کردی که نه خشم کرده شده‌اند و نه گمراهان و درود بر پیغمبری باد که رخساره یزدان است و راهنمای گمراهان و بر دودمان آن که همگی پاکانند و پس از او بزرگان و بر آنان که فروغ خدائی از چهره ایشان نمایان است و همه نیکیها ایشان را شایان و دور شوند از بخشایش بیکران یزدان گمراهانی که گمراه کننده ناتواناند و دشمن نیکان و دوست دشمنان ایشان .

و بعد چنین گوید بنده ائیم کریم بن ابرهیم که چون دیدم بعضی از مؤمنین را که طالب تصحیح اعتقادات حقه بودند و از فهم زبان عربی محروم و جمله کتابها که در این علم نوشته شده بود بزبان عربی بود و اگر قلبی هم بزبان فارسی بود بر فهمهای ایشان گران بود و بقسم مشکلی نوشته شده بود بحدی که بعد از ترجمه کردن باز نمیتوانستند که آن را بفهمند و هم لفظ آنها مشکل بود و هم دلیلهایی که آورده بودند و عوام از فهم آنها

بکلی محروم مانده بودند باوجودی که درست کردن اعتقادها بر همه آنها واجب و لازم بود و بعضی هم التماس کردند از این فقیر که کتابی برای آنها بنویسم بلفظهایی که مأنوس طبعهای ایشان باشد و دلیلهائی که همه کس از عوام از زن و از مرد و بزرگ و کوچک بتوانند آنها را بفهمند و بآنها یقین حاصل کنند و استخاره از خداوند عالم کردم پس از رخصت در نوشتن این کتاب شروع کردم و امیدوارم که بطوری بر قلم من جاری شود که همه کس از آن بهره برند چه عالم و چه جاهل و چه زن و چه مرد و چه کوچک و چه بزرگ و امید دارم که بسیاری از سخنهاى بلند را هم در آن بلفظ آسانی بگذارم تا از مطلبهای بلند هم محروم نباشند و صاحبان عبارات فصیحیه بر این کتاب نکته نگیرند زیرا که مقصود فهمانیدن عوام است نه سجع و الفاظ فصیحیه و با هر کس باید بطور او سخن گفت و شاید که همین عین بلاغت باشد و نام این کتاب را هم ارشاد العوام گذاردم و آن را چهار قسمت کردم قسمت اول در شناختن خداوند و قسمت دویم در شناختن پیغمبران قسمت سیوم در شناختن امامان و قسمت چهارم در شناختن پیروان ایشان و نیکان و بزرگان .

قسمت اول

در شناختن خداوند عالم و در این قسمت چهار مطلب است

مطلب اول در شناختن یگانگی ذات خدا

و مطلب دویم در شناختن یگانگی در صفات خدا

مطلب سیم در شناختن یگانگی در افعال خدا

مطلب چهارم در شناختن یگانگی خدا در عبادت و هر يك از این چهار

مطلب بتفصیل ذکر خواهد شد .

مطلب اول

در شناختن یگانگی ذات خدا و سخنها که در این مطلب باید گفته شود باید در چند فصل باشد تا هر سخنی جدا جدا معلوم شود و دلیل هر يك جدا جدا آورده شود .

فصل

در بیان آنکه این عالم تازه پیدا شده است یعنی اول نبوده است و بعد موجود شده است و همه محتاجند و فقیر . بدانکه چون بچشم عبرت در این عالم بنگری آشکارا می بینی که جمیع گیاهها و حیوانها و انسانها هیچ يك نبوده اند و تازه بوجود آمده اند و همچنین جمیع احوالات و گفتار و کردار ایشان همه تازه بوجود می آید و بیشتر نبوده اند و همه آنها محتاجند بآتش و باد و آب و خاک و بروز و شب و سرما و گرما و آفتاب و ستارگان و هستی آنها باین چیزها بسته است که اگر یکی از این چیزها زیاد شود یا کم شود همه خواهند تلف شد و همچنین آتش و باد و آب و خاک محتاجند بآسمان و ستاره گان و گردش آنها آیا نمی بینی که از شدت سرما چگونه زمین فاسد میشود و آب می بندد و هوا فاسد میشود و غلیظ میگردد و آتش خاموش میشود و هر يك از آن اعتدال خود می افند و از شدت گرما زمین میسوزد و سنگها از هم میپاشد و میگدازد و آب میخشکد و هوا فاسد میشود و متعفن و غلیظ میگردد پس این چهار جوهر یعنی آتش و باد و آب و خاک در اعتدال و صفای خود محتاج بآنند که آفتاب و ماه و ستاره گان و آسمانها باعتدال حرکت کنند که نه سردی بنهایت رسد و بسیار شدید شود و نه گرمی بسیار شدید شود و نمیتوانند که وجود خود را نگاه دارند بیک حالت و همچنین هر يك از چهار عنصر یعنی آتش

و باد و آب و خاک یکدیگر را فاسد میکنند و از حالت اعتدال خود می-
اندازند نمی بینی که زمین را آب گل میکند و روان میکند و باد آنرا
بحرکت در می آورد و از هم می پاشاند و بهوا میبرد و آتش آن را می-
سوزاند و میبزد و میگدازد و آب را خاک غلیظ میکند و میخشکاند و هوا
آن را میخشکاند و آتش آنرا تمام میکند و میخشکاند و هوا را خاک
غلیظ میکند و همچنین آب رطوبت و غلظت آنرا زیاد میکند مانند بخار
و آتش آن را بلند میکند و بحرکت در میآورد و بسمت آسمان میبرد
و آتش را خاک و آب خاموش میکنند و باد آنرا متفرق میکند و آن را
سرد میکند پس هر يك از چهار عنصر محتاج بآنند که دیگری بر آن غالب
نیاید و با او بصلح باشد پس هیچیک خود را نمیتوانند نگاه داشت و بر آن
حالت که هستند باشند بلکه همیشه هر يك از حالتی بحالتی بر میگردند
و همه در انقلابند و همچنین آسمانها و آفتاب و ماه و ستاره گان همه
محتاجند بمکان خود که در آنجا باشند و محتاجند بکسی که آنها را
بحرکت در میآورد و میگرداند بجهت آنکه هیچ چیز تا کسی آنرا حرکت
ندهد حرکت نمیکند و همه محتاجند باجزای خود زیرا که هر يك از آنها
را که بسنجی اجزائی هستند بهم جمع شده و تا آن اجزاء بهم جمع نباشند
آن چیز بهم نمیرسد نمی بینی که اگر آفتاب را خورد خورد کنی و از هم
جدا کنی هر خورده آن آفتاب عالمتاب نیست پس آفتاب موجود نمیشود
مگر آنکه آن خورده هارا بهم جمع کنی و آنگاه آفتاب شود پس آفتاب محتاج
بآن خورده هاست و آن خورده ها آفتاب نیستند و همچنین ماه و ستاره گان
و آسمانها همه محتاج بخورده های خود هستند و بکسی که آنها را با هم
جمع کند و ترکیب کند پس جمیع آسمانها با آنچه در آنها هست همه

محتاجند بغیر در آنکه بر حالت اعتدال باشند و بر حالت خود باقی باشند و کسی آنها را از هم جدا نکند و نگاه ندارد و بر نگرداند و از هم نپاشاند چنانکه حضرت پیغمبر صلوات الله علیه و آله آفتاب را برگرداند و ماه را از میان شکافت و همچنین بعضی از ستاره گان سردند بعضی گرم گرم آنها دفع سردی سرد آنها را میکند و سرد آنها دفع گرمی گرم آنها را میکند پس همه عالم چنانکه آشکار دیدی محتاجند بدیگری تا بر حال خود باقی باشند و اگر آن دیگری نیست شود یا غالب شود آن را خواهد نیست کرد پس هیچک مالک وجود هستی خود نیستند و خود را نمیتوانند نگاه داشت چنانکه یافتی .

فصل

در بیان آنکه این عالم محتاج بکسی است که صانع آن باشد یعنی آنرا ساخته باشد و موجود کرده باشد . بدانکه بعد از آنکه یافتی این عالم محتاج است در هستی خود بغیر و وجود خود را نمیتواند نگاه داشت پس معلوم است که خودش خود را موجود نکرده بجهت آنکه چیزی که نبوده چگونه میتواند خود را موجود کند و چیزی که در هستی خود آشکارا می بینی که محتاج بغیر است چگونه خودش بخودش هستی خواهد بخشید پس لامحاله غیری باو هستی بخشیده و انگهی وقتی که بعبرت مینگری می بینی که بقسمی هر چیز در جای خود قرار داده شده است و در مکان هر چیز و خلقت هر چیز حکمتی است که عقل دانایان در آن حیران و سرگردان است نمی بینی گیاه را که چگونه در آن زیر زمین سبز میشود و از میان آب و خاک کثیف چگونه شاخها و برگها و گلهای رنگارنگ و میوه های غریب با طعمها و شکلها و رنگهای عجیب بعمل میآورد بنظمهایی که

عقلها حیران میشود و از يك آب و يك خاك چگونه گیاهها و لایها و ریحانها و درختها بعمل میآید بنظمی و حکمتی که مافوق آن متصور نیست و اگر بخواهیم که حکمت خلقت هر يك را بگوئیم کتابها باید در هر يك نوشت و اگر دریاها مداد شود و درختان قلم گردد و بر صفحه روزگار بنویسی کفایت بیان حکمت خلقت عالم را نمیکند زیرا که در هر موضع قلمی يك حکمت آن موضع را میتوان نوشت و از برای هر چیز چندین هزار حکمت است پس باشاره اکتفا میکنیم و باقی را طالبان بقدر هوش خود فکر کنند و همچنین نمی بینی حیوانات بزرگ و کوچک و رونده و پرنده را که در این عالم در زمین و آب و هوا و آتش پهن میباشند چون در خلقت هر يك نظر کنی می بینی اعضائی مناسب او و جمیع آنچه بآن محتاج است و وجود آن و حاجت آن بآن برپاست در آن موجود است و هر يك از آنها در ظلمات شکم و ظلمات رحم چگونه درست خلقت میشوند و یا در تخم آنها صورت میگیرند بچه رنگها و شکلها و اعضاها که عقل جمیع عاقلان و فهم جمیع عالمان در آن حیران است که اگر بخواهیم شرح حال هر يك را بکنیم کتابها نوشته میشود و آخر بانجام نخواهد رسید چنانکه یافتی و همچنین نمی بینی انسان را که از همه عجیبت تر و غریب تر است و چه گونه در آن سه ظلمات که ظلمات شکم و ظلمات رحم و ظلمات مشیمه که باصطلاح این زمان جفت میگویند باشد خلقت میشود با اعضای درست و رگها و پیها و استخوانها و پردها و مغزها و دل و جگر و معده و شش و رودهها و چشم و گوش و زبان و بینی و قوهها و هوشها هر يك در جای خود بطوری که ضرور است و لازم است گذارده و چگونه حرکت میکند و ادراک مینماید و قوهها دارد و شهوتها و هواها

و هوسها و خیالها و طبیعتها دارد و چه صنعتها از او برمیآید که اگر کسی تا قیامت بیان کند صد هزار يك آنرا بیان نمیتوان نمود چرا که هر بیانی یکی از عجیبهای خلقتهای اوست و چگونه ایشان را خلقت کرده است خالق ایشان که باید لامحاله با هم باشند بخلاف باقی حیوانات و هر يك باید کاری کنند و صنعتی نمایند از زراعت و بافندگی و صنعتها تا وجود آنها بر پا باشد و در ایشان از روی حکمت فقیر و غنی و صحیح و بیمار و دانا و نادان و ضعیف و توانا و بزرگ و کوچک و حاکم و رعیت خلقت کرده است تا همه بهم بند باشند و چه گونه مایحتاج ایشان را در این عالم خلق کرده است و عالم را مثل خانه برای ایشان آفریده است که آسمان سقف آنست و زمین فرش آن و دریاها حوضهای آن و نهرها جدولهای آن و آفتاب و ماه و ستاره گان شمع و چراغهای آن گاهی برداشته میشود که بخوابند و گاهی گذارده میشود که برخیزند و راه روند و صنعتها کنند و باعث زمستان و پائیز و تابستان و بهار ایشان است و سبب روئیدن گیاهها و زراعات و نشو و نمای خود و حیوانات ایشان و حیوانات بارکش ایشان و گوشت خوردن ایشان و مو و کورک و پشم آنها لباسها و فرشها و خیمهای ایشان و گیاهها آذوقه و علف حیوانات و هیمه و دواهای مرضهای ایشان و کوهها خزینها و انبارهای برف و یخ ایشان و بیابانها و تلها انبارهای هیمه و طویله و چراگاه حیوانات ایشان و محل زراعت و سیرگاه از برای خود ایشان و معدنها انبارهای سایر حاجات و جواهر و ادویه ایشان و آب بجهت خوردن خود و حیوانات و شرب زراعات ایشان و هوا بجهت نفس کشیدن خود و حیوانات و اصلاح گیاهها و زراعات و جاری کردن کشتیها و حمل و نقل کلامهای ایشان و آتش بجهت روشنائی

و طبخ غذاها و اصلاح صنعتهای ایشان مختصر همه عالم از برای مصلحت ایشان که حکمت هر يك هر يك را سالها و عمرها نمیتوان بیان نمود پس وقتی که عاقل نظر کرد در اوضاع این عالم و می بیند که باین طور و باین حکمت هر چیزی در سر جای خود گذارده و همه محتاج و فقیر و نمیتوانند که وجود خود را بر پا داشته باشند آشکار و علانیه میفهمد که این عالم را يك مدبری حکیم هست که این عالم را بقدرت و حکمت خود آفریده و هر چیز را در جای خود گذارده است و او خود غنی است و محتاج نیست زیرا که اگر خود او هم بدیگری محتاج بودی آن هم مخلوقی بود و خالقی داشتی پس خالق کسی است که مانند مخلوق محتاج نیست و مابین خدا و بنده و خالق و مخلوق باید فرق باشد چنانکه خواهد آمد پس این عالم بطور علانیه حادث است یعنی نبوده و بعد از نبودن پیدا شده و آنرا خالقی است .

فصل

بدانکه چون در این عالم بچشم عبرت نگرستی و دیدی که بنیاد عالم در نهایت حکمت است بطوریکه هر گاه جمیع عقلا جمع شوند محکمر و مضبوط تر از آن نمیتوانند ادراک کنند بلکه هر صاحب صنعتی که صنعتی حکیمانه کرده است از روی حکمتهای این عالم ساخته و باز بآن نیکی و آن طور و طرز نتوانسته اند بسازند پس از این حکمت خواهی یافت که سازنده این عالم کسی لغو کار و عبث کار نبوده و غرضی از خلقت این عالم داشته است و فائده منظورش بوده است و هیچ منفعتی را که صلاح بنده گانش در آن بوده و وجود ایشان بآن برپا بوده است فرو گذاشت نکرده است و اگر یکپاره چیزها در ملکش پیدا شود که عقلهای ناقص

حقیقت آنرا نفهمند از نقص عقلاهاست نه از نقص صنعت و حکمت نمی بینی که مثلاً اگر ساعتی را به بینی که در نهایت خوبی و درستی ساخته اند و درست حرکت میکند و بسیاری از صنعتهای او را بفهمی که چه خاصیت دارد ولی در آن میانه میخی باشد یا پیچی باشد که خاصیت آن را نفهمی نمیگویی که آن ساعت ساز بلغو و عبث آن پیچ را گذارده یا آن میخ را قرار داده بلکه میگویی استاد باین حکمت و صنعت که هر چیز را در جای خود قرار داده این میخ را بلغو نگذارده است و البته خاصیتی در وجود این ساعت دارد ولی من نمی فهمم پس اگر بسیاری از اوضاع این عالم را بیابی که بجای خود است که اگر اندکی پس تر یا پیشتر بود فساد در حکمت بهم میرسید بعد يك چیزی را به بینی و حکمت آن را نفهمی باید از نقصان عقل خود بدانی نه از حکمت حکیم نمی بینی که چه بسیار چیزی که حکمت آنرا نمیدانی بعد از سالها خود برمیخوری یا از استادی می شنوی که چه خاصیت دارد و عبرت بگیر که حکیم چه گونه حکمت خود را بکار برده اگر چه بنده گان او خاصیت او را نفهمند و بهتر دلیلی بر آنکه هر چیز بطور حکمت است آنست که عالم مضبوط و محکم در گردش و قرار است و هر چیز در وقت خود و محل خود میرسد مثل آنکه بهتر دلیلی بر آنکه همه اعضای انسان بر جای خود درست واقع شده است آنکه حرکت میکند و میخورد و می آشامد و می فهمد و سخن میگوید و درست حرکت میکند پس چه دلیل بهتر از این که همه رنگ و پی و استخوان و گوشت و پوست و اعضای او بر جای خود درست واقع شده است و الا البته خلل در کردار او پیدا میشد و بعضی کارهایش بانجام نمیرسید و برحسب مراد نمیشد پس چون این را دانستی بدانکه چون انسان بطوری

خلقت شده‌اند که باید باهم در شهرها و قریه‌ها و خانها باشند و نمیتوانند که مثل حیوانات هر يك تنها در بیابانی یا سوراخی باشند بجهت آنکه محتاج بامور بسیار هستند پس یکی باید زراعت کند و یکی باید آسیا کند و یکی باید همیشه بیاورد و یکی باید طبخ کند و یکی باید آهنگری کند و یکی باید شبانی کند و یکی باید چار پاداری کند و یکی باید تجارت کند و یکی باید طبابت کند و یکی باید بچه‌داری کند و یکی باید برسد و یکی باید که بیافد و یکی باید بدوزد و یکی باید نجاری کند و یکی باید باغبانی کند و یکی باید کشتیبانی کند و یکی باید چاه بکند و یکی باید بنائی کند زیرا که یکنفر ممکن نیست که همه اینها را از عهده برای خود برآید بلکه بتنهائی نمیشود که یکی از آنها را بانجام رساند چه جای همه آنها را پس در خلقت ایشان لازم شده است که باید در شهرها و دهات جمع شوند و باهم باشند و هر کس بکاری مشغول و حاجت دیگری از آن برآید تا معاش ایشان درست شود و زنده بمانند و اگر نه چنین بود آنها هم مثل حیوانات بودندی بلکه البته نمیتوانستند زیست کنند زیرا که بنیه حیوانات غیر بنیه انسانست و طاقت سرما و گرما و گرسنگی و تشنگی و بیابان - گردی دارند و انسان طاقت آنها را ندارد نمی‌بینی بچه‌های حیوانات تا از شکم مادر بیرون می‌آیند لباس خود را دارند و برمیخیزند و راه می‌روند و خود پستان میجویند و شیر میخورند و بسا آنکه چرا میکنند و فرزند انسان هرگز نمیتواند چنین باشد محتاج بلباس است و برداشتن و گذاردن و محافظت کردن و دوا و غذا و غیر آن پس انسان باید جمع باشند در شهرها با هم تا امر هر يك بواسطه آن دیگری بگذرد و چون چنین شد و باهم جمع شدند با خیالهای مختلف و هواها و هوسها و شهوتها

و اخلاقهای پریشان و هریک را حرصی و حسدی و بخلی و میلی است که خالق حکیم در آنها برای مصلحتها گذارده است پس در میان ایشان نزاعها بهم خواهد رسید و قتلها و غارتها پیدا شود و فسادها بعمل آید چنانکه می بینی پس از برای این حکمت بعضی را کوچک و بعضی را بزرگ آفریده و بعضی را سلطان و بعضی را رعیت کرده و در دل رعیت از سلطان ترسی قرار داده و نفسهای آنها را مطیع آن پادشاه کرده است که يك کرور رعیت از یکنفر پادشاه میترسند و فرمان او را بی جهت میبرند و این نیست مگر از تدبیر مدبر حکیم که میدانست که بنده گانش محتاج به چنین بزرگی هستند تا رفع ظلم هریک را از دیگری کند و نگذارد که کسی در مملکت فساد کند و راهها را امن کند و خائنه‌های خلق را محافظت کند و در میان ایشان بعدالت حکم کند و داد مظلوم از ظالم بستاند و حاجت فقرا را از اغنیا بستاند و دست دشمن را از سرایشان کوتاه کند و رویه جهاد با دشمن و لشکر کشی را بداند و چون این پادشاه باید از صنعت حکیم باشد پس باید عادل باشد در حکم ما بین رعیت و میل بهیچ طرف نکند که یکی را بگیرد و دیگری را واگذارد تا هلاک شود و حسد بر ایشان نکند و عزت و دولت هر يك را از برای خود او بخواهد و بخل نکند و آنچه باید در ملك داری خود و رعیت پروری صرف کند صرف نماید و حرص بر مال و جان ایشان نزند و ظالم نباشد و بر رعیت خود تعدی نکند و عالم و دانا بر رعیت خود باشد و مملکت مداری و بزرگ منشی طبع او باشد و بهر حرکت جاهل و نادان از جا بیرون نرود و در حال غضب و خوشحالی خود بعدل حرکت کند و عالم بامر ونهی و صلاح رعیت از هر جهت باشد و باید این صفات همه در یکنفر باشد که او پادشاه شود و اگر هر صفتی

از این صفات در کسی باشد پس باز این حکام متعدد میشوند و بسیار میگردند و چون هر يك همه صفات نیکورا ندارند در ما بین ایشان نزاع و فساد پیدا میشود و باز حاکمی دیگر میخواهند اگر آنها باز بسیار باشند باز بهمین طور فساد و جدال و نزاع پیدا میشود پس چنین حاکمان از حکمت نباشند و باید حکماً حاکم یکنفر باشد که در فرمان آن با آن نزاع کننده نباشد و همه مردم رو به يك نفر کنند تا رفع نزاع شود بلکه اگر حاکمان بسیار میبودند هراینه نزاع و فساد بیشتر میشد زیرا که هر قومی خود را یکی از آنها وابسته میکردند و با هم بنای قتال میگذاشتند و اگر آن حاکمان هر يك صاحب همه صفات نیکو باشند بطوری که شنیدی ولی یکی سخنگو و فرمان روا و باقی دیگر ساکت شاید یا آنکه هر يك بر قومی پادشاه باشند شاید ولیکن بر يك قوم دو پادشاه نمی‌شاید چرا که لغو است و زاید و در حکمت حکیم لغو و زاید نیست بلکه شاید باعث افزونی نزاع در رعیت شود که یکی میل بآن کند و یکی میل باین و باین سبب با هم نزاع کنند و انگهی که زیاد است و محتاج نیست پس معلوم شد که در حکمت در میان رعیت وجود حاکمی چنین واجب است و باید معصوم باشد تا خود بر خلاف حکمت حرکت نکند و الا آن هم مفسد در ملک بودی و حاکمی دیگر بجهت رفع فساد او ضرور شدی و باید او را علامتی هم باشد که چون ادعا کند که من آن حاکم که خالق حکیم مرا قرارداده رعیت بآن علامت او را بشناسند و پیروی او را کنند و الا هر کسی خواهد گفت که من آنم و با آن دیگری جهاد خواهد کرد و مقصود بانجام نرسد پس آن علامت لازم است و آن علامت اگر از کارهای بندگی باشد که همه آن را دارند پس باید که از علامات خدائی و کارهای خدائی باشد تا باقی

بنده‌گان که از جانب خدا نیستند از آن کار عاجز شوند و تصدیق کنند که تو از جانب خدائی که کار خدائی میتوانی بکنی و ما نمیتوانیم این کار را بکنیم و باین علامت راستگو از دروغگو شناخته شود و حاکم و رعیت از هم جدا شود پس چون یافتی که چنین حاکمی جزو حکمت عالم بلکه بزرگتر حکمتهای این ملک است و اگر این حاکم نبود همه خلقت این رعیت و این اوضاع عبث بود چرا که امر همه بهلاک می‌انجامید چنانکه دانستی و در قسمت دویم بتفصیل باز خواهد آمد پس این حکیم که این اوضاع را فراهم آورده اخلاص بچنین حکمت عظیمی نکرده و چنین امر بزرگی را فرو گذاشت نکرده و البته چنین پادشاهان در هر عصری و هر قومی آفریده است و آمده‌اند و بوده‌اند و هستند و هرگز زمین از چنین پادشاهی نباید خالی باشد چنانکه یافتی بجهت آنکه حکیم همیشه حکیم است و مردم همیشه محتاج و اگر يك روز نباشد امر ایشان فاسد میشود و حکیم در حکمت خود کوتاهی نکرده و نخواهد کرد.

فصل

چون این مقدمه را که اصل همه سخنها و علمهاست دانستی پس بدانکه این پادشاهان را باصطلاح پیغمبران نامیده‌اند که از جانب خدا پیغام بخلق آورده‌اند چنانکه بعد خواهد آمد و چون مردم خیر و شر خود را نمیدانستند صانع حکیم آن پیغمبران را علم و حکمت آموخته و علامت بایشان عطا کرده و بسوی خلق فرستاده از این جهت ایشان پیغامبر خدا و پیغام آورنده بسوی خلق خدایند و از جمله آشکارهای عالم آمدن پیغامبران و پیغام آوران است بسوی خلق اگر چه اهل این زمان هیچیک راندیده‌اند و لکن چنانکه بسیاری مکه را ندیده‌اند و شهرهای دور از خود را ندیده‌اند و با وجود این

از خبر خبردهنده گان که پی در پی خبر آورده اند یقین دارند که مکه هست و هندوسند و چین و ماچین موجود است همچنین اگر چه اهل این زمان پیغام - آوران را ندیده اند ولی یقین حاصل شده است مثل یقین بافتاب که جماعت بسیاری سابق بر این آمده اند و مردم را علم و حکمت آموخته اند و علامات پیغامبری داشته اند و مردم بایشان گرویده اند و حکومت در میان خلق خدا بعدل کرده اند و در این شبهه نیست و کتابهای ایشان و آمتهای ایشان همه هستند و بطریقه آنها عمل میکنند و شکی نیست که آن پیغمبران همه گفته اند که يك خداست پاینده و قدیم و خدایان متعدد و بسیار نیستند و این عالم را یکنفر ساخته است و گفتند که ما همه از پیش یکنفر می آئیم و شما را بسوی يك نفر میخوانیم و چون ایشان علامات پیغمبری داشتند و صاحب علم و حکمت بودند و از احوال و اخلاق و علم آنها معلوم شده بود که آنها دروغگو و مفسد و هرزه نیستند دانستیم که خدای ما یکی است و انگهی که صانع حکیم با آن حکمت که دانستی و با آن اطلاع بر خلق خود و آگاهی از ظاهر و باطن ایشان که فهمیدی می بیند که اینها گفتند يك خداست و بیش نیست و بیزاری جستند از هر کس که گویند که او خداست و او غیر خدا باشد و مردم را هلاک کردند بعدابها و بلاها بجهت آنکه قول ایشان را قبول نکردند و بدین ایشان داخل نشدند و خدایان دیگر برای خود گرفتند و با وجود اینها ساکت شد و حجت این پیغمبران را باطل نکرد و تأمل کرد و مهلت داد آنها را پس این بهتر دلیلی است بر آنکه خدا یکی است و صانع عالم یکی است و متعدد نیست و اگر نه اینها از جانب او بودند و حکم او را جاری کردند پس پیغمبران این عالم کو و کجا آمدند و که غیر ایشان خلق را سیاست و هدایت کرد و اگر ما را خدائی

دیگر میبود و حکیم بود بایستی که آن هم پیغمبری بفرستد و بنده‌گان خود را سیاست و هدایت کند پس چون پیغمبری نیامد که خبر از خدای دیگر بدهد دانستیم که خدای ما یکی است و ما همه بنده همین خدائیم که پیغمبران فرستاد و نیز دیدیم که هر قومی که بخدائی خدا و یگانگی او اقرار نکردند و اطاعت نمودند خداوند آنها را هلاک کرد مثل قوم نوح که یکجا غرق شدند در طوفان و مثل قوم لوط که همه کور شدند و سنگ سار شدند و شهر ایشان سرنگون شد و مثل قوم صالح که روز اول روهای ایشان زرد شد و روز دویم روهای ایشان سرخ شد و روز سیوم روهای ایشان سیاه شد و چون شب نصف شد صبحه از جانب خداوند شد که جگرهای ایشان شکافت و همه در يك لحظه مردند بعد آتشی آمد و همه سوختند و مثل قوم هود که به باد شدید هلاک شدند و مثل قوم شعیب که ایشان بزلزله هلاک شدند و صبحه برایشان آمد که همه مردند و مثل اصحاب رسّ که باد شدید بر ایشان مسلط شد و زمین ایشان چون گوگرد آتش گرفت و ابر سیاهی بر سر ایشان آمد و مثل قبه آتشی بر ایشان فرود آمد که بدنهای ایشان مثل سرب آب شد و مثل قوم فرعون که همه در رود نیل غرق شدند و آن عذابها مثل ملخ و قرباغه و شپش و برف قرمز و خون شدن آب و غیر آن بر ایشان نازل شد و مثل سرکشان بنی اسرائیل که بسیاری مسخ شدند و بصورت حیوانات شدند و غیر آنها از امتان پیغمبران که تصدیق نکردند همگی هلاک شدند با نواع عذابها پس چون دیدیم که پیغمبران ایشان را هلاک کردند بامر خدا و عذاب نازل کردند بجهت آنکه بخدا اقرار نکردند و یگانگی او اعتراف نمودند دانستیم که خدای ما یکی است و اگر خدائی دیگر داشتند بنده‌گان خود را نصرت

میکرد و نمیگذاشت که این طور ملك او را فاسد کنند یا خود پیغمبری دیگر میفرستاد تا نصرت بنده گان خود میکرد یا پیغمبران را هلاک میکرد پس کدام دلیل بر یگانگی خدا از این آثار و علامات محسوس بهتر و درست تر و کدام دلیل عقلی از اینها محکم تر که احتمال شبهه نمیرود و همه دلیل آن محسوس است و یقینی پس حذر از دلیل حکما و متکلمان و یونانیان کن که همه شبهات و شکوک است و راه نما نیست و اگر آن دلیلهای بهتر بود پیغمبران بآن دلیلهای تکلم میکردند و بآن طور سخن با قوم خود میگفتند و کتابهای آسمانی بآن طور نازل میشد پس چون خدا و پیغمبران همه از آن دلیلهای روگردانیدند دانستیم که صلاح بنده گان در آن دلیلهای نبوده و نیست و همین طور دلیل که ما آوردیم اصح دلیلهاست زیرا که همه بچشم دیده شده است و بگوش خود شنیده شده است پس باین دلیلهای ثابت و واضح شد که خدای ما یگانه است و شریک ندارد در ذات خود و هر چه غیر از اوست همه بنده و برده اویند چنانکه خود خبر داده است در کتابهای خود و بر زبان پیغمبران خود و خداوند حکیم و توانا بآن طور که دیدی و فهمیدی دروغ نمیگوید زیرا که دروغ قبیح است و با حکمت و توانائی نمیسازد و بنده گان خود را از دروغ نهی کرده است و برای ایشان قبیح شمرده است پس چنین خالق و حکیمی دروغ نمیگوید و او گفته است که همه خلق اویند و شریکی در ذات او با او نیست.

فصل

چون دانستی که خداوند عالم یکی است و شریکی از برای او نیست پس بدان که یگانگی خدا نه مثل یکی بودن مخلوقات اوست چنانکه زید یکی است مثلاً و آفتاب یکی و امثال آنها بجهت آنکه زید که یکی است صاحب اعضا

و جزوهاست و آفتاب یکی است لکن مرکب از چند خورده است و از چند جزو فراهم آمده است پس در حقیقت يك حقیقی نیست بلکه يك بودن آنها مثل يك بودن قبیله بنی هاشم است مثلاً که بنی هاشم يك قبیله است و لکن چندین هزار نفس میباشند و مثل یکی بودن درخت است که چندین هزار شاخه و برگ دارد و همچنین زید یکی است لکن چندین هزار جزو است و چندین عضو دارد که از هم جدا میشود و همچنین آفتاب مثل آنهاست که چندین هزار جزو است مثل قرص نانی که اگر او را بکوبی چندین هزار ذره میشود و آرد میگردد و چون باز با هم خمیر کنی و جمع کنی باز باهم جمع میشود و يك قرص میشود پس در حقیقت آنچه در آسمان و زمین بینی یکی حقیقی نیست و هر چیزی از آنها چند هزار خورده است که باهم جمع شده است و يك باو میگویند و یگانگی خداوند نه باین نهج است بلکه او یکی است که دیگر جزو جزو نیست و از اجزائی چند بهم فراهم نیامده است زیرا که در کتاب خود خود را چنین وصف فرموده و پیغمبران او را باین طور ستوده اند و دلیل هم علاوه بر این فرموده اند که خدا باید شبیه بخلق نباشد بجهت آنکه هر چه شباهت بمخلوق دارد میگوئی آن مخلوق است نمی بینی که تو اول خلقت آسمان و زمین را ندیدی و لکن وقتی دیدی که بطور حکمت ساخته شده است و هر يك آنها مرکب از اجزاء هستند بطور حکمت یافتی که صانعی آنها را بهم جمع کرده است بجهت آنکه دو چیز باهم جمع نمیشوند مگر کسی آنها را باهم جمع کند خاصهً وقتی که بطور حکمت باشد پس وقتیکه دیدی که کل آسمان و زمین مرکب از اجزائی هستند بهم جمع شده گفتی که همه را کسی ساخته و اجزاء آنها را بهم جمع کرده پس آنها مخلوق هستند

حال پس باید خالق شباهت بمخلوق نداشته باشد و مرکب از اجزائی چند بهم جمع شده نباشد که اگر چنین باشد آن هم مخلوقی است مثل باقی مخلوق زیرا که هیچ چیزی از جای خود حرکت نمیکند و با دیگری جمع نمیشود و انگهی بطور حکمت مگر آنکه کسی آنرا حرکت دهد و با دیگری جمع کند پس خالق یگانه است ولی مرکب از اجزاء نیست و همین دلیل که گفته آمد در همه جا جاری میشود پس چونکه در خلق تعدد یافتنی خالق باید متعدد نباشد زیرا که تعدد صفت خلق است و چون اینگونه یگانگی یافتنی پس باید که اینگونه یگانگی در خدا نباشد مجملاً هر صفت که در مخلوق بینی خالق از آن پاك است و هر چه در خدا جایز است در بنده محال است و مبادا که گمان کنی که خداوند که صانع این عالم است مانند بتاست که صانع بناست چنانکه بعضی گمان میکنند زیرا که خاك و آب را خدا خلقت کرده و خدا نگاه میدارد و بتا آنها را بهم جمع میکند و از پی کار خود میرود و آن خاکهای جمع شده بحفظ خدای خود ایستاده اند اگر چه بتا بمیرد پس چون این طور بنا در خلق دیدی در خالق بدان که این طور نیست آن نبوده را خلق کرده و از عدم بوجود آورده و بقدرت خود نگاه داشته و اینکه گفتیم که خدا از خورده‌ها جمع نشده نه آنکه گمان کنی که يك ذره کوچکی است که دیگر خورد خورد نمیشود زیرا که این طور کوچکی باز از مخلوق است و خدا شباهت با خلق خود ندارد بلکه او با وجود آنکه یگانه است بطوری که گفتیم عظیم است و کبیر است بطوریکه آسمان و زمین را بقدرت و قوت خود نگاه داشته است و احاطه بهمه خلق خود دارد یعنی هیچ جا از آن خالی نیست و در همه جا هست با وجود آنکه مکان ندارد و در مکانی و محتاج بمکانی نیست .

فصل

چون دانستی معنی یگانگی خدا را بدلیل واضح و آشکار پس بدانکه هیچکس از مخلوقات نمیتواند که بذات خدا پی برسد و اصل ذات او را بشناسند مثل آنکه یکدیگر را میشناسند بجهت آنکه یافتی که آنچه در مخلوقات هست باید در خدا نباشد تا خدا مثل خلق خود نباشد و از جمله صفات خلق آن بود که خلق فهمیده میشد و ممکن بود که آنرا شناسی و خالق باید چون خلق نباشد پس باید که او شناخته نشود و ممکن نباشد که او را کسی بشناسد و بهمین دلیل باید که نتوان سخن در خدا گفت و بخدا اشاره کرد و بخاطر گذرانید و بچشم و گوش و زبان و بینی و اعضا او را فهمید یا رو بطرف او کرد بجهت آنکه اینها از صفات مخلوقات اوست و آنچه در مخلوق هست معلوم است که مخلوق است که در مخلوق هست و الا در مخلوق نبود پس چون مخلوق است در خالق راه نخواهد یافت زیرا که خالق مخلوق نیست و بجهت آنکه هر چیز را که فهمیدی آن را از غیر فرق کردی و هر چیز از غیر فرق شد و جدا شد آن مرکب میشود از اجزاء و یافتی که خدا مرکب نیست و همچنین سخن در چیزی میتوان گفت که او را بفهمی و چون فهمیدی که خدا را نمیتوانی شناخت و فهمید سخن چه گونه در او میگویی نمی بینی که چون صنعت اکسیر نمیدانی در آن نمیتوانی حرف زد و همچنین اشاره باو نمیتوان کرد و رو بطرف او نمیتوان کرد بجهت آنکه اگر او در طرفی بود از غیر خود جدا بود و جائی بخصوصه داشت و شکلی بخصوصه داشت و چون چنین بود لامحاله مرکب بود از اجزاء و مانند خلق خود بود و مخلوق بود و همچنین او را بخاطر نمیتوان گذراند بجهت آنکه تا چیزی شکلی نداشته

باشد بخاطر در نمی آید و کسی که شکل دارد مثل سایر مخلوقات مرکب میشود و محتاج بشکل و جزو خود میشود و حادث است و همچنین بچشم نمیتوان او را یافت زیرا که رنگ و شکلی ندارد بآن دلیلی که یافتی و بگوش نمیتوان او را یافت زیرا که خدا صدا نیست که بگوش در آید و همچنین به بینی و زبان نمیتوان او را فهمید زیرا که خدا بو و طعم نیست و باعضا نمیتوان آن را دانست زیرا که سردی و گرمی و نرمی و درستی نیست خلاصه جمیع خلق از بزرگ و کوچک و دانا و نادان و اهل زمین و آسمان حتی پیغمبران از شناختن ذات خدا و تکلم در آن و اشاره بسوی آن و بخاطر گذرانیدن عاجزند .

بعقل نازی حکیم تا کی ، بفکرت این ره نمیشود طی

بکنه ذاتش خرد بردپی ، اگر رسد خس بقعر دریا

هوش خود را جمع کن و آنچه میگویم در دل خود جای ده که هر يك مطلب عالی است که باین آسانی و زبان عامی مینویسم و مبادا بالفاظش از روی خاری نظر کنی که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که ما گروه پیغمبران با مردم بقدر عقل ایشان سخن میگوئیم پس با هر قومی بلغت ایشان و بقدر هوش و گوش ایشان باید سخن گفت و هر کس نفسش از الفاظ سهل و آسان سروازند سایر کتب حاضر است بآنها رجوع کند و از آنها بهره یابد .

فصل

پس نهایت معرفت خلق بخداوند مثل معرفت کسی است که دودی از دور می بیند و میداند که این دود از آتشی برخواسته است و لکن آتش را ندیده است یا آنکه در خانه نشسته است و روشنائی آفتاب از روزنه

میافتد میفهمد که آفتاب طالع شده است و لکن خود آفتاب را ندیده یا آنکه در اوقات تاریک سخنی می شنود میداند که سخنگوئی هست ولی نمیداند که کیست و چه گونه است انس است یا جن عالم است یا جاهل بچه سن است و بچه رنگ است همین قدر میداند که سخنگوئی هست همچنین این خلق را که دیدیم باین حکمت و محکمی و مضبوطی یافتیم که این عالم صانعی دارد و لکن کیفیت آن را نمیدانیم و اصل ذات آن را نمیتوانیم شناخت هر کس ادعای شناختن ذات کند او خلقی را شناخته و او را ذات خدا نامیده و کافر است که غیر خدا را خدا نامیده و او را می پرستد و در حقیقت کافر است پس مادر حقیقت همین عالم را دیده ایم و می شناسیم و غیر این عالم چیزی را ندیده ایم و لکن چون احتیاج این عالم را دیدیم یافتیم که این عالم بخود بر پا نیست و بی صانع اینگونه اجزای آن باهم جفت نشده است کسی اینها را با هم جفت کرده است و لکن آن کس چگونه است دیگر حد مخلوق نیست که بفهمد چنانکه دانستی و این مثلها که اینجا آوردیم از برای بیان جهالت و نادانی ما بود بخدا نه از جهت آنکه این عالم را خدا خلق کرده است مثل آنکه دود از آتش پیدا میشود یا آنکه نور از آفتاب یا سخن از سخنگو نعوذ بالله زیرا که این طورها روش مخلوقات است و گفتیم که خدا شبیه بمخلوقات خود نیست و آنچه در مخلوق یافت میشود مخلوق است پس در خالق نیست و کیفیت پیدا شدن این عالم را از خدا در قوه هیچ پیغمبری نیست که بفهمد بجهت آنکه هیچ کس پیش از هستی خود را نمیتواند فهمید و پیغمبران و غیر ایشان وقتی که خدا آنها را خلق کرد موجود شدند و وقتی را که معدوم نیست بودند نمیتوانند بفهمند پس هیچکس نمیتواند بفهمد که خدا چه گونه این عالم را آفرید همین قدر

می فهمیم که مامخلوقیم و محتاج و فقیر و خدائی داریم و او ما را خلق کرده و بس پس بفهم و هوش خود را جمع کن و گول کسانی را که در خدا و کیفیت ایجاد اوسخن میگویند مخور که همه نفهمیده سخن میگویند و از هنگام نیستی خود سخن میگویند آنوقت که نبودند که نبودند فهم ایشان کجا بود آنگاه که موجود شدند که موجودند پس چگونه هنگام نیستی خود را فهمند به بین هیچ تنی عقل را می بیند هیچ تنی روح را می بیند هرگز نخواهد یافت اگر هزار سال چشم بدوزد و آن بسبب آنست که آنجا که عقل و روح است تن نیست و تن در همین عالم تنهاست پس چون درعالم عقل و روح نیست نمیتواند آنها را بفهمد همچنین چون مخلوق در رتبه ذات خدا نیستند و در وقت نیستی خود نیستند نمیتوانند آن مقام را بفهمند پس مغرور مشو به پرگوئی آن جهال که خود را عالم میگویند و در ذات خدا و کیفیت خلق سخن میگویند و مردم را گمراه میکنند و از روی فهم انکار آنها کن و مگومن جاهلم و آنها عالم شاید آنها می فهمند و مانمی فهمیم زیرا که در ذات خدا پیغمبران که اعلاى خلق هستند با ادنای خلق و پست - ترین آنها یکسانند و مخلوق خالق را نمی فهمد .

فصل

پس حاجت نیست که سخن دراز کنیم در باطل بودن قول آن جماعت که گمان کردند که خداست که باین شکلهای آسمان و زمین و گیاه و حیوان و انسان در آمده و شعرهای مسجع و مقفا برای آن ساختند و ناتوانان شیعه را گمراه کردند گفتند که :

هر لحظه بشکلی بت عیار بر آمد
دل برد و نهان شد و گفتند :

جمال یار که پیوسته بقرار خود است

چه درخفا و چه در پرده برقرار خود است

خود اوست لیلی و مجنون و وامق و عذرا

براه خویش نشسته در انتظار خود است

و از این قبیل نامربوطها و مثل ها برای خدا آوردند که خدا چون دریاست و این خلق چون موج که چیزی غیر از دریا نیست با وجود این موجهای بسیار و همان دریاست که باین شکلها در آمده و گفتند که خدا چون مرکب است و خلق چون حروف که همه حروف همان مرکب است که باین شکلها در آمده است و گفتند که خدا چون يك است و خلق او چون دو و سه و چهار که آنها همه یکپاست که با هم جمع شده است نعوذ بالله خداوند آنها را لعنت کند و بانواع عذاب خود گرفتار کند که خلق را گمراه کردند و از راه معرفت بیرون کردند آیا نمیدانند که اینها همه ترکیب و تغییر و احتیاج است و اینها از صفات حادث است و در خالق جایز نیست و این قول معنیش آنست که هر سگی و خوکی و انسانی و گیاهی و پاکی و نجسی خدا باشد پس دیگر بنده کیست و خدا که و پیغمبر برای چه و بهشت و دوزخ برای که پس دیگر ایشان را بد نیاید اگر کسی ایشان را بزند و بکشد و لعن کند بجهت آنکه همه خداست باین شکلها در آمده است و کشنده و زنده و لعنت کننده ایشان خداست و اگر بر نهند بیجاست سبحان الله چقدر مذهب باطلی است از این قرار خدا میخورد و میآشامد و میزاید و تعویط میکند و این همه انقلابها در او میشود نه این است که این همه تغییر است و تغییر آن است که حالتی تازه بعد از حالتی پیدا شود و نه آنکه حالت تازه نبوده و بعد پیدا شده و حادث است و نه آنکه حادث در خدا یافت نمیشود و نه آنکه اجزای عالم همه

بهم محتاجند و نه آنکه احتیاج در خدا یافت نمیشود و نه آنکه خدا خلق را
ببندگی خوانده و کتابها از آسمان فرو فرستاده و پیغمبران فرستاده و هر کس
اطاعت نکرد آن را بانواع عذاب گرفتار کرد پس اگر خدا خود است که
باین شکله در آمده این اوضاع چیست و این عذابها برای چه و این
پیغمبران و قیامت و جنت و نار برای که پس چه عبادت کنی و چه نکنی
چه بت سجده کنی و چه رو بکعبه کنی فرقی ندارد همه همان خداست
نمود بالله از این جهت است که صوفیه فسقه فجره کفره لعنهم الله مباحی
مذهب شده اند و از معصیتها دوری نمیکند و ترك طاعتها میکنند و میگویند
ما صلح کل داریم همه طالب حق میباشند اسمش را عوض کرده اند و باک
ندارند که مرشد فرنگی باشد یا یهودی یا سنی یا مجوسی باشد و میگویند
و قتیکه انسان ریاضت کشید و خود را از کثرات پاك کرد و چشم يك بین
پیدا کرد خدا میشود و از این جهت مرشد خدا شده است نمیدانم اگر
صلح کل باید کرد پس از چه پیغمبران جهاد کردند و مردم را کشتند
و جمعی را کافر و مشرک و نجس خواندند و آنها را واجب القتل
دانستند باری علانیه و آشکار می بینی که این مذهب با حکمت عالم
نمیسازد و با مذهب حکام خداوند و پیغمبران و شریعت او درست نمیآید
و همه آنها کفر و ضلالت است و قائل بآنها از مذهب اسلام بیرون است
اگر بیش از این رساله گنجایش داشت میدیدی که از کفر آنها آنقدر
اظهار میکردم که نهایت نداشته باشد و چون با مذهب پیغمبران نمیسازد
هیچ مذهب را و انزده اند و اینها همه از حب ریاست است که میخواهند
ادعای خدائی کنند و مردان آنها را بپرستند و دنیای ایشان مضبوط شود
لعنهم الله بعدد ما فی علمه من شیء .

فصل

بدانکه چون یگانگی خدا را دانستی بطور مختصر پس باید که در شناختن یگانگی آن کامل باشی زیرا که شناختن یگانگی خدا دو طور است اول طور عوام و نادانان که همین قدر اعتقاد کرده اند که خدا یکی است و دیگر طور کاملان و از این جهت حضرت امیر فرموده است که اول دین معرفت خداست و کمال معرفت او توحید اوست و کمال توحید آنست که ذات او را از صفات پاک دانی و هیچ صفت در ذات او ندانی پس باید تفصیل داد این مطلب را تا طالبان در شناختن توحید یعنی یگانگی خدا کامل و بالغ باشند و بطوری یگانگی او را بشناسند که پیغمبران و امامان فرموده اند پس بدانکه اول باید معنی ذات و صفت را فهمید بعد از آن رجوع بمطلب کنیم بدانکه ذات خود چیز را گویند و صفت آن رنگها و شکلها و وزنها و آنچه عوض و بدل می شود می گویند مثلاً بلور ذاتی دارد که آن خودی آن باشد که در همه احوال باقی است و رنگی دارد که عوض و بدل می شود چنانکه قرمز می شود و زرد می شود و سبز می شود و باز همان بلور است و همچنین دراز می شود و پهن می شود و سه گوشه و چهار گوشه و غیر آن و همچنین سنگین می شود و سبکتر می گردد و همچنین سرد می شود و گرم می شود و گداخته می شود و می بندد و درشت می شود و نرم می شود و همچنین در هر جایی میتوان او را گذاشت و در هر زمانی ممکن است که یافت شود و در هر طرفی ممکن است که موجود شود یا آنرا ببرند و همچنین پست و بلند ممکن است که بشود و امثال اینها از احوال آن و در همه این احوال اصل بلور بلور است و صفات آن عوض و بدل میشود و هر یک از این احوال صفتی است پس زردی صفتی است مثلاً و پهنی صفتی است و سبکی صفتی

است و سردی صفتی است و همچنین هریک از اینها و غیر اینها که ممکن است عوض و بدل شود و بلور بجای خود بلور باشد صفتی هستند و همه صفات او هستند پس بلور ذاتی دارد که آن اصل بلوری آن باشد و صفتی دارد که اینها باشد و امثال اینها که ذکر شد و هر مخلوقی ذاتی دارد و صفتی دارد مثلاً زید ذاتی دارد که عوض و بدل در هیچ حالی از حالات او نمی شود و صفاتی دارد چون جوانی و پیری و چاقی و لاغری و صحت و ناخوشی و علم و نادانی و بزرگی و کوچکی و بلندی و کوتاهی و سفیدی و زردی و سیاهی و همچنین باقی صفات آن و هریک از این صفات عوض و بدل می شوند مگر ذات زید که عوض و بدل نمی شود و در همه احوال همان زید است و از اینکه ذات در همه احوال باقی است نه آنکه به پنداری که نعوذ بالله فنا در آن ممکن نیست بلکه مقصودم آنست که مادامی که هست ذات همان ذات است و صفاتش عوض می شود زید همان زید است بچه بود بزرگ شد جاهل بود عالم شد چاق بود لاغر شد بیمار بود تندرست شد و همچنین و در همه این احوال زید همان زید است عمرو نمی شود بکر نمی گردد پس این است معنی ذات و صفات و هیچ مخلوقی نیست مگر آنکه ذاتی دارد و صفاتی دارد و بی این دو هیچ چیز یافت نشود و ذات آن بصورت صفت آن در آمده و صفت آن بذات آن بسته نه ذات آن بی صفات پیدا است نه صفات آن بی ذات برپاست نظر کن هرگز ذات بی صفت دیده که هیچ صورتی نداشته باشد و شکلی نداشته باشد و هیچ صورتی دیده که بی ذات خود بخود ایستاده باشد مثلاً چاقی موجود باشد و کسی نباشد که چاق باشد بیماری موجود باشد و کسی نباشد که بیمار باشد زردی موجود باشد و کسی نباشد که زرد باشد هرگز نمی شود زیرا که هیچ

صفت بی ذاتی برپا نیست و هیچ ذات بی صفتی پیدا نه پس هر مخلوقی این دو چیز را دارند و از این دو مرکبند نمی بینی که جامه مثلاً ذاتی دارد که پارچه باشد و شکلی دارد و مرکب است از این دو و تخت مرکب است از ذاتی که چوب باشد و از شکلی که صفت باشد و پنجره ذاتی دارد که چوب باشد یا آهن یا غیر آن و شکلی دارد که صفت آن باشد و همچنین کل آنچه می بینی مرکب است از ذاتی و صفتی ذات تنها آن چیز نیست و شکل تنها آن چیز نیست نمی بینی چوب تنها تخت نیست و صورت تنها هم تخت نیست چون این دو با هم شود تخت پیدا میشود و همه آنچه می بینی از زمین و آسمان همه مرکبند از این ذات و صفات و شکی نیست که ذات غیر صفات است مثل آنکه چوب غیر شکل تخت است و صفت غیر ذات است مثل آنکه شکل تخت غیر معنی چوب است پس ذات در پیدائی محتاج بصفت است که غیر خود اوست و صفت در برپائی محتاج بذات است که غیر خود اوست پس هر دو محتاج بغير خودند و بغير خود باید قرین شوند تا پیدا شوند یا برپا گردند و آن چیز مرکب حاصل شده است از دو فقیر و محتاج پس بفهم که چیزها از هم جدا میشوند بصورت نه باصل ذات مثلاً عصا از در جداست عصا غیر در است و در غیر عصا و سبب جدائی این دو از هم نه از آن جهت چوبی است زیرا که هر دو چوبند بلکه از جهت آنست که عصا باریک و بلند است و در پهن است و بترکیب و شکل دیگری است پس جدا شدن عصا از در نه بذات است بلکه بصورت است که صفت باشد و همچنین زید از عمرو که جدا میشود نه از جهت ذات است زیرا که هر دو انسان میباشند بلکه از جهت صورت و شکل و صفت آن دو است و چون این مطلب لطیف را

باین الفاظ سهل و آسان یافتی پس بدانکه خدا را نباید صفتی باشد و نباید که خدا مرکب از ذات و صفتی باشد که اگر چنین بود او هم مرکب از دو محتاج بود و او هم مانند مخلوق بود زیرا که دو چیز باهم خود بخود جمع نمیشود مگر آنکه کسی آنها را باهم جمع کند اگر می بینی که زید و عمرو مثلاً پیش هم می آیند و باهم جمع میشوند در يك خانه مثلاً و بر يك امر نه آنست که خود بخود تنهای ایشان پیش هم آمده بلکه روحهای ایشان تنهای ایشان را پیش هم آورده است و روح غیر از تن است پس روح تن را بحرکت می آورد نمی بینی مُردها باهم جمع نمیشوند پس دو تن خود بخود با هم جمع نشده است همچنین است هیچ دو چیزی با هم جمع نمیشود خود بخود مگر آنکه کسی آنها را باهم جمع کند اگر بگوئی روح زید را که پیش عمرو می آورد گوئیم خداوند والا روح زید هم خود بخود حرکت نمیکند که پیش عمرو بیاید زیرا که هر چیز که حرکت کرد حرکت دهنده دارد لامحاله و هر چه از دیگری جدا شود جدا کننده دارد و هر چه با دیگری جمع شود جمع کننده دارد پس اگر خدا از ذاتی و صفتی مرکب بود جمع کننده و ترکیب کننده داشت و آن هم مخلوق و حادث و مرکب از دو محتاج و دو حادث بود پس باین دلیل واضح ظاهر باید خداوند صفت نداشته باشد و ذات خالص تنها و پاک از صفت باشد و هر چه غیر از معنی ذات خداست باید از او دور کرد و الا شخص مشرک میگردد و در ذات خدا شریک قرار داده و انگهی که یافتی که صفت غیر از ذات است پس این صفت اگر خالق باشد و خدائی باشد جدا گانه پس دو خدا بهم رسید و چه گونه میشود که دو خدا با هم ترکیب بشوند و یکی شوند و حالت تازه حادث برای ایشان دست دهد و اگر این

صفت مخلوق باشد خدا چه گونه با مخلوق خود ترکیب میشود و قرین میگردد و حالت تازه در آن پیدا میشود زیرا که همه اینها باعث این میشود که خدا از حالی بحالی شود و حالت دویم معلوم است که نبوده و بعد پیدا شده و هرچه نبوده و بعد پیدا شده مخلوق است و خدا آنست که مخلوق نباشد و شبیه بمخلوق نباشد پس توحید کامل آنست که اعتقاد کنی که خدا را صفتی نیست غیر از ذات او و همان ذات خالص تنهاست و هر چه غیر از ذات خالص تنهاست حادث است و مخلوق آن ذات است و آن ذات یگانه ایست که دیگر هیچ مخلوقی با آن نیست پس همه مخلوقات جدا از خدایند و خدا جدا از مخلوقات است و خدا از مخلوق خالی است و مخلوق از خدا خالی، نه باین معنی که خدا در بالاست و خلق پائین و میان ایشان فاصله ایست بلکه باین معنی که خدا خلق نیست و خلق خدا نیست خدا خداست و خلق خلق، نه پیش از خلق خدا تنها بود که بعد از خلق با خلق شود و نه بعد از تمام شدن خلق خدا تنها میشود زیرا که خدا بر همان حال که بوده هست و خلق با او نشدند و در يك فضا با هم جمع نگشتند خدا در رتبه خدائی است و خلق در رتبه خلقی پس خدا را باینطور توحید کن و بیگانگی او باین قسم اقرار کن و به پرهیز از طریقه آنان که خدا را وصف میکنند و از برای او صفت قرار میدهند و در صفات او بحث و جدل میکنند زیرا که همه آن حرفها کفر است و در خدا سخنی نیست و کلامی در آنجا نمیرود و طریقه کتابهای آسمانی و پیغمبران همه همین است که برای تو نوشتیم و احادیث پیغمبران و آیات و کتابهای ایشان همه بهمین طور شهادت میدهد بطوریکه در سایر کتابهای عربی و درسهها و موعظتها نوشته ایم و گفته ایم و بر عوام و خواص آشکار نموده ایم و در این مختصر بهمین

که ذکر شد اختصار میکنیم و همین قدر که ذکر شد در توحید ذات و شناختن یگانگی کفایت میکند .

مطلب دویم

در توحید صفات یعنی دانستن آنکه خداوند عالم در صفات خود بیگانگی خود جلوه کرده و هیچکس غیر از او در صفات او جلوه نکرده است و چون مطلبی نازک است باید آن را شرح کرد تا بر همه طالبان حق آسان شود .

فصل

بدانکه چون معنی صفت را یافتی که حالات شخص است در حادث چنانکه گذشت پس در خدا هم صفات گفته میشود و لکن نه مثل صفات حادث پس صفات خدا مثل صفات خلق نیست چنانکه خواهد آمد پس بدان که صفاتی که در خداوند گفته میشود بر سه نوع است اول صفات ذات دویم صفات اضافه و سیم صفات افعال اما صفات ذات آن کمالاتی است که چون شخص دانا تدبیر و تفکر در این عالم نماید و بیابد که این عالم بر نهج حکمت خلقت شده است خواهد یافت که پروردگار این عالم کامل است و بهیچوجه من الوجوه نقص در او راه ندارد چرا که هر چه ناقص باشد بآنچه ندارد محتاج است و همینکه محتاج شد فقیر میشود بغیر خود که آنچه را که ندارد باو عطا فرماید و هر چه چنین شد غنی از غیر نیست و هر چه غنی نیست حادث است چنانکه پیش یافتی پس باید که نقص در خداوند راه نداشته باشد و انگهی که دانستی پیش از این که خدا باید از همه صفات خلق بری باشد زیرا که صفات خلق مخلوق است و الا در مخلوق نبود و چون مخلوق باشد در خالق راه نخواهد یافت پس نقص در خالق نباید باشد بلکه کمالی که ضد و مقابل آن نقص است آن جوره کمال نیز لایق خدا نیست چرا که این کمال ضد دارد و هر چه ضد

دارد در خدا راه ندارد بجهت آنکه خدا ضد ندارد و چون مطلب بسیار مشکل است باید فی الجمله آن را شرح کرد تا نیک دریایی پس گوئیم که خداوند عالم جل شانه باید ضد و مقابل نداشته باشد بجهت آنکه اگر ضد مخلوق باشد که مخلوق با او مقابلی نمیتواند نمود و مخلوق او ضد او نمیشود و ضد از ضد خلق نمی شود نمی بینی که آتش سردی نمیتواند بکند و آب نمیتواند بسوزاند پس ضد مخلوق که نمی شود و دو خالق هم که دانستی نیست و خدا یکی است پس خدا ضد ندارد و چون این را دانستی پس بدان که صفتِ مخلوق ضد دارد و اما صفت ذاتی خدا ضد ندارد چرا که خدا ضد ندارد پس خدا نوری است که ضد آن ظلمت نیست و دانائی است که ضد آن نادانی نیست و بینائی است که ضد آن کوری نیست و شنوائی است که ضد آن کوری نیست و توانائی است که ضد آن ناتوانی نیست و زنده گی است که ضد آن مُرده گی نیست و همچنین باقی صفات و فهمیدن این نوع صفات در قوه مخلوق نیست و ما هم که گفتیم نه از آن راه بود که او را فهمیدیم بلکه معنی حرف ما آن بود که آن نوری که ضدش ظلمت است خدا نیست و دانائی که ضدش نادانی است و بینائی که ضدش کوری است و همچنین اینها خدا نیستند چرا که اینها صفت مخلوق و صفت مخلوق تا مخلوق نباشد در مخلوق نخواهد بود و چون مخلوق شد در خالق نخواهد بود پس صفات مخلوق کلاً ضد دارد بجهت آنکه خدا از راه حکمت خود از برای هر مخلوقی ضدی آفریده است و بوجود ضد هر یک را خدا مغلوب و مقهور کرده است و هر ضدی آلت دفع دیگری است پس هیچیک از صفات خدا و کمالات ذاتی او مقابل ندارد مثل آنکه مخلوق مقابل دارد و این صفات را صفات ذاتی میگویند پس در صفات ذاتی هر چه صفت کمال باشد در

مخلوق که مقابل آن نقص و عیب است صفت ذاتی بدان مثل علم ضدش جهل است و نقص است و بینائی ضدش کوری است و نقص است و همچنین پس این کمالات را از برای خدا بدان و آنکه در خداست بی مقابل بدان چرا که خدا را مقابلی و ضدی نیست و این صفات را که برای خدا گفتیم نه از جهت آنست که مآذات او را شناخته ایم بلکه چون دیدیم که این خلق را بطور حکمت خلق کرده است گفتیم خالق این عالم حکیم است و چون دیدیم که این همه آسمان و زمین و آفتاب و ماه و ستارگان و گیاه و حیوان و انسان آفریده است گفتیم تواناست و چون دیدیم که صداها در ملک اوست و در خلق او و حاجات ایشان را بر می آورد گفتیم شنواست و چون دیدیم که در ملکش رنگها و شکلها و نورها و ظلمتهاست و همه را به بهتر طوری قرار داده گفتیم بیناست و چون دیدیم عالم برپاست گفتیم زنده است و چون دیدیم خلق عوض و بدل می شود گفتیم خالق باید مثل مخلوق نباشد پس قدیم است و تغییر نمیکند و چون خلق را محتاج دیدیم گفتیم خالق این نباید محتاج باشد و چون خلق را رعیت دیدیم گفتیم خالق اینها باید سلطان باشد و چون خلق را مملوک دیدیم گفتیم خالق اینها آفاست که بعربی سید و رب گویند و چون دیدیم که اینها تمام می شوند گفتیم خالق اینها پاینده است و چون دیدیم که خلق اول دارند گفتیم خالق اینها ازلی است یعنی اول ندارد و چون دیدیم که عالم بانظم است گفتیم خالق آن دانا است و همچنین باقی صفات نه آنکه ما بر ذات خدا مطلع شده ایم و بذات او رسیده ایم و اینها را آنجا دیده ایم نه ما تنها بلکه هیچ پیغمبری حتی محمد بن عبدالله صلوات الله و سلامه علیه و آله بذات خدا نرسیده و از خلق خدا دانسته که خدا این صفات دارد و ما هم میگوئیم که خدا دانا و بینا و شنواست و اگر کسی پرسد که چگونه خدا

میداند یامی بیندیامی شنود خواهیم گفت نمیدانیم چرا که این صفات ذاتی است و ما بر ذات اطلاع نداریم و این نقص در توحید ما بقدر طاقت بنی آدم نمی شود چرا که ما مکلف بشناختن ذات خدا نیستیم بلکه هر کس هم ادعا کند شناختن ذات خدا را آنرا کافر و ملحد می دانیم و چون این صفات را هم عین ذات میدانیم هر کس در کیفیت این صفات سخن گوید چنان می دانیم که در کیفیت ذات سخن گفته و کافر است یقیناً چرا که در ذات احدیت نمیتوان تکلم کرد و هر کس سخن گفت یا تصویری کرد در مخلوق گفت و مخلوق را تصور کرد و خدا نامید و او را پرستید و او کافر است چرا که مخلوقی را پرستیده پس حذر کن از جماعتی که مجلس درس آراسته و در کیفیت علم خدا سخن میبافند و مباحثه و جدال می نمایند یا حقیقت ذات را بیان می کنند و قطع بدان که جایز نیست سخن گفتن در ذات خدا مگر از برای پاکی آن و بری بودن از این سخنها و از این تصورها و آنچه ما میگوئیم همه سخن در حادث می گوئیم و می گوئیم که این خدا نیست و چون قومی خواستند در خدا سخن بگویند از راه هدایت گمراه شدند مثل تابعین محیی- الدین ابن عربی صوفی ملحد کافر سنی و مثل غزالی پس گمراه شدند و گمراه کردند خدا ایشان را لعن کند پس ما از خدا هیچ نمی شناسیم مگر خلق او را و همه سخنهای ما آنست که آنچه در خلق می بینید خلق بدانید و خدا ندانید و لکن جمعی را خوش نمی آید و خدای مخلوقی برای خود میخواهند و عجب تر آنکه ما می گوئیم که پیغمبر آخر الزمان صلوات الله علیه و آله و اوصیای او علیهم السلام خدا را شناختند مگر آنکه خلق خدا را شناختند و با وجود این ما را بعداوت و بجهت خار کردن غالی میخواهند و خود ایشان صفات خلق را صفات خدا میدانند و در خدا تکلم می کنند و چنان میدانند که صفات

خدا رامی فهمند و این لازم دارد که خود را چنان لطیف دانند که میتوانند ذات خدا را بشناسند الحال کدام يك بغلو نزدیک تریم و سزاوارتر باری هر کس اعتقادی او آن باشد که پیغمبر میتوانست ذات خدا را بشناسد و بذات خدا برسد کافر است و از دین اسلام خارج است چرا که پیغمبر صلوات الله علیه و آله مخلوق است و از رتبه مخلوقی برتبه خدائی نمیتواند برود و خدا هم از رتبه خدائی برتبه مخلوقی فرود نمی آید پس نمی تواند که خدا را بشناسد مگر بآنقدر که خدا خود را تعریف کرده است برای او و ما هم هر قدر ائمه و پیغمبر علیهم السلام تعریف کرده اند می دانیم و زیاده در قوه مانیست پس خدا چون خود را در کتاب خود و پیغمبر و ائمه علیهم السلام او را باین طور تعریف کردند ما اظهار کردیم و اعتقاد کردیم و کیفیت این صفات را نه ما و نه ایشان هیچک نمی دانیم بجز خدا خودش از این جهت پیغمبر فرمود خدایا تو چنانی که خود را ستوده من ستایش ترا نمیتوانم بانجام رسانم و فرمود نشناختم ترا چنانکه باید.

فصل

اما اینکه ما گفتیم که این صفات ذاتی است نه مقصود ما این است که این صفات چیزی غیر از ذات است و بذات خدا چسپیده است چنانکه رنگ غیر از کرباس است و بکرباس چسپیده و درازی نیزه غیر از چوب است و بچوب چسپیده و وزن طلا غیر از طلاست و بطلا چسپیده و همچنین چرا که غیر از خدا مخلوق است و مخلوق با خالق جفت نمیشود و برتبه خالق نمیرسد تا با او جفت شود خدا لطیف است و غیر او همه غلیظ و درشت میباشند و صورت درشت بر چیز لطیف پوشانیده نمیشود نمی بینی که عقل را نمیتوان در خم رنگ رزی رنگ کرد و روح را نمیتوان

همچون موم پهن و دراز کرد و نفس را نمیتوان همچون جسم سنگین و سبک کرد و همچنین پس غیر خدا که مخلوق است و غلیظ و درشت نمیشود که با خدای لطیف جفت شود و خدا بآن صفت شود و نمیتواند که آن صفت هم قدیم باشد چرا که خدا یکی است و هر چه غیر خداست باید خلق خدا باشد چنانکه فهمیدی پس معلوم شد که صفت خدا غیر خدا نمیتواند بشود پس چون غیر آن نشد باید عین ذات خدا باشد چنانکه احادیث بسیار وارد شده است پس چون عین ذات خدا شد از فهم خلاق بالاتر شد و هیچ مخلوقی باو نمیتواند رسید که آن را بفهمد و نه این است که حالا که این صفات عین ذات شد دانائی او غیر شنوائی او باشد و هردو غیر بینائی و هر سه غیر زنده گی و هر چهار غیر توانائی او و همچنین باقی صفات بلکه همه صفات او همه عین ذات است و ذات یکی است چنانکه دانستی مرکب نیست از خورده خورده ها و نه اینکه مرکب نیست یعنی يك خورده كوچك است بلکه عظمت او از عقلها و فهمها بیرون است که عظمت او را کسی نمیتواند بفهمد حتی پیغمبر آخر الزمان صلوات الله علیه و آله پس خدا ذاتی است که یکجا بهمه خود بینا و شنوا و گویا و تواناست و همچنین همه صفات دیگر نه مثل مخلوق است که بچشمی به بیند و بگوشی بشنود و بفهمی علم داشته باشد و بدستی توانا باشد و بروحی زنده باشد بلکه همه ذاتش چشم است و گوش است و دانائی است و زنده گی است و توانائی است و نور است و با کل خود بینا و شنوا و دانا و زنده است و توانا و همچنین باقی صفات و اینها نه از جهت فهمیدن ذات خداست بلکه خودش خود را باین طور ستوده و پیغمبرش و اولیائش این طور او را ستوده اند ما هم او را این طور می ستائیم و خود ذات او را نمیدانیم و بذات

او نمیرسیم و گفتیم اینها ذات اوست بجهت آنکه ذات خدا ناقص که نمیتواند باشد بجهت آنکه گفتیم پس باید کامل باشد و کامل آنست که همه کمالی داشته باشد و آنچه گفتیم کمال است پس باید خدا چنین باشد و این صفات وقتی نقص است که ضد داشته باشد و نهایت داشته باشد وقتی که ضد ندارد و نهایت ندارد کمال است واحدی و باید خدا چنین باشد پس باید خدا را بآن طور که خود ستوده ستود چرا که تکلیف ما همان قدر است و فهم اصل ذات شأن مخلوق نیست و تکلیف او هم نیست.

فصل

کمال توحید صفات در آن است که جمیع آن صفات که خلق بتوانند ادراک کنند با نام برند از خدا دور کنی بجهت آنکه هر چه تو آن را بفهمی مثل خود تو است نمی بینی که تو ملثکه را نمی بینی بجهت آنکه مثل تو نیست جن را نمی بینی بجهت آنکه مثل تو نیست تن تو عقل و روح را نمی بیند چرا که تن تو کثیف است و آنها لطیف از این جهت چشم تو آنها را نمیتواند از بس لطیفند به بیند بلکه تو هوا را نمی بینی بجهت لطیف بودن آن و آتش را نمیتوانی به بینی از بس لطیف است وقتی که بسیاری از خلق خدا را تو نبینی و نفهمی خود خدا را چه گونه میتوانی ببینی و بفهمی پس هر چه بفهمی مثل خود تو کثیف است و هر چه بکثیفی تو باشد مثل تو مخلوق است پس هر صفت که بفهمی بعقل خود یا روح خود یا جسم خود همه مخلوق است و لایق ذات خدا نیست بجهت آنکه دانستی پس کمال توحید در آن است که آنچه می فهمی و میتوانی در آن سخن گفت از خدا دور کنی و خدا را از آن بالاتر بدانی یعنی همه آنها را مخلوق بدانی و اعتقاد کنی که خدا از آن برتر است

چنانکه مولای متقیان و امیر مؤمنان علیه السلام فرموده که هر چه را بنهایت فهم خود بفهمید مخلوق است مثل خود شما و خدا نیست پس راه سلامت در وصف خدا آنست که نگویی چنین است بلکه همیشه بگویی که چنین نیست یعنی نگویی که خدا بیناست مثلاً بلکه بگویی خدا کور نیست و نگویی که خدا شنواست و بگویی کور نیست و نگویی خدا تواناست و بگویی خدا ناتوان نیست و همچنین همیشه نقصها را دور کنی نه کمال را بگویی در آن بجهت آنکه تو نقص را خوب میفهمی و آن یقیناً خدا نیست و اما کمال او را آن طور که هست نمیفهمی و آنچه میفهمی بقدر عقل تو است و فی الحقیقه آن نقص است چرا که تو ناقصی و بقدر ظرفیت خود میفهمی و هر چه میفهمی ناقص است و لایق خدا نیست مثلاً کاسه که یکمن آب میگیرد بهتر برای او آن است که بگوید دریا کوچک نیست نه آنکه بگوید دریا بزرگ است چرا که بزرگی بیش از ظرفیت یکمن آب نمیفهمد و اگر او بگوید دریا بزرگ است نهایت بزرگی که میفهمد همان ظرفیت یکمن است و آن لایق دریا نیست پس ما آنچه میفهمیم از علم بقدر ظرفیت ماست و آن لایق خدا نیست پس همان بهتر که بگوئیم خدا جاهل نیست و اینطور که ما میفهمیم نیست اما چطور است در قوه ما نیست پس هوش دار و اگر راه سلامت میخواهی همیشه بگو چنین نیست و هرگز مگو چنین است که در خطر خواهی افتاد و هیچکس نمیتواند بگوید که خدا چطور است مگر خود خدا و آنچه در احادیث یافت میشود از وصف خدا که چنین است برای فهم پست ترین خلق گفتند که اگر همه را میگفتند چنین نیست چنین نیست مردم گمان میکردند که پس هیچ نیست بجهت رفع این گمان گاهی وصف کردند

که چنین است و اما برای عقلا تعلیم کردند که چنین نیست پس ما اگر وصفی کنیم گاهی که چنین است چنانکه کردیم از برای رفع همین توهم پس وصف کردیم بآن طور که شنیدی و بعد این را یاد کردیم تا آنکه چنان گمانی کسی نکند و الا حدّ ما همه همان است که بگوئیم چنین نیست و هرگز در اعتقاد نباید که خدا را بقدر عقل خود وصف کنیم چرا که او عظیم تر از عقل ماست و همچنین هر چه ما تکلم میکنیم بقدر عقل خود ماست پس تکلمهای ما هم لایق نیست و لکن اگر در مقام تعلیم تکلم نکنیم جاهل هیچ نمی فهمد و این درست نیست از این جهت ائمه فرموده اند که هر گاه سخن بخدا رسید ساکت شوید و خدا خود در قرآن فرموده که خدا نهایت سخن است یعنی سخن باو نمیرسد و چون باو رسید بریده میشود پس اگر توحید کامل میخواهی این راه را بدست بگیر که نجات دنیا و آخرت در آن است .

فصل

بدانکه صفات اضافه آنست که صفت خدا را نسبت بخلق بدهی و قرین خلقی کنی بجهت آنکه اضافه در زبان عربی یعنی نسبت و صفات اضافه یعنی صفات نسبت و مثل این آن است که میگوئی خدا داناست بحال من و شنواست مر دعای مرا و بیناست مر اعمال من را پس دانائی را باحال خود قرین کردی و شنوائی را با دعای خود قرین کردی و بینائی را با اعمال خود قرین کردی و معلوم است که دانائی و شنوائی و بینائی صفات ذاتی خدایند و حال و دعا و اعمال تو صفات تو هستند و از خلق خدایند پس صفات خدا را بخلق نسبت دادی و قرین کردی و این دانائی و شنوائی و بینائی که نسبت بخلق یافت و قرین بخلق شد این ذات خدا

نیست چرا که ذات خدا قرین بخلق خود نمیشود و متصل بخلق نمیشود و نسبت بخلق نمی گیرد پس آنچه از این جور صفت بشنوی که قرین بخلق شده بدانکه این ذات خدا نیست یقیناً بلکه این صفتها نیز خلق خداوند که با خلق خدا قرین شده اند پس خدا دو چشم دارد يك چشم عین ذات اوست که قرین بخلق نمیشود و جفت با حادث نمیگردد هرگز و يك چشم دارد که جفت با حادث میشود و قرین با حادث میشود و این چشم مخلوق است یعنی صفتی است مخلوق خدا و چون چشم شریفی بود گفتیم چشم خداست نه آنکه بخدا چسبیده یا قرین با خدا شده و مثل این چشم مثل آن است که کعبه را میگوئی خانه خدا مسجد را میگوئی خانه خدا و خدا در کعبه نمی نشیند و نمیخوابد و در مسجد قرار نمیگیرد بلکه خانه ایست در زمین که شرافت دارد و خوب خانه ایست از این جهت خانه خدا گفتیم و مثل عیسی روح الله نه آنکه عیسی ذات خداست یا روح در تن خداست نه روح باله بلکه چون روح خوبی شریفی داشت گفتیم عیسی روح خداست پس خدا چشمی آفریده که بسیار چشم شریفی است و آن را گفته چشم من و با آن می بیند و آن چشم است که با دیدنیها جفت میشود و قرین میگردد و متصل میشود و اما ذات خدا با دیدنیها جفت نمیشود و متصل نمیگردد و همچنین گوشی آفریده که بسیار گوش خوبی است و شریفست آن را گفته گوش من و آن گوش است که با شنیدنیها جفت میشود و قرین میگردد و علمی آفریده که آن با معلوما جفت میشود و توانائی آفریده که آن با مخلوقات جفت میشود و سلطنتی آفریده که آن با رعیت جفت میشود و مربیی آفریده که آن با تربیت شدهگان جفت میشود و رخی آفریده که آن با روکننده باو جفت میشود

و غالبی آفریده که او با مغلوبان جفت میشود و ذاتی آفریده که او با صفات دیگر جفت میشود و نفسی آفریده که آن با چیزهای دیگر قرین میشود و روحی آفریده که آن با حیوة عالم جفت میشود و همچنین و اینها با خلق جفت میشوند و اما ذات با هیچ خلقی جفت نمیشود زیرا که اگر خدا با خلق جفت شود یا باید که همه خلق بالا روند در رتبه ذات او تا باهم جفت شوند یا باید خدا پائین آید تا با خلق جفت شود حال نه او بزرگ میآید نه اینها بالا میروند او در رتبه خدائی خود است و خلق آنجا نیستند و خلق در رتبه خلقی خود و خدا اینجا نیست پس با هم جفت نمیشوند و بجهت آنکه جفت شدن از صفات خلق است و خلقها با هم جفت میشوند پس خدا باید بصفات خلق آراسته نباشد و مثل ایشان نباشد پس خدا با خلق جفت نمیشود پس آنکه جفت شده خلق خداست پس هر صفتی از خدا که با خلق جفت شد میدانیم که آن ذات نیست و خلق خداست که از شرافت و خوبی خدا او را بنفس خود نسبت داده است و چون صفت خداست و خلق خدا دانستیم که شریفترین خلق خداست و پیشترین خلق خدا و بهترین ایشان که هیچ خلقی نه ملک مقربى نه نبى مرسلى نه مؤمن ممتحنى باو نمیرسد و ادراك و فهم او نمیتواند نمود و آنچه در مقام صفات خدا گفته آید و بسخن درآید از این مقام نخواهد گذشت بلکه باین مقام نیز نخواهد رسید و این صفات آن صفاتی است که پیشتر گفتیم که خدا خود را بآن صفات ستوده است و آن را بیان نموده است چرا که ذات خدا که ذات خداست و ستایش خدا غیر ذات است پس غیر ذات که شد باید همین صفات ستایش خدا باشد پس آنکه میگویند ستایش مر خدا بر است یعنی این صفات که عرض شد مر خدا بر است یعنی لایق هیچ کس جز

خدا نیست و این ستایش را خدا برای خود کرده و هیچ کس چنان ستایشی نمیتواند بکند پس خدا ستوده بآن ستایشهاست و بس و شایسته احدی نیست مگر شایسته خدا هوش دار و این سخنان نغز دلکش را در یاب تا موحد شوی .

فصل

اما صفات افعال و کردار خدا پس آن صفاتی است که در او کردن کاری باشد چون آفریننده و روزی دهنده و زنده کننده و میراننده و بخشنده و گیرنده و بلند کننده و پست کننده و امثال اینها زیرا که وقتیکه آفرید میگوئی آفریننده و وقتی که روزی داد میگوئی روزی دهنده و وقتی که زنده کرد میگوئی زنده کننده و وقتی که میراند میگوئی میراننده و تا نیافریده آفریننده نیست اگرچه قدرت آفریدن دارد و تا روزی نداده روزی دهنده نیست اگرچه قدرت روزی دادن دارد پس پیش از آفریدن و روزی دادن همان قدرت است و اسم آفریننده و روزی دهنده باو نمیگوئی مثلاً زید پیش از آنکه بایستد قدرت ایستادن دارد ولی ایستاده نیست و قتیکه ایستاد ایستاده باو میگوئی و تا نه نشسته قدرت نشستن با او هست ولی نشسته باو نمیگوئی وقتی که نشست نشسته باو میگوئی و همچنین باقی صفات فعلی تا فعلی نکرده آن صفت نیست و همان قدرت بر آن صفت است مثل کسی که پول نداده قدرت بردادن دارد ولی پول دهنده باو نمیگوئی وقتی که داد پول دهنده باو میگوئی و کسی که زنا نکرده همان قدرت بر زنا دارد و زنا کننده باو نمیگوئی و کسی که فسق نکرده قدرت بر فسق دارد و فاسق باو نمیگوئی وقتی که فسق کرد فاسق باو میگوئی و پادشاهی که عدل نکرده قدرت بر عدل دارد عادل باو نمیگوئی وقتی که عدالت کرد عادل

باو میگوئی پس یکجوره صفت برای خدا هست که تا آن کار نکرده آن صفت برای او نمیگوئی وقتی که آن کار کرد آن صفت برای او میگوئی و پیش از آن کار قدرت بر آن دارد و آن جوره صفات را صفات فعلی میگویند و این صفات چون پیش از کردن آن کار نیست و بعد پیدا میشود چنانکه زید پیش از نشستن صفتش نشسته نیست اگرچه قدرت دارد و بعد از نشستن صفتش نشسته میشود پس این جوره صفات حادثند و خدا همیشه بوده و همیشه خواهد بود و این صفات نبوده و بعد پیدا شده پس این صفات حادث است و چون حادث شد مخلوق است و چون مخلوق شد خالق نیست و بخدا نجسیده و قرین با ذات خدا نیست بجهت آنکه در رتبه ذات او نیست و ذات او هم در رتبه این نیست پس با هم قرین نخواهند شد چنانکه دانستی و این صفات نیز مخلوق خداست مثل صفات اضافه و نسبت این صفات بخدا هم مثل نسبت خانه خداست بخدا چون آفریننده و روزی دهنده و امثال آن که اینها صفات نیکوئی بودند و پسندیده خدا بودند خدا اینها را بخود نسبت داده و الا با ذات خدا جفت نمیشوند و غیر ذات خدایند و هرچه غیر اوست مخلوق اوست .

فصل

چون دانستی که صفات چه معنی دارد و چند قسم است الحال بیاب معنی توحید صفات را که باید خدا را در صفاتش نیز توحید کنی چنانکه در ذاتش توحید کردی انشاء الله پس بدانکه توحید صفات آنست که بدانی که این صفتها که عرض شد که موجودند و هستند و غیر خدایند و مخلوق خدایند نظر ایشان بغیر خدا نیست و از برای غیر خدا حرکت نکرده اند و بحکم غیر او کاری نکرده اند و نخواهند کرد برضای خدا و خواهش

او حرکت میکنند و بس و از برای خود ایشان میلی نیست و حرکتی نخواهد شد خود نمیکند پس آن صفات در نزد خدا مانند دست تواند در نزد تو که هرگز دست تو بی حکم دل تو حرکت نخواهد کرد و ساکن نخواهد شد پس هر وقت که دست حرکت کرد معلوم میشود که دل حرکت داده است و هر زمان که دست ساکن شد دلیل آن است که دل او را حرکت نداده یا مثل میت در نزد غسل که بهیچ طرف نگرود مگر بحرکت دادن غسل پس این صفات که دانستی که ذات خدا نیستند و خلق خدایند و حادث میباشند در نزد خدا باین طور مطیع و منقاد او میباشند که هیچ عمل از ایشان نیاید مگر بخواهش خداوند و چون چنین شدند صفت خدا شدند و کار ایشان کار خدا شد و نه از برای خود حرکت کنند و نه از برای غیر خود مگر برای خدا و به این سبب نور خدا شدند و خود ایشان هیچ پیدا نیستند و همه نور خداست و بس مثال آن هواست که یقیناً هوا هست و غیر دیوار است یقیناً و لکن چون بنگری غیر دیوار هیچ پیدا نباشد و خود هوا دیده نشود با وجود آنکه میدانی که هوا هست پس آن صفات در نزد خدا این طور پنهانند که هیچ خودشان پیدا نیستند و همه نور خدا پیداست و غیر نور خدا هیچ چیز پیدا نیست پس خدا بیگانگی خود در صفات جلوه کرده است و شریکی در این جلوه و پیدائی ندارد چنانکه در ذات خود شریک نداشت در این صفات هم شریک ندارد مثلاً زید عالم است و در علم خود یگانه است و در خانه هم که نشسته است یگانه است کسی در آن خانه هم با او شریک نیست پس زید هم خودش یگانه است و شبیهی ندارد هم در بودنش در این خانه یگانه است که کسی دیگر در این خانه با او نیست همچنین خداوند عالم هم ذاتش یگانه است و مرکب

نیست و شریکی در خدائی ندارد و هم در پیدائی خود در این صفات شریکی ندارد و هیچکس غیر از او در این صفات جلوه نکرده است ولی باید دانست که ذات او قرین با این صفات نیست چنانکه عرض شد و لکن نور او در این صفات پیداست پس در حقیقت این توحید توحید نور خداست که قرین با همه این صفات شده است و صاحب همه این صفات است و خود آن نور هم خلق است و ذات خدا نیست و صفت اعظم اعظم خداست که همه صفتها صفتهای اوست پس آفریننده و روزی دهنده و هر چه مثل اینها باشد و دانای پوشیده و آشکار و بینای بندگان و شنونده صداهای ایشان و هر چه مثل اینها باشد همه صفات نور خداست پس نور خدا خالق و عالم است و همچنین باقی صفات و این نور قرین با صفات میشود و از این جهت آن هم خلق است و باید آن نور را یگانه دانست که چنانکه ذات خدا یگانه است نور خدا هم یگانه است و این است آنکه خدا فرموده است در قرآن که معنی آن این است نیست مثل او چیزی یعنی نیست مثل این نور چیزی زیرا که او در این صفات جلوه کرده و هیچکس در این صفات جلوه نکرده پس شبیه او چیزی نیست و اما خود خدا باصفتی قرین نشده که بتوان گفت نیست مثل او چیزی مثل این حکایت آن جامه که زرد است اگر جامه دیگر زرد باشد میگوئی این جامه مثل آن جامه است و اگر جامه زردی دیگر نباشد میگوئی نیست مثل این جامه جامه یعنی در زردی اما اگر جامه رنگ نداشته باشد اصلاً جای گفتن مثل نیست اصلاً و قطعاً چه بگوئی هست چه بگوئی نیست. مثل دیگر هوا لطیف است و رنگ ندارد پس غلط است اگر کسی بگوید که چیزی شبیه بهوا در رنگ نیست بجهت آنکه رنگ ندارد حال آنکه صفت ندارد اصلاً نمیتوان گفت

این مانند ندارد زیرا که چیزی که بچیزی میماند در صفت بآن میماند و اگر صفت نباشد جای گفتن مانند نیست پس اگر کسی گفت که فلان مانند ندارد یعنی در صفات خود مانند ندارد پس قول خدا که فرموده نیست مثل او ماندی یعنی در صفات ماندی ندارد پس این یگانگی همان نوراست که صفت دارد ولی کسی مثل صفت او صفت ندارد پس بی مانند است و این یگانگی یگانگی خلقی است که این یگانگی را عرب واحد میگوید و یگانگی ذات یگانگی است که عرب آن را احد میگوید و باید فرق ما بین این دو را بگویم بدانکه زید مرکب است از اعضا که بهم گرد آمده است و آن را میگوئی یکمرد و یکی بآن میگوئی این جوهره یکی بودن که اجزاء داشته باشد یکی بودنی است که عرب آن را واحد میگوید و اما آنکه دیگر جزء و جزء ندارد آن را عرب احد میگوید پس زید احد نیست ولی واحد هست و واحد نخست شماره است و احد از شماره نیست نمی بینی که زید را میگیری میگوئی این یکی و عمرو را باو می چسپانی میگوئی این دو تا پس زید را نخست قرار دادی و اجزاء دارد و اما احد بالای شماره هاست و در زبان عجمی احد را يك میگویند و واحد را یکی میگویند پس زید يك نیست ولی یکی است و یکی یعنی چیزی که نسبت بيك دارد مثل کرمانی که نسبت بکرمان دارد و آن یا که در آخر یکی است مثل بائی است که در آخر طهرانی و کرمانی ویزدی است پس عدد نخستین یکی است یعنی نسبت بيك دارد و جلوه اوست در اعداد و شمارهها پس توحید ذات توحیدی است که يك بودن خدا را بشناسی و توحید صفات توحیدی است که یکی بودن صفات را بشناسی یعنی صفات خدا نخستین همه موجودات است و اول آن صفات است و خلق دوم و سیم

میباشند پس خدا هم يك است هم یکی است يك است در ذات و یکی است در صفات و هر کس خدا را یکی نداند یعنی صفات او را نخستین خلق نداند مشرك است و وقتی نخستین یکی است که چیزی با او نباشد و اگر با او چیزی باشد دو خواهد بود نه یکی پس توحید صفات خدا آن است که اقرار کنی که صفات او یکی است و هیچ کس با آنها در آن مقام نیست و این صفات هم بهمان يك نور اعظم بر میگردد و اوست یکی و اجزای او این صفات دیگرند مثل آنکه زید یکی است ولی شنوا و بینا و گویا و توانا و بویا و دانا و همچنین و با وجود اینها یکی است همچنین آن نور اول همه صفات را دارد و یکی است و چون مختص خداست پس یکی بودن خدا همان است و اما ذات خدا يك است نه یکی پس بفهم این نکته‌های نغز را که در هیچ کتاب نخواهی یافت و از هیچ کس نخواهی شنید و مشکل‌ترین امور بیان کردن این مطالب است باین الفاظ و لا قوة الا بالله .

فصل

بدانکه چیزهای عالم را دو اسم است یکی اسم همه آن یکی اسم خورده‌ها و جزوهای آن مثلاً اسب زرد درشت پردو شکل پس شکل اسم همان اندازه اندام اوست و پردو اسم همان بسیار دویدن اوست و درشت اسم همان کلفتی اوست و زرد اسم همان رنگ اوست و اسب اسم همه آن پس از زرد همان رنگ آن را میخواهی و می فهمی نه چیزی دیگر و از درشت همان کلفتی آن را می فهمی و میخواهی نه چیزی دیگر و اما از اسب همه آن را میخواهی که هم زرد است و هم کلفت است و هم پردو و هم شکل و همچنین بزید عالم میگوئی و همان جهت علم آن را میخواهی

و نجار میگوئی همان جهت نجاری آن را میخواهی و کوتاه همان جهت کوتاهی آن را میخواهی و سفید همان جهت سفیدی آن را میخواهی و چاق همان جهت چاقی آن را میخواهی و سنگین همان جهت وزن آن را میخواهی و اما زید که گفتی همه آن را میخواهی و همچنین خداوند عالم را اسمهاست چون خالق و رازق و عالم و قادر و رحمن و الله و امثال اینها و هیچیک از این اسمها کلی نیست مگر الله که آن اسمی است که همه آن اسمها در زیر اوست و او بالای همه اسمهاست زیرا که الله بفارسی بمعنی خداست و خدا کسی است که دارنده همه صفتها باشد چه صفت ذات و چه صفت اضافه و چه صفت خلق و بعد از لفظ خدا رحمن است زیرا که رحمن در زبان فارسی بمعنی بخشنده است و جمیع صفات خلقی همه از بخشش عام اوست که شامل مؤمن و کافر در دنیا و آخرت همه هست بعد از آن رحیم که بزرگتر از همه صفات نیکو است و مخصوص بمؤمنین است و مقابل آن منتقم یعنی انتقام کشنده از فجار و گناهکاران است پس هیچ صفت نیکی نیست مگر آنکه در زیر رحیم است و هیچ صفت غضبی نیست مگر آنکه در زیر منتقم است و از این جهت آن سه اسم شریف در بسم الله الرحمن الرحیم گذارده شده است یعنی بنام خدای بخشاینده مهربان پس خدا اسمی است که برتری دارد بر همه صفات ذات و صفات اضافه و صفات خلق چرا که خدا آنست که همه را داشته باشد و اما بخشاینده اسمی است که همه صفات خلق در زیر اوست چه صفات مهربانی چه انتقامی و غضبی و اما رحیم یعنی مهربان اسمی است که برتری دارد بر همه صفات نیکی که برای مؤمنان است پس گویا همه اسمهای خدا در این بسمله هست از این جهت فرموده است امام علیه السلام

که بسم الله الرحمن الرحيم نزدیکتر است با اسم اعظم از سیاهی چشم بسفیدی چشم چرا که همه اسمهای خدا در زیر اوست و او بر همه برتری دارد. باری غرض از این فصل آن بود که بیان کنیم که تو که بزید میگوئی دراز باید زید که آنجا ایستاده يك درازی برای بدن او باشد که تو این کلمه دراز را بآن بگوئی که اگر تن او کوتاه باشد این کلمه دراز گفتن تو باو بی معنی است پس باید تن او خودش دراز باشد تا اسم درازی که تو گفتی راست باشد و الا دروغ خواهد بود پس چون لازم شد که دراز باشد گوئیم که درازی صفت اوست نه ذات او چرا که وقتی که بچه بود زید بود اما دراز نبود درازی تازه پیدا شده و این اسم درازی برای آن صفت است که تازه پیدا شده و پیشتر نبوده بفهم که چه میگویم و درست هوش دار که مطلب بلند است و همچنین بزید میگوئی قرمز و معنی این قرمز آن صفتی است که در تن زید هست و این لفظ از برای رنگ تن اوست نه از برای خود زید چرا که وقتی که قرمز رنگ نبود باو نمیگفتی قرمز بلکه باو می گفتی سفید چون رنگش قرمز شد گفتی قرمز پس باید در تن زید قرمزی باشد تا اسم قرمز راست باشد و الا دروغ خواهد شد و همچنین سایر صفات اما زید خود اوست که در همه احوال بوده و در همه صفتها او در آمده و بهمه رنگها و شکلهای او شده است و خود او زید است و لکن میگویم که زید روی هم رفته شکلی دارد و عمرو روی هم رفته شکلی دارد که زید را بجهت آن شکل زید گفتی و عمرو را بجهت آن شکل عمرو گفتی اگر شکل زید را از زید بگیرند دیگر زید نیست و اگر شکل عمرو را از عمرو بگیرند دیگر عمرو نیست نمی بینی که خدا اگر عمرو را بصورت سگی بکند چنانچه بنی اسرائیل را بصورت شادی کرد دیگر عمرو نیست و دیگر

باوسگ میگوئی واگرسگی را بصورت عمرو کند دیگر باو سگ نمیگوئی پس معلوم شد که زید روی هم رفته يك شکلی دارد که بواسطه آن شکل او را زید میگوئی و عمرو روی هم رفته شکلی دارد که عمرو را بواسطه آن شکل عمرو میگوئی اگر آن شکل را از ایشان بگیرند دیگر اسم زید و عمرو بر ایشان راست نیست و همچنین اگر خدا زید را بشکل حسن کند و حسن را بشکل زید کند اسمها هم بر میگردد دیگر زید زید نیست حسن است و حسن حسن نیست زید است و از این مثل واضح تر دو تکه موم یکی را بشکل آدمی می سازیم یکی را بشکل شتری پس بآن میگوئیم آدم باین میگوئیم شتر بجهت آن شکلها و اما اصل موم نه آدم بود و نه شتر چون بآن شکلها شدند آن اسم بر ایشان راست شد بعد آن آدم را خراب می کنیم بشکل شتر می سازیم و شتر را خراب می کنیم بشکل آدم می سازیم آنگاه اسم بر میگردد آنکه آدم بود شتر میشود آنکه شتر بود آدم میشود پس معلوم شد که آن اسم بزرگ هم برای صورت است و الا اصل خمیره اسمی ندارد چرا که خمیره زید و عمرو و بکر همه از آب و گل است و آب و گل نه زید است و نه عمرو پس بسبب شکل زید و عمرو گفتیم پس زید و عمرو هم اسم این شکل است نمی بینی که اگر شکل رفت اسم هم میرود چون این مطلب را دانستی که همه اسمها چه بزرگ و چه کوچک همه اسم صفات می باشند و تا در بیرون صفتی نباشد اسمی بلفظ نمی آید پس در بیرون خود آن صفت است و در زبان کلمه و اسم زبانی آن پس بدان که اصل اسم بزبان عربی است و معنی آن نام است و نام علامت چیز است که بآن علامت چیز را بتوان شناخت پس هر چه بآن چیزی را بشناسی نام اوست و لکن علامتها و نشانیها در هر جائی بطوری است پس نشانی

زید در سخن زا ویا و دال است که بزبان میگوئی و در هنگام سخن باین کلمه از آن نشانی میدهی تا شنونده بداند که تو که را میگوئی اگر این کلمه را نگوئی نمی فهمد که تو که را میخواهی پس زا ویا و دال گفتی نشانی سخنی اوست و چون بکسی کاغذی بنویسی در عالم خط و نوشتن نشانی آن کس کلمه زید نوشتنی است وقتی که بیننده چشمش بر روی کاغذ افتاد و این نشانی را روی کاغذ دید میفهمد که تو آنکس را قصد کرده اگر این نشانی نبود براه دور نمیشد نشانی بدهی پس زید نوشتنی نشانی خطی اوست و اگر در تاریکی زید را نه بینی و ندانی کیست نشانی او صدای اوست بصدای او میشناسی او را پس آن صدا اسم گوشی اوست در تاریکی و نشانی گوشی اوست و همچنین اگر چشمت بر او بیفتد از دور و آن را خوب نبینی نمی شناسی چرا که نشانی او خوب پیدا نیست چون نزدیک آمد نشانی او را از رنگ و شکل و قد دیدی بآن نشانی میدانی این زید است پس آن شکلها که در تن او هست آن هم نشانی است و گفتیم که نشانی نام است لکن نامها مختلف میشود و تفاوت دارد نام زبانی و نام خطی و نام گوشی و نام چشمی مثلاً پس همه نامند اما هر يك در جایی پس همه اسمند پس نامهای خدا نیز همین قسم است مثلاً خالق گفتنی اسم گفتنی خداست وقتی که نوشتی اسم نوشتنی خدا میشود خلق او را که دیدی آن خلق نشانی دیگر اوست و خالق خودش صفتی است از خدا اگر کسی خود آن را بحسب اعتقاد بشناسد و باعتقاد خودش دیده باشد آن همان نام اصلی است که مثل شکل خود زید است که اصل نام همان شکل خود زید بود دیگر این نامهای گفتنی و نوشتنی و شنیدنی همه تابع او بودند بجهت آنکه اگر آن باشد اینها راستند و فایده

دارند و الا فلا مثل آنکه جسم موم اگر سه گوشه باشد اسم زبانی سه گوشه و نوشتنی و شنیدنی راست است و الا دروغ است پس این نامها همه تابع آن نام اصلی میباشد حالا آن صفت خدا که هست و همه چیزها بآن پیدا شده است آن اصل است و باقی نامها تابع آنند بجهت آنکه شکی نیست که خالق مثلاً صفت خداست و شکی نیست که صفت خدا غیر خداست پس صفت خالق غیر خداست حال که غیر خدا شد اگر خالق اصلش نباشد پس این خلق از کجا پیدا شد پس خالقی هست حال که معلوم شد که هست همان صفت اصلی و نام اصلی است دیگر این خالق گفتنی و نوشتنی و خیال کردنی همه تابع آنند مثل همان زید که مثل زدیدم و همچنین صفت رازق و رحیم و رحمن و الله و هر اسمی و صفتی و همه جا اسم زید غیر از زید است و اسم خدا غیر از خداست اگر نه خدا را نود و نه اسم است اگر همه خدا بود پس خدا نود و نه تا بود نعوذ بالله پس اسم خدا غیر از خداست غیر که شد مخلوق خداست و چنانکه گفتیم اصلی دارد و فرعی دارد و شخص عارف آنست که نامهای فرعی و اصلی خدا را بشناسد و زیاده از این در این رساله گنجایش نیست و همین قدر هم اگر فهم کنی کافی است اگر آنچه گذشت را فراموش نکنی و آنچه بیاید را گوش دهی و هوش خود را جمع نمائی چرا که من شرط کرده ام که در این رساله عامیانه غالب معرفتها و فضیلتها و حکمتها را بگذارم و بحول و قوه خدا خواهم گذاشت .

مطلب سیوم

در توحید افعال خداست یعنی اقرار بیگانگی کارهای خدا و این هم توحید واحدی است نه احدی یعنی اقرار بیکی بودن افعال باید کرد نه بیک بودن

آنها و این مطلب هم بس مطلبی بزرگ است و لازم است که آنرا در چند فصل بیان کنیم.

فصل

اول باید بدانی معنی فعل و کار را تا آنچه را که من بعد میگویم دریابی بدانکه فعل بزبان عربی است و معنی فارسی آن کار است چنانکه نوشتن کاری است و برخواستن کاری و نشستن کاری است و همچنین و خدا را نیز کارهاست چون آفریدن و روزی دادن و میرانیدن و زنده کردن و آمرزیدن و خشم کردن و غیر آن از کارها و همه این عالم کار خداست و خدا آفریده است و خدا ساخته است و کار از کارگری پیدا میشود پس باید که کارگری باشد تا کاری کند و باید کارگر حرکتی بکند تا کار پیدا شود و اگر حرکتی نکند و جنبشی ننماید آن کار یافت نمیشود مثلاً تا دست نویسنده نجنبد خط پیدا نمیشود و تا تن ایستنده نجنبد ایستاده گی یافت نشود و تا زنده نجنبد زده گی یافت نمیشود و همچنین همه کار کن های عالم اگر جنبش نکنند کار از ایشان بروز نکند و این مطلب بسی واضح است و بغیر از این کار معنی ندارد و کاری پیدا نمیشود و هر جنبشی هم باید مناسب با آن کار باشد زیرا که نه باهر جنبشی هر کاری میتوان کرد نمی بینی که باجنبشی که میتوان بیل بزمین زد و زمین کند بآن جنبش نمیتوان ساعت ساخت زیرا که جنبش ساعت باید بسیار ملایم و آرام باشد و جنبش بیل زدن باید بسیار پرزور باشد تا زمین کنده شود و همچنین جنبشی که در برداشتن سنگهای گران بکار است در برداشتن موئی بکار نیست و هر کاری را هم اوزاری در کار است پس بریدن چوب را اره باید و سوراخ کردن را مته باید و تراشیدن را تیشه باید و همچنین بافتن را اوزاری

دیگر ضرور است و نوشتن را اوزاری دیگر و ساعت سازی را اوزاری دیگر و اوزار هر چیزی هم باید مناسب آن چیز باشد در نازکی و سطبری و در اندام و شکل و صفت باید مناسب همان کار باشد چنانچه اسباب ساعت سازی باید بسی نازک و لطیف باشد و اسباب آهنگری باید بسی سطر و درشت باشد و همچنین هر کاری اسبابش باید مناسب آن باشد پس جنبش کارگر در آن اسباب باید در آید و آن اسباب را حرکت و جنبش در آورد بجنبشی مناسب در تندی و کندی و سختی و آهستگی تا آن کار راست آید و الا بحکمت درست نباشد و آن کار راست نیاید بین که بآن مته ساعت ساز میتوان آن زور که بمته نجاران می آوری آورد؟ و همچنین بسوهان ساعت سازان نمیتوان آن قوتی که بسوهان آهنگران میکنی کرد پس هر کاری را بقدر طاقت و مصلحت آن جنبشی و اسبابی ضرور است و بسا کارها که اسباب آن همان اعضای تن تو است و بسا کاری که اسباب بیرونی میخواهد اما آنکه اسباب بیرونی ضرور دارد چنانکه دانستی و اما آنکه اسباب بیرونی نمیخواهد مثلاً برداشتن عصا از زمین همان دست تو بس است آلتی دیگر نمیخواهد مثلاً نگریستن آلتی بجز چشم نمیخواهد مگر وقتی که ضعیف شود عینک میخواهد یا دور بین میخواهد و شنیدن آلتی جز گوش نمیخواهد و بو کردن آلتی جز بینی و سخن گفتن آلتی جز زبان نمیخواهد و همچنین یک پاره کارها میشود که آلت آن این تنها و اسباب خارجی نیست مثل خیال کردن که آلت آن روح انسان است و فهمیدن معنی سخنها آلت آن عقل است و روح را در خیال کردن جنبش روحی در کار است و عقل را جنبش عقلی در فهمیدن ضرور است جنبش آنها مثل جنبش تن نیست و بسی لطیف است جنبش از جائی بجائی شدن است و جنبش روح و عقل از

جائی بجائی چون تن نمیشود بلکه در عالم خود از جائی بجائی میشود و آن جنبش بچشم تن در نمی آید ولی عقل میفهمد که از این معنی بمعنی دیگر جنبید و از این خیال بخیال دیگر حرکت کرد و در عالم خیال حرکتها میکند و همچنین حرکتهای انسان در خواب تن او نمی جنبد و روح او حرکتها میکند و جاها میرود و می آید و کارها بآن جنبشها میکند پس در این فصل یافتی که هر کاری کارگری میخواهد و هر کارگری جنبشی و اسبابی میخواهد تا آن کار راست آید پس این سخن عامیانه را نگاه دار که بس مطلبی نغز است و بکار می آید .

فصل

بدانکه اگرچه خدا محتاج بجنبش نیست و اسباب در کار خود ضرور ندارد اما آفریده های او محتاج بجنبشی هستند و محتاج بآلتی هستند که تا خداوند آلتی نگیرد و جنبشی در آن آلت نگذارد آنها خبر نمیشوند و آن کار مطلوب در آنها یافت نمیشود مثلاً خدا اگر بخواهد هوا را گرم کند با حرارت و گرمی آفتاب و ستاره گان گرم میکند و اگر بخواهد جائی روشن کند با ستاره و چراغ روشن میکند و اگر بخواهد درختی بجنباند با باد یا دست کسی میجنباند و اگر بخواهد چیزی برویاند با بهار و تابستان میرویاند و اگر بخواهد بخشکاند با پائیز و زمستان میبخشکاند و اگر بخواهد چیزی را بپزد با آتش میپزد و اگر بخواهد کسی را بکشد با شمشیر و ناخوشیها و زهرها میکشد و همچنین هر کاری را با اسبابی میکند و جنبشی هم در آن اسباب خلق میکند تا آن کار بشود و این از نقص خدا نیست و خدا نقص ندارد ولی آفریده های او ناقصند و نمیفهمند اراده خدا را که بآن طور بشوند نمی بینی عالمی که هیچ نقص در علم او نیست اگر بطور علم

خود سخن گوید عامی نمیفهمد باید آنرا واضح کند تا مناسب عامی شود
 آنگاه عامی بفهمد و این از نقص عالم نیست بلکه از نقص عامی است و عالم
 وقتی ناقص است که نتواند آن حسرف را آشکار کند بطوری که عامی
 بفهمد پس خدا آنگاه ناقص بود که نمیتوانست اسبابی و جنبشی خلق
 کند که خلق او از اراده او خبر شوند نمی بینی که اگر در دل من چیزی باشد
 و تو نفهمی نقص تو است نه نقص من و اگر من نتوانم که آن چیز را
 بسخن در آورم تا تو بفهمی آنگاه نقص من میشود پس خدا هم اراده‌ها
 دارد خلق نمیفهمند بجهت آنکه آن اراده لطیف است و خلق را آن قابلیت
 نیست که آنرا بفهمند تا چنان شوند پس اگر خدا اراده خود را حالی خلق
 نکرده بود بطوری که بفهمند نقص خدا بود پس چون همه خلق ناقصند
 از اراده او آگاه نمیشوند لهذا اراده‌های خود را در جنبش‌های ظاهری
 و با آلهای ظاهری برای خلق آشکار کرد که بفهمند مثلاً عقل تو اگر
 بخواهد که عصا برداشته شود چون عقل لطیف است و عصا کثیف عصا
 از اراده عقل تو خبر نمیشود تا بلند شود پس عقل تو جنبش اراده خود
 را در دست تو پیدا میکند و دست تو را آلت برداشتن میکند و چون
 تن تو هم مثل عصا کثیف است و با عصا همزبان و همجنس است عصا
 از خواهش و جنبش دست خبر میشود اطاعت میکند و برداشته میشود
 بفهم چه میگویم پس خدا لطیف است و از خواهش او خلق او خبر نمیشوند
 خواهش خود را در بعضی از خلق خود حرکت میدهد و آن خلق را
 بجنبش در می آورد تا خلق دیگر از آن اراده خبر شوند و اطاعت کنند
 مثلاً خدا را رضاها و غضبها بود خلق خبر نداشتند تا اطاعت کنند آن
 رضا و غضب خود را بر زبان پیغمبران جاری کرد آن پیغمبران زبان جنبانند

و صداها آمد موافق رضا و غضب خدا خلق شنیدند اطاعت کردند اگر بر زبان
 پیغمبران آن رضا و غضب جاری نشدی هیچکس از آن دو آگاه نشدی و همچنین
 کارهای خلقی خدا همه کس از اراده او آگاه نمیشوند پس باید در خلقی
 بگذارند تا آن خلق اراده کند آن اراده اراده او شود و خلق بشنوند و عمل
 کنند پس چون خواست چوب را بسوزاند چوب از این خواهش خبر
 نداشت تا بسوزد باطاعت او خدا اراده خود را در در آتش گذاشت آتش
 بسوزانیدن جنبید چوب خبر شد که خدای او گفته بسوز سوخت پس آتش
 پیغمبر بود برای چوب در رسانیدن تکلیف سوختن و همچنین میخواست
 زمین گل شود و روان گردد زمین نمی فهمید جنبش و خواهش خود را در
 آب گذاشت آب با او هم زبان بود و باو گفت که خدا چنین میخواهد
 شنید و چنان شد پس آب پیغمبر او بود در این مطلب اگر گوئی بآب مثلاً
 که گفت او هم خلق بود و اراده خدا را نمی فهمید میگویم بآب مثلاً دست
 تو گفت که حرکت کن یعنی تو او را حرکت دادی و همان اراده خدا را
 بآن رساندی اگر گوئی بتن من که گفت میگویم روح تو یعنی روح بخاری
 که در تن تو است اگر گوئی باو که گفت میگویم روح فلکی و همچنین
 هر خلقی که حرکتی میکند باو کسی دیگر که واسطه ما بین او و بالآخر
 است میگوید و همچنین همه اسبابها و آلتها بر میگردند بیک سبب که او
 سبب کل است و آلت همه اوست و آن یک خلق چنان لطیف است که
 دیگر حاجت بهیچ واسطه ندارد جنبش خدا در او بی واسطه جاری میشود
 و او خواهش خدا را بی واسطه میفهمد و شاید از همین دلیلها هم فهمیدی که
 باید کار بجائی رسد که بی واسطه بفهمد و یک نفر باشد که از همه بهتر و لطیف تر
 باشد و جنباننده همه چیز آن باشد و سبب همه چیز آن باشد مثل چرخهای

ساعت که هر چرخى را چرخى ديگر ميگرداند تا كار بفرم ميرسد كه فنر همه را ميچرخاند و او را ديگر چرخاننده ظاهري نيست و ديگر امر باطنى آن را ميچرخاند پس چون اين ساعت آسمان و زمين را در گردش بيني كه هر چرخى چرخى ديگر را ميگرداند بفهم كه در اين ميانه ساعت ساز يك فنرى گذارده كه همه را بگردش دارد و آن فنر هم از صنعت آن ساعت ساز است و هيچ مخلوق بذات خدا نگرود چرا كه ذات خدا چندان لطيف است كه هيچ خلقى او را نميفهمد و با او جفت نميشود و باو نمیتواند رسيد و ذاتى است يگانه ديگر جنبشى ندارد و جاتى ندارد كه از جاتى بجائى شود و بجنبد تا ديگرى را بجنباند و كسى باو نميرسد تا بجنبش او بجنبد بلكه خلقى خلقى كرده كه جنبش كار اوست و او چنانچه هر چيزى است بجنبش خود اگر گوئى آن خلق اول را خدا چه گونه خلق كرد و چه گونه از خدا خبر شد گويم گونهها را خدا باو آفريد آنجا گونه نيست اگر گوئى بچه كيفيت خلق كرد گويم كيفيتها را باو و جنبش او خلق كرده آنجا كيفيت نيست اگر گوئى از چه خلق كرد او را گويم از ها را باو آفريد اگر گوئى در چه آفريد او را گويم در چهها باو پيدا شد مجملأ هر سخنى و هر چه در او سخن شود و از او سخنى رود بجنبش او پيدا شده پس در خود او سخن نرود و او طور ندارد پس بى طور و بى كيفيت و بى اسباب و بى خميره او را خدا آفريد و خود اوست جنبش خدا و اسباب خدا در آفريش هر كارى، قلم آنجا رسيد و سر بشكست اين حرفها آنجا نيست ميان او و خدا ميانى نيست مناسبتى نيست بى نسبتى نيست جدائى نيست يگانگى نيست بستگى نيست رستگى نيست نزديكى نيست دورى نيست جفتى نيست تنهائى نيست چرا كه همه اين حرفها بآن پيدا

شده و خدا همه را با آن خلق کرده پس آنجا حرف نیست اصلاً اگر
بی حرف مبفهمی بفهم و الا حرف برنمیدارد .

فصل

چون کارهای خدا را شناختی و دانستی که کارهای او تفاوت دارد
و هر کاری را با اسبابی میکند و حرکتی و جنبشی مناسب آن کار در آن اسباب
میگذارد پس بدانکه این اسبابها همه بیک سبب بندند و آخر همه بیک سبب
میرسد که او حرکت دهنده و جنباننده کل است و اول اسباب نشاید که
زیاده از يك باشد بآن جهت که همه اسباب خلق خدایند و شکی نیست
که این اسباب بعضی بالاترند و بعضی پست تر و بعضی لطیف ترند و بعضی
کثیفتر پس هر يك از آنها که صفایشان بیشتر است و لطیف ترند بخدا
نزدیکترند و هر يك که کثافت آنها بیشتر است از خدا دورترند و هر چه بخدا
نزدیکتر است باید صفات خدا در آن بیشتر ظاهر باشد و هر چه از خدا
دور تر است باید صفات خلقی در آن بیشتر پیدا باشد و دانستی پیش
از این که صفات خدا غیر خداست پس عجیبی نیست اگر در کسی صفات
خدا جلوه کند نمی بینی که علم صفت خداست در دانایان ظاهر شده
و در نادانان جلوه نکرده و بینائی صفت خداست در بینایان پیدا شده
و در کوران پیدا نشده و قدرت صفت خداست در توانایان پیدا شده و
در ناتوانان پیدا نشده است و همچنین باقی صفات پس اشیاء اول بر دو قسم
میباشند یکی آنکه نماینده صفات خدا نیست یکی آنکه نماینده صفات خدا
هست و مثل این دو مثل آجری است که شب زیر آسمان بگذاری و مثل
ظرف آبی در آن ظرف آب ستاره گان پیدا هستند و در آن آجر هیچ ستاره
پیدا نیست و دویم اشیائی که صفات خدائی در آنها پیدا است بر چند قسم

می باشند یعنی مرتبها دارند هر کس بقدر قابلیت خود مثل آنکه شب يك كاسه آب در زیر آسمان میگذاری و در او يك ستاره یا دو ستاره پیداست و طشتی میگذاری در او ده ستاره پیداست و در حوض پانصد ستاره پیداست و در دریا همه نیمه بالای آسمان پیداست و اگر همه زمین از پشت و رو دریا بودی کل آسمان و ستاره گان در آن پیدا میشدی حال آن کسان که صفات در ایشان پیدا میشود بتفاوت هستند پس هر چه ظرفیت و صافی قابلیت کسی زیاده شود نمایش صفتهای خدا در آن بیشتر میشود و هر کس که نيك است از نمایش صفتی از صفات خداست نیکی آن و هر کس که بد است از کثافت اوست که نمایش صفت خدا در آن نشده مجملاً نيك نیست جز خدا هر کس که خورده نيك است همان قدر از صفات خدا در آن ظاهر شده و همه شریعت پیغمبران برای صیقل زدن آئینه دلهاست و گشاد شدن سینها تا صفات خدا در آنها بسیار پیدا شود و لکن مردم پا به بخت خود میزنند و قبول نمیکنند و الا خدا در رحمت خود کوتاهی نکرده باری چون دانستی که هر کس صاف تر است صفات خدا در آن بیشتر است و هر کس کدورتش بیشتر است کمتر دارد پس بدان که اول اسباب که بآن همه اسباب و همه کارها بانجام رسیده و میرسد چون نزدیکتر است بخدا و آن قدر صفات توانائی و علم و خواش خدائی در آن یافت میشود که همه خلق را او می‌جناند پس باید که همه صفات خدا در آن باشد بجهت آنکه صفات خدا خلق هستند و ما گفتیم اول اسباب آنست که همه چیز آخر بآن میرسند پس باید آن اول خلق واحد و یگانه باشد زیرا که این یگانگی هم يك صفتی است از صفات خدائی و مخلوق هم هست چنانکه پیشتر یافتی و باید در جائی یافت شود و چون هیچکس بنزدیکی آن اول اسباب نیست

و صافی‌تر و خالص‌تر از آن نیست باید این صفت آنجا یافت شود و که غیر از آن لایق‌تر بآن که در آن یافت شود آخر نه همه هر چه غیر از آن سبب اولی است همه در زیر اویند پس اگر آنکه زیر اوست لایق باشد باید آنکه بالاست لایق‌تر باشد چرا که او فیض رساننده بهمه اینهاست که در زیر اوست پس او سزاوارتر است بصفتم یگانگی از همه کس و کسی هم که پیشتر از او نیست مگر خدا و خدا هم از صفت بالاتر است پس صفت یگانگی و هر صفت نیکی مال همین سبب اول است پس معلوم شد که او یگانه است و مضایقه نیست که کسی هم که در زیر آن باشد آن هم یگانه شود اما مثل یگانگی او نیست زیرا که او از همه کس خالص‌تر و بهتر است و دلیل دیگر آنکه همه بسیاری ها باو پیدا شده و خدا همه بسیاری ها را بواسطه او خلقت کرده پس او پیش از بسیاری است جائی که او هست بسیاری آنجا راه ندارد پس وقتی که بسیاری آنجا راه ندارد یگانه خواهد بود بلکه این جور یگانگی ها که در میان این اسبابها پیدا میشود اینها را هم خدا بواسطه آن خلق کرده و او پیش از این جور یگانگی ها هم هست پس نه این یگانگی ها و نه این بسیاری ها در آنجا یافت میشود پس آن یگانه ایست که شباهت بهیچ یگانه و بسیاری ندارد بفهم چه میگویم و هوش خود را جمع کن که این مطلبهای بلند نازک از این واضح تر یافت نمیشود و در قوه کسی نیست که باین صافی و واضحی و عامیانه حرف را بگوید پس معلوم شد که آن آلت اول و سبب اول از همه یگانه ها یگانه تر است و آئینه سر تا پانمای صفت‌های خدا اوست و او جنباننده هر چیزی است که در عالم حرکت میکند :

باندك التفاتی زنده دارد آفرینش را اگر نازی کند از هم باشد جمله قالبها

و جنبانندهٔ بغیر از او نیست پس جنبش اوست که در هر چیزی است بین در ساعت که این همه چرخها حرکت میکنند هیچ جنبانندهٔ غیر از فنر هست؟ بلکه همان بتنهائی خود حرکت دهنده همه چرخهاست مثلی دیگر آفتاب چون در آید صحن خانه بنور او روشن میشود و از نور صحن خانه ارسی روشن میشود و از نور ارسی صندوق خانه روشن میشود و از نور صندوق خانه آن پستو که در صندوق خانه است روشن میشود و اگر پستوی دیگر باشد از نور پستوی اول روشن میشود و همچنین اگر هزار پستو در پستو باشد هر دویمی از نور اولی روشن میشود اگر آفتاب غروب کند نور همه تمام میشود و چون بر آید همه روشن میشود و هر پستویی نمی بیند مگر پستوی جلوی خود را و از آفتاب خبری ندارد از همان پستوی جلوی خود نور میگیرد مثلی دیگر آئینهٔ مقابل چراغی بگیر عکس چراغ در آن آئینه می افتد آئینه دیگر مقابل آن آئینه بگیر عکس آئینه اول در آئینه دویمی می افتد و چون آئینه سیومی بگیر عکس دویمی در آن می افتد و همچنین اگر هزار آئینه بگیر برابری یکدیگر عکس هر يك در آن دیگری می افتد حال اگر چراغ خاموش شود همه آن عکسها که در آن آئینها بود همه تمام میشود و اگر روشن کنی همه روشن میشود و عکس چراغ در همه پیدا میشود حالا پس روشن کننده همه آئینها همین يك چراغ است و روشن کننده همه اوطاقها همان يك آفتاب است و حرکت دهنده همه چرخها همان يك فنر است این همه مثلهای آشکار آوردیم تا آن مطلب پنهانی را بفهمی پس جنباننده کسل ملك همان يك سبب اول است که یگانه است اگر او التفات برگیرد همه عالم از هم پاشد و اگر التفات کند همه برقرار خود باشد و او کارگر همه کارهاست و لکن هر چیزی را با آلتی کند چنانکه نجار

کارگر همه تخت است اما با اَره برید و با تیشه تراشید و کوبید و با منته سوراخ کرد و بارنده صاف کرد و با دست آلات را بحرکت آورد و اجزایش را بهم جفت کرد و با چشم دید و با عقل فهمید و کننده و نجار همان خود او بود که این همه آلت‌های اوست پس خدا با آفتاب روز ساخت و با زمین شب و با ابر آب ساخت و با آب گیاه رویانید و سیراب کرد و با نان سیر کرد و با زهر کشت و با پازهر شفا داد و همچنین هر کاری با يك چیزی ساخت و کننده اوست در همه جا با قدرت خود که همان خلق اول است و آلت اول و آن یکی است پس اگر این را درست فهمیدی و اعتقاد کردی توحید افعال حاصل کردی و خدا را در همه کارهای عالم یگانه دانستی و هر کس که در عالم کارگر دیگر گوید از مذهب مسلمانان بیرون رفته و بمذهب گبران داخل شده است چرا که آنها میگویند که کارگر عالم دو تاست هر چیز نور و خیر و کمال است یزدان ساخته و هر چیز ظلمت و شر و نقص است اهریمن ساخته و دو صانع و کارگر میدانند و اما مذهب اسلام آنست که خدا خالق هر چیزی است و بس و بجز او خالقی دیگر نیست و قرآن و کتابهای پیغمبران همه باین طور نازل شده و یافتی که بعقل هم همین درست است و خدا شريك و جفت در خلقت ندارد در قرآن است که بگو خدا خالق هر چیزی است هر چه بآن چیز گوئی خدا خالق اوست پس این است توحید افعال بتامی دل خود متوجه آن شو تا بفهمی و نظر مکن که لفظ‌های عامی است چرا که عمداً چنین نوشتم که عوام بفهمند و عذر نداشته باشند روز قیامت که ما غافل بودیم و اینک عذر ایشان تمام شد که سخن گوئی بلهجه خود ایشان با ایشان سخن گفت و مطلبهای بلند را برای ایشان واضح کرد .

فصل

بدانکه از مسئلهائی که بسیار ضرور میشود مسئله بداست که ملاها همه در این سخن گفته اند و هیچیک کنه او را نفهمیده اند مگر هر کس که از قرآن و حدیث و بنور خدائی فهمیده باشد و اینک برای تو آنرا بزبان فارسی فصیح بیان مینمایم که بطور درست بفهمی پس بدانکه بدا در میان مخلوق معنی آنست که انسان در کاری هست بعد از آن برای او راههایی چند پیدا میشود که آن کار را ترك میکند و کار دیگر میکند مثلاً میخواست سفر برود اسبابی چند فراهم آمد که موقوف کرد عرب میگوید برای فلانی بدا حاصل شد یعنی برای او چیزی هویدا شد که پیشتر هویدا نبود بجهت آنکه اگر از اول میدانست که راه دزد دارد مثلاً عزم سفر نمیکرد پس اول نمیدانست بخیالش میرسید که راه امن است عزم سفر کرد بعد برایش ظاهر شد که راه دزد دارد موقوف کرد پس برایش بدا حاصل شد یعنی فهمید آنچه را که نفهمیده بود و همچنین هر کس کاری میکرد بعد فهمید که کار دیگر بهتر است اولی را ترك کرد و آن کار دیگر را کرد مثلاً ساکت بود سخن گفت یا نشسته بود برخواست و همچنین میگویند که بدا برایش حاصل شد بعد علما باهم جدالها کرده اند بعضی گفته اند که بدا برای خدا میشود بعضی گفته اند نمیشود و آنچه قرآن بآن نازل شده و ائمه فرموده اند آنست که بدا برای خدا میشود ولی بایست معنی آنرا فهمید و چون بعضی از ملاها معنی آنرا نفهمیدند و از خاندان عصمت معنی آنرا نگرفتند انکار کردند و حق آنست که بدا از برای خدا هست باین طور که عرض میشود و اقرار به بدا بزرگتر عبادتهاست هر کس اقرار کند به بدا برای خدا بزرگتر عبادتها را بجا آورده و هیچ پیغمبری نیامده مگر آنکه به

بدا اقرار کرده و مثل آن در خدا مثل آنکه اول حکم کرد که ابرهیم
 پسرش اسمعیل را ذبح بکند بعد بدا حاصل شد و گوسفند فدا فرستاد
 و همچنین حضرت آدم نبود بدا حاصل شد و خلق کرد و عذاب بر قوم
 یونس فرستاد و بدا حاصل شد و عذاب بر طرف شد و همچنین اسمعیل پسر
 حضرت صادق علیه السلام را در نظرها جلوه داد که او شایسته امام بودن
 است بعد بدا حاصل شد و او را میراند پیش از پدر خود و همچنین جمیع
 آنچه نبوده و تازه پیدا میشود از شب و روز و حوادث و ظهور امام و رجعت
 و قیامت و عفو و مؤاخذه همه بداست که نبوده بعد پیدا میشود و سبب بدا از
 برای خدا آنست که عامیانه عرض میشود بدانکه خدا سخی است و غنی
 اما معنی آنکه غنی است آنست که احتیاج بهیچ چیز و هیچ کس ندارد
 و حاجتی و مطلبی و خواهش دلی و میلی و شهوتی در ذاتش نیست پس او
 بطبع خود میل بایجاد هیچ چیز نکند و او را حاجت بخلق کردن نیست و در
 ذات هم میلی تازه پیدا نمیشود بجهت آنکه میل غیر از خود خداست و چون
 غیر او شد خلق اوست و خلق او در ذات او چه میکند پس میلی در ذات
 خدا نیست و خدا شباهت بخلق ندارد که چون خلق میل کند پس خدا غنی
 است و به میل خود کاری نمیکند و میل کسی میکند که محتاج باشد و سخی
 هم هست خداوند که هر کس هر قدر از خدا سؤال کند باو میدهد نه
 کم و نه زیاد اما کم اگر بدهد بخیل میشود و اگر زیاده بدهد بی طلب
 و قابلیت بنده پس بمیل خود داده و خدا میلی در ذات او نیست پس بنا بر
 این عطای خدا بقدر حاجت بنده میباشد نه کمتر نه زیادتر پس هر چه بنده
 رو باو کند او هم همان قدر رو میکند و اگر از هر جا بنده بر گردد خدا
 هم بر میگردد مثلاً آنکه کسی اگر از مشرق رو بتو بکند تو هم رو بآن

کنی و هر چه او پیش آید تو هم پیش روی و چون او از اثنای راه برگردد تو هم برگردی و لکن تو میدانستی که این شخص از اثنای راه برخواهد گشت و پیش تو نخواهد آمد اما بدو جهت تو رو به آن میکنی یکی آنکه سخی هستی و او همین قدر که رو بتو کرد مکافات همین قدر عمل او باید پیش تو ضایع نشود اگر چه بسر نمیرساند لکن همین قدر کار هم که کرده باید پیش شخص سخی ضایع نشود پس هر قدر او رو کرد تو هم رو کردی و دویم آنکه بجهت اتمام حجت که فردا نگوید که من رو کردم دیدم تو التفاتی نکردی من هم برگشتم پس هر چه او رو بتو می آید تو هم رو باو میروی تا حجت او تمام شود و دیگر نتواند آن حرف را بزند الحال چون خداوند سخی است هر قدر قابلیت در خلق پیدا میشود او هم همان قدر عطا میکند خواه آن قابلیت کامل باشد و طلب خود را بسر برساند خواه نرساند مثل آنکه کسی جامه بجهت تو میدوزد از عدل تو آنست که اگر يك سوزن زده بقدر يك سوزن باو انعام کنی و اگر دوسوزن زده بقدر دو سوزن و اگر ثلث جامه را دوخته بقدر ثلث اجرت و اگر نصفه دوخته نصفه و اگر تمام دوخت تمام حال اگر دارد جامه میدوزد و تو بعلم غیب بدانی که این جامه را تمام نمیکند از عدل نیست که اجرت نصف جامه را ندهی هر قدر دوخت همان قدر اجرت باو میدهی تا عدل و انصاف شود الحال قابلیت خلق خدا هم خورده خورده تمام میشود یکدفعه هیچ چیز او تمام نمیشود نمی بینی که نطفه در شکم چهل روز نطفه است بعد تا چهل روز دیگر علقه میشود یعنی خون بسته بعد تا چهل روز دیگر مضغه میشود یعنی گوشت جویده بعد تا چهل روز دیگر استخوان در او می بندد بعد تا چهل روز دیگر بر او گوشت میروید بعد تا چهل روز دیگر بر او روح

دمیده میشود پس بدن انسان خورده خورده درست میشود و همیشه فیض خدائی در کار است که اگر نباشد چیزی موجود نشود پس هرگاه نطفه در شکم قابلیت علقه پیدا کرد خدا او را علقه باید بکند خواه بداند که فردا سقط میشود خواه بداند که سقط نخواهد شد و این طفل خواهد رسید پس چون قابلیت علقه پیدا کرد خدا او را علقه میفرماید بعد از آن فردا اگر قابلیت مضغه پیدا شد او را مضغه میکند و اگر قابلیت سقط شدن پیدا شد او را ساقط میفرماید پس چون او را ساقط کرد میگوئی بدا شد بجهت اینکه این زن حامله شد و بایستی بزاید و خدا نخواست و ساقط شد و پیشتر هم خدا میدانست که این ساقط میشود مقتضی کرم او آن بود که هر قدر قابلیت پا پیش گذارد او هم همان قدر پا پیش گذارد و هر چه این طلب کند او عطا کند همین قدر طلب کرد او هم همین قدر عطا کرد و همچنین سایر چیزهای عالم بهمین طور خواه کار تمام شود و خواه تمام نشود هر قدر قابلیت مردم طلب کند خدا همان قدر میدهد و با وجود این میدانست که آیا از نصفه طلب بر میگرددند یا نه و این از عین کرم و جود او بود اگر کسی این معنی را انکار کند جود خدا را انکار کرده یا باید علم خدا را انکار کند که پیشتر چنان میدانست که این کار مصلحت است کرد بعد از چندی دید مصلحت نیست پشیمان شد چنانکه یهود میگویند که در عهد نوح خدا پشیمان شد از خلق مردم گفت پس همه را هلاک میکنم نعوذ بالله پس اگر خدا هم عالم و داناست و هم صاحب کرم هم میداند که فردا چه اقتضا خواهد کرد و قابلیت هر کس چون خواهد شد و هم بقدر خواهش ایشان بایشان میدهد خواه نفع بایشان کند یا ضرر زیرا که بخود خدا نه نفع خواهد کرد نه ضرر پس نیک دریاب که مسئله مشکل است .

فصل

خداوند عالم را دو لوح است يك لوح بالاتر است و يك لوح پائین تر علم آن لوح بالا پیش خود خداست و علم لوح پائین را بملائکه خود و پیغمبران و امامان نشان داده در آن لوح بالا آنچه خواهد شد تا آخر همه نوشته است که دیگر عوض و بدل نمیشود و خدا همه را میداند که هر چیزی تا آخر چطور خواهد شد بسر میرسد یا نمیرسد تمام میشود یا نمیشود همه اینها در آن لوح بالائی نوشته شده است و اسم این لوح را عبری لوح محفوظ میگویند یعنی لوحی که دیگر عوض و بدل نمیشود و خدا آن را از عوض و بدل شدن نگاه داشته است و آن لوح علم خود خداست هیچ ملکی و پیغمبری آن را نمیداند و اما لوح پائینی لوحی است که خورده خورده در او چیزها نوشته میشود گاه باشد که امروز در او چیزی نوشته میشود و فردا پاك میشود و چیز دیگر نوشته میشود پس فردا آن هم پاك میشود و چیزی دیگر نوشته میشود و همچنین هر ساعتی گاه باشد عوض و بدل شود و این لوح علم عوض و بدل است که بزبان عربی لوح محو و اثبات میگویند یعنی لوح پاك کردن و نوشتن که هر ساعت آنکه نوشته بود پاك میشود چیز دیگر نوشته میشود مثل این دو لوح را از این دنیا بیاوریم که بچشم به بینی مثلاً دیواری با آجر و گچ ساخته اند چون تو باین دیوار بگذری و در او فکر کنی گوئی که این دیوار صد سال بر پا خواهد ماند و در ذهن تو همین طور نقش میشود و هر جامی نشینی میگوئی دیواری دیدم که صد سال بر پا خواهد بود ناگاه کسی رود و با کلنگ و تیشه پای آن را خالی کند چون تو بر آن بگذری گوئی ساعتی دیگر خواهد افتاد پس آنچه اول در ذهن تو نقش بسته بود پاك شد و این نقش دومی

نقش بست باز کسی اتفاق بیاید و پای آن دیوار را بزودی با گچ و آجر دو مرتبه بسازد و مضبوط کند باز چون تو بر آن بگذری در ذهن تو نقش می‌بندد که این صد سال دیگر بر پا خواهد ماند پس نقش اولی پاك شد و نقش دویمی نقش بست مثلی دیگر مریضی بینی در حال مردن گوئی دو ساعت دیگر میمیرد و در ذهن تو چنین نقش شود طبیعی آید و او را معالجه کند و چاق کند چون او را به بینی میگوئی از مردن جست و دیگر نمی‌میرد ماری آید و او را زهر زند چون او را به بینی نقش اول از نظرت پاك شود و نقش دویم شود که ساعتی دیگر خواهد مرد پس لوح دویمی مثل همین ذهن تو باشد که سر هم چیزها در آن نوشته شود و پاك شود باز چیز دیگری نوشته شود بهمین طور که شنیدی و هر لحظه بر او چیزی نوشته میشود و اما لوح اولی همه آنچه خواهد شد نوشته است مثلاً در مثل اولی نوشته است که فلان دیوار روز شنبه چگونه است و در یکشنبه چه گونه خواهد شد در دوشنبه چگونه سه شنبه چگونه و همچنین تا روز قیامت و تا ملک خدا هست همه چیز آنجا نوشته است و اما لوح دویمی هر روز که پیش آید همان حالت همان روز نوشته شود و چون ملائکه و پیغمبران و امامان بر آن لوح پائینی نظر کنند بینند که نوشته است که فلان دیوار صد سال برپاست و خبر دهند که در لوح اینطور نوشته شده است و چون فردا شود آن اولی پاك شود و نوشته شود که یکروز بر پا ماند خبر دهند که برای خدا بدا حاصل شد اول مقدر کرده بود که صد سال ماند الحال مقدر کرد که یکروز ماند باز چون پس فردا نظر کنند بینند يك روز پاك شده و پنجاه سال نوشته شده است گویند برای خدا بدا حاصل شد و باز پنجاه سال مقدر شد که بماند و همچنین سایر چیزها و ملائکه و پیغمبران و امامان این لوح

پائینی را می بینند و لوح اولی را خدا میداند و بس و هیچ کس بر آن مطلع نیست جز خداوند عالم مگر هر کس را که خدا بخواهد بخصوصه چیزی از آن لوح باو تعلیم کند آنوقت همان قدر را میداند نه زیاده و هر وقت که پیغمبری یا امامی از راه معجزه بخواهد خبری بدهد خدا از آن لوح اول باو یاد خواهد داد تا خلاف نشود و هر وقت که معجزه نباشد و ضرور نشود بسا باشد که علم آن لوح را باو ننماید و همان علم لوح دومی را بایشان داده و در شبهای قدر احوالات آن سال تا شب قدر دیگر به پیغمبر و امامان نازل شود یعنی آن احوالات که دیگر عوض و بدل نمیشود پس بتعلیم خدا میدانند آنچه در آن سال حکماً خواهد شد که دیگر عوض و بدل نمیشود و يك فرق ما بین علم خدا و علم بنده همین است که خدا علم بلوح محفوظ دارد و بنده ندارد مگر هر چه خدا بتعلیم خاص تعلیم فرموده باشد و قرآن بآن معنی فرو فرستاده باشد و جمیع آنچه خدا خلق کرده در آن لوح اولی است و آنچه میخواهد از آن لوح نسخه بر میدارد و برای امامان فرو می فرستد و امامان آن را بعلم یاد میگیرند اما بچشم نمی بینند اما لوح دومی را بچشم می بینند و واجب هم نیست که هر چه در لوح دومی است پاك شود و چیز دیگر نوشته شود ای بسا چیزی که پاك شدنی نیست و ائمه علیهم السلام آنها را هم میدانند و همین قدر از معنی بدا کافی است در مثل این رساله .

فصل

بدانکه از جمله افعال خدا که واجب است دانستن آن عدل خداست که بدانی که خدا عادل است یعنی هر چیزی را باندازه خود و در سر جای خود خلق کرده و ظالم نیست خداوند که چیزی را باندازه خود و در سر جای

خود خلق نکرده باشد و اصل سبب عدالت خدا آنست که خدا غنی است و کریم و هر کس که این دو صفت در او پیدا شد عادل میشود چرا که ظلم از احتیاج پیدا میشود و کسی که احتیاج ندارد بچیزی ظلم نخواهد کرد و کسی که کریم یعنی صاحب کرم شد عدل خواهد کرد و چون یافتیم که خدا حادث و محتاج نیست و از همه کس و همه چیز بی نیاز است چرا که اگر محتاج بچیزی بود هستیش باو برپا بود و چون بخود برپاست از همه کس بی نیاز است و چون از همه بی نیاز شد دیگر حاجت بظلم ندارد و نفعی باو ندارد و در ذات او میل بچیزی نباشد بجهت آنچه پیش دانستی پس ظلم نکند و چون کریم هم هست حاجت هر کس را بقدر قابلیت او بر آورد پس هر چیز را باندازه قابلیت او عطا کند و در سر جای خود گذارد و انگهی که دیدیم که بندگان خود را بعدالت امر کرده و از ظلم نهی کرده و قبیح شمرده است پس چگونه میشود که ظلم را بر بندگان خود شایسته نداند و خود ظلم کند و او از هر قبیحی و نقصی پاک است چرا که ناقص محتاج است و او غنی است پس باید خدا عادل باشد و انگهی خود را در کتاب خود و بر زبان پیغمبران خود باین طور ستوده پس حق است و صدق است و عادل است و هیچ دلیلی برای صفات و کارهای خدا بهتر از کتاب خدا و پیغمبر و امامان نیست و گفته همانها دلیل عقلی است که انسان یقین میکند و ایشان گفته اند که خدا عادل است پس یقین عادل است و ظالم نیست پس برهان حقیقی همان فرمایش پیغمبران است بعد اگر کسی بعقل خود هم فهمید خدا را شکر کند و الا بر همان طریقه باید ثابت باشد و اگر گاهی مطلبی را بعقل نفهمید یا آنکه اشتباهی فهمید باید از عقل خود و اشتباه خود دست بردارد و بهمان گفته امامان و پیغمبران عمل نماید و نهایت

اقرار بعدل خدا آن است که تهمت بخدا نرزی و آنچه خود بخود نسبت نداده تو باو نسبت ندهی و آنچه پیغمبران باو نسبت نداده‌اند تو باو نسبت ندهی این مسئله را نیک درباب که بسیار مسئله‌ها بهمین مسئله فهمیده میشود اگر این را درست نفهمی بسیار مسئله‌ها از دست تو خواهد رفت چنانکه بعضی خواهد آمد .

فصل

بدانکه بعضی از علما عدل را از اصول دین شمرده‌اند بخصوصه و ذکر باقی صفات و افعال را نکرده‌اند در اصول دین پس گفته‌اند که اصول دین پنج است توحید و عدل و نبوت و امامت و معاد و چون نیک نظر کنی با وجودی که همه گفته‌اند که اصول دین را باید خود انسان بدلیل بفهمد و نباید پیروی کسی را در آن نماید نباید پیروی ایشان در این امر بی‌دلیل نمود مگر آنکه دلیلی داشته باشی و الحال می‌گوئیم اما معرفت خدا شکی در آن نیست که لازم است و از اصول دین است و خدا را صفات بسیار و افعال بیشمار است و شکی نیست که واجب است شخص همه کمالات را از برای خدای خود ثابت کند و هر چه نقصی و حاجتی است از خدای خود دور کند پس واجب است که بدانی خداوند دانا و بینا و شنوا و تواناست و همچنین بدانی که خدا عدالت کننده و بخشش کننده و آمرزنده و عذاب کننده و مهربان و انتقام کشنده و خلق کننده و رزق دهنده و میراننده و زنده کننده است و همچنین باقی صفات و کارها پس اگر کسی یکی از اینها را اقرار نکند و انکار نماید از اسلام بیرون میرود و کافر میشود و اقرار بهمه اینها واجب است پس خصوصیتی از برای عدل در میان این صفات نیست همه را باید شخص بشناسد پس اگر خواستند اصول دین را بطور

مختصر بگویند همانکه گفتند شناختن خدا کافی است در همه صفات چرا که خدا باید همه صفات نیک را داشته باشد و اگر بطوری میخواهند بگویند که هر چه واجب است گفته باشند چرا باقی صفات را نگویند باید همه را بشمرند و بطور آنها هر کس اصول دین را بداند دیگر مؤمن است و می-پرسیم که شما میگوئید یکی از اصول دین توحید است یعنی اقرار بیگانگی خدا و یکی دیگر عدل است یعنی خدا ظلم نمیکند و هر چیز را چنانکه باید خلق میکند و دیگر چیزی از صفات خدا در اصول دینشان مذکور نیست پس باید که اگر کسی بگوید خدا يك است و عادل دیگر واجب نباشد که بداند که خدا کور است یا بینا و باید اگر بگوید که خدا کور است مؤمن باشد و اصول دینش درست باشد نعوذ بالله و اگر بگوید خدا جسمانی است یا خدا میمیرد و فانی میشود اصول دینش درست باشد چرا که توحید و عدل را اقرار دارد و باقی که از اصول دین نیست پس همچنین کسی باید اصول دینش درست باشد و دیگر اگر در فروع دین اختلافی باشد ضرر بایمان ندارد چنانکه کل علما اختلاف در فروع دین کرده اند و همه مؤمن میباشند پس اگر کسی بگوید که خدا کور است یا کر است یا فانی میشود دیگر ضرر بدینش ندارد چرا که اصلش درست شده است زیرا که اصل دین بمنزله تن درخت است و فرع دین بمنزله شاخه پس اگر شاخه را ببری درخت نمیشکند و اگر تن درخت وریشه او را ببری درخت میخشکد الحال اگر اصل دین همین توحید و عدل باشد پس هر کس این دو را اقرار کرد دیگر شاخ و برگ دینش کم و زیاد اگر بشود باید از دین بیرون نرود و باطل بودن این قول بسی واضح است که هر عاقلی می فهمد. و اما آنکه ما گفتیم اول اصول دین شناختن خداست گویا همه صفات را گفته ایم بجهت

آنکه اگر کسی ادعا میکند که من زید را درست میشناسم باید همه صفات و علامتهای او را بگوید پس اگر بگوید زید کور است معلوم است زید را شناخته و اگر بگوید کور است یا ظالم است و عادل نیست یا بگوید در او چیزی که دروغ باشد معلوم میشود که زید را شناخته پس ما که گفتیم که اول شناختن خداست گویا همه صفات را گفته ایم از عدل و غیره پس آنها حقیقه از اصول دین کم کرده اند و خلاف اجماع کل شیعه میگویند و قول ما موافق کتاب خدا و سنت پیغمبران و امامان است دلیل دیگر که این طریقه که ایشان گفته اند طریقه سنیان است و در کتابهای احادیث شیعه نیست اگر یکی از ایشان راست میگوید يك حدیث از کل کتابهای شیعه بیرون بیاورد که امامی گفته باشد که این دو بخصوصه از اصول دین است آنگاه ما تصدیق کنیم پس اگر نیاوردند بدانید که این محض هوای خودشان است و حقیقت آن است که چون سابق بر این مردم سنی بودند و این طریقه سنیان بود و بعد هم که شیعه شدند همان کتابهای آنها را میخوانند و همان دللهای آنها را می آورند از این جهت چنین گفتند آخر اگر این دو بخصوصه از اصول دین بود و دیگر چیزی از اصول دین نبود پس چرا پیغمبر کسی را که مسلمان میکرد این دو را بخصوصه باو نمیفرمود و امامان اینهمه مردم را که شیعه کردند و مسلمان کردند این دو را بخصوصه بایشان نمی فرمودند بلکه آنچه از کتاب خدا و سنت رسول برمیآید اقرار به همه صفات خدا واجب است و چون طول داشت شمردن همه آنها ما همه را در يك کلمه جمع کردیم و گفتیم شناختن خدا تا همه را گفته باشیم و اصول دین را اگر بخواهی یکی یکی بشمري از چهارهزار هم میگردد چه جای چهار یا پنج پس آنها از اصول دین کم کرده اند که همین دو صفت را گفته اند و بحثها بر

ایشان باید کرد زیرا که ما منکر نیستیم که عدل از اصول دین است و میگوئیم که هر کس عدل را از اصول دین خود نداند کافر است و همچنین اگر کسی فضل را از اصول دین نداند و مغفرت و رحمت و خالقیت و رازقیت و عالمیت و کاملیت را از اصول دین نداند کافر است یقیناً و همچنین همه کمالات خدا را اگر از اصول دین نداند و از اصول دین خود قرار ندهد کافر است پس ما عدل را از اصول دین میدانیم و آنها باقی صفات را از اصول دین نمیدانند پس بحث آنها با ما که شما عدل را از اصول دین نمیدانید اذیت است و کذب است که از راه عداوت بما نسبت میدهند و اما آنها باقی صفات را از اصول دین میدانند و بر همه کس آشکار است و باطفال خود تعلیم میکنند و همین ترا بس است که اگر حق بود حرف ایشان يك حدیث بگفته آنها می بود و اگر آنها دل سوز ترند بر دین خدا و پیغمبر و امامان آن دعوی غریبی است و اگر دل سوز تر نیستند پس چرا خدا در قرآن نگفته و پیغمبری که دین و ایمان آورد و بضرب شمشیر دین حالی مردم کرد چرا چنین حرفی نزد و این همه امامان که آمدند و از جانب خدا مأمور بودند که دین بمردم بیاموزند چرا چنین حرفی نزدند همه کوتاهی کردند در دین خدا و اینها دل سوزی میکنند این حرف عجیبی است و اما بحثی که دارند که شیخ مرحوم اعلی الله مقامه در کتاب حیوة النفس که در اعتقادات نوشته است فرموده است که اصول دین چهار است و او هم پنج فرموده است بحثی است از روی نادانی بما کرده اند چرا که اولاً ما که انکار نداریم که عدل از اصول دین است و اقرار داریم آنها انکار باقی صفات را دارند که از اصول دین باشد و شیخ در حیوة النفس فرموده است که دیگر چیزی از اصول دین نیست همین است و بس نهایت شرح احوال

عدل خدا را کرده است و درست فرموده است و البته معرفت عدل واجب و از اصول دین است و حرف ما آن است که دیگر صفات هم از اصول دین است و شیخ صفات بسیار دیگر هم ذکر فرموده است از کمالات خدا عدل هم یکی از آنهاست و شرح فرموده است و ثانیاً آنکه شیخ در اول کتاب *حیوة النفس* فرموده است که این کتاب در بیان بعضی از واجبات اصول دین است نه همه پس بعضی را ذکر فرموده و بعضی را بجهت اختصار ذکر فرموده است و ما مخالف او نگفته ایم حاشا و ما مخالف او را در اصول دین بر خلاف حق میدانیم و تمام اصول دین او را حق میدانیم و ما بر مذهب او از غیر آگاه تریم و بارث علم او را از او در یافته ایم و وارث علم او مائیم نه غیر ما هر که خواهد اقرار کند و هر که خواهد انکار نماید پس آنها نمیتوانند که بکتاب شیخ بر ما بحث نمایند و همچنین نمیتوانند که از رساله اعتقادات فارسی سید مغفور رفع الله شأنه بر ما بحث کنند زیرا که وارث علم او مائیم و باید مذهب او را از ما آموخت و ما مخالف او را در اصول دین مخالف حق میدانیم چه گونه خود مخالفت او میکنیم و علم ما مشافههٔ و سینه بسینه از علم اوست چگونه مخالف او میشود پس آنچه آن بزرگوار در کتاب اعتقادات فارسی فرموده اند بعضی از اصول دین است و باقی را بطور مختصر فرموده اند هر کس از روی انصاف نظر کند میفهمد پس مبدا که در آنچه بیان کردم شك و ربیبی کنی یا رد کنی که بر کتاب خدا و سنت رسول «ص» رد میشود چرا که من بآن دو اعتماد و اعتقاد کرده ام و از آن دو بیان کرده ام در حدیث است که هر کس دین خود را از ذهن مردم بگیرد همان مردم هم او را از دین میتوانند برگردانند چرا که از آنها آموخته بود و هر کس دین خود را از کتاب خدا و سنت

پیغمبر بگیرد اگر کوه از جای خود کنده شود او از دین خود بر نمیگردد پس سعی کن و دین خود را از کتاب و سنت بگیر نه از دهن مردم آنچه ایشان گفته‌اند از کتابهای سنیان است و اینک کتابهای سنیان حاضر است که آنها همین طور گفته‌اند و تو میدانی که سنیان همیشه عداوت با خانواده پیغمبر داشته‌اند و دارند و همیشه بر عکس ایشان میگویند حتی آنکه از ابوحنیفه پرسیدند که چشم را در حال سجده بر هم باید گذارد یا باز باید کرد گفت والله نمیدانم که حضرت صادق علیه السلام چه میگوید اگر میدانستم که او چه میگوید من البته بر عکس او میگفتم و می‌آمدند سنیان و از حضرت امیر علیه السلام مسئله میکردند هر چه میگفت بر عکس آن میکردند این هم از همان جوره است اگر شیعه هر چه امام تو گفته است بگیر و باقی را و اگذار هر کس هر چه میخواهد بگوید ترا با ابوحنیفه و شافعی کاری نباشد و همچنین است صفات ثبوتیه و سلبیه که گفته‌اند بعینه مذهب سنیان است و از کتابهای سنیان است و احادیث اهل بیت علیهم السلام از این جور سخن خالی است مثلاً گفته‌اند صفات ثبوتیه هشت است عالم و قادر و حی و مرید و مدرك و قدیم و متکلم و صادق نمیدانم این حرف چه معنی دارد که صفات خدا هشت است اگر میگویند که همه صفات خدا هشت است نعوذ بالله باقی کمالات خدا کو مثل بینا و شنوا و خالق و رازق و محیی و ممیت و باقی کمالات که از هزار هزار افزون است زیرا که صفات خدا نهایت ندارد پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود خدایا من نمیتوانم صفات تو را بشمارم چگونه این جماعت هشت شمردند و باقی کجاست اگر میگویند اینها صفات ذاتی خداست پس مرید و مدرك و متکلم و صادق را چرا اینجا شمردند و حال آنکه احادیث اهل بیت علیهم السلام بسیار وارد شده است که اینها

صفات فعلی خداست نه ذاتی و حضرت امام رضا علیه السلام در این خصوص با علمای مخالفین بحثها کردند تا بگردن همه گذاردند که مرید صفت فعلی خداست نه ذاتی و بطوری هم که پیشتر موافق کتاب خدا و سنت رسول صلی الله علیه و آله برای تو گفتیم میفهمی که این صفت فعلی خداست چرا که صفت فعلی آن بود که اگر خدا را بآن یا بصد آن وصف کنی نقص نباشد الحال میگوئی خدا اراده کرد و اراده نکرد چه نقص دارد میگوئی خدا تکلم کرد و تکلم نکرد و صادق هم فرع کلام است و کلام راست و دروغ میشود اگر تکلم حادث شد و صفت فعلی شد پس صادق بعد از کلام است نه پیش و مُدْرِك هم یعنی دریا بنده و آن هم بعد از آن است که چیزی باشد و خدا دریابد تا چیزی نباشد دریافتن بی معنی است پس اینها همه صفت فعلی است از این گذشته باقی صفات ذاتی کو مثل رب و سلطان و والی و سمیع و بصیر و واجب و ثابت و دایم و ابدی و قاهر و غالب و سید و احد و صمد و امثال اینها پس شمردن این هشت بخصوصه بی معنی است و اگر خواسته اند مختصر کنند و اصل آنها را بگویند قادر از همه کفایت میکرد بلکه قدیم از همه کفایت میکرد زیرا که قدیم کسی است که همه صفات را داشته باشد بلکه اگر هر يك از صفات ذات را میشمرد کفایت میکرد بجهت آنکه همه عین ذات است و ذات یکی پس همینکه ذات ثابت شد همه صفات ذات معلوم شده است و اگر مقصودشان صفات فعلی شمردن است پس صفات ذاتی را چرا شمرده اند و باقی صفات فعلی که از شماره بیرون است کجاست باری این کلمه ایست که سنیان از روی جهالت گفتند و جمعی هم از روی جهالت پیروی ایشان کردند و همچنین صفات سلبیه خدا که گفته اند هفت است مرکب و جسم و مرئی و محل دارنده و شریک

دارنده و مخلوق و معانی اگر مقصودشان آن است که همه صفات سلبيه از خدا را بگویند که لایق خدا نیست پس باقی کو و خدا از همه صفات مخلوق پاک است خصوصیتی باین هفت ندارد و اگر مقصودشان مختصر کردن است همان که گفتند مرکب نیست کفایت از همه میگرد زیرا که يك حقیقی صفت خداست و در مخلوق يك حقیقی نیست یا آنکه میگفتند از صفات خلق برتر است بطور مختصر پس اینکه صفات سلبيه خدا هفت است بی معنی است هوش دار و نفهمیده پیروی سنیان مکن و پیروی کسانی که از راه نادانی پیروی آنان کردند مکن هر کس سخنش موافق کتاب خدا و سنت رسول و ائمه هدی علیهم السلام است قبول کن و هر کس مخالف آنها میگوید قبول مکن کجا حدیثی دارند یا آیه دارند که صفات ثبوتیه هشت و سلبيه هفت است اگر يك آیه یا يك حدیث آوردند ما اطاعت کنیم ولی من میگویم که صفات سلبيه خدا بعد از ذره های مخلوقات است آنچه در مخلوق یافت شود در خدا جایز نیست و چندین آیه و حدیث بر این معنی شاهد است و هر چه در مخلوق جایز نیست و ممکن نیست در خدا ثابت و واجب است و چندین آیه و حدیث بر این مطلب گواه است که مکرر در مباحثها و درسهای خاص و عام بر علما و غیره حجت کرده ام و همه را الزام نموده ام و این صفات ثبوتیه و سلبيه از اعتقادهای سنیان است و در کتب ایشان چون اول مردم سنی بودند و آخر هم که شیعه شدند همان کتابها را خواندند و همان حرفها را زدند و چه بسیار از گفتار و کردار خلق هنوز مانند سنیان است که دخلی باعتقاد ندارد که در این کتاب ما بنویسیم پس هوش خود را جمع کن و به بین که را می پرستی و امت کیستی و شیعه کی و همانها را اطاعت کن .

یکدم بخود آی و به بین چه کسی بکه بسته دل و بکه هم نفسی
تا کی باشی چو خر مگسان لرزی بر سر فضلات کسان

فصل

در بیان جبر و تفویض است و این مسئله ایست بسیار بسیار مشکل و احدی از علما نتوانسته حل آن نماید تا زمان شیخ مرحوم اعلی الله مقامه و آن بزرگوار حل این مسئله را فرموده اند و بعد هم هر کس از ایشان بتعلیم خاص تعلیم گرفته باشد فهمیده و الا نفهمیده است و نخواهد فهمید و معنی جبر بفارسی زور است و معنی تفویض و اگذاشتن و مقصود آنست که خدا بزور کسی را خوب و بد نکرده و امر کسی را هم بخود او وانگذاشته است و این مسئله آنقدر مشکل است که از هزار حکیم یکی بحقیقت آن نمیرسد در این ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار و از برای این مسئله دو جور بیان است یکی آنکه حقیقت آن را بفهمی و بدانی که چگونه است و یکی آنکه یقین کنی که خلقت بزور نیست و امر هم بمخلوقات و اگذاشته شده است بلکه بیک طوری است که نه زور است و نه و اگذاشته و اما کیفیت آنرا نفهمی مثل اینکه یقین کنی که هندوستان شاهی دارد اما چه شکل است و چطور است ندانی و همین قدر در تکلیف و درست کردن اعتقاد بس است اگر چه طور آن را ندانی و باز مثل آن است که یقین داری که پلو پخته میشود و میتوان پخت پلو را اگر چه طور پختن آن را ندانی الحال اگر ما دلیل آوردیم که پلو را میتوان پخت بطوری که یقین کردی بعد کیفیت پختن آن را یاد تو ندهیم نباید که تو از اصل اعتقاد آنکه پلو پخته میشود برگردی و همچنین ما در این رساله دلیل می آوریم برای تو تا یقین کنی که خلقت خدا بزور نیست و خدا بزور و جبر کسی

را خوب و کسی را بد نکرده و واگذار هم نکرده به بندگان خود که هر کس بخواهد خوب شود خودش خوب بشود و هر کس بخواهد بد شود خودش بد بشود دیگر خواهش خدا در میان نباشد و اگر نگوئیم که حالا که نه این است و نه آن چه طور است و تو نفهمی که چه طور است نباید از آن یقین که نه این است و نه آن برگردی چنانکه گفتیم پس هوش خود را جمع کن که این مسئله بسیار مشکل است و امیدوارم بحول و قوه خدا که بطور آسان عامیانه برای تو بنویسم پس بدان اول که شکی نیست در این که پیغمبران از جانب خدا آمده‌اند چنانکه پیش گذشت و بعد از این هم خواهد آمد و شکی نیست که پیغمبران مردم را بسوی خدا خواندند و حکمهای خدا را به بندگان رسانیدند و گفتند که هر کس اطاعت کند خدا او را به بهشت خواهد برد و نعمت جاوید باو عطا خواهد کرد و هر کس اطاعت نکند خدا او را بجهنم خواهد برد و عذاب جاوید و پاینده باو خواهد کرد و شکی نیست که آنها راستگو بودند و دروغ نگفتند و مردم را گول نزدند بلکه چه بسیار از نعمتها را در همین دار دنیا برای اطاعت کنندگان مهیا کردند و چه بسیار از غضبهای خدا را در همین دنیا از برای سرکشان نازل کردند و چه بسیار اقوام که هلاک شدند بواسطه سرکشی مثل قوم نوح و هود و صالح و شعیب و امثال آنها پس جمعی را بغضب گرفتار کردند و جمعی را از بلاها و محتتها نجات دادند مثل قوم یونس و قوم موسی در اول امر و همچنین سایر قحطها و غلاها و بلاها که بواسطه انبیا بر طرف شد پس این پیش چشمها بود که انکار بردار نیست و کتابهای آسمانی باین مضمونها نازل شده است پس همین دلیل ظاهری است که بجبر و زور خدا کسی را بد و خوب نکرده چرا که اگر خدا بزور قوم نوح را کافر

و بد کرده بود چگونه ایشان را غرق میکرد بآب و اگر مثلاً قوم عاد را بزور بد کرده بود چگونه ایشان را به باد هلاک میکرد و همچنین پس چگونه میشود که عادل دست و پای کسی را ببندد آنگاه امر کند که بدو چون ندود آنرا هلاک کند و کدام ظلم از این بالاتر میشود و کدام عمل از این قبیح تر است که بزور مردم را کافر بیافریند و چون کافر شوند آنها را بکشد و عذاب کند آیا تو بر خود همچنین قبیحی را روا داری که بر خدا روا داشته باشی پس به بین که جمعی از صوفیه که خدا ایشان را رسوا کند چگونه بجبر قائل شده اند و باین واسطه خدا را نسبت بقبیح داده اند و پیغمبران را باین واسطه تکذیب کرده اند و دروغگو شمرده اند خدا لعنت کند ایشان را که بهیچ ملتی و مذهبی دین ایشان درست نمی آید و در همه مذهبها کافرند پس باین دلیل واضح یافتی که خلقت بزور و جبر نیست و نه این است که خدا کسی را بزور خوب کرده باشد و بزور بد کرده باشد و باوجود این جمعی را عذاب کند و جمعی را نعمت دهد و اما واگذار هم نیست باین جهت که چگونه میشود که مخلوق خالق باشد و مخلوق بتواند از برای خود ایمان بیافریند و کفر بیافریند و از برای خود اطاعت بیافریند و سرکشی بیافریند و شریک خدا باشد در خلقت خدا چیزی خلقت کند و او هم چیزی، آخر نه اینکه کفر یک چیزی است و حادث هم هست پس باید خالق داشته باشد و ایمان هم حادث است باید خالق داشته باشد و معصیت هم چیزی است و طاعت هم چیزی و نیکی هم چیزی و بدی هم چیزی و همه حادث میباشند پس باید خدا خالق همه باشد و بدلیل و برهان پیش از این گفتیم که خالق همه چیز خداست و در کتاب خود فرموده که آفریننده همه چیز خداست و این همه خوبی و بدی چیزی هستند پس آفریننده همه خداست

پس همه سعادت و شقاوت و طاعت و معصیت و نیکی و بدی را خدا آفریده هر کس غیر از این بگوید شریک در کارهای خدا باخدا قرار داده است و مشرک است بخدای یگانه و این مذهب مذهب مجوسان است از این جهت روایت شده است که پیغمبر فرموده است که کسانی که امر را واگذار بمخلوق میدانند مجوسان این امتند چرا که آنها میگویند که عالم دوخالق دارد یکی یزدان و یکی اهریمن پس این مطلب را هم یافتی که باطل است یقیناً و خدا را شریک نیست و همه پیغمبران و کتابهای آسمان چنین گفته اند که خدا شریک ندارد در خلقت و خودش بیگانگی خلقت کننده هر چیزی است پس چون نه زور شد و نه واگذار باید امری دیگر باشد که نه زور باشد و نه واگذار چرا که هر دو کفر است و آن امر سیومی ایمان است و اما آنچه قومی از جهال گمان کرده اند که زور خالی نیست و واگذار خالی نیست و لکن از هر دو جمع شده است که هم زور است و هم واگذار یا قدری از زور است و قدری واگذار پس این قول باعث دو کفر است و مثل آن است که یکی بگوید نه مذهب یهود خوب است نه مذهب نصاری بلکه هر دو با هم خوب است یا بگوید نه شراب خوب است و نه بنگ هر دو با هم خوب است و باطل بودن این قول حاجت باظهار ندارد و این باعث دروغگو شمردن پیغمبران و باطل دانستن کتابهای آسمان میشود پس نه زور است و نه واگذار بلکه یک طوری است غیر از این دو طور اما آن چه طور است بیان آن مشکل و فهمیدن آن مشکل تر است و اگر طور آن را نفهمی و همین قدر بدانی که یک طوری است که نه زور است و نه واگذار کافی است و این یقین را به نفهمیدن آن طور باطل مکن چنانکه یقین به پلو پختن را به ندانستن طریقه پختن باطل نبایستی بکنی

زنهار زنهار که گوش بسخن صوفیان در این مسئله نکنی که راه آتش است و مخلد خواهی شد در آتش جهنم و آن بی دینان این مسئله جبر را مایه عرفان خود کرده هر وقت میخواهند عرفانی بیافند این مسئله را میان می آورند و همه تقصیر را بگردن خدا می گذارند و این از آن جهت است که نفس هرگز نمیخواهد که اقرار بتقصیر در هیچ کاری کند چنانکه می بینی و میخواهد سعی کند و کاری نماید که تقصیر بگردن خدا باشد و هیچ تقصیری از جانب او نباشد لهذا این مسئله جبر را بلفظهای انشا و شعر جلوه میدهند و در مجالس و محافل میگویند و میخوانند و سایر نفوس هم که همه يك طورند حلاوتی از آن در می یابند و این را مایه علم و پایه عرفان خود قرار داده اند و شعرها گفتند که :

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ تودر طریق ادب کوش و گو گناه منست
و گفتند که :

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است نبی گوید که او مانند گیر است
و دروغ گفتند نبی هر گز چنین فرموده است تهمت زدند بلکه روایت شده است که آنکه گوید امر واگذار است او گیر است و غیر از جبر واگذار هست و مذهب حق هم هست پس اینها از راه نادرستی در دین خدا گفتند که پیغمبر گفته است که مذهب هر کس غیر جبر باشد او گیر است و نبی صلی الله علیه و آله هر کس غیر جبر گوید نگفته بلکه هر کس بطور واگذار گوید فرموده است و آنها هم برادران جبریان می باشند پس جبر باطل و تفویض باطل و حق چیزی غیر از این هر دو نه حاصل از هر دو .

فصل

امیدوارم که بطوری آن قسم سیوم را بیان کنم که بفهمی و چندان جاهل هم

نمانی بدانکه در این مسئله شکی نیست که هر چه غیر از خداست خلق خداست خواه جماد خواه نبات خواه حیوان خواه انسان خواه زمین خواه آسمان خواه این جهان خواه آن جهان خواه خودشان خواه صفاتشان چون نیکی و بدی و کفر و ایمان و امثال آنها همه خلق خدا هستند و نبوده اند و همه را خدا خلق کرده است و همه در دست قدرت اویند بطوری که اگر دمی التفات قدرت خود را از آنها بگیرد همه نیست و نابود خواهند شد و همه را مختار خلق کرده است و خیر و شری آفریده است که می توانند براه خیر روند و میتوانند براه شر روند و چنانکه خودشان خلق خدایند و خیر و شر هم خلق خداست اختیارشان هم خلق خداست پس خودشان را باید خدا نگاه دارد و کارهاشان را باید خدا نگاه دارد و صفاتشان را باید خدا نگاه دارد و اختیارشان را هم باید خدا نگاه دارد پس بنده که در دست خداست کاری را که در دست خداست باختیاری که در دست خداست اختیار میکند بقدرتی که در دست خداست و اگر خدا حفظ خود را از او بگیرد نه خود اوست نه کارش نه صفتش نه اختیارش نه قدرتش پس حفظ خدا در تن او و کارش و صفتش و اختیارش و قدرتش چون جان است جان بی تن پیدا نیست و تن بی جان مرده است و بر پا نیست پس کار باختیار بنده است ولی خودش و اختیارش هر دو در دست خدا است اگر کسی گوید بنده مختار نیست دروغ گفته و اگر کسی بگوید مختار است بطوری که خدا را دیگر دخلی نیست دروغ گفته است پس بنده در حال طاعت و معصیت همیشه محتاج بحفظ خدائی هست پس چون حفظ خدائی باید باشد اختیار نیست چرا که بنده بی حفظ خدائی کاری نمیتواند کرد و جبر نیست چرا که خدا بنده را مختار خلق

کرده است و راه خیر و شر باو نموده اگر بطرف معصیت رفت حفظ خدائی همراه او می آید تا او را بمطلب خود رساند و اگر نیاید نرسد و اگر بطرف طاعت میل کرد حفظ خدائی همراه او می آید تا او را بمطلب برساند و اگر نیاید نرسد پس اگر میسل بمعصیت کرد خدا او را جبر بمعصیت نکرده خواست برود خدا او را برد و اگر میل بطاعت کرد خدا او را جبر نکرده خواست برود خدا هم او را برد پس میل ازبنده است بحفظ خدائی و قدرت و رسانیدن از خدا مثلی بتو بنمایم تا بچشم به بینی اگر تو در کشتی باشی و علم بردن کشتی ندانی ولی ناخدا باشد و بتو بگویند این راه دست چپ راه هلاکت است و راه دست راست راه هدایت و رستگاری حال تو اگر بخواهی بدست چپ بروی و ناخدا ترا نبرد نمیتوانی رفت اگر چه میل داری پس ناخدا ترا بحسب میل تو میبرد بدست چپ و هلاک میشوی و اگر میل بدست راست کنی و ناخدا تو را نبرد نمیتوانی رفت اگر چه میل داری پس ناخدا ترا بجهت میل تو میبرد بدست راست پس تو اختیار کلی نداری که بهر سمت بخواهی بروی بی ناخدا بروی و ناخدا هم بزور تو را نمیبرد بسوی چپ یا راست راه راست و چپ رابتو نموده و اختیار بتو داده و خود او هم تو را بهر طرف بخواهی میبرد چرا که او کریم است حاجت دوست و دشمن را بر می آورد و انعام خود را از مطیع و عاصی مضایقه نمی نماید هر کس هر چه بخواهد و از راه آن درآید میدهد پس کافر کافر شد بمیل خودش و قدرت خدا او را همراهی کرد تا بسر منزل کفر رسانید و الا نمی رسید و مؤمن مؤمن شد بمیل خودش و قدرت خدا او را همراهی کرد تا بسر منزل ایمان رساند و اگر گوئی میل را که داد؟ میگویم خدامیلی باو عطا کرد که بهر دو طرف میتواند مایل شود و اگر بخواهی این را بچشم

بینی نظر کن در ظاهر خودت که مطابق باطن تو است مثلاً دست می-
 تواند سیلی به یتیم زند و میتواند صدقه بدهد در راه خدا و چشمت میتواند
 به نامحرم نظر کند و میتواند بقر آن نظر کند و گوشت می تواند بغناگوش
 دهد و میتواند بذکر خدا گوش دهد و زبانت میتواند فحش بگوید و میتواند
 قرآن بخواند و همچنین سایر اعضایت همه قابلیت طاعت دارد و قابلیت
 معصبت دارد باطن تو هم مثل ظاهر تو است چنانکه دستی داری میلی هم
 داری که میشود بطرف طاعت برود و میتواند بطرف معصیت برود و روحی
 داری که میتواند اختیار طاعت کند و میتواند اختیار معصیت نماید و همه
 را خدا خلق کرده اما مختار خلق کرده است و خیر را هم خلق کرده است
 و شر را هم خلق کرده است حال بهرطرف میخواهی بروی ترا میبرد و رفتن
 تو را هم خلق میکند و این را هم بدان که هر شری برای دیگری شرّ است
 برای خودش شرنیست مثلاً سگ نجس است برای انسان که برطوبت با
 او ملاقات کند و اما برای خودش نجس نیست و خودش از خودش نباید
 کناره کند و نمی شود هم که کناره کند پس سگ برای تو نجس است نه برای
 خودش همچنین عمل شرّ برای تو خوب نیست نه برای خودش پس خدا
 آنرا برای خودش خلق کرده و ترا گفته پیش آن مرو که بتو ضرر دارد
 مثلاً مار را برای خودش خلق کرده و خودش بخودش زهر نمیزند ولی تورا
 زهر میزند و میکشد گفتند تو پیش آن مرو و الا خودش برای خودش خلق
 خداست همچنین همه ناشایستها خودش برای خودش ناشایست نیست برای
 تو ناشایست است پس خدا هر چیزی را بجا خلق کرده است و بتو گفته که
 مار تورا میکشد دست بدهان او میر و فاذهر تورا نفع دارد بخور و اختیار
 و قدرت و اعضا و عقل و هوش بتو داده و پیغمبران بتو گفتند و خدا بتو

قدرت هم داد و قدرت خود را برای ناتمامی کارت بهمراهت کرد حال اگر طاعت کردی بقدرت خدا کردی و اگر معصیت کردی بقدرت خدا کردی پس نه زوراست که تو را اختیار نباشد و نه واگذاراست که قدرت او در کار نباشد بقدرت او تو مختاری و اگر طاعت کردی از لطف خود نعمت جاوید دهد و اگر معصیت کردی از خشم خود عذاب پاینده دهد پس خدا بندگان را ظلم نکند و بنده خود خود را ظلم کند، دریاب که این مطلب باین نازکی را باین شسته رفته نخواهی یافت و دلیلهای این مطلب بسیار است بهمین اکتفا میشود .

مطلب چهارم

در توحید عبادت است یعنی از برای خدا در بندگی شریک قرار ندهی و او را به یگانگی بپرستی و نباشی مثل بت پرستان که بت را پرستیدند و نباشی مثل صوفیه که مرشد را پرستیدند و نباشی مثل یهود که عزیر را پرستیدند و نباشی مثل نصاری که عیسی را پرستیدند و نباشی مثل مجوس که آتش پرستیدند و نباشی مثل صابئین که ستارگان را پرستیدند و نباشی مثل بنی-اسرائیل که گوساله را پرستیدند و نباشی مثل عوام یهود که علمای خود را پرستیدند و نباشی مثل اصحاب رس که درخت پرستیدند و نباشی مثل هیچ يك از آن کسان که غیر خدا را پرستیدند و در این مطلب چند فصل است .

فصل

بدانکه چون دانستی که همه مخلوقات خلق خداوند و خدای یگانه همه این ملک را آفریده است پس همه بنده اوئیم و باید او را به پرستیم و نباید که رو بغیر او کنیم و از غیر او بطلبیم و خود را بنده غیر از او بدانیم و بندگی غیر او را نمایم و همه پیغمبران که آمده اند مردم را بسوی بندگی خدا

خوانده‌اند و هر کس اطاعت نکرد او را بعدا بها گرفتار کردند و هر قومی که هلاک شدند بجهت آن هلاک شدند که عبادت غیر از خدا کردند و در عبادت خدا با خدا بندگان او را شریک کردند و قباحت این بسیار ظاهر است که بنده ذلیلی در پیش پادشاه جلیلی ایستاده باشد و تو بروی و همان نوع تعظیم و کرنش و ستایش که لایق پادشاه است بآن بنده ذلیل نمائی البته این خلاف رفتار با بزرگی پادشاه است و خلاف شأن آن پادشاه است و معلوم است که آن پادشاه از این حرکت در غضب آید چرا که این حرکت بیحرمتی و ضایع کردن حق پادشاه است و گویا او را خوار کرده و غیر شاه را شاه خوانده و در ملك و داد و ستاد و مهربانی و خشم غیر او را با او برابر کرده و این معنی خلاف عظمت خداست بلکه عمل تو بزبان فصیح دارد ندا میکند که صاحب این ملك و دهنده و گیرنده و آفریننده و روزی دهنده و میراننده و زنده کننده دوتاست و این شرك است بخدا چنانکه واضح است و دلیل دیگر آنکه تو هر کس را می‌پرستی باو نزدیک میشوی و تقرب باو میجوئی و تقرب بهر چیزی دوری از چیز دیگر است و چون نزدیکی بغیر خدا جوئی البته دوری از خدا جستۀ و همین باعث هلاک تو است چرا که همه خیر و نجات و نور از خداست چنانکه دانستی پیش از این پس باید چنانکه با فهم و عقل خود توحید ذات کردی و توحید صفات و افعال نمودی باعمال خودت هم توحید کنی تا عملت با علمت موافق باشد چرا که اگر عمل با علم یکی نشد دلیل آنست که علم دروغ بوده و یقین نداشته است چرا که اعضای تن تو تابع دل تو است و دل تو تابع عقل تو اگر عقل توحید ذات و صفات و افعال خدا کرد باید دل تو هم چنان باشد وقتی که دل تو هم توحید کرد باید اعضای تو هم بعبادت و عمل توحید

کند که اگر نکرد معلوم است دل تو توحید نکرده و اگر دل تو توحید نکرده معلوم است که عقل تو مشرک است و توحید نکرده است پس عمل تابع علم است و دلیل علم پس اگر موخدی باید توحید عبادت کنی تا ظاهر و باطنت مثل هم باشد .

فصل

بسی واضح شده است به برکت اسلام قباحت پرستیدن بتان و آنها را خدا خواندن و تعظیم و تکریم نمودن و نمیدانم که پیشتر چقدر افهام ایشان کم بوده است یا کسانی که الی الآن فهمشان بنور اسلام روشن نشده است چه قدر نافهمند که بتها از سنگ خود با دست خود میتراشند یا از چوب یا معدنیها یا غیر اینها میسازند و جواهر بر او نصب میکنند و آنگاه او را خدا میخوانند و او را ستایش میکنند و نماز برایش میکنند بلکه شنیدم که از خرما بت میساخته اند و او را میپرستیده اند و چون گرسنگی بایشان میرسید خدای خود را میخوردند یا آنکه حیوانات را میپرستند با آن ذلت و مسخر بودن برای ایشان یا ستاره ها میپرستند که طلوع و غروب دارند و مسخرند و محتاج یا آتش را میپرستند که خود روشن میکنند و خاموش میتوانند بکنند الحمد لله رب العالمین به برکت خاتم النبیین صلوات الله علیه و آله خداوند افهام این امت را زیاد کرد و علاوه بر فرمانبرداری خود هم بعقل خود می فهمند که انسان که اشرف کاینات است قبیح است که پیش مخلوق خود یا محتاجی مثل خود سجده کند و او را بستاید و امید خیر و شر از او داشته باشد و چیزی که خودش دیروز ساخته و جان ندارد و خبر از کلام و دعای او ندارد از او بخواهد تا حاجت او را بر آورد پس این امر قبیح بوده و خدا از راه مرحمت خود ما را هدایت فرموده و از این حماقت

نجات داده و اگر نه خدا هدایت فرموده بود البته همه بهمین حماقت بودیم و مخلوق خود را میپرستیدیم سبحان الله کسی که خدا او را هدایت نکند چه قدر خراب خواهد شد و امر او بکجا میرسد باری و این مطلب را بدان که دنیا هر جزو مثل جزو دیگر است و باعث عبرت گرفتن بر جزو دیگر است پس آنچه ذکر کردم از حکایت بت پرستان بطور مثل بود و خداوند هم در کتاب خود از برای مثل فرموده است پس قباحت پرستیدن بت از آن جهت بود که جان نداشت و قدرت بر ترفع و ضرر نداشت و خودش مخلوق تو بوده و خود ساخته بودی پس اگر این بت - پرستی از این جهت قیح است چه بسیار شباهت دارد به بت پرستان این امت در ظاهر و باطن اما بت پرستان ظاهر این امت کسانی بودند که از برای خود امامی خود نصب کردند و اجماع کردند و هرّ از پرّ نمیدانست و حکمت و حلال و حرام و ریاست و جهاد نمیدانست آنرا برای خود خود تراشیدند بعد طاعت او را بر خود واجب کردند و تخلف از او را بر خود باعث کفر دانستند و هر کس که اطاعت نکرد او را کافر شمردند فیاسبحان الله چه بسیار شبیه بهم هستند نه خود این را تراشیدید و نه خود این را نصب کردید باجماع و خلیفه خواندید الحال چه گونه طاعت این واجب شد و انگهی نمی بینید که هیچ نمیداند و هرّ از پرّ تمیز نمیدهد و چاره درد شما نمیکند و کاری از او بر نمی آید و بطلان امر اینها هم به برکت ائمه طاهرین نه آنقدر ظاهر است که احتیاج به بیان داشته باشد و لکن این هم مثل بود پس چه بسیار شبیه است این بت پرستی به بت پرستی جمعی از این مذهب در باطن و در ظاهر اما در باطن جماعت صوفیه که صورت مرشد خود را در نظر گرفته و او را سجده میکنند و او را عبادت میکنند و میپرستند

و ستایش میکنند اولاً کسی که در شکم او دو من گه باشد چگونه قابل ستایش است و چه خدایست کسی که اولش نطفه نجس آخرش جیفه نجس و در میان این حال هم صندوق گه است الحال نیک نظر کن که این بت پرستی بدتر است یا بت پرستی بت پرستان؟ باز آن بتها نمیمبرد و نمیکنند و در جوفش گه نیست و این بت پرستی خود را بعبارتها که در مذاق خودشان شیرین است آورده اند و در نثر و نظمها ذکر کرده اند و گفته اند :

کافران از بت بی جان چه تمنا دارند

باری آن بت پرستید که جانی دارد

یعنی مرشد را پرستید که جانی دارد آیا نمی بینند که علاوه بر آنکه ذکر شده از بت نمیداند و حلال از حرام نمیشناسد و جهلی از ایشان را بر نمی دارد و چاره درد ایشان نمیکند و انگهی که این صورت که در ذهن خود حاضر میکنی خود ساخته نمی بینی که اگر بخواهی مرشد را کوتاهتر و بلندتر و سفیدتر و سیاهتر و دورتر و نزدیکتر و کلفت تر و نازکتر همه جوره میتوانی خیال کنی پس خود میتراشی او را و خود ستایش میکنی او را و این بسی قبیح تر است از آن بت پرستی از راهی والحمد لله رب العالمین و به باطن نبوت و ولایت و به برکت شیخ مرحوم و سید مرحوم قبح این عمل و بطلان این سلسله در آفاق و اوضح تر از آفتاب در میان آسمان شده است و اگر کسی بعد از این سخنی گوید از راه طلب دنیا یا عناد و لجاج گفته است و الا قباحت آن بر هیچ کس مخفی نیست و بجهت همین جرأت آن ندارند که در میان مسلمین ابراز آن دهند و الحمد لله رب العالمین قباحت این هم بسی آشکار است و اما در ظاهر این عوام کالانعام که گرد یک نفر ملائی را میگیرند و او را آقا آقا خطاب میکنند و خود رشوه باو میدهند

و شريك در عصبیت و فسقها و مرید پیدا کردنها و مداخل پیدا کردنهای او هستند و خودشان اجماع کرده اند در تمکین آن آقا کسی ریسمان بخلق آنها نکرده و آقا هم پدری و مادری و قبیله و دولتی و لشکری ندارد مرد غریب وارد ولایت شد برگرد او اجماع کردند و او را آقا خواندند و خود اسباب فسق و رشوه و حکم بغیر کتاب خدا و سنت رسول او هستند بلکه خود بدست خود رشوه باو میدهند و او را آقا میخوانند با وجود آنکه می بینند که آقا هیچ نمیداند و مالک مضرت و منفعت ایشان نیست و رفع جهالت و ضلالت ایشان نمی نماید با وجود این او را ستایش میکنند و او را میپرستند و مگو که او را نمی پرستند چرا که لغتها تفاوت دارد نمی بینی که در پرستش خدا مردم تعریف او را میکنند که تو خالقی و رازقی و چه و چه و از او حاجات میخواهند و هرچه گفته است بکنید میکنند و هرچه گفته است نکنید نمیکنند چون چنین شد اسم این را میگوئی بندگی و ستایش و پرستش و نه این است که آقا را تعریف میکنند و از او حاجات میخواهند و برکت از قدم و لفظ و دست آقا میخواهند و شفا از همت او میخواهند و دنیا و آخرت می طلبند و هر چه بگویند بکنید میکنند و آنچه بگویند نکنید نمیکنند و او را کرنش و تعظیم میکنند و تعظیم و اطاعت او را لازم میدانند و از دین و راه دین قرار داده اند و هر کس مخالفت کند با او عداوت میکنند و حدود آقا را بر آن جاری میکنند پس چیست عبادت غیر از همین بلکه اخلاص ایشان در این عبادت و عزم ایشان بیشتر است تا عبادت خدا بلکه عبادت خدا را از روی غفلت و عادت میکنند و عبادت آقا را از روی عمد و شعور و عزم و دل جمع مینمایند پس این عبادت محکم تر است از عبادت خدا پس این اگر بت پرستی نیست چیست و بت پرستان چه

کردند با بُت خود که اینها بزرگتر از آن با بُت خود نکردند غرض اینها هم بتی تراشیدند بدست خود و اجماع خود و او را میپرستند از این جهت خداوند عالم عوام یهود را فرموده که علمای خود را خدا قرار داده‌اند و همین معنی عبادت شیطان است و الا کسی دیده که شیطان را خدای خالق رازق یگانه بداند چون اطاعت او را کردند و او را کمک کردند و امر او را قوت دادند خدا آنرا عبادت شیطان نامید پس هر کس این کارها را کرد عبادت شیطان کرده همچنین هر آنکس عبادت آقایان جهال را نمود مشرک شده است بخدا و آن آقا را خدای خود قرار داده است و بت پرست است مثل سایر بت پرستان پس چه بسیار بت که راه می‌رود واجب نیست که بت از سنگ باشد از گوشت و استخوان هم میشود چه فایده عربی نمیدانی و این کتاب هم بنایش بر فارسی شده است اگر نه آنقدر از قرآن و حدیث برای تو شاهد می‌آوردم که این حقیقت بت پرستی است که بشماره در نیآوری لکن همین قدر از دلیل هم کفایت میکند با وجود آنکه خداوند بیاطن پیغمبر و ائمه طاهرین علیهم السلام و شیخ مرحوم وسید مرحوم اعلی الله مقامهما آنقدر قباحت این بت پرستی را آشکار کرد که دیگر پنهان بر هیچ کس نیست مگر جمعی از اهل دنیا که بجهت امر دنیای خود آقایان می‌تراشند که امر دنیای ایشان مضبوط شود و الا گمان نمیکنم که امروز کسی که امر شیخ اعلی الله مقامه باورسیده باشد و شنیده باشد داستان او را دیگر اعتقاد قلبی با آقایان کند و امر بر او مشتبه شود که اینها را نباید پرستید بلی میشود که بجهت تحصیل دنیا و متاع این سراگرد آقایان را گیرند و این طایفه بدترند از آنها که امر بر ایشان مشتبه شده است چرا که آنها از راه نادانی و حماقت رفتند و بُت پرستیدند و اینها از راه عداوت و عمداً بت پرستیدند

با علم بآنکه اینها بُتند و باطل پس جمیع اینها با توحید عبادت نمیسازد و همه اینها مشرک میشوند و در بندگی خود غیر خدا را با خدا شریک کرده اند و این است که خدا در قرآن میفرماید که بسیاری از مؤمنین ظاهری مشرک میباشند پس هر کس برای خود بتی قرار دهد چه از جمادی چه از نباتی چه از حیوانی چه از انسانی چه از خیالی و او را اطاعت و تعظیم و کرنش کند و از جانب خدا مأمور بتعظیم و کرنش او نباشد او مشرک است و توحید عبادت نکرده و خدا در قرآن می فرماید که هر کس امید رسیدن بخدا دارد پس عمل نیکو کند و شریک در بندگی خدای خود قرار ندهد دریاب آنچه را که گفتم و بنظر انصاف نظر کن و از مشرکان مباش و هر کس تو را آفریده او را ستایش و پرستش کن و روی نیک خود را برای غیر خدا ذلیل و خوار مگردان و پست مکن و کم کسی است که از این شرک نجات یابد و از همین شرک است اطاعت هوا و هوس کردن و اطاعت طبیعت و شهوت و غضب خود کردن و بخواهش آنها حرکت کردن چرا که همین بندگی است و بندگی لفظی نیست بلکه معنی است هر کس معنی آن را بجا آورد بندگی کرده خواه اسم بندگی بگوئی و خواه نگوئی و از این جهت خدا در قرآن فرموده که خواهش خود را خدای خود قرار داده اند و متابعت خواهش و میل و محبت خود را میکنند مجملاً هر چه غیر از خداست چون تو بی گفته خدا اطاعت او کنی مشرک و بت پرست خواهی شد خواه این اسم را بگوئی و خواه نگوئی و زیاده از این در این فصل ضرور نیست .

فصل

بدانکه فرق است مابین معبود و جهت عبادت و این فرق را علما و حکما بر نخورده اند مگر کمی و لابد است که بشناسی تا عبادت تو صحیح باشد .

بدانکه معبود آن کسی است که تو بنده و برده اوئی و او تو را خلق کرده و محتاج بتو و مثل تو نیست چرا که کسی که محتاج بتو یا مثل تو است تو سزاوارتری که او ترا عبادت کند نه آنکه تو او را اطاعت کنی پس معبود باید کسی باشد که بهیچوجه محتاج بتو نباشد و چون محتاج بتو نشد محتاج بعمل و ستایش و پرستش تو نباشد و از ستایش و پرستش تو نفع باو نمیرسد و از نستودن و پرستش نکردن تو و امثال تو ضرر باو نمیرسد چنین کسی باید معبود باشد و باید که مانند تو نباشد چرا که مانند تو حادث است مثل تو و فقیر و محتاج است و بی نیاز از آنچه تو باو محتاجی نیست پس تو و او هر دو محتاج بدیگری هستید و آن دیگری سزاوارتر است به پرستیدن شما پس او را به پرستید پس چون نباید مانند تو باشد باید از عقل و فهم تو بالاتر باشد چرا که هر چه عقل و فهم تو او را بفهمد مثل توست بلکه تو از او بهتری که او را فهمیده نمی بینی که هر چیز را که میفهمی عقل تو از آن لطیف تر است و بهتر است و هر فهمنده لامحاله بهتر است از آنکه فهمیده میشود چرا که آنکه فهمیده میشود قوت و قدرتی بکار نبرده و آنکه فهمیده کار کرده و قوت و قدرت بکار برده است و هر فهمنده در مقام خود مرد است و هر فهمیده شده زن پس هر چه را که بفهمی تو بهتر از آنی لامحاله و تو باو احاطه داری و خدای تو نباید که فهمیده تو باشد تا او چون زن باشد و تو چون مرد چون این را یافتی پس باید بدانی که خدای تو نباید که بعقل و فهم و ادراک و تصور تو بیرون آید و نباید مثل تو باشد که اگر غیر از چنین کسی را خدا دانی مشرک میباشی بخدای عز و جل و بت پرستی پس آنکه بخاطر گذشت و بتصور درآمد و تو او را یافتی معبود نباشد و شایسته

آن نیست که او را به پرستی و خدا در جهتی و طرفی بخصوصه نیست پس نه در آسمان است که تو رو با آسمان کنی و نه در مشرق و مغرب است که رو بمشرق و مغرب کنی چنانکه اینها همه را دانستی در پیش از این چنین کسی خداست و شایسته عبادت و غیر از این کس شایسته عبادت احدی نیست و هر که غیر اوست اگر عبادتش کنی بت است و بت پرست میشود و اما جهت عبادت که گفتیم آن کس یا آن چیز است که خدای معبود یگانه گفته است که تو رو بآن کنی یا خدمتی بنسبت باو بکنی یا کاری برای او کنی یا حرفی در باره او بزنی یا اطاعتی از او بکنی یا چیزی از او بطلبی یا چیزی باو بدهی و امثال اینها و تا مثلی نیاورم مطلب درست هویدا نمیشود پادشاهی است آقای ظاهری تو، تو را امر میکند که فلان اسب را تیمار کن و متوجه شو و شب و روز باید خدمت این اسب مرا بکنی پس شب و روز از دیدار خود شاه محجوبی و او را نمی بینی صبح میکنی در طویله و شام میکنی در طویله روی تو باسب است و خدمت تو باسب، او را میجوئی و او را تیمار مینمائی و او را آب میدهی و گاه و جو میدهی اگر خوب خدمتکار باشی نظر از اسب برنمیداری و دست و پای او را میشوئی و زیر پای او را پاک میکنی هر کس از تو بپرسد نو کر کیستی میگوئی نو کر شاه چه میکنی خدمت شاه بنده کیستی بنده شاه بندگی که میکنی بندگی شاه این اسب جهت خدمت و عبادت و بندگی تو است نه معبود و مسجود و معبود تو پادشاه است و اگر دمی قطع نظر از پادشاه کنی و آن اسب را بجهت خود آن اسب خدمت کنی بسبب محبتی که با خود او داری و در خدمت خود فرمانبرداری پادشاه را ملاحظه نکنی در آن ساعت یاغی پادشاهی و کافر به پادشاه و اگر آن اسب را با پادشاه با هم ملاحظه کنی

و خدمت تو دو سبب داشته باشد یکی حکم سلطان و یکی خود آن اسب و محبت تو بخود آن اسب در آنساعت مشرکی تو البته و آنوقت که پادشاه منظور تو باشد و اطاعت او مقصود تو باشد و اسب را هم از برای او بخواهی بلکه در اسب او را یابی و از اسب او را خواهی و بس در آنوقت تو موحدی در خدمت سلطان و لابدم که مثلی آورم تا بدانی که میتوان از اسب سلطان خواست و سلطان دید اگر اسبی را مکرر در خدمت سلطان و در زیر پای سلطان دیده باشی و دانسته باشی که آن اسب خاصه سلطان است و سلطان بآن علاقه بسیار دارد هر وقت که آن اسب را در کوچه و بازار بینی بیاد سلطان می افتی پس معلوم است که عکس سلطان در این اسب و بر این اسب افتاده است که تو هر وقت این اسب را می بینی آن عکس و اسم و رسم سلطان را در آن می بینی که بیاد سلطان می افتی و اگر نه این بود که در او ذکر سلطان و نور و عکس او افتاده بود پس چرا بیاد سلطان می افتادی چرا از اسبی دیگر بیاد پادشاه نمی افتی پس آن اسب بمنزله آئینه است که عکس شاه در آن افتاده است و اسبهای دیگر اگر چه آئینه اند اما مقابل شاه نیستند و عکس شاه در آنها نیفتاده است اگر شاه یکی از آنها را بخورد عکس شاه بآن واسطه در آن خواهد افتاد و همچنین است عکس هر چیز در هر چیز که نسبتی بآن پیدا می کند مثلاً عکس پدر در پسر است که هر وقت پسر را می بینی نفس تو آن عکس را در آن می بیند و بیاد پدر می افتد و عکس پسر در پدر است که هر وقت نفس تو پدر را می بیند عکس پسر را در آن می بیند و فرق ما بین این عکس و عکس در آئینه همین است که عکس در آئینه بچشم دیده میشود و عکس در چیزهای دیگر بچشم دیده نمیشود ولی بچشم نفس دیده میشود

و نفس انسانی چون از عالم بالاست و باین دنیا محیط است آن عکسها را ونسبت‌ها را می بیندومی فهمد چون این مطلب را دانستی الحال بدان که مردم در نظر کردن بآن اسب بردو قسمند بلکه سه قسم یکی آنکه همیشه منظورش همان عکس شاه است وچنان متوجه شاه است که بکلی از اسب غافل است اگر چه نظرش باسب است ولکن در اسب و از اسب آن عکس را می بیند و شاه میجوید و شاه میگوید و شاه می بیند نه غیر و مثل آن مثل آن کسی است که در آئینه نظر میکند و رویش بآئینه است ولی صورت در آئینه را می بیند و از جسم آئینه و شکل و رنگ و صفا و کدورت او غافل است بکلی ومحو صورت در آئینه است از آئینه میجوید و رو بآئینه میکند و لکن صورت می بیند لاغیر و اگر یکدم ملتفت جسم آئینه بشود بدیهی است که صورت را نمی بیند و طایفه دیگر از کوته نظری همان اسب را می بینند زیرا که عقل ایشان بچشم ایشان است و دیگر نفسی و عقلی بالاتر ندارند پس نمیجویند جز آنچه می بینند و نمی گویند جز از آنکه می بینند پس چون اسب را دیدند همان جسم آن را دیدند وهمان را طلبیدند و از دیدن شاه در او واز او کور ماندند و بهیچوجه ذکری از شاه در نزد ایشان نیست واین طایفه مانند آن کسانی باشند که نظرایشان در جسم آئینه است ومحو شکل و رنگ و صفا و کدورت آئینه شده اند و بکلی از صورت در آن غافل مانده اند پس این طایفه کافرند به پادشاه البته چرا که بنده و برده او را بر او ترجیح دادند و از او بریدند و بغیر او پیوستند و این کفران نعمت پادشاه است و طایفه دیگر نظر باسب کردند و نظر بصورت پادشاه هم کردند یعنی گاهی باسب نظر کردند و گاهی بسطان و الایک نظر بهر دو نمیتوان نظر کرد خداوند دو دل از برای کسی قرار نداده که

دو چیز در يك آن بتواند فهمید پس گاهی ملتفت اسب میشود و گاهی ملتفت پادشاه پس گاهی که اسب را می بیند پادشاه را نمی بیند و گاهی که پادشاه را می بیند اسب را نمی بیند پس باین واسطه این طایفه مشرك می باشند خوب گفته است شاعر :

هست آئین دو بینی ز هوس قبله عشق یکی باشد و بس

پس مؤمن به پادشاه کسی شد که همان شاه را بیند در جهت خدمت خود و او را جوید و او را خواهد لاغیر چون این مثل را دانستی پس خواهی دانست که اگر چه خداوند از برای بندگان خود جهت عبادت قرار داده است لکن معبود اوست و مقصود او و نباید که شخص ملتفت جهت باشد و جهت طلبد اگر چه باید مباشر جهت و روبجهت باشد نمی بینی که باید در نماز ملتفت دست خود شوی که کجا گذاری و ملتفت پای خود شوی که کجا گذاری و ملتفت زبان خود شوی که چگونه او را حرکت دهی ولی در همه این احوال مکلفی بآنکه توجه بخدا داشته باشی و از غیر او غافل باشی و او را طلبی بلکه او را عبادت کنی چنانکه گویا او را می بینی و گویا در نزد پادشاه مقتدری ایستاده که قادر و قاهر است و مطلع و آگاه بر ظاهر و باطن تو است و اگر گوئی که من او را نمی بینم چه گونه ملتفت او شوم مثلی عامیانه می آورم تا از آن بمقصد خود پیبری اگر در تاریکی با کسی سخن گوئی و از او مسئلتی کنی و عذری خواهی تو او را نمی بینی و بکلی ملتفت او هستی که گویا او را می بینی و با او خطاب می کنی که گویا در حضور اوئی همچنین اگر خدا را نمی بینی ولی میدانی که در همه جا حاضر است و شنونده صوت تو و عالم بحال تو است و آگاه بر ظاهر و باطن تو است اگر غیر از چشم و گوش ظاهر مدرکی داری او را درباب

و بدانکه او حاضر و ناظر است و محو در او شو و با او سخن گو و او را قصد کن لاغیر و او را در جهات عبادت کلاً ببین و از آن جهات بپُر تا بمقصد برسی. این مطالب را نیک دریاب که نه درخطابی شنیده و نه در کتابی دیده و من اگر چه سخن را عامیانه میگویم ولی تو کاملانه دریاب که چه میگویم و چه میخواهم و این مثلها را آوردم و می آورم ولی جز آگاهان کسی دیگر نمی فهمد که چه میگویم :

پس همان خوشتر که سر دلبران گفته آید در مثال دیگران

فصل

چون این مطلب شریف را دانستی پس بدان که فرق مابین معبود و جهت عبادت آن شد که تو جهت عبادت را برای معبود میخواهی نه معبود را برای جهت عبادت یعنی هرگاه معبود تو را بخدمتی دیگر و ا دارد دست از آن جهت بر میداری و بجهتی دیگر خواهی متوجه شد و اگر دل بجهد بسته بودی در مثل این وقت دست از آن معبود بر میداشتی که چرا امر بخلاف آن جهت مطلوب کرد مثلاً کسی طالب ریاست است اگر سلطان باو بگوید ریاست مکن از سلطان منضجر میشود که چرا مرا نهی از ریاست کرد پس از سلطان دست بر میدارد نه از ریاست و هرگاه طالب سلطان و رضای سلطان است دست از ریاست بر میدارد چرا که سخط سلطان در آن است و مقصود رضای سلطان است نه غیر پس معبود در حقیقت آن چیز است که او مقصود اصلی است و جهت آن چیز است که او تابع است پس هر کس مقصود اصلی او ریاست است او سلطان را برای ریاست میخواهد که او را بر ریاست امر کند و حاکم و عامل محلی کند که اگر نکند از این سلطان دست بر میدارد و بسطان دیگر می بندد پس معبود اصلی او ریاست است و سلطان جهت

عبادت است که از سلطان و در سلطان مطلوب خود را میجوید چنانکه شاعر عرب گفته است که :

احب ابا مروان من اجل تمره و لو لم یکن تمر له ما احبه
یعنی من ابا مروان را بجهت خرماش میخوام و اگر خرما نداشته باشد من
او را نمیخوام و هرگاه مقصود اصلی پادشاه است و رضای او را میخواهد
معبود اوست و ریاست بجهت امر او خواسته است که اگر او را امر بکناسی
هم فی المثل نماید طالب اوست و چنان است که در محلی گفته ام که :
دردتان از او و درماتنان از اوست

آنچه بیسند شما را آن نکوست

پس معبود او شاه است و ریاست جهت عبادت و شاه را در ریاست
و از ریاست می بیند و میخواهد پس چون این مطلب را یافتی شاید بفهمی
مسئله را که فقها قال و قیل بسیار در آن کرده اند و آخر هم حق آن را
بر نخورده اند مگر قلیلی و آن آنست که گفته اند اگر کسی عبادت کند از
خوف آتش جهنم یا بطمع بهشت جاوید آیا عبادت او صحیح است یا نه
بعضی گفته اند که عبادتش صحیح است و بعضی گفته اند که عبادتش باطل
است و صحیح آنست که لله و فی الله عبادت کند الحال عرض میشود که
هرگاه شخص عبادت میکند از خوف جهنم یا بطمع بهشت و قلب او منعقد
بر این است که من خدا را عبادت میکنم که مرا از آتش نجات دهد که
نسوزم و به بهشت ببرد که نعمت خورم که اگر این دو کار را نکند من او
را نمیخوام و اگر برعکس کند او را طالب نیستم و نمی خواهم و نمی-
پرستم پس این شرك محض است بلکه کفر محض و معبود او حقیقه نفس
خود اوست و مقصود اصلی دفع ضرر و جلب نفع است از برای خود

و خواهد گفت که اگر از خدا بعمل بیاید خوب و الا چه فایده از پرستش او پس خدا را بجهت خرما میخواستند خواهد شد مثل آن عرب که گفت که ابا مروان را بجهت خرما میخواستم اگر خرما ندهد میخواستم چه کنم پس چنین شخصی خدا را جهت عبادت قرار داده است و نفس خود را معبود و مثل او مثل کسی است که از بازار کاغذ میخواستند هر دکان که کاغذ دارند بآن دکان میروند پس اگر از دکانی کاغذ خرید و با صاحب دکان صحبتی داشت مقصود کاغذ است نه صاحب دکان که اگر این نداشت اینجا نمی آمد و هر کس داشت آنجا میرفت پس کاغذ مطلوب و صاحب دکان جهت حصول مطلوب است پس آنکه عبادت کند بجهت بهشت بهشت مطلوب اوست و خدا جهت حصول مطلوب او و بهشت معبود است و خدا جهت عبادت او بلکه در حقیقت نفس خود او معبود است و بهشت هم جهت عبادت پس این باعتباری مشرک است و باعتباری کافر و اگر خدا را عبادت میکند و طلب بهشت دارد بجهت آنکه دار قرب و رضای خداست و دوری از جهنم میخواستند چرا که دار غضب خداست باینطور که اگر خدا بهشت را مغضوب خود سازد و جهنم را محبوب خود نماید یا مایل بداخل شدن او بجهنم باشد و از بهشت رفتن او اکراره داشته باشد او هم بدخول جهنم مشتاق و راضی میشود و از دخول بهشت متنفر میشود پس او بهشت و جهنم را جهت تحصیل رضای خدا قرار داده است و رضای خدا را در آن دو میجوید و خدا را در آن دو میخواستند پس او موحد است در عبادت خود و خدا خوان و خدا جوی است این مطالب را نیک دریاب .

فصل

چون از برای بنده مراتب بسیار است یعنی عقلی دارد و نفسی و جسمی و از

برای جسم مدرکهای جسمانی است و از برای نفس مدرکهای نفسانی و از برای عقل مدرکهای عقلانی و هر يك هم همجوره و همجنس خود را درك میکند و از حد خود بالاتر نمیرود چنانکه در محل خود شرح این مطلب را داده‌ایم و خدا نه از جنس جسم مردم است که با مدرکهای جسمانی فهمیده شود و نه از جوره نفس مردم است که با مدرکهای نفسانی دانسته شود و نه از جوره عقل مردم است که با عقل مردم ادراك شود و مردم با جسم غیر از جسمانیها را نمیتوانستند به بینند و با نفس غیر از نفسانیها را و با عقل غیر از عقلانیها را و همه این سه مرتبه بنده بودند و خدا را بایست عبادت کنند و خدا از ادراك همه بالاتر و برتر بود و هر سه از فهم او عاجز پس از برای هر سه جهت عبادت ضرور شد که هر يك جهت مشاکل خود را طلبند و خدا را پرسند و مثل را در جسم آوریم تا بآن واسطه مطلب را برخوردار پس چون جسم را پشت و روئی بود و لابد بایستی که رو بجهتی کند از مشرق و مغرب و جنوب و شمال و فوق و تحت و خدا در جهت نبود یکی از جهات را برگزید و جهت عبادت خود قرار داد و روی مردم را امر کرد که رو بآن جهت کنند که آن کعبه باشد و کعبه معبود و خدا نیست ولی جهت خدمتی است که مردم مأمور بآن خدمت میباشند و چون مردم را چشم بود و چشم بایستی که بچیزی رنگی و شکلی نگرد و خدا رنگی و شکلی نبود مأمور شد که در حال قیام نماز بموضع سجود خود نگرد و در حال قعود بدامان خود و در حال رکوع بمابین دو قدم خود و در حال سجود به دو طرف بینی خود نگرد پس این مواضع جهت عبادت چشم شد چون خدا نه رنگی و شکلی بود و نه در طرفی و موضعی بود و چون خداوند از جنس سخن نبود که بزبان آید و زبان جز سخن

چیزی را نمیتواند ادا کرد و بنده خداست باید عبادت کند سخنهایی چند را برگزید و آن سخنها را جهت عبادت او قرار داد که آنها را ادا کند و بآنها سخن کند پس خدا معبود اوست و سخنها جهت عبادت اوست و همچنین دستها چاره جز آنکه در جایی گذارده شود یا بلند شود یا پست شود یا لمس چیزی کند ندارد چرا که حدشان همین است و بنده است و باید عبادت کند و خدا ملموس نیست و در موضعی نیست که دست بر آن گذارده شود جهات عبادتی برای آنها قرار داده شد پس در حال قیام بر روی ران بالای زانو گذارده میشوند با انگشتهای بسته و در حال رکوع بر سر کاسه زانو گذارده میشوند با انگشتهای باز و در حال سجود در مابین زانو و سر و مقابل شایها بر زمین و در حال تشهد بر روی رانها و در حال تکبیر برداشته میشوند مقابل صورت پس اینها جهات عبادت دست است و باید خدا را عبادت کند چون بغیر از این کارها از او خدمتی بر نمی آمد از میان وضعها وضعی چند را جهت خدمت او قرار دادند و همچنین هر عضوی از اعضاء را در هر امری از امور چه نماز و چه روزه و چه حج و چه زکوة و چه جهاد و چه غیر اینها پس چون از هر عضوی کاری برمی آمد و غیر از آن از آن بر نمی آمد از میان کارهای هر يك برای آن کاری چند را برگزیدند و جهت خدمت او قرار دادند و خدا معبود اوست لا غیر و همه اینها جهات عبادت است و باید همه خدا را به پرستند و متوجه جهت خدمت شوند و او را جویند نه جهت را و چون این مطالب شریفه را در جسم دانستی پس بدانکه بنفس هم خدمتی چند گفته اند که از او بر آید و ادراك آن را تواند بکند و آنرا مأمور بتوجه بخدمات جسمانی و عقلانی نکرده اند خدماتی را که میتواند بکند از او خواسته اند لا غیر و همچنین عقل را مأمور بخدماتی

عقلانی کرده‌اند چرا که کارهای نفسانی و جسمانی از او بر نمی‌آید و خدا عدل است و تکلیف ما لا یطاق نمی‌کند و چون غالب مردم هنوز از عالم جسم بالاتر نرفته‌اند بلکه کسی که غیر از جسم امری دیگر فهمیده باشد اقل قلیل است بلکه کمتر از گوگرد سرخ است لهذا تکلیف نفس و عقل از ایشان مخفی مانده است ولی خداوند عالم فرو گذاشت نفرموده است و در کتاب خود و بر لسان انبیای خود تکلیف جمیع افراد موجودات را بیان فرموده است و چنانکه نمیتوان تکلیف چشم را که چه رنگ و شکل به بیند و چه رنگ و شکل نه بیند بگوش فهمانید چرا که مدرک چشم ندارد همچنین نمیتوان تکالیف نفسانی و عقلانی را حالی صاحبان مقام جسم کرد چرا که آن مدرک را ندارند بلکه بی فایده و لغو است اظهار کردن در پیش ایشان و حکیم این کار را نمی‌کند و از این جهت پوشیده مانده است بر صاحبان مقام جسم و بکلی از فهم او عاری میباشند ولی صاحبان آن مدارک تکالیف خود را از کتاب و سنت فهمیده‌اند و مطالب خود را بر خورده‌اند و جهات عبادت خود را بر خورده‌اند و ایراد آنها در این کتاب بلغت اهل اجسام شایسته نیست بهمان جهتها که ذکر شد ولی بلغت خود ایشان ذکر شد و اهلس میفهمند که من در این کتاب چه نوشتم

و صلی الله علی محمد و آله الطیبین و اولیائهم المنتجبین

و لعنة الله علی اعدائهم

اجمعین

* * *

قسمت دویم

در معرفت پیغمبران است و در این قسمت نیز چهار مطلب است

مطلب اول

در شناختن آنکه پیغمبری در میان مردم در هر عصر که باشد ضرور است و باید او چه صفت داشته باشد و او را بچه باید شناخت که راستگوست بر خداوند عالم یا دروغگو و در این مطلب چند فصل است .

فصل

بدانکه پیغمبر مختصر پیغامبر است و آن کسی است که از کسی نزد کسی پیغامی به برد و آن را به عربی رسول میگویند پس رسول الله یعنی پیغامبر خدا و بسا باشد که پیغام آور گویند و آن هم همان معنی رسول را دارد لکن رسول پیغامبر است از خدا بخلق که فرمایش خدا را بخلق میرساند که خدای شما چنین و چنان گفته است و پیغامبر است از خلق بخدا که عرض حاجات خلق را بخدا میکند که بندگان چنین و چنان میخواهند و پیغام آور خداست بخلق که فرمایش خدا را آورده و پیغام آور خلق است بخدا که بندگان تو چنین عرض کرده اند ولی چون در زبان عجم و غیر عجم آور وقتی میگویند که بسوی سخنگو آورده باشد و برنده وقتی میگویند که از پیش سخنگو به برد نزد کسی دیگر پس اگر خدا سخنگو باشد پیغامبر گوید و اگر ما سخنگو باشیم پیغام آور گوئیم پس رسولان خدا پیغامبر خدایند و پیغام آوران خلقند و اگر بمعنی عرض حاجت گوئی پیغامبران مایند و پیغام آوران خدا ولی این معنی دور است از عقل مردم و معنی اول نزدیکتر است بعقل .

فصل

بدانکه چون در این عالم بنظر عبرت نظر کنی و این طور حکمتی که

فهم عاقلان و علم دانایان در آن حیران است به بینی چنانکه قدری از آن را در قسمت اول دانستی خواهی یافت که چنین حکیمی که يك ذره از حکمت و راستی را فرو گذاشت نکرده کوتاهی در حکمتهای بزرگ بزرگ نخواهد کرد و چیزی چند را که اگر آنها باشند بنای عالم بر پا خواهد بود و اگر نباشند بنای عالم خراب خواهد شد ترك نخواهد کرد زیرا که چیزهایی که در عالم هست بعضی بکار همه خلق می آید و بعضی بکار بعض خلق می آید و ما می بینیم که در آن چیزهایی که بکار بعض خلق می آید این حکیم کوتاهی نکرده مثلاً دواها که هر يك در کل عالم بکار نبوده خلقت کرده و حال آنکه هر يك بکار بعضی از عالم می آید و بکار بعضی نمی آید چنانکه می بینی و همچنین بسیاری از چیزهای دیگر که بکار همه کس و همه چیز نمی آید و در این چیزها کوتاهی نکرده و از برای وقت حاجت و از برای اهل حاجت آفریده چه گونه در کارها که بنای کل عالم بآنها برپاست و اگر نباشند کل عالم ویران میشود کوتاهی و فرو گذاشت خواهد کرد هرگز حکیم چنین عملی نخواهد کرد و کدام دلیل از این بهتر که عالم برپاست و زمین بر قرار است و آسمان در گردش و آفتاب و ماه و ستارگان هر يك از روی حکمت میگردند پس همین بزرگتر دلیل هاست که آن چیزها که بنای عالم بآن برپاست هست و اگر نبود عالم نبود پس عالم جمیع آن چیزها که در صلاح آن ضرور بود همه را دارد اگر نه برپا نبود پس چون بنظر حکمت و عبرت بنگری خواهی یافت که بنی آدم بطوری خلقت شده اند که باید با هم در شهرها و دهات باشند و در یکجا چند تن از آنها گرد آیند و الا زیست نتواند کرد و همه در يك ساعت تلف خواهند شد از آنکه هر يك باید بصنعتی و شغلی مشغول باشند یکی زراعت کند بجهت خوردن ایشان

و یکی آب بیرون آورد بجهت آشامیدن ایشان و یکی به بافد بجهت لباس ایشان و یکی نجاری کند بجهت اسباب زراعت و سایر حاجتهای ایشان و یکی آهنگری کند بجهت اسباب زراعت و بافندگی و بیرون آوردن آنها و سایر صنعتهای ایشان و یکی بنا باشد بجهت خانها و منزلهای ایشان و یکی باشد که متوجه چهار پایان ایشان شود و یکی باشد که متوجه گوسفندان ایشان شود و یکی برای ایشان همیشه بیاورد و همچنین و یکنفر اگر میخواست که یکی از این عملها را بکند در روز اول میمرد پیش از آنکه بانجام رساند چنانکه بدیهی است پس این ترکیب خلقت باید با هم باشند بخلاف باقی حیوانات که هر يك تنها میتوانند زیست کنند چرا که لباس ایشان بر تن ایشان ساخته شده است و طاقت سرما و گرما در خلقت خود ایشان قرارداد شده است و رزق ایشان در گیاه بیابان قرار داد شده است و هر يك که درنده اند در سایر حیوانات قرار شده است و هر يك را بتنهائی قدرت داده است که تحصیل رزق خود را بکنند پس آنها زیست میتوانند کرد و اولاد آدم نمیتوانند آن طور زیست کنند و اگر کسی گوید چه شود که اولاد آدم هم گیاه صحرا خورند و خود را عادت به برهنگی دهند و در مغارها و مغاکها و سوراخها منزل کنند؟ گوئیم آنوقت لازم می آید که بسیاری از خلقت حکیم که در بنیه انسان قرار داده از قوای و فهمها و صنعتها همه لغو و بیجا باشد و بروز نکند و قدرت خدا آشکار نگردد و این دست و پنجه که بجهت صنعتها مهیا شده بیجا باشد و این کام و زبان و دندان و حنجره که بجهت سخن مهیا شده است عبث باشد و این هوش که بجهت کتابت و علمها و صنعتها گذارده شده است بیجا باشد و خاصیت هیچیک ظاهر نشود بجهت آنکه اگر اولاد آدم هر يك هر يك تنها باشند هیچیک از اینها را

نخواهند آموخت و از ایشان بروز نخواهد کرد پس چون خدا ایشان را صاحب این قُوها و فهمها خلقت کرده بود ایشان را شهری خلقت کرد که گرد هم باشند تا از هم بیاموزند و آن قُوها و فهمها از ایشان بروز کند و انگهی که این محض خیال است اگر می توانستند زیست کرد زیست میکردند و از محنت و کلفت میرستند و زحمت کسب و کار و نزاع بر خود نمیگذاشتند و انگهی نه همه کس را طاعت چوب و گیاه خوردن است طفل بی دندان دارند و پیر بی دندان دارند و علبل و مریض دارند و نازک و لطیف دارند و انگهی که همه را طاعت سرما و گرما نیست طفل دارند مریض دارند ضعیف دارند زمین گیر دارند و همچنین این محض حرف و خیال است اگر میشد کرده بودند یا آنکه قومی کرده بودند پس معلوم است که نمیشود پس معلوم شد که طبع اولاد آدم شهری است یعنی باید که در یکجا جمع باشند و مقصودم از شهری نه شهرستانی است بلکه یعنی باید که گرد هم باشند و هر جا که جمعی از اولاد آدم گرد آیند شهر باشد و حاجاتشان از هم بر آید و ایشان را دیگر حاجتها باشد از گیاه و حیوان و آنها را دیگر برگرد خود در آورند که مقصود باغها و مزرعها و چار پایان باشد پس چون چنین خلقت شدند باید هر کسی را طبعی باشد و طاقتی و قوه و فهمی باشد تا صنعتی از او بر آید نه از هر کسی بنائی و عمل بر آید چرا که طاقتی و قوه میخواهد و طاقت آفتاب و بیل زدن میخواهد و نه از هر کسی کتابت بر آید زیرا که دست و پنجه مناسب میخواهد و قوه چشم و سر و گردن و کمر و طاقت نشستن میباشد تا کتابت شود و نه هر کس نقش میتواند کرد و نه هر کس میتواند بافت و نه هر کس میتواند زراعت کرد و نه هر کس متصل میتواند سفر و تجارت کند و همچنین هر کسبی و صنعتی قوه عضوی

را و طاققت عضوی و مناسبت عضوی را میخواهد والا آن صنعت را بانجام نمیتواند رساند البته چنانکه ظاهر است و دیگر نه هر صنعتی را هر سلیقه قبول میکند بسا صنعتی که انسان قبول آنرا نکند اگر چه بمیرد پس باید سلیقهها هم مختلف شود و طبیعتها هم مختلف تا آن صنعت و آن کار بسلیقه او روا باشد و بطبع او بچسبد و همچنین هر کاری قدری معین از هوش و فهم ضرور دارد چه بسیار کارها که هوش چندان نخواهد و چه بسیار کارها که هوش فراوان خواهد پس چه بسیار کسی که هوش نجاری دارد و آنرا بانجام میرساند ولی آهنگری نمیتواند کرد و چه بسیار کسی که علم نجوم میفهمد و طب نمیفهمد چه بسیار کسی که ممکن نیست ملا شود ولی صنعتهای دیگر اگر چه بسیار فهم خواهد بتواند کند و همچنین هر کاری يك طور فهمی میخواهد و يك قدر معین هوشی میخواهد پس از این جهت هوش هر کس و طاققت و قوه و بنیه هر کس باید مختلف و بتفاوت باشد تا نظم عالم برقرار باشد و چون مردم از چهار خلط یعنی صفرا و خون و بلغم و سودا خلقت شده اند پس باید اینها بکم و زیاد باشد تا آنها تفاوت پیدا کنند که اگر همه همسر داشتند همه مثل هم میشدند پس چون این چهار در مردم بتفاوت شد طبیعتهای مردم مختلف شد و خلق و خوی مردم بتفاوت شد هر کس که صفرای او زیاده باشد قد بلندتر و همت دارتر و کج خلق تر شد و بکارهای آتشی میل بیشتر کرد و بریاست و تکبر و بزرگی آشناتر شد و تند دست تر و جلد کارتر شد مثلاً و هر کس خون او زیادتر شد چاق تر و کوتاه تر و معتدل تر و ملایم خلق تر شد و بکارهای هوائی میل بیشتر کرد و بعیال داری و شهوت زن و فرزند مناسب تر شد و بزرگمنش و متواضع تر شد و در کارها فکر و عاقبت اندیشی بیشتر کرد و هر کس بلغم او زیادتر شد چاق تر

و چهار پهلو تر شد و بسیار باحلم و کسالت و مدارا و سست و پست همت تر شد و تابع بودن و کوچکی کردن در نظر او بهتر شد و بکارهای آبی مایل تر شد و دون همت و کوچک نفس تر شد و طبیعت زنان در آن بیشتر پیدا شد و هر کس سودای او بیشتر شد تیزهوش تر و مکار تر و کوتاه اندام تر و خشک و لاغر تر شد و از مردم وحشت او بیشتر شد و کج خلق تر شد و صاحب ترس تر و کارهای مخفی را بیشتر دوست داشت و عاقبت اندیش تر شد و کارهای خاکی را بیشتر دوست دارد و عمر دراز تر شد و همچنین بجهت تفاوت این چهار خلط مردم در رنگ و شکل و اندام و عقل و فهم و طاقت و قوه و بنیه مختلف و بتفاوت شدند و بسا کسی که دو خلط او بیشتر است و بسا کسی که سه خلط او بیشتر است و بسا کسی که معتدل باشد پس چون مردم واجب شد که شهری باشند و بر گرد هم جمع آیند و حکیم بجهت آنکه عیش و زندگانی ایشان بانجام رسد آنها را مختلف خلقت کرد در میان ایشان لامحاله خلاف پیدا شود و نزاع و جدال در آید چرا که طبیعتهای مختلف دارند و کار بتاراج و قتل و غارت رسد و از گرد آمدن در شهرها فساد بیشتر شود و این معنی باعث آن شود که هیچکس ایمن از شر دیگری نباشد و شب خاطر جمع نخواهد و بر جان و مال خود ایمن نشود بلکه همه در زمان قلبیلی کشته و بر طرف خواهند شد و عالم قرار نگیرد و حکمت تمام نشود پس در حکمت لازم شد که در هر وقتی بلکه در هر شهری در میان خلق بزرگی باشد و در طبیعت باقی از آن ترسی باشد که از او بترسند و اطاعت او را کنند و آن بزرگ نگذارد که در میان ایشان خلاف و نزاع و قتل و غارت افتد راهها را امن کند و شهرها را امن کند تا بخاطر جمع هر کس بکار خود مشغول شود و معاملات و داد و ستد ایشان بطور نظم

باشد تا زندگانی کنند و اگر بزرگ نبود و کسی از کسی نمیترسید مثل درندگان یکدیگر را پاره پاره میکردند و مثل حشرات و حیوانات هر کس میرسید دیگری را میخورد و زن او را صاحب میشد و اولاد معلوم نمیشد و ارث و تربیت برطرف میشد و رحم و محبت در آن هنگام که هیچ کس قوم خود و فرزند خود را نشناسد تمام میشد و عداوتها بالا میگرفت و در يك روز همه تمام میشدند پس لازم شد در حکمت حکیم که در میان آفریدگان بزرگی باشد که در میان ایشان حکم کند و نزاع و جنگ نگذارد در میان ایشان که هویدا گردد و هر خلاف که در معاملات ایشان یافت شود آن بزرگ رفع آنرا نماید و در این دلیل که ما یاد کردیم هیچ دانا نتواند که بحثی نماید بلکه بر همه کس آشکارا و واضح میگردد که در این بنیاد و این حکمت محال است که بزرگتری نباشد چه گونه نه و حال آنکه خداوند عالم بر زنبوران پادشاهی قرار داده است بعد از اینکه خلقت ایشان برای پیدا شدن عسل شد بجهت مصلحتها و منفعتها پس ایشان هم بایستی که شهری باشند یعنی جمعی از آنها بر گرد هم جمع آیند تا عسل پیدا شود و اگر هر زنبوری در جایی میبودی این مصلحت عالم خراب شدی و دیگر عسل جمع نیامدی پس بایستی که جمعی از آنها در یکجا جمع شوند تا عسل جمع شود و چون شهری شدند همان احتمال که در بنی آدم گفتیم در اینجا هم همان احتمال پیدا شد بجهت این بزرگتری برای ایشان لازم شد تا در میان ایشان حکم کند و ایشان را گرد هم بدارد و همچنین سایر جانوران هر يك را یکنوع بزرگتری است حتی آنکه چون اعضای توهم بایستی که برگردد هم جمع باشند چون بنی آدم و تا برگردم نباشند آن مصلحت که در آفریدن فرزند آدم است بظهور نمیرسد و اعضای توهم باید شهری

باشد لهذا در میان اعضای توهم بزرگتری ضرور شد که دل تو باشد و او در میان اعضای تو حکم میکند و هر يك را بکار خود میدارد چون دست تو را احتیاج به چشم شود چشم را حکم میکند که در حاجت او رود و چون چشم تو را احتیاج بگوش شود گوش تو را حکم کند که حاجت چشم را بر آورد و چون همه را حاجت به پا شود حکم کند به پاها که حاجت باقی را بر آورند بلکه اگر حاجت عضوی برگی شود حکم بآن رگ کند که حاجت آن عضو را بر آور و اگر دل در میان نبودی هیچ عضو حاجت عضوی دیگر بر نیاوردی و هیچ عضوی درد عضو دیگر را نیافتی و زبان او را نفهمیدی و بر او ترحم نکردی حتی آنکه خلقت کل حیوانات نیز بر همین نهج است پس چون این حکمت را یافتی که هر جماعتی که با هم بودن ایشان ضرور باشد بایستی که در میان ایشان بزرگتری باشد تا آنها را باهم بدارد و بکار یکدیگر و ادارد تا نظم عالم برقرار باشد و همین دلیل هم بزرگتر دلیلی است بر خداوند عالم که چون شخص دانا و بینا در این عالم نظر میکند که آفتاب و ماه و ستارگان و آسمانها و چهار جوهر آتش و باد و آب و خاک و کل جماد و نبات و حیوان و انسان همه بروفق مصلحت هم و صواب و حکمت در حرکت و سکونند و اختلاف فصلها و بادها و ابرها و بارانها و روز و شب همه بر وفق حکمت بوقت خود میآیند و بوقت خود میروند و در وقت خود ساکنند و در وقت خود متحرک میباشند و همه حاجت یکدیگر را بر میآورند و بکار یکدیگر میآیند اگر هر يك آنی از محل حاجت خود تخلف کند تمامی هلاک میشوند و هر يك در وقت حاجت دیگری حاضر است و بخدمت و رفع حاجت او ایستادگی میکند چون در اینها همه نظر کند میفهمد که یک نفر بزرگتری است که همه را بکار میدارد و در

وقت حاجت هر يك آن دیگری را در کار رفع حاجت او میدارد اگر نه کجا انسان زبان حیوان دانستی و کجا حیوان زبان انسان فهمیدی تا باو بگویند رام شو برای من و صبر بر سنگینی بار من بکن و شب و روز بار مرا به بر و کجا آن محبت بود تا این صدمه را بخود بگذارد و کجا گیاه زبان هر دو را فهمیدی که باو بگویند بروی از زمین و صبر کن تا تو را ما بخوریم و هلاک کنیم تا وجود ما بر پا باشد و کجا همه زبان جواهر چهارگانه دانستندی که با آنها بگویند که بر حسب صلاح ما باشید و همه با هم ترکیب و مخلوط شوید تا ما بر پا باشیم و هر يك هلاک شوید تا ما برقرار باشیم و کجا آنها زبان آفتاب و ماه و ستارگان دانستندی که بگویند شما بر حسب مصلحت ما بگردید و خود را شب و روز بتعب اندازید و دمی آرام نگیرید تا ما برقرار باشیم پس چون همه بر حسب صلاح و حکمت در تعب کار دیگری و رفع حاجت آن هستند و بعضی هلاک می شوند تا بعضی دیگر بوجود آیند عاقل میفهمد که در میانه خدائی است یگانه که او همه را بکار میدارد و در حاجت دیگری میدارد و خدا متعدد و بسیار نمیشود چرا که اگر بسیار بودندی بایستی که شهری و با هم باشند تا کار عالم بگذرد و چون جماعتی شدند باهم مختلف شوند در طبع و خو و اخلاق و احوال و نزاع و جدال شود و باز بر آنها یکی دیگر باید حاکم و خدا باشد تا آنها را بکار بگیرد و همچنین تا امر میرسد بیکی و جدال نشدن باوجود جماعت شدن محال است چرا که تعدد آنها از اختلاف طبیعتها شود و اختلاف طبیعتها باعث خلافها شود و محتاج بحاکم شوند که برایشان فرمانفرما باشد لامحاله اگرچه دو پیغمبر هم در يك جماعت باشند لامحاله در ما بین ایشان خلاف شود و بر يك چیز جمع نشوند البته بجهت آنکه

بقدر اختلاف صورت آنها روح آنها مختلف است و چون روحها با هم مختلف شد فهمها با هم مختلف میشود و چون فهمها با هم مختلف شد آنچه او میفهمد و حکم میکند غیر آن است که دیگری فهمد و حکم کند لامحاله و همین اختلاف است از این جهت هرگز دو حجت بريك قوم نشود مگر آنکه یکی در حیات دیگری رعیت باشد از برای آن دیگری و ساکت باشد و اگر گاهی بینی که دو پیغمبر با هم خلاف نکنند بجهت آنست که حاکم در میان است و آن دو خدائی دارند و هر دو مطیع يك خدايند و اگر مطیع نبودندی اختلاف آنگاه ظاهر شدی باری کلام در اثبات خدا و توحید نبود اما چون دليل بکجوره بود سخن باينجا کشید و از آنچه یاد کردیم نیکو آشکار شد که هر جماعتی را بزرگی ضرور است و الا آن جماعت از هم پياشند و بر طرف شوند پس جماعت بنی آدم را بزرگی ضرور است تا زندگی ایشان برقرار باشد و زنده باشند و از این واضحتر مطلب نمیشود چرا که بچشم خود داری می بینی .

فصل

طوری دیگر دليل آوریم تا از راه دیگر هم آشکارا شود بدانکه بعد از اینکه دانستی که خدای حکیم این خلق را عبث نیافریده بلکه برای مصلحتی آفریده بجهت آنکه حکیم باین حکمت کار عبث نمیکند پس باید که این خلق باقی باشند تا آن فایده بظهور رسد بجهت آنکه کسی که کوزه برای آب خوردن میسازد باید طوری بسازد و طوری نگاهداری کند که بمصرف آب خوردن بیاید که اگر طوری بسازد که بآب نرسد یا آن را نگاهداری نکند تا وقت پیدا شدن آب آن کار لغو و عبث میشود چنانکه واضح است و خداوند که این فرزندان آدم را آفرید بجهت مصلحتی باید ایشان را بدارد

و نگاهداری کند تا بآن کار آیند که برای او خلق شده‌اند و آنها باقی نخواهند ماند مگر آنکه از هر چه باعث فساد وجود ایشان است از آن دوری کنند و هر چه باعث صلاح و پاینده بودن وجود ایشان است آن را بکار برند و بآن عمل کنند و این مطلب هم بسی واضح است که اگر طفلی نادان را در بیابانی بیندازی او چون نمیداند که چه بوجود او وهستی او ضرر دارد نمیداند از چه دوری کند و چون نمیداند که چه باعث پایندگی اوست و صلاح وجود او در اوست نمیداند بچه چیز نزدیکی کند تا وجود او برپا باشد لهذا زیست نخواهد کرد مگر زمان قلیلی و تلف میشود و بآن خاصیت که برای آن خلقت شده نخواهد رسید و تو میدانی که این خلق اول نادان بوده‌اند و در اول خلقت زبان نمیدانستند و صنعتها نمیدانستند و از نیک و بد روزگار اطلاع نداشتند پس وجود ایشان بر پا نمی ماند اگر کسی ایجاد نشده بود که بایشان زبان بیاموزد و بایشان صنعتها بیاموزد و نفع و ضرر ایشان را بایشان بیاموزد پس واجب است در حکمت الهی که یک کسی در میان خلق باشد که نیک و بد و صلاح و فساد کار ایشان را بایشان بیاموزد بلکه در هر عصری باید یکی باشد که صلاح کار و فساد کار ایشان را بایشان بیاموزد چرا که مصلحتها در هر عصری مختلف میشود و در هر زمانی باید طوری سلوک کرد مزاجها میگردد اخلاقها تفاوت میکند طبیعتها تغییر می کند پس مصلحتها میگردد پس باید در هر عصری کسی باشد تا صلاح هر عصری را باهل آن عصر بگوید و اگر تو می بینی که جمعی اطاعت بزرگان نمیکنند و با وجود این زنده‌اند و امر زندگی ایشان میگذرد این چند راه دارد یکی آنکه اگر حرف یک بزرگ را نشنیدند حرف بزرگ دیگر را شنیدند و اگر پیغمبری نگر و بدند پیغمبری دیگر گرویده‌اند و بواسطه

برکت تعلیم آن پیغمبرزنده‌اند و اگر حرف هیچ پیغمبری را نشنیده‌اند حرف کسانی را شنیده‌اند که آنها حرف پیغمبران شنیده‌اند و باز از جهت عمل کردن آنها بحرف پیغمبران اگرچه از روی نفهمیدگی است زیست کرده‌اند و لکن چه زیستی که در زندگی ایشان خلل‌ها و خرابیها هست و اگر حرف پیغمبران می‌شنیدندی هیچ خرابی در کار ایشان پیدا نشدی و امر زندگی ایشان در نهایت درستی میگذشت پس این فسادها که حال در عالم می‌بینی همه از نشنیدن حرف پیغمبران است و خلقت خدا کامل است در هر عصری پیغمبری آفریده که کل صلاح آن عصر را او میداند و او بخلق میرساند و اگر سخن او را بشنوند امر ایشان بکلی اصلاح میشود و اگر حرف آن را نشنوند و حرف پیغمبران سابق را بشنوند آنقدر میشود که زنده میمانند و لکن زندگی ایشان کمال نخواهد پیدا کرد و مناسب این عصر نخواهد شد و این معنی آخر باعث هلاکت در آخرت ایشان خواهد شد چنانکه خواهد آمد و چه‌گونه فهم مردم کفایت امر صلاح و فساد ایشان را میکرد و حال آنکه حالا صد و بیست و چهار هزار پیغمبر و صد و بیست و چهار هزار وصی پیغمبر و چندین کروار حکما و علما آمده‌اند و تعلیم کرده‌اند و هنوز مردم خیر و شر خود را یاد نگرفته‌اند و اینهمه فسادها همه از آن است که از پیغمبران درست یاد نگرفته‌اند و کوتاهی کرده‌اند پس اگر هیچ کس هیچ چیز یاد ایشان نداده بود از کجا میدانستند که چه چیز خیر ایشان است و چه چیز شر ایشان است بلکه مثل حیوانات در عالم راه میرفتند پس این مطلب واضح دلیلی است که واجب است که در هر عصری معلمی از جانب خدا در خلق باشد که صلاح و فساد خلق را بخلق برساند و بر خلق واجب است که از او بپذیرند و او را اطاعت کنند تا بطور کمال زیست کنند و جان

و تن ایشان براحث باشد و خیر دنیا و آخرت را دریابند و آن معلمان پیغمبران هر عصرند که خدا برآستی آنها را فرستاده است و علامات و صفات آنها خواهد آمد .

فصل

این دلیلهای که ذکر شد از حکمت طبیعت خلق بود و اگر از دلیل حکمت الهی خواهی تا بیناتر شوی پس هوش خود را جمع کن و گوش دار بآنچه میگویم تا بهره به بری و امیدوارم که بزبان آسانی بگویم تا بفهمی بدانکه چون دانستی که خداوند عالم یگانه بی مانندی است که از خلق او راشبیهی نیست و نوری است که هیچ ظلمت در او نیست و علمی است که هیچ جهل در آن نیست و قدرتی است که هیچ عجز در آن نیست و شنوائی است که هیچ کبری در آن نیست و همچنین باقی کمالات پس او کمالی است که هیچ نقص در آن نیست پس بدانکه این خلق با این اختلاف احوال را قابلیت آن نیست که هر کس فرمان او را بشنود و خطاب او را دریابد و مراد و مطلب و رضا و غضب او را برخورد و از او خبر آورد چرا که این گوشها را طاقت شنیدن صوت او نیست و این چشمها را قدرت دیدن نور او نیست و این عقلا را قابلیت فهمیدن مطلب او نیست نمی بینی که هیچ کس از خلق باین مقام نرسیدند پس باید که خداوند از میان خلق خود برگزیند جماعتی را که آنها از معتدلین خلق باشند و مزاج ایشان بهیچ طرف از طرفها مایل نباشد مگر آنکه همیشه رو بخداوند عالم باشند و آنها را طاقتی داده باشد که آنها بتوانند وحی الهی را بشنوند و نور او را به بینند و مطلب او را برخوردند و چون وحی او را شنیدند و نور او را دیدند و مطلب او را فهمیدند بخلق برسانند که خدای شما از شما چنین میخواهد و شما را باین امر فرموده است و حکم

نموده است و فرموده که صلاح شما در این است و فساد شما در این که اگر چنین اشخاص نباشند و سایر خلق هم جاهل و نادان بصلاح و فساد خود و آنها را هم قدرت شنیدن از خدا نیست همه بر طرف میشدند و میمردند پس لازم است در حکمت که در هر عصری کسی باشد در میان خلق که آن قابل شنیدن از خدا باشد و بشنود و بخلق برساند و مثل آن را خدا در بدن خود تو زده است مثل اعضای تو مثل رعیت است و مثل دل تو مثل پیغمبر و مثل روح اگر چه خدا را مثلی نیست و خلق مثل خدا نمیشود و لکن از برای نزدیک شدن فهم تو میگویم مثل خداست پس به بین که اگر دل در میان نباشد هیچ يك از اعضای تو زنده نخواهند ماند اگر چه روح در عالم ارواح هست و اعضای تو هم در عالم تنها هست ولی چون دل نیست در میان اعضا خود نمی‌توانند نور روح را دید و از او قبول کرد و از او شنید بجهت آنکه چشم اعضا کثیف است و روح لطیف و گوش اعضا کثیف است و روح لطیف پس اینها نمی‌توانند که از روح بهره برند مگر آنکه در میان ایشان دلی باشد که از همه جهت معتدل باشد و گرفتار هیچ طبیعتی نباشد که آئینه سرتاپانمای روح شود و نظرش بهیچ طرف نباشد و بکل خود رو بروح آورده باشد تا او بتواند که از روح بهره به برد بعد او باعضای تو بهره دهد و کلام روح را برای هر عضوی بلغت آن عضو شرح کند تا آن عضو از امر روح خبردار شود مثلاً اگر دل نبود اگر هزار بار روح میگفت که ای پا حرکت کن نه پا صدای او را می‌شنید و نه از اراده او آگاه میشد تا حرکت کند ولی دل بجهت اعتدال و یگانگی و لطافت خود صدای روح را می‌شنود و از اراده او آگاه میشود و او به پا میرساند که روح میگوید که حرکت کن آنگاه اگر مطیع است حرکت میکند

و بفیض میرسد و اگر فالج است و اطاعت نمیکند از فیض باز میماند مقصود آنکه باید دلی باشد که از روح بگوید و از روح بشنود و از روح بفهمد و باعضا شرح کند و الا اعضا را آن قابلیت نیست نمی بینی که اگر دل را از سینه آدم بیرون آورند آدم میمیرد و اگر صدمه بدل رسد انسان هلاک میشود و اعضا چون مطیعند از هر کس به پرسى چرا نظر کردى میگوید دلم خواست چرا رفتى دلم خواست چرا گفتى دلم خواست چرا خوردى دلم خواست چرا نمیخوردى دلم نمیخواهد چرا نمیگوئى دلم نمیخواهد و همچنین همه را بخواهش و نخواستن دل نسبت میدهند الهی ما را چنان کن که نباشیم مگر از اعضای دل تو و نخواهیم چیزی را مگر بخواهش دل تو و حرکت و سکونی نداشته باشیم مگر بمیل دل تو برحمت توای رحم کننده تر همه رحیمان و ای بخشنده تر همه بخشنندگان. اما اگر از چشم کور به پرسى چرا نمینگری نمیتواند بگوید دلم میخواهد و اگر از کر پرسى چرا نمیشنوی نمیتواند بگوید دلم میخواهد زیرا که دلش میخواهد که به بیند ولی چشم اطاعت نمیکند و میخواهد بشنود ولی گوش اطاعت نمیکند و اعضای صحیح مثل آنهاست که به پیغمبران گرویده اند و مطیع آنها شده اند آنچه میکنند بگفته پیغمبران میکنند پس میتوانند گفت که دلمان میخواهد یعنی پیغمبر ما فرموده است و گفته او گفته خدای ماست پس کار ما همه بگفته خداست پس کار خداست و اما کار کافران بگفته پیغمبران نیست و آنها مثل عضوهای علیل می باشند که بخواهش پیغمبران حرکت نکرده اند پس بخواهش خدا حرکت نکرده اند پس کار ایشان کار خدا نیست پس هر طاعت کار خداست و هر معصیت کار تو درباب این نکته های نغز را که هر يك با بی است از علم خدا که باین آسانی حالی تو میکنم و همه

را بچشم تو می نمایم پس انشاءالله اینها را دلم خواسته است که بتو بگویم و میگویم و گرنه من کجا و این زبان آسان معلوم است که دل خواسته است الحمد لله رب العالمین باری پس چون اعضا متعدد شدند و آنها را قابلیت شنیدن از روح نیست چنانکه میبینی دلی در حکمت ضرور شد و خدا خلق کرد و دلیل بودن دل حرکت اعضای تو است بنهج حکمت و گرنه تو سینه کسی را نشکافته و با وجود این میدانی که دلی در سینه دارد باین دلیل که اعضای او همه زنده و در حرکت است پس این فرزندان آدم را که همه بر گرد هم جمع آمده اند بجهت آنکه همه نادان و جاهل بدنیا می آیند و تا آخر هم آن قابلیت را بهم نمیرسانند که از خدا بی واسطه سخن بشنوند و مراد او را بفهمند پس در میان ایشان دلی یعنی پیغمبری لازم است که او از خدا بی واسطه بگیرد و سخن خدا را بشنود و مطلب او را بفهمد و او بخلق برساند تا این اعضوها یعنی بنی آدم بخواهش او حرکت کنند و الا بایستی که همه بمیرند بجهت آنکه خیر و شر خود را نمیدانند و صلاح و فساد خود را نمیدانند و باهم نمیتوانند گرد آمد و زیست کرد و نزاع نکرد و بحکمت راه روند مگر به پیغمبری و لامحاله خدا باید چنین پیغمبران فرستاده باشد و چنین واسطه گان در هر عصری باشند تا نظم عالم بر قرار باشد و چه بسیار ظلم میکنند این بنی آدم بر خود و از چه فیضها محروم میشوند که اطاعت پیغمبران نمیکند و فرمانبرداری ایشان نمی نمایند و پایه بخت خود میزنند و مکافات آنها هم داریم دارند می بینند و با وجود این آگاه نمیشوند و رحم بر خود نمینمایند خداوند ما را توفیق اطاعت و فرمان برداری ایشان دهد بحرمت همان بزرگان و برحمت خودش

آمین یا رب العالمین

فصل

چون دانستی که این پیغمبران حقیقه^۱ چون دلند از برای خلق پس چنانکه واسطه فیض رسانیدن صلاح و فسادند که آنرا عرب شریعت میگویند و ناموس می نامند همچنین ایشان واسطه فیض خلق و رزق و زندگی و مردن و همه فیضها هستند زیرا که چنانکه این خلق را قابلیت گرفتن از خدا و شنیدن از او نبود همچنین اینها قابلیت رسیدن فیض هستی بایشان و رسیدن فیض روزی و رسیدن فیض زندگی و مردن بایشان هیچ يك را ندارند چنانکه در اعضا فهمیدی که هر فیضی از روح بآنها بواسطه دل میرسد همچنین است در خلق هم هر فیضی که بخلق میرسد باید بواسطه دل باشد پس پیغمبران چنانکه وجودشان در شریعت بکار است و در حکمت لازم است در ایجاد هم وجود ایشان لازم است پس اگر پیغمبران نبودندی احدی از اهل آسمان و زمین زنده نبود و روزی نخوردی و خلق نشدی و فیضی باو نرسیدی و همه این عالم و آن عالم بوجود ایشان برپاست چرا که آنها دلند و در حکمت محال است که از خدای بآن لطافت و احدیت این خلق باین کثافت بهره برند پس چه بسیار مردم جاهلند بحق پیغمبران و انکار میکنند فضایل ایشان را و ضایع میکنند حق ایشان را باوجود آنکه وجود ایشان بایشان برپاست و اگر دمی حجت خدا که دل عالم است نباشد کل عالم از هم خواهد پاشید چنانکه اگر دمی دل در اندرون کسی نباشد کل اعضای او خواهد از هم پاشید و گندید و مرد پس باین دلها واضح شد که وجود پیغمبران در هر عصری لازم است و بنای عالم و اساس عیش بنی آدم بوجود ایشان برپاست و اگر بحول و قوه خدا دلم بخواد جمیع فضایل و مقامات پیغمبران و اوصیای ایشان و سایر بزرگان را بهمین بیانهای واضح

میتوانم بیان کرد چنانکه موفق شده‌ام و در درسها و موعظها بیان کرده‌ام تا عوام و خواص فهمیده‌اند و ادله بر ثابت کردن پیغمبران بیشتر از آن است که در این کتابها بتوان نوشت زیرا که ،

دل هر ذره که بشکافی آفتابیش در میان باشد
و از هر چیز میتوان دلیل بیرون آورد که وجود پیغمبران ضرور است
و بهمین قدر که یاد شد اکتفا میکنیم .

فصل

الحال می‌خواهیم بیان کنیم صفات پیغمبران را پس باید اول دانست که پیغمبر باید معصوم باشد و معصوم یعنی نگاه داشته شده یعنی خدا او را نگاه داشته باشد از جمیع معصیتها و گناههای کوچک و بزرگ که خود او مردم را از آنها نهی میکند و عمل کننده باشد بهمه طاعتها که خود او مردم را بآنها امر میکند و میفرماید مگر در آن چیزهایی که حکمش مخصوص خود پیغمبر باشد و از لوازم پیغمبری باشد پس در آنها مساوی با رعیت نباشد چرا که از آنچه نهی میکند معلوم است که در آنها غضب خداست و باعث دوری از خدا میشود و آنچه امر میکند معلوم است که رضای خدا در آن است و باعث تقرب بخدا میشود پس اگر خود پیغمبر کارهایی کند که باعث دوری از خدا میشود و آن کارها را ترك کند که باعث تقرب و نزدیکی بخدا میشود او لایق آن نیست که واسطه ایجاد آفرینش شود و آوردن شریعت و دین خدا گردد چرا که آن هم بسبب آن گناهان و ترك طاعتها از خدا دور است و کج است از راه راست و دل نیست آنگاه او و غیر او را دلی دیگر ضرور است که او واسطه باشد پس از این جهت پیغمبر نمیشود مگر معصوم از همه گناهان و ترك همه طاعتها و این معنی ظاهری است از برای عصمت

که فهم همه کس بآن میرسد و الا عصمت را معنیهای بسیار است شاید چند معنی آنرا در این رساله یاد کنیم و یکی دیگر از مقامهای عصمت آنست که در عصمت الهی در آمده باشد و عصمت الهی آنست که از آلائش جمیع خلق برتر شده باشد و این عصمت الهی باین ترش مقام نورالله است که پیش از این یاد کرده شده است و آن نفس است که هر کس آنرا شناخت خدا را شناخت و همان نفس عصمت خداست و خدا هر کس را میخواهد نگاه دارد بآن نگاه میدارد و معصوم کسی است که صاحب آن عصمت یعنی آن نفس باشد و آن عصمت بر ظاهر و باطن او مستولی شده باشد و حاکم گردیده باشد بر تمام هستی او و بالاتر از این مقام عصمت اسمهای خداست که هر کس در آئینه وجودش اسمها و صفتهای خدا عکس پذیر شده باشد و نور آن اسمها و صفتها در ظاهر و باطن او تابیده باشد معصوم میشود بعصمت خدا از جمیع صفات خلق و آراسته میشود بجمیع صفات ربوبیت و پیراسته میشود از جمیع صفات مخلوقات مثل آن آئینه صافی که در زیر آفتاب گذارده شده باشد و عکس آن آفتاب در آن تابیده باشد که بکلی رنگ و شکل آن رنگ آفتاب است و از خود رنگ و شکلی ندارد چنانکه شاعر گفته است :

ز بس بستم خیال تو تو گشتم پای تا سر من

تو آمد خورده خورده رفت من آهسته آهسته

و بالاتر از این مقام عصمت مسمی است و مسمی یعنی صاحب اسم و چون بنده از التفات با اسم و صفت بکلی در گذرد و از همه چشم پوشد و نفس خود را از آلائش همه اسمها و صفتها به پردازد باین مقام رسد و این مقام بالاترین عصمتهاست پس صاحب عصمت اول کسی است که نور عقل در قلب

او تاییده باشد زیرا که عقل نوری است که بآن طاعت خدا کرده شود و بهشت و خانه رضای خدا بآن تحصیل شود پس هر کس صاحب عقل شد و حاکم و فرمان فرما در وجود او عقل شد بطوریکه نفس ضعیف شد در نزد آن و حکمی و تسلطی از برای آن باقی نماند معصوم میشود از گناهان صغیره و کبیره بعصمت خدا و عصمت خدا در این مقام خود عقل است که خدا بعقل او او را نگاه میدارد از همه معصیتهای و اما صاحب عصمت ثانی کسی است که نور فؤاد که آن فؤاد نور خداست چنانکه پیش دانستی در قلب او تاییده باشد بطوری که شدت نور آن نور عقل را بر طرف کرده باشد مثل آنکه آفتاب هرگاه طلوع کند نور ماه بکلی پنهان میشود و اثر سرد کردن آن هوا را زایل میشود پس در قلب هر کس که نور فؤاد ظاهر شد پرتو نور عقل در نزد آن زایل میشود مانند چراغ در پیش آفتاب و حکم و تأثیر از نور عقل میرود و حاکم و فرمان فرما در ملک وجودش فؤاد میشود که مقام حب خداست پس هرگاه آتش محبت در کانون قلب کسی تایید عقل و نفس را میسوزاند و اثر از آنها میبرد و این محبت عصمت خداست که خدا این بنده را بمحبت خود نگاه میدارد از هر چه غیر خود است و او را دایم در سایه خود نگاه میدارد و محب باین واسطه انس بهمان محبوب گرفته از غیر وحشت خواهد کرد و محبوب را بر همه چیز ترجیح میدهد و علی الدوام بخدمت او خواهد ایستاد و طلب رضای او را میکند و فرق ما بین این مقام و مقام عقل آنست که صاحب مقام عقل بامید خدمت میکند و صاحب مقام فؤاد بمحبت خدمت میکند نه از راه ترس و نه از راه امید طالب هیچ چیز جز محبوب خود نیست پس گویا بزبان حال میگوید :

ترا خواهم نخواهم رحمتت گر امتحان خواهی

در رحمت برویم بند و درهای بلا بگشا

و اما صاحب مقام عصمت سیم کسی است که محبت را فراموش کرده چرا که گفته‌اند که محبت حجاب است ما بین محب و محبوب پس از مقام محبت گذشته و خود را فراموش کرده و بغیر نام و صفت خداوند هیچ در دل ندارد نه خود را می‌بیند و نه اینکه محبتی هست همان صفت خود خداوند را می‌بیند و نور آن صفت در قلب او تابیده و نور محبت و عقل در نزد او مانند نور چراغ در پیش آفتاب یا نور ماه در نزد خورشید عالمتاب شده است و هیچ اثر از برای آن دو نمانده است و نمی‌بیند مگر آن صفت را و نمی‌شنود مگر آن نام را صدائی جز صدای او نمی‌شنود و نوری جز نور او نمی‌بیند گویا بزبان حال میگوید :

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار

چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

و این نور عصمت خداست که خدا باین نور نگاه میدارد شخص را از دیدن ما سوای نور او حتی از دیدن خودش و فعلش و قولش و دیدن خلق و کردارشان و گفتارشان و میگوید :

یار بی پرده از در و دیوار در تجلی است یا اولی الابصار

و این بسیار بالاتر است از مقام محبت و صاحب مقام اول را دوست خدا گویند و صاحب این مقام را صفت خدا و اسم خدا گویند و جمال خدا نامند و صاحب مقام اول این جمال را دیده و فریفته شده است و محبت بسبب این جمال پیدا کرده است پس این شخص معصوم است از دوست بودن و غیر جمال و جلال و کمال بودن . و اما صاحب مقام عصمت

چهارم کسی است که التفات از جمال و جلال و کمال برداشته و نور ذوالجلال در آئینه دل او تابیده بطوری که جلال را پنهان کرده و شعاع ذوالجمال آنقدر در وجودش رخشان شده که جمال را از خود پیراسته و این مقام مقام سخن و گفت و گو نیست و بفهم و عقل و فؤاد نمیتوان این مقام را فهمید و بزبان حال صاحب این مقام میگوید :

ز بس بستم خیال تو تو گشتم پای تا سرمن

تو آمد خورده خورده رفت من آهسته آهسته

و این شخص معصوم و مطهر است از دید انوار و اسمها و صفتها و جلال و جمال و کمال خداوند عالم و معنی این سخن نه آنست که بنده چون باین مقام رسید واصل میشود چنانکه صوفیه خبیثه میگویند که بنده خدا میشود نمود بالله چرا که آن کفر است و خلق حادث هرگز خدا نمیشود و اینکه شخص نظر بچیزی بیندازد و از چیزی نظر بردارد واجب نیست که او شود نمی بینی که یکدفعه تو خدمت سلطان را میکنی بجهت آنکه جایزه و انعام از او بگیری و یکدفعه محبت بسطان پیدا میکنی که نه بقصد جایزه خدمت میکنی بلکه محض دوستی او و میل خودت که در خدمت او باشی و خود خدمت را میخواهی نه جزای او را و یکدفعه از این مقام بالاتر میروی و خود را دوست او نمیدانی آنقدر عظمت و جلال او در نظرت جلوه میکند که محبت را فراموش میکنی و از خود فراموش میکنی و مضمحل میشوی در نزد او پس کسی دیگر باقی نمانده که دوست بدارد و چون از این مقام در گذری آنقدر ملتفت خود پادشاه میشوی که دیگر بفکر جلال و عظمت و جمال او نیستی همان خود او را می بینی و بس و دیگر فکر اینکه این شاه است و بزرگ است و صاحب جلال و جمال

است نیستی چرا که اینها همه غیر از اوست پس او را می‌بینی و بس و حالا در هیچ حال تو او نمی‌شوی تو توئی ورعیت و او اوست و شاه ، تو ایستاده و او نشسته پس هر چه هست در التفات است و تاییدن چیزی در دل و دل و تن تو از میان نمی‌رود پس صوفیه لعنهم الله اشتباه کرده‌اند و غلط فهمیده‌اند و این نور عصمت خداست که بنده خود را باین نور از غیر خود نگاه میدارد حتی اسمها و صفتها در یاب که این مطالب بلند را در هیچ کتاب باین روشنی نخواهی دید و از هیچ خطاب نخواهی شنید اگر چه عامیانه می‌گویم ولی مطلبهای بلند می‌نویسم هوش خود را جمع کن و از آنها بهره به بر انشاء الله تعالی .

فصل

چون معنی عصمت را دانستی پس بدانکه واجب است که پیغمبر معصوم باشد زیرا که گفتیم که واجب است وجود حاکم در میان خلق بچند جهت اول آنکه چون فرزندان آدم شهری طبیعت میباشند و در گرد آمدن ایشان اختلاف و نزاع و جدال پیدامیشود و باین واسطه همگی تلف میشوند و بآن خاصیت که برای آن خلق شده‌اند نخواهند رسید پس حاکم ضرور است که او مانع خلاف شود و نگذارد که جدال و قتال در میان ایشان واقع شود و اگر هم اتفاق افتاده باشد بر طرف کند پس اگر حاکم خودش عادل نباشد و معصوم از گناه و جبر و ظلم نباشد خودش یکی از اسباب فساد است و دزدی است از دزدان و ظالمی از ظالمان و کسی را که خدا حاکم کند و از روی حکمت بیافریند باید عادل باشد و معصوم باشد از همه ظلمها و حیف و میلها تا نزاع بر طرف شود و عدل در میان مردم بر پا شود و بنای عالم و اساس عیش بنی آدم بر آرامی جان و مال باشد تا بآن خدمت که مأمورند مشغول

شوند و اگر حاکم الهی هم ظالم باشد نصب کردن آن عبث و لغو است و از حکیم حقیقی عبث و لغو سر نخواهد زد و او خلق را برای بازی و هرزه کاری نیافریده پس حاکم الهی باید که عادل و معصوم باشد از همه گناهان صغیره و کبیره تا مردم را از گناه و ظلم باز دارد و حرف او بر مردم تأثیر کند و اگر او خودش حرمت خدا را ندارد و عمل با مرها و نهی های او نکند چه گونه مردم را میتواند بازداشت و چگونه حرف او بر مردم اثر میکند و چون سببی دیگر در نصب حاکم آن بود که علم خیر و شر و صلاح و فساد خلق را او از خدا تعلیم بگیرد و بخلق برساند پس باید که او را يك نفسی باشد که قابل آن باشد که وحی های الهی با او برسد و بر مراد خدا آگاهی حاصل کند و تا نفس او را صفائی و لطافتی نباشد که مناسب مشیت الهی باشد نمیتواند سخن خدا را شنید و مطلب خدا را فهمید زیرا که هر فهمنده بافهمیده شده باید از يك عالم باشند تا آنرا بفهمد نمی بینی که تا چشم جسمانی نباشد رنگها و شکلها را نخواهی دید و تا گوش جسمانی نباشد صداهای جسمانی را نتوانی شنید پس اگر چشم خود را بر هم گذاری با گوش خود را بگیری از دیدن رنگها و شکلها و شنیدن صداها محروم خواهی شد و همچنین اگر خیال و فکر در سر تو نبود نمیتوانستی که عالم مثال را ببینی و عالم مثال آن عالمی است که وقتی که میخوابی آنجا را می بینی و مردگان بآنجا میروند و تو آنها را در خواب می بینی پس با چشم و گوش جسمانی هر چه کنی نمیتوانی عالم مثال را به بینی مگر در تو خیالی و فکری باشد تا با آن خیال و آن فکر آن عالم را به بینی و همچنین اگر عقل در سر تو نبود معنی چیزها را نمی توانستی بفهمی بجهت آنکه معنی سخنها بعقل فهمیده میشود و معنی علمها بعقل دانسته میشود

و کسی که عقل ندارد نمیتواند معنی چیزها را بفهمد اگر چه چشم و گوش و فکر و خیال داشته باشد همچون حیوانات که عقل ندارند و معنی سخنها و علمها را نمی فهمند مانند آدمیان و همچون مجنون که عقل او بر طرف شده و معنی چیزها را نمیفهمد پس معلوم شد که هر چیزی را با چیزی باید فهمید که مناسب با او داشته باشد جسم را با جسم، مثال را با مثال، عقلی را با عقل چون این را دانستی پس بدان که سخن خداوند عالم و مطلب و مراد خدا مناسب ادراکهای این مردم نیست از این جهت آنرا نمیشنوند و نمیفهمند و اگر ادراکی مناسب آن داشتند لامحاله میشنیدند و می فهمیدند نمی بینی که هیچ کس نمی شنود و نمی بیند اگر آن جور ادراک می داشتند لامحاله می شنیدند و میدیدند و میفهمیدند چرا که نمیشود که کسی گوش داشته باشد و صدا باشد و نفهمد و چشم داشته باشد و رنگ و شکلی و نوری باشد و نبیند پس چون خلق را خدا طوری آفرید که صدای خدا را نمیشنوند و بر وحی خدا و صدای ملئکه آگاهی حاصل نمیکند و مراد و مطلب خدا را نمیتوانند فهمید خدا برای ایشان يك حاکمی آفریده که او را گوشی از جنس صدای خدا باشد و چشمی از جنس نور خدا باشد و فهمی از جور مطلب خدا باشد تا آنرا بشنود و آن یکی را به بیند و این یکی را بفهمد پس خلق را خبر دهد و اگر نه چنین کسی بود و باقی مردم هم آن مقام را نداشتند هیچکس بر خیر و شر خود آگاهی حاصل نکردی و صلاح و فساد امر خود را ندانستی و باین واسطه زیست ایشان محال بودی و دیگر بقائی از برای ایشان نبودی نمی بینی که با وجود آمدن این همه پیغمبران و اوصیای ایشان و علمای ذیشان باز مردم خیر و شر خود را نمیدانند سهل است که هنوز خوردن و آشامیدن خود را مثل انسان یاد نگرفته اند پس اگر

پیغمبران نبودند چه میشد حال ایشان پس چون باید که پیغمبر مناسب مشیت خدا باشد باید که پیغمبر عصمت دویم را داشته باشد و حبیب خدا باشد زیرا که تا مناسبت میان دو چیز نباشد محبت صورت نخواهد گرفت نمی بینی آب و آتش چون مناسبت باهم ندارند الفت نیست مابین ایشان و هر کسی دوست باهم طبع و هم خوی خود است و گفته اند که :

کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز
 پس چون مناسبت با صفات خدا ضرور است در فهم کردن آنچه ذکر شد
 بایست محبت باشد و معصوم بعصمت محبت باشد چنانکه گذشت و چون
 یکی دیگر از خاصیت حاکم آن بود که واسطه فیض همه خلق باشد و فیضها
 اول باو برسد و از او بسایر خلق برسد و تا صاحب نفسی نباشد که آئینه
 سر تا پانمای اسمها و صفتهای خدا شود نمیتواند واسطه فیض شد چنانکه
 آئینه تا نماینده آفتاب نباشد عکس اندازنده در خانه تاریک نشود و تا
 دود صافی رنگ نشود و نور آتش در آن نیفتد و آنرا روشن چون خود
 نکند خانه را نمیتواند روشن کند که گفته اند :

ذات نا یافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش
 و تا آنقدر بآن فیض نرسد که بقدر کفایت خود داشته باشد و زیاده
 از خود هم آنقدر که بغیر بتواند بدهد نداشته باشد صاحب این مقام نشود
 نمی بینی که ذغال سرخ نمیتواند خانه را روشن کرد چرا که بقدر خود
 بیشتر نور ندارد و اما چراغ از خود بیشتر نور دارد خود را روشن دارد
 و غیر را هم روشن میکند پس در این هنگام اسم و صفت آتش در آن جا
 میگیرد و از آن جلوه میکند :
 چونکه داد اندر ره نار آنچه داشت نار هم اوصاف خود در او گذاشت

پس او هم در این هنگام کار کن میشود بقوت آتش نمی بینی که اگر نان دهی بکسی آنقدر نان دهد که خودش بخورد و سیر شود اسم این نانده نمیشود بلکه نان گیر است چرا که بقدر او بیشتر باو نرسیده و اگر آن قدر نانده باو نان دهد که خودش بخورد و بغير هم بدهد این هم نان ده میشود و اسم نان ده بر این هم راست آید پس مثل اول آتش و ذغال سرخ شده است که آتش نور بخش هست و ذغال سرخ شده نور گیر است و بقدر خود نور گرفته و نور بخش نیست و اما چراغ هم نورگیر است از آتش و هم نور بخش پس آتش نور بخش است و شعله هم نور بخش است اسم آن اسم نار شد و صفت آن صفت نار پس سوزنده شد و نور بخشنده شد و خشک کننده شد مانند آتش پس در این هنگام واسطه فیض آتش بدر و دیوار شد و آجر واسطه نیست که هیچ نور ندارد و ذغال سرخ شده واسطه نیست چرا که بقدر خود بیش ندارد و اما شعله واسطه است که بقدر خود دارد و بقدر در و دیوار و خانه هم دارد بفهم چه میگویم و هوش خود را جمع کن پس چون خاصیت دیگر نبی آن بود که واسطه فیض باشد باید صاحب عصمت سیومی هم باشد و سر تا پا صفات و اسمهای الهی را بنماید و همه در آئینه وجود او عکس انداخته باشد و از او بغير تابان شده باشد و تا کسی چنین عصمتی نداشته باشد چنین مقامی را ندارد نمی بینی تا شعله معصوم از صفات آجری و ذغالی نشد نتوانست که واسطه شود بفهم پس پیغمبر باید صاحب این عصمت هم باشد و از خدا توفیق میخواهم که سبب عصمت چهارم را بطوری بگویم که بفهمی و تصدیق کنی پس چون پیغمبر خلیفه و جانشین خداست در میان خلق و از جانب او در میان خلق نشسته در همه خصوصیات تا در میان خلق باشد و او را به بینند و بشناسند

تا روز قیامت نگویند که ما کسی را ندیدیم و کسی را نشناختیم ما را بتو چه مناسبت بود و چه مناسبت هست پس چون مناسبتی نداشتیم دیدن ما تو را و شناختن ما تو را محال بود چه تکلیف و چه حجت بما داری و حال آنکه تو عادل میباشی و حکیمی و چیزی که از ما بر نمی آمد و بادراك ظاهر ما دیده و فهمیده نمیشد و بخيال و فکر ما در نمی آمد و بعقلهای ما دانسته نمیشد ما چه گونه میتوانستیم که او را بفهمیم و بمقتضی آن عمل کنیم پس خدا بجهت آنکه خلق را حجتی نباشد و بجهت آنکه آن خاصیت که آنها را برای آن خلق کرده بعمل آید کسی را در میان ایشان قرارداد که معصوم باشد بعصمت چهارم که سر تا پا از خود هیچ نباشد و مضمحل و فانی باشد و هستی او هم بخدا باشد تا دید او دید او باشد و گفت او گفت او و کرد او کرد او و بیعت با او و بیعت با او و رضای او رضای او و غضب او غضب او و همچنین جمیع آنچه خلق از خدا میخواهند از او باز یافت کنند تا حجت بر خلق تمام باشد و دیگر هیچکس عذری نداشته باشد و حکمت حکیم کامل باشد و اگر چنین کسی نبود خلق نمیدانستند خدمت کرا کنند و اطاعت و فرمان برداری کرا نمایند و بنده کیستند و باید عمل بگفته که بکنند و از برای که وجه بکنند و چون این نمیشد خاصیت خلق بعمل نمی آمد چرا که برای همین خلق شده اند که اطاعت بکنند و بفیض های عظیم برسند و چون خاصیت خلق بعمل نمی آمد خلقت لغو بود و لغو از حکیم سر نمی زند پس لازم شد که در میان خلق معصومی باشد که باین عصمت کبری خدا او را نگاه داشته باشد و مپندار که اعلی درجات عصمت همین است که میشنوی علم خدا نهایت ندارد و بنده ابد الابد بسوی خدا میرود و هرگز بخدا نمیرسد و هر روز در ترقی است و عصمت او بالاتر میرود و هر روز

معصوم میشود از آرایش دیروز و از عصمت دیروز، خداوند ما را هرگز بخود
 و امگذار و ما را بر راه راست و راستان بدار و از پیروان ایشان محسوب دار
 و بعصمت ایشان و نور عصمت ایشان ما را از خشم خود نگاهدار ای پروردگار.

فصل

بدانکه پیغمبر باید صاحب معجزه باشد و معجزه آن باشد که جمیع
 بنی آدم در نزد آن عاجز شوند و چنان کاری که او میکند هیچکس نتواند
 بکند و همه درمانند از مثل آن و فهم این مطلب بسی لازم است و همه وقت
 بکار میآید و حقیقت آنرا هیچ کس چنانکه بایست و شایست بیان ننموده
 است و در کتابی ذکر نکرده است و همه کس محتاج بفهم آن هستند
 پس لابد است که شرح دهم این مطلب را و بر تو باد که هوش و گوش
 خود را جمع کنی تا بفهمی که چه میگویم و باین روشنی و آسانی در هیچ
 کتاب این مطلب را نخواهی یافت و لا قوة الا بالله . بدانکه بعد از آنکه
 دانستی که در ما بین خلق معلمی و حاکمی ضرور است تا آنکه وجود
 ایشان برقرار باشد و بمنتهای آن خاصیتی که برای آن خلق شده اند برسند
 پس باید بدانی که آن معلم و حاکم که آنرا پیغمبر میگویند باید از جنس
 بنی آدم باشد تا بنی آدم آنرا به بینند و از او بشنوند و با او انس بگیرند
 زیرا که از بنی آدم گذشته ملك و جن است و بدیهی است که بنی آدم جن
 و ملك را نمی بینند و اگر آنها مجسم شوند و بشکل بنی آدم در آیند و لباس
 ایشان را در پوشند آنگاه ایشان هم چون سایر بنی آدم باشند و آنگاه کسی
 تصدیق ایشان نخواهد کرد که آنها از جنس ملك یا جن میباشند مگر آنکه
 کارهای ملك یا جن از ایشان سرزند و آنگاه که کار ملك یا جن از ایشان
 سرمیزد و معلوم میشود که ایشان ملکنند یا جنند آنوقت تصدیق برسالت ایشان

نمیشد کردن بجهت آنکه پیغمبران را مردم بمعجز تصدیق میکنند و معجز آن است که بنی آدم از آن عاجز شوند و آن شخص مدعی هم از جنس مردم باشد و الا همه مرغها میپرنند و انسان عاجز است از پریدن و مع ذلك پیغمبر هم نیستند و همچنین سایر حیوانات و موجودات پس اگر معلوم میشد که ایشان ملکند یا جنند و از ایشان چیزی ظاهر میشد که بنی آدم از آن عاجز بود معجزه نبود بجهت آنکه بنی آدم چنانکه از پریدن عاجز است از کارهای ملائکه و جن هم عاجز است و یحتمل که همه ملائکه و جن آن کار را بکنند و همه هم پیغمبر نیستند و انسان از کار همه هم عاجز است و این سبب تصدیق به پیغمبری نمیشد پس معلوم شد که ملك و جن صالح از برای پیغمبری نیستند زیرا که اگر بلباس بنی آدم در نیابند دیده نمیشوند و اگر در آیند و معلوم نشود که ملك یا جنند پس چه فرق با بنی آدم و اگر معلوم شود که کارهای ایشان معجز نیست بجهت اینکه شاید همه ملائکه یا جنیان چنین باشند و کار ایشان دخلی بمعجز نداشته باشد. این دلیل که بحسب مدارا بود و اما بحسب واقع پس باز نمیشود که جن نبی بر انسان شوند زیرا که نبی چنانکه سابقاً عرض شد بایست واسطه ما بین خدا و انسان باشد و بتواند که بار وحی را بر دارد و قابلیت آن داشته باشد که فیض از خدا بگیرد و بانسان برساند و جن در خلقت پست تر از انسان است که قابلیت او مثل قابلیت انسان نیست و آنها شباهت بحیوانات دارند پس چگونه میشود که کسی که در خلقت پست تر از انسان است واسطه فیض شود در ما بین انسان و خداوند عالم .

ذات نا یافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش
و همین دلیل در ملئکه نیز جاری میشود و لکن بیانش از فهم عوام بسیار

بالا تر است و من یاری می جویم از خداوند عالم که مرا توفیق دهد که بطور عامیانه مطلب را آشکار کنم. بدانکه خداوند عالم قادر است بر همه کار و عاجزی در کار او راه ندارد و خلق را از نور خود آفرید پس چنانکه نور چراغ هر چه نزدیکتر بچراغ میشود نورانی تر میشود و شباهتش بچراغ بیشتر میشود و هر چه دور تر از چراغ میشود شباهتش بچراغ کمتر میشود و نورش ضعیف تر میشود پس هر نور را که دیدی که شباهت بچراغ بیشتر دارد می یابی که آن بچراغ نزدیکتر است و هر نوری را که دیدی که شباهتش بچراغ کمتر است می یابی که آن از چراغ دور تر است پس چون نظر میکنیم می بینیم انسان شباهت بمبدء و اصل خود بیشتر دارد از ملئکه چرا که هر يك از ملئکه را خدمتی است که غیر از آن کار از او بر نمی آید و انسان همه کار از او می آید مثلاً یکی از ملئکه دایم در رکوع است و یکی دایم در سجود است یکی دایم در قیام است و یکی موکل به قطره باران است یکی موکل به يك تارموی انسان یا حیوان است و هر يك را خدمتی است که از آن دیگری بر نمی آید و از انسان همه کار بر می آید پس انسان اشرف از ملئک است و از این است که ملئک را خدا خادم انسان کرده است در دنیا و آخرت پس ملئک که خادم انسان شد چگونه قابل آن است که حجت بر انسان شود و پیغمبر گردد و سبب خلقت انسان گردد؟ و اگر کسی فکر کند که ملئکه وحی می آوردند بر پیغمبران و سبب و واسطه بودند جواب گوئیم که چون پیغمبران باین عالم خاکی آمدند ملئکه برای ایشان خبر آوردند و در عالم بالا کجا پیغمبران را حاجت بملائکه بود و آنجا ملئکه از انبیاء تعلیم میگیرند بد نگفته است:

باری پس ملائکه را آن شرافت نیست که پیغمبر شوند بر بنی آدم و حال آنکه خدا بنی آدم را مکرم داشته و بر کل خلق خود اشرف کرده است پس وقتی که جن و ملک نتوانستند که حجت خدا شوند بر انسان سایر حیوانات و نباتات و جمادات هم نمیتوانند که واسطه فیض شوند مابین انسان و خداوند عالم چرا که آنها پست ترند از انسان و از انسان فیض بآنها میرسد و انسان واسطه وجود آنهاست پس هیچ قسم از خلق نمیتوانند که واسطه فیض شوند ما بین خدا و بنی آدم پس لابد باید که پیغمبران از خود بنی آدم باشند تا سایر بنی آدم ایشان را به بینند و سخن ایشان را بشنوند و با ایشان معاشرت کنند و چون لازم شد که پیغمبر از بنی آدم باشد حال علامتی میخواهد که بآن علامت ما بشناسیم که این شخص پیغمبر است و راستگو از دروغگو معلوم شود زیرا که در میان مردم طالب ریاست هم هست و از باب طلب ریاست بعضی هم بدروغ میگویند که ما پیغمبریم پس باید برای پیغمبر حقیقی علامتی باشد که بآن علامت بشناسیم که این پیغمبر است و از جانب خداست و راست میگوید پس مقام پیغمبری مقامی است بالاتر از مقام سایر مردم و عقلهای خلاق درك اندازه او را نمیکند پس علامتی که فهم مردم بآن رسد بجز معجزه نباشد و آن بعض کارهای عجیب است که درخور بنی- آدم نباشد و هیچکس نتواند آن کار را بکند تا چون کسی ادعای پیغمبری کرد و آن کارها را کرد بآن علامت بشناسیم که این شخص از سایرین ممتاز است و این را خدا برگزیده است که کارهای خدائی بردست او جاری میشود و میتواند تغییر خلقت بدهد و بدانیم که اگر نه این از جانب خدا بود نمیتوانست که تغییر خلقت خدا بدهد و علت این مطلب آنست که همین که کسی از بندگان آنقدر آئینه دل خود را صیقل داد که بکلی زنگ

خود بینی از او زدوده شد و بهیچ وجه من الوجوه خیال غیر در او نماند
و سر تا پا ذکر خداوند عالم شد چنانکه شاعر گفته است :

ز بس بستم خیال تو تو گشتم پای تا سر من

تو آمد خورده خورده رفت من آهسته آهسته

پس چون باین مقام رسید که از خود اسمی و رسمی و خواهشی و خیالی
نگذارد و سر تا پا اسم و رسم و خواهش خدا شد لامحاله قولش قول خدا
میشود و فعلش فعل خدا میشود و صفاتش صفات خدا میشود پس در این هنگام
کارهای خدائی از او بروز میکند مثل آئینه که بعد از آنکه زنگ خودی
از خود زدود و توجه از غیر آفتاب برداشت و سر تا پا متوجه آفتاب شد
و محو جمال او گردید کارش بجائی میرسد که درخشنده میشود همچون آفتاب
و چشم زنده میشود همچون آفتاب و تابنده میشود همچون آفتاب و گرم کننده
میشود همچون آفتاب پس کارهای آفتاب از او بروز کند بطوری که باقی
سنگهای کثیف از آن عاجز شود و واسطه فیض و نور گردد مابین آفتاب
و سایر جاهای تاریک و از آن آئینه هم بجاهای تاریک عکس افتد چنانکه
از آفتاب عکس افتد پس معجز آئینه کارهای آفتابی باشد و همچنین بنده
وقتی که آئینه دل خود را چنان صاف کرد که شنیدی بانجا رسد که کارهای
خدائی از او بروز کند و همان کارهای خدائی معجزه است برای او و علامت
تصدیق اوست چنانکه اگر کسی ادعا کند که من از پیش مشك میآیم
علامت صدق او بوی مشك است که از او آید و کسی که میگوید من
زبانم زبان خداست و بیانم بیان خدا و کردارم کردار خدا باید از زبان او
آثار زبان خدا آشکار شود و ازدست او آثار دست خدا و همچنین اگر گوید
دل من دل خداست و روح من روح خدا و نفس من نفس خدا باید آن آثار

از او بروز کند پس هر ادعائی علامتی دارد هر جوره ادعائی که میکند باید آن علامت از او بروز کند برادر من انسان باش و دانا و بعثت گول کسی را مخور و از عقب کسی میفت دوجان نداری که یکی را خرج مردم کنی و یکی را برای خود نگاه داری پس از هر چیز پنهانی علامت طلب کن و آن علامت حرکت کن پس کسی که ادعا کرد که من زبانم زبان خداست زبان خدا گنگ نباشد و بی اثر نباشد بهر چه بگوید بشو میشود پس اگر چنین است میدانیم که راست میگوید و الا دروغ است البته و زبان خدا نیست اگر میگوید دست من دست خداست دست خدا بسته و عاجز نباشد باید بکند و بر دارد آنچه را که سایر خلق نتوانند بکنند و بردارند پس اگر چنین است راست و الا دروغ است و اگر میگوید دل من دل خداست باید بداند علم مخلوق خدا را اگر بمخلوقات خدا همه آگاه است راست میگوید و الا افترا میگوید و همچنین علامت هر چیز را طلب باید کرد پس کسی که میگوید که پیغامبر و پیغام آور خدایم و واسطه ایجادم و زبانم زبان خداست و بیانم بیان خداست و دستم دست خدا باید صاحب معجزه باشد یعنی صاحب کارهای خدائی باشد و کارهای خدا از او بروز کند اگر بروز کرد فبها و الا میدانیم که این کاذب است و افترا بر خدا می‌بندد پس این میزان را در دست بگیر و اشخاص را بشناس مدعی علم را علامت علم است مدعی قدرت را علامت قدرت مدعی نور را علامت نور است و هیچ عاقل را روا نبود که بی علامت تصدیق کسی بکند و خداوند هم چنین تکلیفی نکرده است پس آن بدبختان که بجهت تسخیر عوام میگویند بیا و ببین و چون انسان رفت و به تله انداختند دیگر نه می‌بیند و نه می‌تواند بیرون آید همه نامربوط میگویند باید دید و رفت تا پیش پای

خود را نبینی قدم برمدار که بسا آنکه در چاه قدم میگذاری و بهلاکت ابدی خواهی افتاد و عجب کلام بی مغزی است که بیا آنگاه به بین ، ندیده کجا بیایم و قدم در کجا بگذارم هیچ پیغمبری تا حال نگفته است که اول بیا امت من بشو آنگاه کرامات مرا به بین اول بیا تصدیق بکن آنگاه معجزات مرا ببین پس اینها عوام فریبی است و هیچ کرامت برای ایشان جز عوام فریبی و آه کشیدن و بسقف اوطاق نگرستن و گاه گاه گریه منافقانه کردن نیست بهر حال اگر خدا توفیق عطا کرد يك کتاب عوام فهم مثل همین کتاب در خصوص حضرات عرفا و صوفیه خواهم نوشت و جمیع مکرها و حیلتهای همه را بیان خواهم کرد تا انشاء الله کسی بعد از این بریسمان پوسیده ایشان بچاه نیفتد و بدارالبنوار نرود باری علامت پیغمبران از برای تصدیق مردمان معجزات است که باید از ایشان بروز کند بطوری که عرض شد .

فصل

چون بعضی کارها از علوم غریبه و شعبدهها و سحرها خواسته میشود که شباهت بمعجزه دارد و ناقص بیچاره تمیز نمیدهد که این معجزه یا سحر است و بسا آنکه شعبده و تردستی است یا سحر است یا تسخیر است و این بیچاره جاهل گول آن را خورده تصدیق میکند و اینها را هم خداوند عالم از راه آزمایش خلق قرار داده است تا هر آنجماعتی که در دل ایشان مرض است از پی راه باطل بروند و بهانه هم داشته باشند و کسانی که طالب حقند از پی راه حق بروند و بهانه داشته باشند که اگر بهانه نبود هیچکس مرض باطنی خود را نمیتوانست ابراز دهد بد نگفته است شاعر: امیر قافله را يك تغافل شرط است که بی نصیب نمانند قاطعان طریق

ولکن اگرچه از جهت آزمایش خلق شده است حق واضح است و نور خدا با ظلمت شیطان بهم مشتبّه نمیشود و راستی و کجی از هم جداست و اگر شخص طالب هدایت باشد هرگز امر مشتبّه نشود پس میگوییم در خصوص علامت سحر و شعبده با معجزه آنکه شخص صاحب معجزه از جانب خداست و تا شخص نورانی و طیب و طاهر و متقی و پرهیزگار نباشد و گفتار و کردارش همه موافق قول خدا نباشد این شخص از جانب خدا نمیشود و کار خدائی از دستش و نور خدائی از رویش جاری نمیشود و همچنین تا شخص کافر یا مشرک و منافق و بد ذات و بد عمل و کاذب و خبیث نباشد کارهای شیطان از دستش و ظلمت شیطان از صورتش بروز نمی کند پس کجا مشتبّه میشود متقی و پرهیزکار به بیدین و کفار نور و ظلمت هرگز مشتبّه نمیشود پس لامحاله از کافر اثر کفرش بروز میکند و از مؤمن اثر ایمانش بروز میکند و محالست که کسی بتواند صفات ذات خود را پنهان کند و والله که هیچ شبهه هرگز نمانده و تا روز قیامت نخواهد ماند هر کس میگوید امر مشتبّه شد دروغ میگوید امر در اول واضح است همینکه دل کسی مرض دارد اغماض میکند و چشم از حق میپوشد و در باطل سهل انگاری میکند خورده خورده حق و باطل پیشش مشتبّه میشود هیئات .

گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار

کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

گیرم که هزار دفعه ظلمت بگوید من نورم چه گونه مشتبّه میشود و چونکه مشتبّه نشدن امر را باید قدری تفصیل داد تا نابینایان قدری بینا شوند لهذا عرض میشود که مدعی نبوت را اول باید امتحان کرد در صفاتی که بعد خواهد آمد از پاکی زادن و درست بودن اندام و سهو نکردن و نسیان

نداشتن وعصمت و طهارت و عفت و هم چنین باید او را آزمود در اخلاق و احوال حسنه پس از آن در علم و تصدیق حقایق قدیمی که مسلمی است اگر همه اینها درست شد و مدعی نبوت هم هست و بردست او کاری چند ظاهر میشود که سایر مردم عاجزند از آن هر آینه آن پیغمبر است و اطاعتش لازم و ممکن نیست که منافق همه اخلاق و احوال و اعمال و علم و فضل و کمال و تصدیق او قولاً و فعلاً با حقایق یقینی گذشته مطابق افتد تا امر را مشتبّه کند لامحاله باطل رسوا خواهد شد و فی المثل اگر کسی از هیچ طرف از او بدی بروز نکند اطاعت او لازم است بجهت آنکه هر کس همه رفتار او درست شد او خوب است و خوب نیست مگر همین طور کسی و اگر گوئی شاید دل او خوب نباشد میگویم که صفت‌های ظاهر انسان تن است از برای روح‌های باطنی او هر کس همه صفت‌های ظاهری او خوب است معلوم است که روح او روح الایمان است و هر کس که صفت‌های ظاهری او بد است معلوم است که روح او روح کفر و نفاق است پس نمیشود که کسی همه اعمال و اخلاق او خوب باشد و در باطن کافر باشد چنانکه هر کس بدنش بدن انسان است البته روح او هم روح انسان است و نمیشود که روح سگ در بدن انسان جا کند و هر کس بدنش بدن سگ است البته روح او هم روح سگ است و نمیشود که روح انسان در آن جا کند پس هر کس همه صفاتش خوب شد البته روح او هم خوب است و اگر روح او بد بود خدا او را البته رسوا میکرد و عملش را خراب میکرد چرا که از دل او خدا خبر دارد اگر دلش بد باشد و کفرش بکلی پنهان باشد بر خداست که امر او را فاسد کند چنانکه در فصل بعد یاد میکنیم انشاء الله تعالی پس تکلیف ما و تو آنست که بعلاّمات بخاطر جمعی خدا حرکت کنیم هر جا

که علامت حق دیدیم پیروی کنیم و هر جا که علامت باطل دیدیم دوری کنیم .

فصل

بدانکه چون دانستی که خداوند عالم حکیم است و این عالم را بر نهج حکمت آفریده و بنی آدم را شهری طبیعت خلق کرده که باید برگرد هم باشند و دانستی که در میان مردم حاکم بعدل ضرور است تا خلق را از نادانی بدانس آرند و از بیدادان داد خواهی کنند و حق را برپاکنند و بحق حکم کنند در میان مردمان پس چگونه میشود که این خدای حکیم خلق خود را باز گذارد تا حاکمان عدل از جانب او باگمراهان بواسطه شیطان و پیروان شیطان بهم مشته شوند و چگونه در این هنگام حجت او برپا خواهد شد بلکه حجت از برای خلق باشد که بگویند در روز قیامت که خدایا تو حاکمی عادل و عالمی عامل در میان ما نفرستادی که ما او را بشناسیم و پیروی او کنیم چه حجت بر ما داری پس در قدرت روا نیست که خلق را حجت باشد و خدا را حجت نباشد و در لطف و مرحمت هم روا نبود که حق و باطل بهم مشته شود و خلق گمراه مانند و در حکمت هم شایسته نباشد که حق و باطل مشته ماند چرا که غایت و نهایت و فایده ایجاد خلائق آن بود که بکمال رسند و بکمال نمیرسند مگر بواسطه پیغمبران و پیغمبران سبب هدایت میشوند مگر آنکه معروف باشند و معروف نمیشوند مگر آنکه مشته با دروغگویان نشوند پس در این هنگام چگونه میشود که حکمت خدا لغو شود و لطف خدا برطرف گردد و قدرت خدا بدل بعجز شود این هر گز نخواهد شد و همچنین پیغمبران اولیای خدا هستند و کافران و دروغگویان اولیای شیطان و چگونه می شود که غلبه با

اولیای خدا نباشد و قوت آن کسان که سر تا پا قوت خدا در ایشان بروز کرده با قوت شیطان همسر و هم برابر شود و اگر همسر شد لامحاله غلبه با شیطان باشد چرا که يك مطلب شیطان هم آن است که حق مشتبّه بماند و آشکار نشود پس اگر قوت خدا و شیطان برابر باشد غلبه با شیطان شده است پس هرگز نخواهد شد که غلبه با شیطان شود و نور خدا مشتبّه شود با ظلمت شیطان. و اگر گوئی پس از چه بعضی از کفار بر مؤمنین غالب می آیند گویم غلبه دنیائی دخلی ندارد و مقصود ما غلبه حجت و دلیل است پس باید حجت خدا غالب باشد نمی بینی مثلاً اگر عالمی با کسی مباحثه کند و نتواند دلیلی بیاورد که آن یکی را عاجز کند نقص علم اوست و اگر کشتی بگیرد و بجهت مصلحتی خود را ببندازد او را مغلوب نگویند و کسانی که سر تا پا در ایشان نور غلبه و قهر خدائی باشد ممکن نیست که مغلوب اولیاء شیطان شوند و گاهی از برای آنکه مردم ایشان را خدا نگیرند و واجب الوجود نپندارند خود را در دنیا مغلوب و مقهور دنیائی می ساختند تا بندگی ایشان آشکار شود و سببی دیگر آزمایش کفار و منافقین بود و تمیز دادن دوست خدا از دشمن خدا و همچنین سببهای دیگر دارد که حقیر در درسهای عام شرح آنها را بتفصیل داده ام مجملاً نمی شود که حجت خدا و برهان خدا که بخصوصه آنرا می فرستد بجهت نظم معاش و معاد مردم مساوی حجت شیطان شود و مقهور گردد و باین واسطه حکمت باطل گردد و خلقت ضایع شود پس غلبه حجت خدا راست پس حق همیشه ظاهر است پس خدا حامی و ناصر حق و اهل حق است و باطل کننده باطل و مستأصل کننده اهل باطل است پس هر کس بگوید که من کوشش کردم و طالب حق بودم و بحق نرسیدم دروغ گوست و هر گاه دو نفر باشند که

دو راه اختیار کرده باشند و مستضعف نباشند لامحاله یکی از آنها از حق اغماض کرده است و مقصر است زیرا که حق یکی است و خدا هم ظاهر کننده حق است و بر پا کننده حق است و تمام کننده حق است پس آن دو نفر لامحاله یکی بر باطل است و از حق اغماض کرده است و باید کافر یا مخالف حق باشد و هرگاه متردد شدی که نسبت تقصیر به بنده بدهی یا بخدا البته به بنده نسبت دادن حق است و بخدا نسبت دادن غلط زیرا که خدا لغو کار و عاجز نیست و بنده سر تا پا خطاست پس کسانی که گمان می کنند که نعوذ بالله ابن ملجم طالب حق بوده و جهاد کرده در راه خدا و همچنین یافته که قتل حضرت امیر صلوات الله علیه و آله صواب است و مرتکب آن شده پس او مصیب است پس با اعتقاد ایشان باید او از اهل جنت باشد پس جز آنکه بگویم که خدا ایشان را با ابن ملجم محشور کند چاره ندارم و از آنچه ذکر شد معلوم شد که ممکن نیست که کسی طالب حق باشد و بغیر حق یگانه برسد و اگر همه مردم طالب حق باشند همه بر یک مذهب اتفاق خواهند کرد البته و اختلاف مذهب ایشان دلیل تقصیر است و از این جهت پیغمبران در شریعت خود حدود قرار دادند و بعضی بجهاد امر فرمودند و مخالفین خود را کافر و نجس شمردند و مخلد در آتش جهنم دانستند و اگر نه این بود که حجت خدا ظاهر بود و عذر از مردم برداشته شده بود این احکام صادر نمیشد باری این قول مخالف طریقه همه پیغمبران است و صاحبش رد کننده بر خدا و رسول است پس مجمل این چند فصل آنست که باطل هرگاه ادعای نسبت با خدا نکند و مدعی رسالتی و امامتی و حجت بودن نباشد ممکن است که از او هرگونه شعبده و سحری و حیله و معالجه ظاهر شود چرا که جاری شدن آن کارها بر دست او باعث فساد ملکی

نمی شود بلکه منع آن از جود و از مختار کردن خلق نباشد و هر گاه که مدعی امری شد و خود را نسبت بخدا داد در حکمت لازم است که خداوند عالم حقیقت امر او را بر صاحبان هوش آشکار کند بعد آنها را قدرت بر متابعت و مخالفت دهد تا از هر راه که بخواهند بروند و ثواب و عقاب بر ایشان جاری شود زیرا که در صدر رساله بیان کرده ایم که کارهای عالم دو جور است یکی کاری است که خلق قادر بر آن نیستند خداوند عالم خود متکفل آن شده است و بانجام میرساند و یکی آن است که خلق قادر بر آن هستند آنرا تکلیف بنده قرارداد است چنانکه عرض کرده ام که بنده تخم افکندن و آب دادن میتواند تکلیف او شده است و رویانیدن نمیتواند خدا خود متکفل شده است و گاهی از آن کارها که بنده قادر بر آن هست خداوند عالم بدون وساطت بنده از راه تفضل میکند که کار را بر بنده آسان کند مثل جاری کردن بعضی چشمها یا نهرها و رویانیدن بعضی گیاهها مثلاً پس بندگان از ظاهر اشخاص می توانند مطلع شوند پس اگر ظاهر کسی فاسد باشد مکلفند که او را قبول نکنند و اگر در ظاهر عیب نباشد و باطن معیوب باشد و بندگان از باطن آگاه نیستند آن کار خداست که باطن آنرا آشکار کند بهر طور که صلاح داند و الا خلاف حکمت خواهد بود و خدا خلاف حکمت نخواهد کرد پس لامحاله باطن را خدا اظهار خواهد کرد و باطمینان خدا تصدیق بهر کس که عیب او آشکار نشد باید کرد و باین قاعده جمیع عالم می گردد و هر کس این قاعده را پیش نهاد خود نکند در همه امور بر شک بماند و هر گاه این قاعده را در دست گیرد در جمیع امور باطمینان خدا و بر یقین حرکت خواهد کرد پس در هر مسئله و در هر مقامی تصدیق خدا را در دست بگیرد و دنیا و آخرت خود را تعمیر کن هوش خود را

فصل

درحقیقت همین عصمت که ذکر کردیم سرهمه صفات است و هیچ کمالی و هیچ خیری از این صفت بیرون نیست ولی چون وضع این رساله برای عوام است بسط دادن و مطلب را آشکار کردن لازم است پس میگوئیم پیغمبر باید که پاك تولد و پاك طینت باشد زیرا که کسی که پاك تولد نباشد در شرح پیغمبری که پدر و مادر او از دین اویند لامحاله در نهایت دوری از خداوند عالم است و در نهایت خبیث ذات است و کسی که خبیث شد ذات او چگونه میشود که حاکم مابین خلق باشد و محل فرود آمدن وحی الهی باشد و آئینه سرتاپا نمای اسمها و صفتهای خداوند باشد و اگر جاهلی گمان کند که پاك نبودن نطفه چه دخل بفرزند دارد . گوئیم که خداوند عالم در عالم ذر که مردم را تکلیف کرد بعضی قبول کردند و پاکیزه شدند و بعضی قبول نکردند و خبیث و کافر شدند بعد چون این عالم بنیاد شد هر روح پاکیزه را در نطفه های پاکیزه گذارد و هر روح خبیثی را در نطفه های خبیث کثیف گذارد پس هرگاه مردی وزنی بحرام گرد آیند و نطفه ایشان بحرام مخلوط شود خداوند عالم یکی از آن روحهای خبیث را در وی گذارد و مؤمن در نزد خداوند عزیزتر از آنست که روح آن را در نطفه از حرام حاصل شده است گذارد و از این جهت است که حرامزاده غالباً بلکه عاده نمی شود که ولایت اولیاء الله و عداوت اعداء الله را داشته باشد بلکه دشمن اولیاء و دوست اعداء است پس چنین کسی نمیشود که برگزیده خداوند باشد و همچنین پیغمبر باید صاحب اخلاق نیکو و صفات حسنه باشد که اگر مرد بد خلقی و بد صفاتی بُدی دور از خدا بودی و صاحب اخلاق خدا نبودی

و نور خدا در دل او و وجود او حاکم نبودی چرا که همه خُلُقهای نیکو خُلُقهای خدائی است و هیچ خیری نیست مگر آنکه اصل او و معدن او نور الله است پس اگر نور الله در وجود او حاکم نیست نبی نیست و قابل شنیدن وحی و دیدن انوار عظمت نیست و اگر نور الله در وجود او حاکم است شعاع آن نور بایستی که از روزنهای چشم و گوش و دست و پا و غیر ذلك از جسد او پیدا باشد و همان شعاع آن صفات نیکو است و از این جهت آورده اند که صفات نیکو درختی است در بهشت و صاحب آن صفات بآن چسپیده و آخر او را بدانجا خواهد کشانید و صفات بد درختی است در جهنم و صاحب آن بآن چسپیده و آخر او را بدانجا خواهد کشانید پس پیغمبر نباید صاحب اخلاق بد و صفات ناپسند باشد و انگهی طبع خلایق از صفات بد منزجر است و همه کس از آن صفات بد بدشان می آید و چنین نیستند مگر آنکه خدا خلق را چنان آفریده که از بد بدشان آید و از خوب خوششان آید پس بطبیعت جمیع مردم از اخلاق آن مرد به تنگ می باشند و بدشان می آید و چگونه خداوند امر بدوستی چنین کسی و بیزاری از اعدای چنین کسی می نماید و حال آنکه خود آن پیغمبر هم مردم را نهی از آن صفات بد و زشت می کند و عامل آن اعمال را باید زشت دارد و الا از عاصی خرسند است و این محال است و مردم را هم امر بزشت داشتن صاحبان اخلاق زشت می نماید پس چگونه میشود که کل امت و خود آن پیغمبر از خودش بیزاری جوید و با وجود این حجت خدا باشد و تولّی اولازم باشد و بیزاری از اعدای او واجب باشد و همچنین خدا مردم را نهی از صفات زشت کرده و این نیست مگر آنکه آن صفات را زشت می دارد چرا که از محبوب خود نهی نمی کند پس خدا هم این کس را زشت می دارد پس چه طور از بیزاری-

جویان پیغمبر انسان می‌تواند بیزاری جوید و عوذ بالله پس باید پیغمبر صاحب اخلاق نیکو و صفات حسنه باشد تا تو لای او و اتباع او واجب و بیزاری از دشمنان او لازم باشد و پیروی او را بتوان کرد و خودش بخدا نزدیک باشد تا قابل وحی و الهام بشود و همچنین باید از امراض مزمنه که دل‌های خلق همه از آن بیزار است و هرگز راضی نشوند که نزدیک او روند یا با او هم خوراک و هم صحبت شوند منزّه باشد پس پیغمبری که قرارداد شده است برای حکومت و دوستی و متابعت و ملازمت جایز نیست که صاحب چنین امراض باشد پس بدن نبی گند نخواهد کرد و کرم نخواهد زد و بد-شکل و قبیح صورت نخواهد شد چرا که اینها با کرامت نبی برخدا و اصل قرار پیغمبری نمی‌سازد چرا که باید پیش او بیایند و بروند و اخذ دین و مسائل از او کنند پس با این ناخوشیها که طبع خلایق همه بیزار است درست نمی‌آید با پیغمبری و آنچه نقل شده است از حالات ایوب موافق اخبار عامه است و از ائمه طاهرین علیهم السلام بطلان آن رسیده است و بدن ایشان کرم نزد و گند نکرد و طوری که باعث نفرت دلها شود نشد و خدا پیغمبر خود را هرگز اینگونه معذب نخواهد کرد و گند کردن و کرم زدن از معصیت می‌شود چنانکه در حکمت ثابت کرده‌ایم و معصیت از ایشان سر نخواهد زد پس چیزی که باعث نفرت دلها شود در ایشان وجود نخواهد یافت و همچنین پیغمبر باید شجاع ترین خلق باشد بجهت آنکه شجاعت نیکو از معرفت خدا خیزد که شخص همه کس را مقهور در جنب خدا داند و کارهای ایشان را بقضا و قدر داند و بداند که فرمانبرداری حکم خدا واجب است و بداند که آنچه بر شخص مقدر شده است که واقع شود واقع خواهد شد و آنچه مقدر نشده است که واقع شود واقع نخواهد شد پس از چیزی

جز خدا نخواهد ترسید و در فرمانبرداری خدا در جهاد با دشمن او کوتاهی نخواهد کرد و انگهی که اصل بنیه او چون دل است و خلق چون اعضا و چگونگی نه دل از اعضا خواهد ترسید و حال آنکه وجود و حرکت ایشان بواسطه دل است و از چه خواهد ترسید و حال آنکه جلوه خداوند عالم را بر همه چیز قاهر و غالب می بیند پس بجز از خدا از هیچ چیز نخواهد ترسید پس شجاع ترین مردم خواهد بود و اگر کسی فی المثل پیش از او یا بیش از او پیشی در جنگی گیرد یا اظهار جرأت بیشتر کند آن بی باکی است که عبرتی تهوّر گویند و شجاعت بیجاست و پیغمبر که در آنجا پیشی نگرفته است با امر خدا نگرفته است و همان درست است نه کار آن دیگری و همچنین باید سخی ترین و صاحب بخشش تر از جمیع قوم باشد زیرا که او مال را مال خدای دانند و معصوم است باید در هر جا که خدا امر کرده است مال خدا را بگذارد و سخاوت همان است که مال خدا را در جائی که خدا فرموده بگذاری که اگر در بیجاگذارد سخاوت نیست و اسراف است یا ضایع کاری پس بسا کسی باشد که بیش از پیغمبری مال ببخشد و لکن آن سخاوت نیست بلکه سخاوت اطاعت فرمان خداست که مال را در هر جا که خدا فرموده بگذاری و بصاحبان حق برسانی مجملاً پیغمبر باید که معتدل باشد یعنی به نسبت بدایره قوم خود و عدل باشد یعنی مایل به هیچ طرف نباشد در صفات چرا که دو طرف هر صفت نیکوئی بد است بلکه معصیت است چنانکه جود طرف بالایش اسراف است و تبذیر و پائینش بخل است و حدّ و سطش صفتی است نیکو و آن جود است و همچنین شجاعت بالایش تهوّر و بی باکی است و پائینش ترس است و همچنین غضب زیادش تعدی است و بحد ظلم می رسد و کمش کوتاهی از حد می شود و اهمال در حد خدائی می گردد

و همچنین حلم زیادش تهاون بامر خدا می شود و انکار نکردن در راه خدا بر قبیح و کارهای ناپسند و کمش تعدی می شود در اموری که مدارا واجب است و همچنین جمیع صفات بهمین نهج است از این است که گفته اند بگير آن نیکی را که در میان دو نکوهیده است و چون نبی باید دل قوم خود باشد باید معتدل باشد به نسبت بایشان و در همه صفات نیکو معتدل تر و پسندیده تر از همه قوم خود باشد و به نسبت بایشان عادل حقیقی باشد تا قابل آن باشد که امرهای خدای واحد یگانه اول باو رسد و علامت یگانگی خدا باشد در نزد قوم خود زیرا که در هر دایره نقطه وسط آن یکی است و از آن يك که گذشتی دیگر همه نقطه های آن دایره نظیر و مانند دارد و یگانه نیست چرا که یگانه آنست که بی نظیر باشد مگر همان نقطه میان که از همه طرف تا محیط دایره برابر است و بهیچ طرف نزدیکتر از طرفی دیگر نیست و همان يك نقطه در عرض دایره بی مانند است و معتدل است و از آن يك نقطه که گذشتی باقی نقطه ها همه بی اعتدال می باشند چرا که به يك طرف افتاده اند و به يك طرف نزدیکترند از طرفی دیگر و آن نقطه وسط دل دایره است و علامت یگانگی خداست در میان آن دایره و فیض بهمه اعضای آن دایره از همان دل می رسد چنانکه کعبه وسط زمین است و همه زمین از زیر آن پیدا شده است و پهن گردیده است و همه اهل زمین باید رو بآن کنند چه زنده ها و چه مرده ها و هر فیضی که بهمه تنهای مردم می رسد از کعبه می رسد چرا که تن مثنی از خاک است و همه خاکها از زیر کعبه پیدا شده است و هر مثنی مثل نقطه از عرض دایره زمین است و در يك طرفی افتاده است یعنی یا بطرف مغرب یا بطرف مشرق یا بطرف جنوب یا بطرف شمال مگر همان نقطه کعبه که در وسط است نه شرقی است نه غربی نه جنوبی

است نه شمالی پس از این جهت علامت یگانگی خدا شد در زمین و همه تنها که از مشتی از خاک خلق شده اند از عرض این دایره باید مدد از او جویند و رو باو کنند در وقت فیض یابی و نه چنین است روحهای ایشان که نباید رو بکعبه کنند و متوجه کعبه باشند بجهت آنکه روحها از عرض دایره که کعبه مرکز آن دایره است نیستند و کعبه وجه الله برای آنها نیست چنانکه برای جسمها وجه الله است پس هر پیغمبری باید که معتدل باشد در قوم خود و نقطه وسط دایره ایشان باشد تا آنکه وجه الله باشد در میان قوم خود و علامت یگانگی خدا بشود و در هر دایره غیر از يك نقطه هم علامت یگانگی خدا نمی شود هر کس غیر از آن ادعا کند که من هم آیت و علامت یگانگی خدا هستم در میان دایره مشرک شده است بخدای یگانه چرا که خدای یگانه را در هر دایره جز يك علامت نیست چنانکه در دایره وجود تو جز يك دل قرار داد نشده است همچنین در هر دایره يك نفر بمنزله دل است چه میشود که دیگر نقطه ها یافت شود که بمنزله دماغ و کبد و باقی اعضا شوند چنانکه در زمین کوفه بمنزله دماغ است و بیت المقدس بمنزله کبد است و اما زمین کربلا بمنزله عقل زمین است از این جهت مکه مادر شهرهاست و کربلا پدر شهرها و دیگر باقی قطعه های زمین فرزندان آن دو می باشند و قبر پیغمبر و هر امامی از خاک کربلاست باری هر پیغمبری در دایره امت خود کعبه است و نقطه معتدل آن دایره است در اخلاق و احوال و طبیعتها و مزاجها پس صفات او معتدل ترین صفت های قوم خودش باشد پس او بمنزله کعبه و مکه است که ام القری است و مادر شهرهاست و اما پدر شهرهای او که ابوالقری است آن ائمه طاهرین ما می باشند چنانکه بدلیل خواهد آمد انشاء الله مجملآ هر پیغمبری باید معتدل تر همه قوم خود باشد که اگر چنین نباشد و یکی

در قوم او باشد که معتدل تر و بهتر باشد او نزدیکتر بخدا خواهد بود در آن باب و فیض اول باو می رسد بعد بآن پیغمبر پس آن مرد از امت او واسطه مابین خدا و این پیغمبر می شود پس امر برعکس می شود و آن مرد پیغمبر میشود و آن پیغمبر امت میشود و آن امت حجت خدا می شود و آن پیغمبر رعیت آن در آن صفت پس واجب می شود از برای آن پیغمبر که اطاعت آن مرد را کند و حال آنکه هر پیغمبری مطاع در قوم خود می باشد و خدا بآن پیغمبر حجت بر آن قوم میکند و بآن پیغمبر جلوه برای آن قوم می کند و همه باید بمنابعت او بخدا راه یابند و گاه باشد که در غیر آن قوم پیغمبری یا کسی دیگر باشد که در صفتی از صفات معتدل تر و قوی تر باشد از این پیغمبر زیرا که اعتدال حقیقی از برای او نباید باشد نهایت از قوم خود باید معتدل تر باشد و از این جهت است که پیغمبران بعضی صاحب عزمند و بعضی صاحب عزم نیستند و صاحبان عزم ایشان چهارند نوح و ابرهیم و موسی و عیسی و هر یک صاحب عزمند که شریعتی تازه آوردند و شریعت پیغمبر پیشتر را منسوخ کردند و در میان نوح و ابرهیم هر پیغمبری که بود همه شریعت نوح عمل می کردند و میان ابرهیم و موسی هر که بود شریعت ابرهیم عمل می کردند و میان موسی و عیسی هر کس بود شریعت موسی عمل می کرد و میان عیسی و خاتم النبیین هر کس بود شریعت عیسی عمل می کرد و شریعت خاتم النبیین تا روز قیامت باقی است و منسوخ شدن ندارد و هر کس غیر از این چهار پیغمبر بود از پیغمبران مرسل صاحب شریعت جداگونه نبودند ولی رسول بقومی بودند و آنها سیصد و سیزده نفرند ظاهراً و باقی دیگر مرسل بقومی نبودند و پیغمبر بر نفس خود بودند و شرح وجه احوال ایشان شاید بیاید .

اینک می خواهم بیان سرآن را که همه معتدلند و با وجود این اختلاف دارند چگونگی می شود نمایم بدانکه آتش میل بالا رفتن و نازکی و باریکی و سرخی و تیزی کند و باد میل پهن شدن و صنوبری شدن و زردی و شیرینی کند و آب میل به پهن شدن باغلیظی و گردی و سفیدی و بی مزگی کند و خاک میل به جدائی از هم و درشتی و زبری و گوشه گوشه داشتن و سیاهی و ترشی کند و چون هر یک از این چهار تنها باشد بمیل خود رود و رنگ و شکل و طعم خود را خواهش کند و چنان شود بعد از آنکه این چهار ترکیب شود اگر ترکیب بطوری باشد که خوب همه حل نشوند و بهم نیندند و نوع اعتدالی باهم نداشته باشند بعضی چیزها پیدا شود مانند ابر و بخار و باران و شهاب و بعضی ترکیبها که آنها را دوامی و بقائی نیست و هرگاه خوب حل و عقد شود ولی اعتدال نداشته باشد معدنی شود و هرگاه نوع اعتدالی پیدا کرد که همه طبعها بتوانند حرکت کنند و عمل خود را بکنند آنگاه گیاه حاصل شود و مثل این ترکیب مثل آن چهار نفر آدم می ماند که یکی می کشد بجانب مشرق و یکی می کشد بجانب مغرب و یکی می کشد بجانب شمال و یکی میکشد بجانب جنوب هرگاه این چهار بهم بچسبند و هر یک بسمت خود کشند اگر اعتدال حقیقی باشد در قوت ایشان از جای نجنبند ولی اگر اعتدال حقیقی نباشد بسا باشد که قدر قلبی هر یک که زورش زیاد باشد بسمت خود برد ولی آنقدر زورش زیاد نیست که باقی را بکلی ببرد بسمت خود و ایشان را از طبع خود اندازد بلکه فی الجمله قوت یکی یا دو تا یاسه تا زیاد است و قدری بسمت خود می برند و گاهی هم آن دیگری قوتش زیاد می شود و بسمت خود باقی را می برد غرض که از عهده هم برمی آیند اگر گاهی یکی مغلوب می شود گاهی هم غالب می شود

پس هرگاه این چهار عنصر باین طور ترکیب شدند و آتش باقی را بالا کشید و هوا باقی را بصنوبری بودن و پهن شدن و فی الجمله بالا بودن کشید و آب باقی را بگردی و پهنی و فی الجمله پائین بودن کشید و خاک باقی را بشعبه شعبه شدن و به پائین کشید این ترکیب نمو می کند و طول و عرضش زیاده میشود بجهت آنکه طبعش اعتدالی دارد که هر يك کار خود را می کنند و با هم حل و عقد شده اند بطوری که از هم جدا نمی شوند پس این گیاه میشود و لکن نمی بینی که فلفل مثلاً گرم و خشک است و بنفشه سرد و تر و هلبله سرد و خشک و چای گرم و تر باوجودی که همه نبات می باشند و همه اعتدالی پیدا کرده اند که باعث پیدائی روح گیاهی در آن شده است پس این چهار بمنزله چهار رکن عرش شدند و آن روح نباتی بمنزله نور رحمن بر این عرش و نوع استوائی و استیلائی بحسب خود دارد اگرچه در هر گیاهی زور یکی از جهتی زیاده است و لکن آنقدر نیست که از هم بپاشد یا همه را بجهت خود ببرد همین قدر که باین سرحد رسیده اند که حل و عقد نیکوئی شده اند و هر يك هم عملی می کنند در نبات بودنشان کافی است و اما این اعتدال بکار حیوانی نمی آید چرا که این در عناصر فی الجمله اعتدالی پیدا کرده است که از هر يك هر يك عناصر و از ترکیبهای نا تمام معتدل تر شده است و لکن اعتدال زمینی و آسمانی پیدا نکرده است هرگاه چنانکه اعتدال زمینی پیدا کرده بود اعتدال میان آسمان و زمین راهم پیدا کند یعنی طبع آسمانی هم در او پیدا شود چنانکه طبع زمینی در او پیدا شده در آن وقت اعتدال حیوانی پذیرد و حرکت باراده خود کند و ادراک چیزها کند حال اگر زمینی تنها باشد هیچ حرکت و ادراک نکند و زندگی نگیرد و اگر آسمانی تنها باشد حرکت ببالا کند

و یکسر با آسمان رود حال چون معتدل شد آسمانی با زمینی حرکتش هم معتدل شد و از همه طرف حرکت کند و رو بشش جهت رود و لکن چون این اعتدال هم مرتبه بمرتبه است اگر اعتدال حقیقی باشد از هر شش جهت یکسان حرکت کند و پیش او فرق نکند که با آسمان بالا رود یا بزمین فرو رود تند رود یا کند رود بمشرق رود یا بمغرب بجنوب رود یا بشمال و اگر اعتدال ناقص باشد اگر جهت آسمانی فی الجمله غالب باشد و گاهی هم جهت زمینی کار خود بکند رو به بالا میل بیشتر کند چون مرغان و اگر جهت زمینی فی الجمله بیشتر باشد و گاهی هم آسمانی کار خود کند رو بزمین و سنگینی و کند حرکتی بیشتر کند چون سایر حیوانات و همینکه هر دو با هم حل و عقد شدند و هر دو نوع اعتدالی گرفتند همین قدر که هر دو کاری کنند اگر چه یکی بسیار کم و یکی زیاده باشد حیوان بعمل می آید و لکن اعتدال حقیقی نیست چنانکه شیر گرم و خشک است و گاو گرم و تراست و خر سرد و تراست و بسیاری از حشرات سرد و خشک می باشند و اگر معتدل بودند مخصوص يك طبيعت نبودند .

فصل

بدانکه پیغمبر باید معصوم باشد از سهو و نسیان و خطا بجهت آنکه دانستی که پیغمبر دارنده صفات الهی است و آئینه سر تا پانمای اسمها و صفتهای خداست و از صفات الهی سهو و نسیان و خطا نیست و انگهی که پیغمبر مؤید است بتأییدات الهی و مؤید است بروح القدس و ملائکه و از برای روح القدس سهو و فراموشی و خطا نیست چرا که اینها از التفات بغیر خدا حاصل می شود و ملائکه بغیر خدا التفات نمی کنند و از او روگردان نمی شوند و پیغمبران را خداوند مؤید کرده است بروح القدس که همیشه بهمراهی

ایشان است و خدمتش آنست که ایشان را نگاهداری کند از هر جهل و سهو و فراموشی و اشتباه و خطائی و روح القدس در خدمت خود کوتاهی نمیکند البته . و دلیلی دیگر بر این مطلب آنکه پیغمبران را خداوند بجهت اصلاح خلق فرستاده است تا آنکه احکام الهی را بخلق برسانند و در میان ایشان بحق حکم کنند و نظام معاش و معاد ایشان باین واسطه درست شود پس اگر پیغمبران خطا کار و سهو کننده و اشتباه کننده باشند مقصود الهی بعمل نخواهد آمد و خلق خاطر جمع از حکم ایشان نخواهند شد و یقین نخواهند کرد که گفته ایشان گفته خداست و کرده ایشان کرده خداست و چون باین یقین نکنند حجت خدا تمام نخواهد شد و هر گاه بگفته ایشان عمل نکنند معذورند در پیش خدا و می توانند بگویند خدایا ما یقین نکردیم بحکم تو از گفته ایشان و از این جهت عمل نکردیم پس در این هنگام حجت خدا ناقص خواهد بود و خدا از آن بزرگتر و قادرتر است که حجت ناقص بفرستد .

و اگر کسی گوید از جهال که این دلیل متین است و لکن همین قدر که در امر دین خدا و حکم شریعت سهو نکند در خاطر جمعی خلق کفایت می کند و چه عیب دارد که در کارهای دیگر سهو کند یا آنکه قبل از بعثت به پیغمبری سهو بکند و وقتی که پیغمبر شد سهو نکند . جواب گوئیم که اگر نفس او نفس کاملی نیست که لایق مقام پیغمبری نیست و اگر نفس او نفس کامل است پس همیشه بیک حالت است و هرگز نمی شود که سهو کند و تانی نفسش کامل و معتدل و معصوم نباشد نمی تواند که بمقام رسالت و پیغمبری برسد و وحی از خدا بشنود و احاطه پیدا کند بخلق خدا و حامل علم خدا بشود و این کلام بعینه مثل آنست که کسی بگوید که آنقدر که در خاطر جمعی خلق ضرور است آنست که پیغمبر در همان هنگام ادای رسالت معصوم باشد

از گناهان صغیره و کبیره چه عیب دارد که وقتی که در جای خلوت نشسته است گناه کبیره از او سرزند هیچ تفاوت ما بین این حرف و آن حرف نیست پس چنانکه این معصیت در خلوت باعث کثافت نفس و پستی مقام او میشود که دیگر قابل وحی نمی شود همچنین آن سهو و نسیان در سایر امور هم باعث کثافت نفس می شود و از قابل بودن برای وحی می افتد چرا که سهو و فراموشی و خطا از صفات الهی نیست اگر آن شخص رو بخدا بودی بایستی که نور صفات خدا در او افتاده باشد پس همینکه این عیبه از او بروز کند معلوم میشود که در آن ساعت از خدا رو گردانده است و هر که از خدا رو گرداند در آن وقت ظلمانی و از اهل سجین و از اولیای شیطان می شود و وقتیکه مکرر از او این عمل سرزد نفس او مأوی شیطان می شود و دیگر قابل وحی الهی و فهم از خدا نمی شود و تو فکر مکن که سهو و نسیان از برای تو معصیت نیست پس از برای ایشان هم معصیت نیست زیرا که چون تو قابل آن نبودی که دایم الحضور باشی و در حرم کبریای الهی باشی تو را در مقام خود معذور داشتند و تو را معذب در رتبه خودت نکردند اگر چه عذاب رتبه بالاتر را بتو کرده اند و تو نمی فهمی که تو را محروم کردند از فیض حضور اقدس الهی مثل این حکایت آنکه هرگاه سلطان عظیم الشان وزیر خود را منع از حضور کند و بگوید بحُجَّاب که دیگر او را بار حضور ندهید این نهایت عذاب اوست بلکه بسا باشد که دایم از این غم رنجور گردد بلکه بسا باشد که از غم بمیرد و لکن هرگز حُجَّاب سایر رعیت را بار حضور نمی دهند و آنها در نعیم خود در لذت می باشند و بکار خود مشغولند و هیچ نمی فهمند که این بار ندادن عذایی است برای ایشان چرا که هرگز لذت آنرا نچشیده اند الحال تو که سهو و نسیان

می کنی تو را از فیض حضور محروم کرده اند و تونمی فهمی و آنها اگر سهو کنند بعدایی مبتلا شوند که طاقت آنرا نداشته باشند بفهم چه می گویم از این جهت گفته اند که خوبی نیکان بدی مهربان است و همچنین عذاب مهربان نعمت جاوید نیکان است پس اگر انبیا هم سهو می کردند مقام سایر رعیت را داشتند و چنانکه سایر رعیت از فیض حضور محرومند انبیا هم محروم می شدند و آنوقت قابل وحی نبودند. ودلیلی دیگر از تو می پرسم که سهو و نسیان از صفات بُعد از خداست یا از صفات قرب بخدا؟ نمی توانی بگوئی که از صفات قرب است و از قرب بخدا حاصل میشود و هرچه قرب بیشتر پیدا کند سهو و نسیانش بیشتر می شود چرا که بدیهی است که از صفات بُعد است پس هر کس سهو کند و نسیان کند در آن وقت سهو و نسیان لامحاله بعید است از خدا و از تو می پرسم که انبیا مأمورند بتقرب جستن یا بدوری کردن از حق یا نهی شده اند از نزدیک شدن یا از دوری کردن نمی توانی بگوئی که مأمور بدوری شده اند یا نهی شده اند از نزدیکی چرا که بدیهی است که باطل است پس مأمورند بنزدیکی بحق و نهی شده اند از دوری و ایشان معصوم می باشند یقیناً پس بآنچه مأمورند عمل می کنند و از آنچه نهی شده اند البته باز خواهند ایستاد پس همیشه نزدیک می شوند و تقرب می جویند و هرگز دوری از حق نمی کنند پس هرگز سهو و نسیان از برای ایشان نیست .

ودلیلی دیگر آنکه از تو می پرسم که اگر انبیا هیچ سهو نکنند کامل تر و بهتر است و حجت بالغتر یا آنکه اگر سهو کنند؟ نمیتوانی بگوئی که سهو بهتر است و باز می پرسم که خدا قادر است بر آنکه انبیا رابطوری بیافریند که سهو نکنند یا قادر نیست؟ نمی توانی بگوئی که قادر نیست پس خدا که

قادر است و سهو نکردن هم اکمل است و اولی و هیچکس هم مانع حکمت
 خدا و قدرت او نمیتواند بشود پس سبب چیست که قائل میشوی که
 خدا ترك اولی کرده است و حال آنکه ترك اولی نقص است در نظر هر عاقل
 پس خدا ترك اولی نمیکند و ترجیح بلا مرجح نمیدهد پس بایست که
 خلق را بآن طور که اکمل از او نباشد آفریده باشد والا ترجیح بلا مرجح
 داده است و حکیم قادر علیم غنی ترجیح بلا مرجح نمی دهد البته و ترك اولی
 نمی کند البته . و اگر گوئی که انبیاء پس چگونه ترك اولی از ایشان سرزد؟
جواب گویم که ترك اولی باعث عدم و ثوق و خاطر جمعی رعیت باو
 نمی شود چرا که ترك اولی از نیکوتر تجاوز کردن و به نیکو عمل کردن
 است باز عمل به نیکوست و اما سهو و نسیان ترك اولی نیست چرا که سهو
 هیچ حسنی ندارد . و اگر گوئی که پس چرا خدا انبیا را بطوری نیافرید
 که ترك اولی نکنند؟ گوئیم اولی در خلقت آن نبود که ترك اولی نکنند
 چرا که اولی در خلقت آنست که با اختیار خلقت کنند و هر کس را بر حسب
 استعداد و مقام و حدّش خلقت نمایند تا تمیز سابق از لاحق داده شود
 نه آنکه همه را یکسان خلق کنند نمی بینی که اولی آن نیست که کل عالم
 پیغمبر خلق شوند چرا که آن خلاف حکمت و خلاف اختیار در ایجاد
 است پس چون مقام انبیاء سلف یکمرتبه دورتر بود از مقام نهایت قرب
 بقدر همان یکمرتبه نقص ترك اولی در وجود ایشان پیدا شد و لکن آن يك
 درجه ایشان را بمقام فعل مکروه یا حرام نرساند و همچنین بمقام عدول از
 نیکی به بدی نمیرساند پس از سهو نکردن بسهو کردن نخواهند افتاد
 و انگهی که خلاف حکمت است که نبی سهو کند چرا که وقتی که تجویز
 سهو در او کنند لازم می آمد که تجویز صدور جمیع معاصی و قبایح بطور

سهو بسر او کنند و کسی که چنان شد البته دل‌های رعیت بگفته او ساکن نخواهد شد و نفوس از او کبیده خواهد شد و حجت بالغ نمیشود و رغبت مردم باو کم خواهد شد چرا که اگر سهو جایز شد پس جایز است که روزی سهو کند و نماز نکند و سهو کند و روزه بخورد و سهو کند و به امت خود فحش دهد و سهواً غیبت کند و سهواً دروغ گوید و سهواً حد بیجائی جاری کند و سهواً شرب خمر کند نعوذ بالله پس کسی که چنین اعمال کند از کجا معلوم شود نبوت او و عصمت او چرا که اگر همه این کارها را بکند و بگوید سهو کردم آنگاه کسی از کجا خواهد دانست که او پیغمبر است و بچه چیز راست و دروغ او معلوم خواهد شد اگر خبری دهد باید تصدیق تام نکرد بجهت آنکه یحتمل اشتباه کرده باشد و اگر امری کند و چیزی طلبد در امثال امرش مبادرت لازم نباشد چرا که یحتمل سهواً این امر را کرده باشد و همچنین کسی از حکمت نیست که حجت بالغه خدا باشد مثل آن معلم که بشاگردان گفت که من گاهی سهو میکنم شاگردان این حرف را غنیمت شمردند روزی حکمی کرد شاگردان گفتند که اشتباه کرده گفت نه این از آن جمله نیست گفتند همین حرف که حال گفتمی هم اشتباه کرده گفت ای ملعون‌ها این اشتباه نیست گفتند همین حرف را هم اشتباه کرده خود گفتمی که من اشتباه می‌کنم پس هرگاه تجویز سهو بر نبی شد امر باینجا خواهد انجامید و انگهی که دیگر نبی و غیر نبی از هم امتیاز نخواهد گرفت و صادق و کاذب معلوم نخواهد شد چرا که اگر کاذبی هر چه بخواهد بکند و بگوید سهو بوده چاره او را نتوان کرد و انگهی که دیگر از چه بفهمیم که این پیغمبر است یا نه طریق حجت دیگر از میان خواهد رفت و اما کسانی که از راه نادانی گفتند که سهو بر پیغمبران جایز

نیست و لکن جایز است که خداوند چیزی را از دل ایشان ببرد پس در آن حال ندانند و سهو کنند آن جماعت ندانستند که چه گفتند چرا که مگر ممکن است که چیزی در جائی موجود شود مگر بامر خدا یا از جائی معدوم شود مگر بامر خدا هر کس که سهو می کند خدا از دل او آن چیز را می برد و بواسطه امر خدا سهو می کند و هر کس غیر از این خیال کند البته به یگانگی خدا در افعالش اعتقاد نکرده پس فرقی مابین سهو هیچکس نیست همه بواسطه امر خدا سهو می کنند و این حرف از غیر حکیم سرزده است و اگر گوئی پس چه تقصیر دارند آنان که سهو میکنند یا معصیتی می کنند؟ گویم با آنچه در بیان مسئله جبر و تفویض گذشت مراجعه کن مجعلاً خدا بزرگتر از آنست که کسی در ملک او بی امر او بتواند چیزی بیاورد یا ببرد پس همه کس بواسطه امر خدا سهو می کنند باری بر اربابان دانش و بینش واضح شد که نبی نباید سهو کند و اگر در قرآن و حدیثها بعضی که عربی قدری دانسته اند چیزی ببینند که چنان بفهمند که نبی سهو می کرده معنی آنرا نفهمیده اند و چون آن سخن بدست حکیم افتد معنی آنرا خواهد گفت زیرا که زبان عربی هفتاد رو دارد و این ملاها يك روی آنرا فهمیده اند و از شصت و نه دیگر خبر ندارند چرا که آنها تحصیل علم عربی را از کتابهای سنیان کرده اند و سنیان غیر از يك روی عربی نمی دانند پس اینها می خواهند که همه قرآن و حدیث را بآن يك رو معنی کنند از این است که بخطا افتاده اند مجعلاً نبی سهو نمی کند و حجت خدا ناقص نمی شود و نبی را خدا بروح القدس یاری میکند و روح القدس سهو و خطا و لغزش ندارد و غفلت از برای او نیست .

دلیلی دیگر نبی باید که در حفظ امر و نهی خدا و حکم خدا و طاعت

و معصیت خدا از جمیع رعیت خود کامل تر باشد چرا که خدا او را از برای حفظ دین خود از میان ایشان برگزیده و دین خود را بدست او سپرده که او ب مردم برساند و رعیت را امر کرده که پیروی گفته ها و کردها و حالهای او را کنند یعنی آنچه بگوید بآن بگیرند و بشنوند بگوش خود و آنچه میکند بچشم خود ببینند و پیروی او کنند پس بنشینند مثل نشستن او و برخیزند مثل برخاستن او و عمل کنند مثل عمل کردن او از هر جهت بعد درک احوال او را کنند و سعی کنند که احوال خود را شبیه باحوال او کنند و معتقد این باشند که این پیغمبر دوست خداست و همه گفتار و کردار و رفتار او موافق خواهش خداست و خدا او را و صفات او را همه را دوست میدارد پس سعی کنند که گفتار و کردار و رفتار خود را شبیه بآن کنند تا آنها هم محبوب خدا شوند حال هر گاه نبی سهو و خطا و نسیان کند در اعمال خود و اقوال خود و احوال خود دیگر اقتدا باو نتوان نمود زیرا که احتمال سهو دارد و اگر کسی گوید که چه میشود که در رسانیدن امور دینیه سهو نکند و لکن در سایر امور سهو کند؟ میگویم که کار نیکان را قیاس از خود نگیر پیغمبران حرکتی بغیر از امر دینی ندارند و بجز رسانیدن کاری ندارند جمیع کارهای ایشان از برای تعلیم است میگویند که مردم بشنوند میکنند که مردم ببینند و میباشند که مردم بفهمند از این جهت علما در کتابهای خود نوشته اند که سنت پیغمبر که باید همه مردم متابعت کنند سه چیز است اول اقوال دویم افعال سیوم تقریر او یعنی کسی کاری کند یا چیزی بگوید و پیغمبر سکوت کند و نهی نکند و این بر میگردد باحوال پس سنت نبی که واجب است همه مردم اطاعت کنند این سه چیز است حال اگر سهوی دریکی از این صفتها بالغزشی یا اشتباهی باشد دیگر اقتدا باو نتوان کرد و پیروی نتوان نمود

بفهم و هوش خود را جمع کن و تقلید نادانان مکن و پیغمبر را بایشان قیاس مکن چرا که ایشان برگزیده خدایند و معصوم میباشند یعنی خدا ایشان را نگاه داشته و کسی را که خدا نگاه داشت دیگر او را رها نمیکند و چون او را رها نکرد بخواهش خود در دست خود آنها را حرکت میدهد و چون خدا حرکت دهنده شد خلاف رضای خود و مشیت خود حرکت نمیدهد پس حرکت و سکون ایشان موافق خواهش خداست پس سهو نمیکند چرا که مشیت خدا سهو نمیکند و خطا ندارد و لغزش ندارد .

و دلیلی دیگر آنکه چنانکه گفتیم که پیغمبر کل چنانکه واسطه فیض شریعت است واسطه فیض ایجاد هم هست چرا که البته پیغمبر بهتر از رعیت است و هر کس بهتر است بخدا نزدیکتر است و هر کس پستتر است از خدا دورتر است و فیض اول بآنکه نزدیکتر است میرسد و از او بآنکه دورتر است میرسد پس اگر پیغمبر سهو کند معلوم است که فیض یاد در آن ساعت و آن چیز باورنرسیده و الا فراموش نمیکرد پس چون آن فیض بآن نرسید بایستی بهیچکس نرسد چرا که اگر میرسید بایستی که اول باورسد بعد بآن دوران الحال می بینی که دوران این سخن را یا این کار را فراموش نکرده اند پس این فیض از کجا بایشان رسیده خود مساوی نبی شده اند بلکه بهتر بآنکه بی واسطه بایشان فیض رسیده باوجود دوری اینها همه نامعقول است پس معلوم شد که اگر نبی کل سهو کند باید جمیع خلق خدا آنرا سهو کنند چرا که همه بواسطه او فیض یاب بودند و فیض از او قطع شده مثل آنکه آفتاب اگر لکه پیدا کند جمیع شکلهای او که در آئینه هاست بایستی همه صاحب لکه شوند و اگر بگیرد همه بگیرند و اگر گشاده شود همه گشاده شوند چرا که فیض بآن آئینه ها همه بواسطه آفتاب میرسد پس

هوش خود را جمع کن و نادان نباش و بعد هم خواهد آمد چیزی چند که سبب زیادتی یقین تو شود و آنچه در این کتاب می نویسم همه بهم بسته است باید خواننده همه را باهم ملاحظه کند تا بفهمد .

فصل

بدانکه پیغمبر باید نطفه اش پاك باشد چرا که نطفه ناپاك هرگز قابل فیض و قرب خداوند عالم نمیشود بلکه نطفه ناپاك مشکل است که ایمان بیاورد و بعد از ایمان آوردن اتفاقی هم ممکن نیست که دست از خبثت و بد نفسی بدارد و البته عاصی و بدعمل خواهد بود و ضایع روزگار باشد و چگونگی میشود که نطفه خبیث را خدا برگزیند بر پاك نطفیها و بر نیکان و انگهی که در حکمت ثابت است که صانع حکیم هر چیز را در محل لایق بآن میگذارد و هر باطن باید بر طبق ظاهر باشد نمی بینی که روح اسب را در نطفه اسب میگذارد و روح شیر را در نطفه شیر و روح سگ را در نطفه سگ و روح انسان را در نطفه انسان که اگر روح حیوان را در بدن انسان گذاردی هیئت این بدن و دست و پای او بکار حیوان نیامدی و خواهشهای او از این بدن بعمل نیامدی و اگر روح انسان در بدن حیوان بودی خواهشهای انسان از بدن حیوان بعمل نیامدی پس هر روح مناسب هر تن و هر تن مناسب هر روح است که همه را شرح نمیتوان داد پس نطفه حرام کثیف نمیشود قابل روح طیب طاهر باشد البته روح او هم کثیف و خبیث است و نطفه طاهر البته روح او هم طاهر میشود چرا که حکیم هر چیز را در جای خود میگذارد پس از اینجا معلوم میشود که ولد الزنا از پدر و مادر خود که زنا کرده اند بدتر است چرا که نطفه آن دو گناه هست که پاك است نهایت معصیتی مرتکب شده اند و نطفه این پسر ناپاك است و روح و حقیقت آن ناپاك

است پس ولد الزنا البته داخل بهشت نخواهد شد و در جرگه مؤمنین محسوب نخواهد شد و از این بیان جواب شبهه بعض عوام که بجز ظاهر ابدان چیزی نمیفهمند داده شد که میگویند تقصیر پسر چیست و تقصیر از پدر و مادر است پس معلوم شد که ولد زنا از پدر و مادرش هزار مرتبه بدتر و خبیث تر است پدر و مادرش عاصیند و این خبیث الذات بهر حال پیغمبر خدا نمیشود که در نطفه او چرکنی باشد چرا که روح او باید نزدیکتر از همه روح رعیت باشد بخدا پس رعیت پاک و پیغمبر ناپاک نمیشود و همچنین باید پیغمبر در خلقتش زیاده و نقصان و کجی مادر زادی نباشد چرا که زیادتی و کمی اعضا و کجی آنها بهمان دلیل که گذشت باعث کمی و زیادتی و کجی روح است از حد اعتدال و فطرت الهی و کسی که از فطرت الهی منحرف شده باشد البته قابل آن نیست که حکمهای خدا که همه موافق فطرت خدائی است بخلق برساند نمی بینی که هر حکمی از احکام پیغمبران بحق را که شخص عاقل تدبر کند و فکر نماید می بیند که درست قرار داد فرموده است و موافق مصلحت و صواب است پس موافق فطرت باشد پس هر گاه روح شخصی از راه اعتدال کج باشد و تغییر داشته باشد دلیل آن است که عقل او هم همان قدر زیاده و کمی دارد و همان قدر کج است و موافق محبت و رضای خدا نباشد و مطابق خواهش یعنی مشیت او نباشد و این زیادتی و کمی که باو رسیده از آن است که در عالم ذر تکلیف را درست قبول نکرده و طینت او موافق مخالفت او مخالف اعتدال و راستی شده لهذا در این عالم کج بروز کرده است نمی بینی که اگر سلاطین بکسی خدمتی بگویند و نکند و عصبان کند از اعضای او بقدر تقصیر او ناقص کنند و بشکنند و کج نمایند تا اینکه آن عقوبتی باشد برای او و عبرتی باشد برای دیگران همچنین

پیغمبر کسی باید باشد که در اعضای او که اصلی است از تولد فزونی و کاستی و کجی نباشد تا خلقت او راست باشد و احکام خدا را براستی رساند و همچنین باید پیغمبر از طایفه که مشهور باشند به بدی و خبائث و کثافت و رذلی و نا اصلی یا بد کسبی و بد عملی که باعث نفرت دلها باشد و سبب مذمت او شود نباشد چرا که اینها همه در روح تأثیر دارد والا کل آن طائفه چنان نشدندی و بر آن خبائث همیشه نماندندی و بگذشتن سالها از آن شهرت به بدی افتادندی پس چون همیشه بر آن صفت باشند دلیل آن است که آن روحها همه خبیث شود مثل پدر حرام زاده و مادر حرام زاده هر گاه بحلال نکاح کنند باز ولد حرام زاده و خبیث النفس میشود چرا که نطفه آنها از بدن آنهاست حال طایفه نا اصل نااصلند بجهت اعمال و اخلاق و احوال ایشان و چون اینها بد شد البته مبالات ندارند بچیزی از دین خود از این جهت طایفه ایشان شبیه بچهارپایان خواهند شد و اولاد ایشان هم بادب ایشان و از نطفه ایشان است پس پیغمبر باید از خانواده ادب و نجابت و طهارت و تدین باشد تا آنکه طبیعت مردم از او متفرق نباشد و متأذی از او نشوند و از نشست و برخاست با او عارشان نشود و خود او هم قابل وحی شود و نفسش پاک باشد و با ادب و با انسانیت باشد و روحش چون تنش با اصل باشد چگونه نه و حال آنکه در حیوانات می بینیم که تخم اصیل با تخم بی اصل تفاوت فاحش دارد پس در انسان هم بهمین نهج است و حال آنکه مشاهده می بینیم که ارواح نااصلان قابل تربیت نیست هر چند سعی در تربیت آنها میکنی باز حرکات نا اصلی را دارند و عزت در نظر ایشان عظیم کلی دارد و بر سرپای خود بند نمیشوند و باندک عزتی تمام مردم را خار می شمردند و دنیا را اختیار میکنند

و عجب مینمایند و کبر میورزند و زیاده از آنچه دارند جلوه میدهند بخلاف آنکه اگر بزرگ زاده بزرگ شود کوچک تر و فروتن تر میشود هرچه بر عزت او بیفزاید ذلت نفس او زیاده میشود و هرچه عزت او بیفزاید حرمت خلق بیشتر دارد و ادبش بیشتر میشود و خود را ناچیزتر شمرد و از این جهت بر مردم بزرگی بزرگ زاده دشوار نباشد و بزرگی نااصل و سرفرورد آوردن پیش او دشوار باشد زیرا که بر پای خود بند نخواهد شد و فساد در بلاد و میان عباد خواهد کرد و همه آنها که گذشت بدند بجهت آنکه نانجیب میباشند پس نانجیبی سرهمه عیبهاست بلکه عرض میشود که نانجیب نه لایق رسالت و نه لایق امامت و نه لایق نقابت و نه لایق نجابت و نه لایق فقاها و نه لایق مناصب دنیا نه لایق درجات آخرت است و مکرر به برادران ایمانی عرض کرده‌ام بطور مثل و بیان طرف ادنی که حذر کنید از آن حمام که تون تاب حمامی آن حمام شده باشد که نمیتوان از تعدی او در آن حمام پاگذارد پس مجملاً رئیس قوم نااصل و نانجیب نشاید چرا که خود او ادب نپذیرد چگونه تأدیب مردم تواند کرد و دلیلی برای این مطلب بهتر از تجربه نیست و هر کس در زبردست خود نظر کند و بطایفه‌های نا اصل نظر کند این مطلب را مشاهده به بیند که محتاج بدلیل نباشد بهر حال ،

ذات نایافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش

و بدیهی است که زمین شوره سنبل بر نیارد و ز آب خورد ماهی خورد خیزد . و بد نیست که فی الجمله شرحی در این مقام برشته تحریر در آورم تا از تجربه گذشته بطور برهان این مطلب واضح و آشکار شود بدانکه بعد از آنکه دانستی که این عالم صنعت حکیم است و همه بطور نظم

و حکمت خلق شده است پس هر کس که بطور حکمت الهی و غرض الهی و اخلاق الهی حرکت میکند او لامحاله نجیب و درست کردار و درست رفتار است چرا که موافق حکمت الهی حرکت میکند و هر کس برخلاف حکمت الهی حرکت میکند لامحاله بد کردار و مفسد تن و جان و مال خود و سایر عباد میشود و چون مردم جاهل و نادان بودند و اگر بنادانی حرکت میکردند عالم فاسد میشد خداوند دانایان و معلمان فرستاد تا مردم را راه درست گفتاری و کرداری بیاموزند و هر قوم که بگفته آنها حرکت کردند اصلاح تن و جان و مال خود و سایر عباد کردند و هر قوم که بگفته آنها عمل نکردند افساد همه آنها را کردند پس قوم نجیب جماعتی هستند که بگفته پیشوایان در همه گفتار و کردار خود عمل کردند و نانجیب آنها ایند که مخالف گفته پیشوایان و دانایان الهی حرکت کردند و چون چنین کردند تن و جان و مال خود را فاسد کردند پس نه در تدبیر بدن خود از اکل و شرب و سایر حرکات اصلاح کردند و نه ملاحظه آداب دیگر کردند و همچنین ملاحظه آداب نکاح و گرفتن زنان و احکام جماع و اوقات و احوال او و تربیت اولاد و احفاد ننمودند و باین واسطه چون حشرات و چهار پایان زیست کردند پس نطفه‌های آنها برخلاف حکمت و تدبیر و اصلاح بسته شود و چون نطفه‌ها خراب شود و از لقمه‌های نامناسب و در اوقات نامناسب و با احوال نامناسب و بی ذکر خدا بسته شود لامحاله روح آن نطفه‌ها هم کثیف و فاسد باشد و انگهی که بعد هم بدون تدبیر و سیاست و تأدیب بزرگ شوند پس لامحاله روحهای آنها کثیف شود و قابل تربیت نباشد و گفته اند که * تربیت نااهل را چون گردگان برگنبداست * پس بدین واسطه نشود که نانجیب حجت خدا شود بر نجبا و درست کرداران پس نه قابل رسالت و نه امامت و نه نقابت

ونه نجابت و نه فقاہت و حکومت شرع باشند و فساد ایشان بیشتر از اصلاح ایشان باشد و خدا اجلّ از آن است که ایشان را برگزیند بلکه قابل مناصب دنیائی نباشند و سلاطین با سیاست نااصلان را بمناصب نرسانند و برجائی حاکم و بزرگ نکنند چه گونه خدا چنین کاری خواهد کرد پس مقصود از نا اصلی و نا نجیبی این بود که عرض شد نه فقر و فاقه و نجابت در آخرت نه دولت و ثروت ظاهر است بلی چنانکه دولت و ثروت ظاهری باعث نجابت دنیاست و مناط تدبیر سلاطین با سیاست است همچنین دولت و ثروت اخروی که عبارت از موافق حکمت پیشوایان رفتار کردن است سبب نجابت اخروی و مناصب اخروی است پس باید نبی و صاحب منصب اخروی از خانواده باشد که معروف بتقوی و پرهیزگاری و درست کرداری و عصمت و عفت و طهارت باشند چه میشود که از مالیه دنیا فقیر باشند و لکن باید اگر فقیر هم باشند صبور بر فقر و صاحب عفت باشند نه سایل بکف و گدای بی تقوی و پرهیزگاری و بند شونده بخلق و حریص بدنی باشند بلکه با فقر صابر و شاکر باشند و این شرط نجابت شرطی است عمده در مناصب اخروی و دنیوی پس از این غافل مشو و باز میگویم که حذر کن از آن حمام که تون تاب حمامی آن شده باشد چه جای سایر مناصب و همچنین باید پیغمبر صاحب صفات پسندیده و اخلاق برگزیده باشد و بطوری باشد که هرگاه کسی از روی غرض ننگرد محبوب القلوب باشد و همه رعیت او را بدرست رفتاری و راست گفتاری بشناسند و او را قبل از پیغمبری باین صفتها وصف کنند و دروغگو و خیانت کار و ضایع روزگار و طمع کننده در دنیا و صاحب حب ریاست و گناهکار نشناخته باشند که بعد از ادعا او را بتوانند تهمت بزنند و عیب براو بگویند بلکه همیشه او را زاهد

و عابد و امین و راستگو و خوش خلق یافته باشند تا آنکه بفهمند که همچنین کسی ادعای باطل نخواهد کرد و از باب دوستی جاه و منصب این ادعارا نمی‌نماید تا از پی او برآیند و بحجت او گوش دهند و بر نفوس ایشان گران نباشد ادعای او و همچنین باید اخلاق او بطوری باشد که هیچکس از اهل زمانش نتواند بر او بصحبت عیب گیرد و طبعش با انصاف از او تنفر کند و در سیاست و تدبیر موافق عقول سلیمه حرکت کند نه بطوریکه همه حکما و عالمان سیاست و تدبیر او را تقبیح کنند و نفوس مستقیمه سر وازند چرا که حجت خدا بر خلاف عقل حرکت نمیکند و مردم را بطور فطرت الهی حرکت می‌دهد و مخالف عدل و انصاف حرکت نمیکند و با رعیت و جمیع خلق چون پدر مشفق مهربان حرکت کند و در صدد اصلاح ایشان باشد و تدبیر و مدارا در اصلاح ایشان کند و تندخو و سریع الغضب نباشد چرا که جمیع طبایع از بدخو و کج خلق متنفرند و باید در همه احوال اعتدال داشته باشد چنانکه در فصل آینده خواهد آمد و باید طوری باشد که کل اهل زمان او را در احوال و اخلاق از خود بهتر دانند و بر خود ترجیح دهند و در جمیع صفات قوی‌تر اهل زمان باشد و معاشرین او این معنی را دانسته باشند که او در تقوی و فضل و هنر و علم و عمل و اخلاق و سلوک و تدبیر منزل و سیاست شهرها و سایر صفات از همه بهتر و قوی‌تر است تا نفوس مردم پیش او ذلیل شود و بدانند که او قابل آن هست که واسطه میان ایشان و خدا باشد و خود را از او نزدیکتر و قوی‌تر ندانند و تدبیر خود را از او بهتر نشمرند و اگر از روی جهالت یکنفری چنین خیالی کند که در صفتی از صفتها بهتر است عقلای دیگر او را با دلیل نهی کنند و خودش پس از دانستن راه او اگر لجاج نکند تصدیق کند که آن درست بود مجملاً باید

بطوری باشد که همه رعیت در عقول خود تجویز کنند که چنین کسی که ما دیده‌ایم جایز است که واسطه مابین ما و خدا باشد چرا که از همه مابتر بود و هست و اگر کسی هم انکار کند معلوم باشد که از روی عداوت است و از روی لجاج است.

فصل

بدانکه خداوند عالم جل شانه خالق جمیع حوادث است و همه آنها را از عدم بوجود آورده است چه ذات آنها را و چه صفات آنها را پس چون ذات آنها و صفات آنها همه حادث است خدائی که خالق آنهاست شباهت بآنها ندارد چرا که هر چه شباهت بامخلوق دارد مخلوق است چنانکه می‌بینی که هر چه در جمیع جهات شباهت با آب داشته باشد آب است و هر چه شباهت از هر جهت با آتش داشته باشد آتش است پس هر چه شباهت با مخلوق داشته باشد مخلوق است البته پس خداوند عالم شباهت بهیچ مخلوق ندارد پس هیچ مخلوق را نسبتی با خدا نباشد و همچنین هیچ مخلوقی را مناسبت با مشیت خدا نباشد چرا که مشیت خدا هم بالای همه مخلوقات است و همه مخلوقات بآن پیدا شده‌است پس او شبیه باثرهای خود نباشد و از جنس آنها نباشد و از همین جهت نمی‌توانند که از خداوند عالم فیض یاب شوند و مددی گیرند یا سخنی بشنوند یا از رضا و غضب او خبر شوند نمی‌بینی که مردم صدای ملك و جن را نمی‌شنوند و از احوالات آنها خبر نمی‌شوند و رضا و غضب آنها را نمی‌فهمند بجهت آنکه مناسبت با آنها ندارند و مردم کثیف می‌باشند و ملك و جن لطیف با وجودی که در بعض صفات باهم شباهت دارند حال خداوند عالم که بهیچوجه مناسبت با خلق ندارد و خلق که هیچ مناسبت با خدا ندارند چگونه میشود که از خداوند فیض یاب

شوند و سخن او را بشنوند و از رضا و غضب او خبر شوند پس لامحاله در حکمت لازم شد که خداوند عالم از میان خلق بر انگیزد اشخاصی را که آنها نهایت اعتدال و راستی داشته باشند تا بواسطه آن اعتدال مناسب شوند با مشیت خداوند نه با ذات خدا چرا که آن محال است و بدان واسطه از رضا و غضب او آگاه شوند و سخن او را بشنوند و بخلق برسانند و معنی اعتدال آن است که هیچ جهت بر او غالب نباشد از صفتهای ضدّ هم مثلاً گرمی ضد سردی است باید نه گرم باشد و نه سرد و تری ضد خشکی است پس باید نه تر باشد و نه خشک پس چونکه مزاج مردم یا گرم است یا سرد یا تر است یا خشک و همه کج می‌باشند و بیک طرف افتاده‌اند و از آن جهت مناسبست با کسی که خالق سردی و گرمی و تری و خشکی است و از شباهت با آنها پاکست ندارند آنها نمی‌توانند که از خالق آنها فیض یاب شوند مگر کسی که نهایت اعتدال دارد که آن هم مزاجش نه سرد است و نه گرم و نه تر است و نه خشک که چنین کسی شبیه‌ترین خلق است بمبدأ فیاض و قابل‌ترین خلق است از برای فیض یابی از خدا و چنین کسی برگزیده خدا میشود نه آنها که بیک طرف افتاده‌اند و حکم گرمی یا سردی یا تری یا خشکی بر او غالب نباشد و هیچ طبعی او را تسخیر نکرده باشد و مطیع هیچ طبعی نشده باشد تا او مسخر طبع نباشد و مسخر خدا شود و هر کس که بر مزاج او گرمی غالب است و حاکم بدن اوست البته فرمان روا در بدن او گرمی است و همه اعضای او مطیع و فرمان بردار گرمی می‌باشند لهذا چنین کسی شدید الغضب میشود و طبعش مانند درندگان و گزندگان شود و صاحب عجب و کبر و فخر و شهرت دوست و ریاست دوست شود و مردم را خار شمرد و خود را بر مردم اختیار کند و شجاع گردد و هر کس که در مزاج او

سردی غالب است البته پست‌همت و منزوی و گوشه‌گیر و مانند طبع چهار-
 پایان و بهایم در او پیدا شود و نا فهم و بلید و ترسنده گردد و کسیکه در
 مزاج اورطوبت غالب باشد صلح دوست و صاحب حلم و مدارا و معاشرت-
 دوست و زن دوست و عاصی و فاسق و منافق شود و بريك راه مستقیم نشود
 و ابوالهوس گردد و هر کس که بر مزاج او خشکی غالب شود شوریده
 و کج خلق و متغیر از خلق و منزوی و طالب شقاق و جدائی گردد و همچنین
 جمیع اخلاق و احوال مردم از زیر سلطنت این چهار مزاج بیرون نیست
 و هر کس که یکی از این چهار طبع بر او غالب شود لا محاله هر صفتی
 که تابع آن مزاج باشد بر او غالب شود و بهمین واسطه اخلاق و احوال
 مردمان مختلف باشد و با ضد خود نتوانند راه روند و میان ایشان عداوت
 خیزد چرا که گرمی دشمن سردی است و سردی دشمن گرمی و تری دشمن
 خشکی است و خشکی دشمن تری و با هم نمیسازند البته و همین هم يك
 دلیل است بر آنکه در میان خلق اگر يك معتدلی نباشد که با همه مناسبتی
 داشته باشد و از کجی همه هم پاك باشد و میزان حق و باطل هم باشد شیرازه
 خلق از هم خواهد پاشید و همه در صدد هلاك یکدیگر بر آیند و خلق یکجا
 فانی شود پس در حکمت لازم شد که يك معتدلی در میان ایشان باشد که
 در میان غالب و مغلوب آنها حکم کند و ایشان را براستی بدارد و سبب ترقی
 و اعتدال فی الجمله آنها بشود و بقوت وجود خود و تدبیر خود نگذارد
 که یکی بر دیگری غلبه کند بحدی که کل خلق فانی شود پس چنین کسی
 برگزیده خداست و اخلاقش معتدل است و لایق آن است که حجت خدا
 شود و بنایت عادل باشد و در میان خلق بعدالت حکم کند و بهیچ طرف
 میل نکند و حمیت و عصبیت قومی را نکشد و موافق حق واقع حکم کند

پس نبی باید بدین واسطه همه اخلاقش معتدل باشد یعنی نه ترس بر او غالب باشد نه بی باکی بلکه میانه باشد و آن شجاعت است که در محلی که باید جنگ کند و دفع دشمن کند جنگ کند و دفع دشمن کند و در محلی که باید حرکت نکند نکند بخلاف آن کسیکه بر او ترس غالب است همه جا ترسان است و اگر خدا حکم بجنگ کند جنگ نکند و کسیکه بی باک است همه جا بی باکی میکند و در جائی اگر خدا حکم بجنگ نکردن کند او اطاعت نکند و جنگ کند و همچنین باید نه بخیل باشد نه اسراف کار بلکه معتدل باشد هر جا باید خرج کند بکند و هر جا نباید نکند بخلاف آن کسیکه بحسب مزاج بخیل است همه جا بخل کند و حکم خدا را نشنود و جائیکه باید که خرج کند نکند و کسیکه بحسب مزاج اسراف کننده است همه جا خرج کند خواه خدا راضی باشد یا نباشد و همچنین باید که حلیم باشد نه چندان مدارا کار باشد که با کافر و مؤمن و عاصی و مطیع همه مدارا کند و حدود خدا را معطل نگذارد و نه چندان تندخو باشد که بادوست و دشمن تندخویی کند بلکه با هر کس باید تندی کند تندی کند و با هر کس باید حلم کند و مدارا نماید مدارا نماید اگر چه در یک مجلس و یک وقت باشد و همچنین باید عالی طبع باشد نه چنان باشد که مردم را خار شمرد و عارش آید با فقرا و ضعفا بنشیند و اکل و شرب نماید و نه چنان پست همت باشد که طبع ارذل داشته باشد پس معتدل باشد با وجود بلندی همت با فقرا به نشیند و با وجود نشستن با آنها نهایت علو همت داشته باشد بالجمله اینها را بطور مثل گفتم تا همه را باینها قیاس کنی پس برگزیده خدا کسی است که در همه احوال و اخلاق معتدل باشد و همه رعیت او را باعتدال بشناسند چون چنین شد مطیع عادت و طبیعت خود نباشد و بنده هوی و هوس نگردد و بنده خدا

گردد و هیچ خلقی از شیاطین جن و انس و صاحبان طبیعتهای کج او را نتوانند از اطاعت خدا و اعتدال بگردانند و از این جهت معصوم خواهد ماند بعصمت الهی و حافظ دین او شود و ترازوی راستی شود در میان بندگان خدا و راه راستی شود بسوی خدا و جانشین خدا باشد در میان بندگان خدا چرا که اخلاق و صفتهای او مانند اخلاق و صفتهای خدا شود چرا که خدا هم از همه صفتهای خلق و کجی آنها پاکست پس بدین واسطه او مناسبت پیدا کند با مشیت خدا و از رضا و غضب او آگاه شود و سخن او را بشنود و رخساره خدا شود در میان خلق و دست او شود در کارهای او و چشم او شود در میان خلق او و گوش او شود و همچنین پس بدین واسطه دوستی او دوستی خدا شود و دشمنی او دشمنی خدا و قول او قول خدا و اطاعت او اطاعت خدا و فعل او فعل خدا و اقتدای او اقتدای خدا پس دیدار و گفتار و کردار او دیدار و گفتار و کردار خدا شود و چنین کسی اگر مردم اغماض نکنند و چشم از حق نپوشند امرش مشته نشود و همه کس خوبی او را شناسند داروی معتدل بی زبان و بی حرکت و حیات امرش بر خلق مشته نشود چگونه امر انسان معتدل بر خلق پوشیده شود مگر کسی از راه عداوت چشم از حق بپوشد و بخواهد نور خدا را خاموش کند بخیال خود و البته خاموش نخواهد شد چنانکه گرمی بسردی مشته نشود آب نیم گرم هم بغیرش مشته نشود پس انسان معتدل بغیرش مشته نشود البته و او بمنزله دل باشد در میان رعیت و رعیت بمنزله اعضای او شوند و او نگاه دارنده رعیت خود باشد و حاکم در میان آنها شود و همه هر مشکلی را باو بگردانند و حل هر مشکل از برای ایشان از او شود و چنانکه دل خبر از روح غیبی دهد و رضا و غضب و خواهش و حکم روح را

باعضا رساند همچنین نبی حکم خدا را بر عیت خود رساند و از رضا و غضب او خبر دهد و همه وحی‌ها اول باو رسد و او زبان خداست و ترجمه کند مطالبهای خدا را از برای خلق چنانکه پیش دانستی و فهمیدی پس پیغمبر باید از همه جهت معتدل باشد در طبع و اخلاق و احوال و صفات و همه مردم او را باعتدال شناخته باشند تا حاجت خدا بر ایشان تمام شود.

فصل

بدانکه وجود پیغمبر از تدبیر و حکمت خداست که از راه لطف در میان خلق قرار داده است تا نظام عالم بر قرار باشد و خلقت لغو و عبث نگردد و همه بطور حکمت حرکت کنند پس باید که وجود پیغمبر بر بهترین وجوه باشد و در حاجت بودن کامل ترین حجتها باشد تا عذری از برای خلق نباشد در معرفت بجهت آنکه شك نیست که خدا پیغمبران را از راه لطف و حکمت بسوی خلق فرستاده است و الا کسی از او طلبی نداشت و حکمی بر او نداشت خودش از راه حکمت و لطف پیغمبران خلق کرد تا نظم معاش و معاد خلق درست شود و اگر نمیخواست نمیکرد پس چون وجود پیغمبر جزو حکمت خداست و حکمت ناقص نیست باید بروز امر پیغمبر کامل باشد و در نهایت بروز باشد که بر صغیر و کبیر و زن و مرد و عالم و جاهل و سیاه و سفید آنها امرش مشتبه نشود و بطوری باشد که همه بفهمند که حجت خداست و پیغمبر است تا حاجت خدا بر همه تمام باشد و اگر بطوری باشد که کسی بفهمد و کسی نفهمد البته بعثت آن پیغمبر بر آنکه نمی تواند بفهمد لغو بوده پس او را در قوم خود داخل کند لغو است و دعوت او مراورا لغو خواهد بود و خدا را براو حجتی نخواهد بود پس باید پیغمبر امرش بوضوحی و پیدائی باشد که همه مردم بفهمند که او پیغمبر بود و از

جانب خدا بود تا اگر تصدیق کردند نجسات یابند و اگر تکذیب کردند هلاک شوند و البته خدا قادر است که چنین پیغمبری فرستد و اگر چنین بفرستد البته کامل تر و بهتر است و قطع عذر مردم را بهتر میکند و بعد از چنین پیغمبری کافر مستحق تر شود از برای عذاب و خدا بر او حجت بهتر خواهد کرد و دیگر عذری برای هیچ کافری نمی ماند که بگوید اندکی بر من مشتهه ماند که اگر اندکی عذر برای کسی باقی بماند باید عذاب نکند او را چرا که اگر يك خورده از امری مشتهه شد کل آن امر مشتهه میشود و انسان میگوید که شاید در آن يك خورده که من نمی دانم چیزی باشد که عذر من در آن باشد پس چون خدا خواهد که حجت خود را تمام کند باید بطوری آشکار کند که يك خورده عذر از برای احدی نماند پس هیچ حالت آن پیغمبر باید باعث اشتباه و تأمل نشود و همه کس و همه طبقه مردم بفهمند که او پیغمبر است حتی از اسباب اشتباه یکی آنست که انسان احتمال دهد که شاید من نمی فهمم و دانایم از من چیزی میفهمد از این مرد که من نمیدانم پس باید بطوری باشد که هیچکس نگوید که شاید دانایم از من از او چیزی فهمیده باشد که دلیل دروغ او باشد مثلاً و قتیکه آفتاب بیرون می آید بین هیچکس از کوچک و بزرگ احتمال میدهند که شاید بر ما امر مشتهه شده است و شاید علما می دانند که آفتاب در نیامده سهل است که اگر عالمی بگوید آفتاب در نیامده است همه عوام با او میگویند که تو کوری یا غرضی داری و هیچ نمیگویند که شاید از باب علم او چیزی می بیند که ما نمی بینیم و اگر نه این بود بایستی که حجت خدا بر هیچ عامی تمام نشود و هیچ عامی معذب نشود بجهت آنکه اگر علمای قوم از بابت حب ریاست انکار کردند آنوقت عوام دیگر معاف باشند و حجت بر ایشان تمام نشود یا آنکه اگر

علمای موجود اقرار کنند عامی بگوید شاید اعلم از اینها اگر یافت شود یا از جایی بیاید او بفهمد که اینها بر باطل می باشند آنگاه حجت خدا بر عوام تمام نیست پس باید امر حجت خدا بطوری پیدا باشد که اگر عالم عصر خود انکار کند عوام بدهن او زنند و بگویند تو کافر شده و غرض داری و طالب ریاستی و الا امر این مرد واضح است مثل آنکه اگر آفتاب در آید در وسط نهار و عالم عصر خود بگوید حالا نصف شب است جمیع عوام بدهن او میزنند و میگویند تو غرض داری یا کوری و الا امر مشتبه نیست و دلیل بر این مطلب همینکه اگر نه چنین بودی حجت خدا بر احدی تمام نگشتی نه عالم و نه جاهل چرا که جاهل میگوید که شاید من نفهمم و علما بفهمند و علما می گویند شاید ما نفهمیم و داننا تر از ما بفهمند چرا که از هر دانا داننا تری هست مثلاً اگر ساعت فرنگی بدست عوام بدهی میگویند ما نمیدانیم خوب است یا بد، درست ساخته یا غلط اهل چکش میدانند پس چون پیش آهنگر ببری میگوید من درشتکارم و من نمیدانم اعلم از من میدانم چون پیش خورده ساز که باصطلاح ولایت ما چیلانگر میگویند ببری میگوید من نمیدانم یحتمل نازک کار تر از من بداند پیش کاردرگر و شمشیرگر میبری میگوید من نمی دانم از من نازک کار تران دانند پیش زرگر میبری میگوید من نمیدانم استاد تر از من میدانم و همچنین پس امری که محتاج باعلمی شد حجت تمام نمیشود چرا که شاید داننا تری آنرا داند پس باید امر پیغمبر محتاج بعلمی نباشد که مردم بگویند یحتمل که ما نمیدانیم و عالمی باشد که آنرا بداند و باید امر او بوضوحی باشد که همه کس بدانند بدون احتیاج بفکر و علم که این حق است تا عذری از برای احدی باقی نباشد پس هر کسی بطور خود باید بفهمد که او کامل و صادق و نبی است و از جانب

خداست و مخالفت او جایز نیست تا اگر آنگاه نگر وید باو مستحق عذاب شود و حجت بر او تمام باشد و همچنین است قاعده همه حجت خدا بر خلق و الا حجت تمام نیست پس نشنو قول جماعتی را از حکما که کتابهای بسیار بزرگ نوشته اند در اثبات امر خدا و رسولان و حجتان و همه باین واسطه بشك و شبهه افتاده اند و آخر حیران و سرگردان مانده اند و دست از فطرت خدائی برداشته اند و بفطرت های کج میخوانند نظر کنند و حجت خدا پیش از کج شدن فطرت برایشان تمام شده و بعد از کج شدن فطرت حیران شده اند بلکه میخواهم مقدمه عرض کنم و از بس کلام شریفی است فصلی علیحده برای او قرار میدهم که از غیرش ممتاز باشد آن را بگیر و شکر کن پروردگار خود را.

فصل

بدانکه چون خداوند عالم خلق خود را خلق کرد و بمقتضی حکمت خود آنها را بر طبایع مختلفه قرار داد و در ایشان اختیار تام قرار داد و ایشان را قادر بر نکردن و کردن کارها کرد و دانست که آنها بسبب شدت اختیار خود و اغوای نفس اماره و شیاطین بسیاری از مصلحت های وجود خود را ترك می کنند و بآن واسطه فساد در نظم وجود و معاش و بقای آنها پیدا می شود اموری چند را که بسیار عظیم بود و اصل همه امور دنیا و آخرت بود در وجود ایشان قرار داد که طبیعی ایشان باشد و ایشان بحسب طبیعت در هر حال بطور ظاهر ناچار شوند اگر چه در واقع مختار باشند پس از ناچاری لابد شوند بعمل کردن بآن امور و تخلف نتوانند بکنند پس اختیار ایشان را در آن امور بسیار ضعیف کرد و در سایر امور که کلی نبود اختیار ایشان را قوی کرد که هر گاه بخواهند بکنند یا نکنند بر هر دو قادر

باشند و اما آن امور کلی را بطوری کرد که طاقت ترك آن را ندارند مگر بسیار کم زیرا که اگر نه چنین بود هرائینه از شدت اختیار و غلبه هوی و هوس ترك آنها را میکردند و بکلی شیرازه وجود ایشان از هم می ریخت اما آنچه در امر دنیا محتاج بآن هستند و خدا ایشان را بالطبع ناچار کرده است یکی خوردن و آشامیدن است که درمدد بدن ضرور است و در مردم طبیعتی قرار داده است که در وقت حاجت شهوت آن دو بر آدمی غالب می شود و طاقت از او می برد و بهر طرف می دود تا تحصیل طعام و شرابی کند و بخورد تا آن شهوت فرو نشیند اگر نه آن شهوت و لذت در انسان بود و آن طور طبیعت او را خبر نمی کرد و خوردن و آشامیدن تکلیفی بود مثل نماز و روزه هرائینه غالب مردم غذا نمی خوردند و یکدفعه که خبر می شدند بدن ضعیف میشد و چاره از دست رفته بود و از پادرمی افتادند و می مردند غالب عاصیان و تارکان آن تکلیف پس این شهوت را قرار داده و این لذت و طبیعت را مقرر فرموده است که بی محابا مردم از پی طعام و شراب روند و باین واسطه باقی باشند نمی بینی که اگر حیوانات این طبیعت را نداشتند باوجود نادانی که چه بایدشان کرد همه یکدفعه می مردند و این طبیعت استاد ایشان شده و ایشان را به اکل می دارد از غیر شعور و باین واسطه زنده می ماند و یکی دیگر از ضروریات زندگی مردم خواب و بیداری است که اگر طبع خواب در مردم نبود و بی اختیار نمی شدند در خوابیدن و آن هم تکلیفی بود مثل نماز هیچکس از عاصیان نخواهید و راضی بآنکه مثل مرده بیفتد و غافل از دنیا شود نشدی و بدن او باین واسطه آزرده و خسته شدی تا یکدفعه از کار افتادی و یکی دیگر نفس کشیدن است که اگر طبیعت و خفگی دل نبود و نفس هم تکلیفی بود مثل

نماز هیچیک از عُصَات نفس نکشیدندی و همه مردندی . اگر گوئی که وقتی که مردم می دیدند که از نکردن این کارها می میرند می ترسیدند و میکردند گویم ترس هم از همان اسباب معاش مردم است که در طبیعت مردم قرار فرموده است که اگر ترس در طبع مردم نبود و تکلیفی بود که پیش شیر نروند و خود را از بام نیندازند هر اینه بیشتر مردم خود را بمهله که ها می انداختند و هلاک می کردند و اینکه حالا مردم نمی کنند این کارها را از باب فرمان . برداری غالباً نیست بلکه همه طبیعی است و از آن جمله است حیا که اگر حیا نبود غالب مردم مرتکب قبایح عظیمه می شدند و باین واسطه دنیا و آخرت ایشان فاسد میشد حال طبع حیا برایشان قرار شده است که بواسطه حیا بسیار از بدیها را مرتکب نمیشوند و از آن جمله است شهوت جماع که اگر شهوت جماع نبود و انسان بهیجان نیامدی و آن هم تکلیفی بود مثل روزه مثلاً هیچ عاصی این عملگی را نکردی و این همه مصیبت اهل و عیال بر خود نگذاردی و این تعب نکشیدی پس این طبع را در ایشان قرار داده و بطوری غالب کرده که همه ذلت و خواری بر خود می گذارند از برای آن و هر جوره منتهی می کشند و این هم برای آن است که نسل باقی بماند و اولاد آدمی بدنیا آید و الا هیچ عاصی از باب اطاعت خدا این امر را بر خود نگذاشتی و نسل منقطع شدی و اگر انصاف دهی غالب محنت دنیا همه برای بقای نسل است و از آن جمله است محبت اولاد که اگر آن در طبع مردمی نبود و مردم مضطر بر آن نبودند و بی اختیار در محبت اولاد نبودند هر اینه يك ولد بزرگ نشدی و هیچکس از عُصَات از برای طاعت خدا زحمت بیدار خوابی و رنج و محنت و برداشتن و گذاردن و بیمار داری و گریه و زاری اولاد و کثافت و نجاست آنها را بر خود نگذاردی

و کسی از اولاد بزرگ نشدی و نسل نماندی یا اگر ماندی تربیت نشدی و این صفات را در حیوانهای بی شعور هم خداوند حکیم قادر متعال طبیعی کرده است که همه این امور را میکنند ولی نه از روی شعور و قربه^۱ الی الله بل ناچار و مضطربند و همه بطبیعت خود آن عمل را میکنند و همچنین کسی نمی تواند که خود را بزرگ کند و کوچک کند و تغییر صورت نوعی خود را دهد و خود را پیر یا جوان یا کودک کند چرا که اگر ممکن بود مردم را تغییر این چیزها هر اینه بنای معاش و معاد مردم خراب می شد و بنای شناختن مردم و مال و نسل و نکاح و معاملات مردم همگی فاسد می شد بواسطه غصبات و یکی از آنها قربه^۲ الی الله صبر بر صورت اولی خود نمی کرد پس از آنچه از این قبیل چیزها بود خداوند عالم مردم را مضطرب کرد بر آنها یعنی اختیار ضعیفی قرار داد که نمی توانند تغییر آن را دهند و از آن در گذرند اگر چه محال نباشد و ممکن باشد لکن بسیار بسیار دور است بطوری که ظاهراً و عادتاً نمیتوانند از آن تخلف کنند تا نظم معاش ایشان برقرار باشد و بسبب معصیت امر کلی ایشان فاسد نشود و شك نیست که خداوند عالم حکمتش در دنیا و آخرت یکسان است چرا که حکمت و تدبیر یک چیز است هر چیز از تدبیر است موافق تدبیر است هر چیز خلاف تدبیر است از تدبیر نیست پس در آخرت هم هر امر که میخواست حجت را بر خلق واضح تر کند و حاجت خلق بآن بیشتر بود آن را در طبیعت آنها قرار داد که ناچارند از اقرار بآن و مضطربند از تصدیق بآن مگر آنکه عمداً بخواهند چشم از حق بپوشند و انکار واقع فهمیده و دانسته خود را کنند و آنوقت حجت خدا برایشان قائم تر شود چرا که آن راهم بواسطه دعوت بایشان رسانده و هم در طبیعت ایشان قرارداد داده و نهایت شقاوت و عداوت با حق می خواهد در این

صورت که انسان از دانسته و فهمیده طبیعی خود و آنچه بواسطه خوانندگان بسوی حق باو رسیده بگذرد پس از جمله اموری که از کلیات امر آخرت است و مردم ناچارند از آن و در طبع ایشان قرار داد شده است یکی آن است که هر کس در نفس خود می‌یابد احتیاج به غنایی که رفع حاجت او را کند زیرا که در نفس خود احتیاج را مشاهده می‌بیند بطوری که بهیچوجه این امر بر او پوشیده نیست خواه سفید باشد و خواه سیاه خواه زن و خواه مرد خواه جوان و خواه پیر هر کسی در نفس خود می‌بیند که محتاج است در جمیع آنچه متعلق باوست اما چیزهایی را که ندارد که بدیهی است که محتاج است بکسی که دارد و اما چیزهایی را که دارد محتاج بآن است که کسی آن را برای او نگاه دارد زیرا که در خود می‌بیند که نمی‌تواند همه را نگاه دارد بلکه در حقیقت نمیتواند بعض آن را بلکه هیچ چیز از آن را نگاه دارد اما مثال آنچه ندارد هر جاهلی در نفس خود می‌یابد این را که محتاج است بکسی که باو تعلیم کند و فقیر محتاج است بکسی که باو عطا کند مرده محتاج است بکسی که باو روح عطا کند و همچنین هر چه را که ندارد محتاج است بکسی که آن چیز را باو عطا کند و اما آنچه را که دارد باز هم محتاج است که کسی آن را برای او نگاه دارد مثلاً صحیح است محتاج است بآنکه کسی صحت او را محافظت کند همه کس می‌دانند که نمی‌توانند که صحت خود را نگاه دارند بطوری که ناخوش نشوند و همچنین کسی نمی‌تواند که روح خود را نگاه دارد که نمیرد و عقل خود را نگاه دارد که دیوانه نشود یا آنکه فرزند خود را نگاه دارد که مریض نشود یا نمیرد و همچنین نمی‌تواند زرع خود را محافظت کند از آفت و همچنین مال خود را نگاه دارد از تلف شدن و ضایع شدن اگر چه بخسف

زمین باشد و نمی‌تواند زمین را نگاه‌دارد که منخسف نشود و از هم‌نشکافتد و نمی‌تواند آب را نگاه‌دارد که نخشکد و قنات خود را و چشمه خود را از خشکیدن نگاه‌دارد و باد را از نوزیدن یا وزیدن نگاه‌دارد یا آفتاب و ماه را از طلوع و غروب یا آسمان را از گردش و همچنین همه کس عجز خود را از حفظ هرچه دارند و پیدا کردن هرچه ندارند یافته‌اند و بر کسی مخفی نیست مگر بر مجنون و سفیه پس مردم همه مضطربند بطلب غنیی که حاجت ایشان را بر آورد و مضطربند بتصدیق بوجود غنیی که حفظ میکند برای ایشان آنچه را که دارند و می‌رساند بایشان آنچه را که ندارند زیرا که می‌بینند که آسمان و زمین و آنچه در آنهاست بر نهج حکمت و صواب محفوظ است و هر یک بجای خود نگاه داشته شده است و همچنین می‌بینند که آنچه ندارند از رزق و قوت و جاه و مال و بزرگی و سایر چیزها ساعت بساعت بایشان می‌رسد و بطور حکمت هم می‌رسد بقدر قابلیت و اندازه و وسعت هر کس و بقدر منزله هر کس پس وقتی دیدند که خود از این کارها عاجزند و این کارها هم بطور حکمت جاری است و می‌گذرد و می‌بینند که انسان که صاحب شعور و تدبیر و حکمت و قدرت است عاجز است از آنچه گفته شد پس خاکها و جمادها و گیاهها و حیوانها همه عاجزند از حفظ آنچه دارند و تحصیل آنچه ندارند و انگهی که در انسان خدا قرار داده است از جوهر جمادها تا احوال جمادها بر او مخفی نباشد و آن تن اوست نمی‌بینی که وقتی که مرد چگونه خاک می‌شود و مثل باقی جمادها می‌شود و قرار داده است در او از جوهر گیاهها تا از احوال گیاهها آگاه باشد نمی‌بینی که چگونه سبز میشود و بزرگ می‌شود و قد و پهنای او زیاده می‌شود و میرود مثل گیاه و قرار داده است در او از جوهر حیوانها

تا از احوال حیوانها آگاه باشد نمی بینی که چگونه روح دارد و زنده است و حرکت میکند و راه می رود و می خورد و می آشامد و جماع میکند پس امر جماد و گیاه و حیوان بر انسان مخفی نیست و همچنین در بدن انسان خاک هست تا خاک را بفهمد و آب هست تا آب را بفهمد و باد هست تا باد را بفهمد و آتش هست تا آتش را بفهمد و این چهار واضح است و همچنین آسمانها هست که روح او و فکر و خیال و علم و عقل او باشد پس انسان از جوهره کل عالم دارد و کاملتر و بهتر همه را دارد چرا که انسان شریفتر خلق خداست و دارای همه جوهره است و هیچ چیز در عالم دارای همه چیز باین آشکاری نیست پس وقتی که انسان عاجز در خود دید از همه چیز می فهمد که همه عالم محتاج و عاجزند و محتاجند بآنچه ندارند و عاجزند از نگاه داشتن آنچه دارند و این در فطرت همه گذارده شده است پس و قتیکه کل عالم محتاج و عاجز شدند و عالم بر نسق خود بر قرار است و فیض بهمه علی الدوام می رسد پس باضطرار میدانند که این عالم را يك کسی هست که رفع حاجت از آن میکند و آن را نگاه میدارد و این امر بر کسی مشتبہ نخواهد ماند پس باین واسطه امر توحید فطری و طبیعی هر کسی باشد و در خلقت او گذارده شده است بطوری که خود بفهمد و اگر از راه غفلت نفهمد همینکه باو بگویند که خدائی هست که این عالم را آفریده و نگاه میدارد و فیض میدهد فی الفور قبول کند مثل آنکه کسی اگر بجهت هم و غم بسیار از گرسنگی خود غافل شده باشد بمحضی که کسی باو بگوید تو گرسنه فی الفور ملتفت میشود و می فهمد که راست گفته است و تصدیق میکند و دیگر از او دلیل نمیخواهد و بی دلیل تصدیق میکند حال همچنین است اگر کسی عمداً انکار حق نکند و باو بگویند که تو را کسی آفریده

و تورا نگاه میدارد و بتو رزق می دهد فی الفور تصدیق میکند که راست میگوئی چرا که می بیند که خودش خود را نیافریده است و چونکه خودش هم از جورهِ اجزای این عالم است پس چنانکه خودش خود را نیافریده هیچ جزو این عالم هم او را نیافریده چرا که عجز همه را دانسته و فهمیده و دانسته که خاک خاک و غیر خاک نمی تواند آفرید و همچنین آب و باد و آتش و آسمان چرا که همه از نگاه داشتن ذات خود عاجزند و خود خود و مثل خود را نیافریده اند پس انسان بطور ناچاری می فهمد که کسی او را آفریده که مثل او عاجز و درمانده نیست و همچنین باقی صفات خود را و در این مقام در صدد بیان اثبات خدا و بیگانگی او نیستیم غرض اثبات نبوت است پس از جمله چیزهایی که در خلقت انسان گذارده شده است یکی دیگر احتیاج بحاکمی و بزرگتری و دانانتری است که همه کس در هر طبقه این مطلب را یافته اند و می بینند معاینه که طبع ایشان از روی ناچاری طالب بزرگتری است و می دانند که در عالم بی بزرگتر خطر دارد و زیست نمیتواند کرد حتی پادشاه زمان این مطلب را در خود می یابد و میخواهد که کسی پیدا شود که رفع حاجت او را بکند لهذا خود را به این و آن می بندند و طالب کسی هستند پس در فطرت مردم هست که باید پیغمبری در میان مردم باشد که مردم در سختیها رو باو کنند و در نادانیهها از او تعلیم بگیرند و در ضعفها از او قوت جویند و در خوفها بسوی او پناه برند و در نزاعها از او حکم جویند و رفع خلاف کنند جمیع مردم باین ناچار و مضطربند که اگر بخواهند این را از خود دور کنند نمی توانند مثل گرسنگی و تشنگی پس فطرت خلق بطوری است که تابگوئی که باید حاکمی در میان خلق باشد میگوید بلی و بدون دلیل تصدیق

میکند و دلیل نمیخواهد چرا که در طبع خود مشاهده می‌بیند که يك کسی را انسان ضرور دارد و نبودنش خلاف حکمت است پس همه مردم ناچارند بتصدیق بودن پیغمبر و همچنین صفات او را همه کس ناچارند بفطرت و طبیعت که تصدیق صفات لازمه او را کنند زیرا که از هر کس پرسى که پیغمبر نادان می‌شود؟ میگوید نه یا پیغمبر عاصی فاسق کذاب یا حرامزاده یابد خلق بد طبیعت می‌شود؟ میگوید نه یا آنکه بگوئی پیغمبری حجت و دلیل میشود؟ میگوید نه پس ناچارند بتصدیق صفت‌های کلیه او و اما در خصوص شخص در نبوت خاصه خواهیم ذکر کرد انشاء الله تعالی و بهمین دلیل در فطرت مردم هست تصدیق بآنکه بعد از رحلت پیغمبر باید يك بزرگی در میان مردم باشد که رفع حاجت و نزاع خلق را بکند بهمان طوری که در پیغمبر مذکور شد پس امامت هم فطری مردم است و همچنین صفات امام زیرا که امامی که ما خود از برای خود بترائیم آنهم حاکمی است مثل سایر حکام دنیا و رفع حاجت و نزاع خلق نمیتواند بکند پس باید امام از جانب خدا باشد و امام از جانب خدا باید بصفات پیغمبر باشد الا پیغمبری را که نباید داشته باشد پس معلوم شد که معرفت امامت هم فطری است و در خلقت و جبلت مردم گذارده شده است و همین دلیل تارکن رابع هم می‌آید چنانکه در محل خود خواهد آمد پس کلیات دین در فطرت مردم هست و مردم ناچارند از تصدیق مثل آنکه ناچارند از تصدیق گرسنگی و تشنگی و اگر این نبود این امور بر غالب مردم مخفی ماندی و هدایت نجستندی و عقل سلیم بآنچه گفتم گواهی است صادق و ماند این مطلب که عرض کنم که همینکه خدا چیزی را در طبیعت انسان گذاشت مادام که انسان فطرت خود را ضایع نکرده باشد آن چیز را همانطور که خدا گفته است و گذارده است خواهد یافت

و همینکه آنرا تغییر و تبدیل داد اثری از او می ماند و لکن کج شده است از آن راستی که خدا قرار داده است مثل آنکه در انسان گرسنگی قرار داد شده است همینکه ناخوشی میگیرد مثلاً میل بگل خوردن میکند اثری از گرسنگی مانده که یک چیزی میخورد و لکن او را کج کرده بحدی که سوراخ دعا را گم کرده میل بگل میکند و این از ناخوشی است مثل آنکه چشم را خدا خلق کرده است که درست ببیند وقتی علتی باومی رسد احوال می شود و یکی را دو می بیند و این مرضی است همچنین بعض مردم بفطرت دانستند که خدا میخواستند از راه مرض طبیعت یا غفلت و نادانی درخت پرستیدند یا آتش را سجده کرده یا آفتاب و ماه را خدای خود قرار داده پس اینها دانستند که کسی ضرور است اما سوراخ دعا را گم کردند و همچنین اهل دنیا یافتند از طبع خود که حاکم می خواهند و بغلط حکام جور طلبیدند و سوراخ دعا گم کردند و همچنین باقی کجیهای دنیا همه از کجی طبیعتها است و الا اصل مسئله در دست همه هست و همه کس میدانند از کافر و مؤمن که این دنیا بی بزرگتر و حاکم قرار نمیگیرد و رفع جهالت مردم بی عالمی نمیشود الا آنکه از غرضها و ناخوشیها سوراخ دعا را گم کردند پس دانستند که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله امام ضرور است اگر نه چرا ابی بکر را پیشوا کردند پس بناچار فطرت دانستند که امام میخواستند و از باب مرض خاك خور شدند و ابو بکر را پیش داشتند و همچنین همه مردم بفطرت میدانند که امروز پیشوائی و عالمی آشکار ضرور است و بغلط غیر او را بر او ترجیح میدهند از راه مرض چشم که ایشان را احوال و مرض طبع که ایشان را گل خور و مرض دل که ایشان را از پی غیر مطلوب برده است و الا میدانند که باید کسی باشد بلکه صفات او هم آشکار

است چنانکه بعد خواهد آمد مجملاً که بفطرت سلیمه همه کس دانسته‌اند و میدانند که پیغمبری از جانب خدا و معصوم و طیب و طاهر و عالم و قوی و قادر و باحجت واجب است و همه آن صفات که ذکر شد فطری مردم است که آن را تصدیق کنند و هر کس بغیر این راه رفته در اصل مسأله اشتباه نکرده موضع را گم کرده است و همین قدر هم در این فصل بس است اگر تدبیر کنی و فطرت خود را بی غرض بداری و از باب طلب حق و فهم آن در چیزها نظر کنی همه چیز را بر فطرت خواهی یافت انشاءالله و اگر چیزی هم از روی ضعف مخفی شود باندک اشاره معلوم تو خواهد شد اگر خدا بخواهد .

مطلب دوم

در اثبات پیغمبری پیغمبر آخر الزمان محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم و بیان بعض فضایل و مقامات آنجناب است که میتوان در این رساله عامیانه نوشت و نیز در این مطلب چند فصل است

فصل

بدانکه هیچ شك و شبهه از برای هیچ عاقلی نیست که چنین شخصی که اسم او محمد صلی الله علیه و آله و پدر او عبدالله و مادر او آمنه بود در هزار و دویست و هفتاد و پنج سال قبل از حال تحریر این رساله در مکه معظمه ظاهر شد بادعای پیغمبری و ادعای پیغمبری کرد و مدتی در مکه زیست کرد بعد از مکه معظمه مهاجرت فرمود بمدینه مشرفه آمد و چندی هم در آنجا زیست فرمود و با مخالفین خود جهاد فرمود تا دین خود را منتشر فرمود و ساعت بساعت دین او در انتشار بود تا باینجا رسیده است که می بینی که چگونه دعوت او بعالم رسیده و جائی نمانده مگر آنکه ذکر او رفته حتی آنکه بآن

سمت زمین که در این زمان به ینگ دنیا مشهور است نیز دعوت رسیده پس در اصل آنچه ذکر شد شبهه نیست که همچنین کسی بوده و چنین ادعائی کرده حتی آنکه مؤمن و کافر همه این مطلب را دانسته اند و باز شکی در این نیست ما بین اهل اسلام و از برای هر کس که بنظر انصاف نظر کند و جست و جو کند اندکی اینکه از این شخص جلیل بعضی چیزهای غریب و عجیب که کار سایر بنی آدم نبود سر زده است این قدر مسلم است من جمله آنها همین کتابی است که امروز در دست است که کتابی آورد در زمان فصحا و بلغا و خطبا و شعرا و بهمه گفت که این کتاب خدای من است و معجز است و هیچکس از جن و انس نمیتواند مثل این کتاب بگوید و باین هم اکتفا نکرد و با ایشان بنای جنگ گذارد و متکبران و سرهنگان عرب را ذلیل و خوار کرد و کشت و بست و اسیر کرد و همه این ذلت را بر خود گذاردند و آخر نتوانستند که مثل يك سوره از سوره های او بیاورند و اگر نمیتوانستند که يك سوره بیاورند هر این ذلت کشت و بست بر خود نمیگذاشتند و جزیه نمیدادند و يك سوره می آوردند و جان خود و امثال خود را می خریدند و بطوری هم نبود که قرآن مخفی باشد و کسی نشنیده باشد بر همه میخواند و بهمه میرساند و بولایات میداد میبردند و بهمان قرآن ایشان را تهدید و وعید میکرد و همه مطلع میشدند و بر دور هم می نشستند که بلکه مثل آن قرآن بگویند در قوه ایشان نبود که يك سوره مثل آن بیاورند و آخر همه اقرار بعجز میکردند و چه فایده که این کتاب عجمی است و الا شرحی در اعجاز قرآن ذکر میکردم و اندکی از بسیار در «ازهاق الباطل» نوشته ام و بنظر دوستان رسیده است و در اینجا هم لابد است که بقدر تحمل عوام شرح دهم و خواهد آمد پس چون قطعی شد که

چنین کسی آمد و ادعای پیغمبری کرد و معجزه هم آورد و خداوند عالم هم تصدیق او را کرد و امر او را باطل نکرد و کسی را بر نینگیخت که امر او را باطل کند و حال آنکه خداوند آگاه و مطلع بر همه اوضاع عالم هست و قادر است بر دفع باطل و مانعی از حکم او نیست و حکیم است و لغوکار و عبث کردار نعوذ بالله نیست پس بتصدیق خدا دانستیم که محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله برحق بوده است و خواننده بسوی خدا بوده است زیرا که پیش روی خدا ایستاد و در حضور او ادعا کرد که من از جانب خدا آمده ام و تغییر مخلوقات خدا داد که معجزات او باشد و خدا هیچ نگفت و امر او را باطل نکرد پس ما هم بخاطر جمعی خدا او را تصدیق کردیم آیا نمی بینی که اگر تو پیش روی سلطانی قادر مقتدر باشی و در حضور او کسی بتو بگوید که سلطان مرا حاکم بر شما کرده است و تو و تمامی اهل شهر تو همه بنده و مطیع و رعیت من باید باشید و امر و نهی مرا اطاعت کنید و سلطان هم سخن او را بشنود و قادر باشد بر دفع او و بر تکذیب و دلسوز از برای رعیت و مهربان هم باشد و حکیم هم باشد و با وجود این سکوت کند بلکه بآن شخص مدعی هم از خزاین خود اسلحه و خلعت و جواهر عطا کند و فرمان بدست او بدهد پس همین سکوت پادشاه و عطاها و یاری او دلیل حقیقت این مدعی باشد و معلوم است که راست میگوید بخلاف آنکه هر گاه کسی در حضور سلطان این ادعاها را بتهمت و افترای برسلطان کند لامحاله سلطان او را خواهد راند و در حضور رعیت او را رسوا خواهد کرد تا همه بدانند که این از جانب سلطان نیست و دروغگوست پس چون نظر کردیم که پیغمبر آخر الزمان صلوات الله علیه و آله درپیش روی خدا ایستاد و ادعای پیغمبری

کرد و خدا هم از خزینهای غیبی خود باو خلعت جلالت و هیبت و قدرت پوشاند و او را قادر بر ملک کرد و از خزاین علمهای خود باو خلعت علم پوشانید و از خزینهای فضل خود باو خلعت عمل وزهد و تقوی و اخلاق حسنه و طهارت داد و از خزینهای قدرت خود او را قادر بر هر چیزی کرد حتی آنکه جمادات و نباتات و حیوانات و زمین و آسمان او را اطاعت کردند بطوری که بر احدی مخفی نیست سخن گفتن سنگها و درختان و حیوانها با او و حرکت کردن آنها بحکم او و شق القمر با اشاره او پس همه اینها را از خزینهای خود باو داد و اگر میخواست او را منع کند میکرد و علاوه بر اینها فرمان همایون بدست او داد که جن و انس از آوردن مثل او عاجزند و در پیش روی خدا با کافران و مشرکان جنگ کرد و ایشان را کشت و روز بروز امر او بیشتر قوت گرفت و دین او آشکار تر شد و حجت او غالب تر شد و از او معجزات بیشتر آشکارا شد پس اینها همه دلیل تصدیق خداست مر آن بزرگوار را و اگر نعوذ بالله امرش بی اصل بود خدا راضی باین امر نمیشد و امر او را باطل میکرد و او را مفتضح میکرد و باطن او را فاش میکرد و بهمین دلیلها که عرض شد پیغمبری هر پیغمبری و امامت هر امامی و حق بودن هر ولیی آشکار شود که دیگر حاجت بهیچ دلیل نباشد پس این دلیل را چون حلقه در گوش خود کن که در هیچ مسئله در نمائی و در مطلب اول چند فصل در این باب عرض شده است دست از این مسئله برمدار و از آن غافل مشو که هر کس با این عصا سیر نکند البته برو خواهد افتاد و نجات نخواهد یافت .

فصل

بدانکه معرفت آنکه قرآن معجز است بر این امت بسیار لازم است اگر

چه می بینم که جمعی از کسانی که خود را عارف و عالم و سالک میدانند از این مسئله بهره ندارند و بهیچوجه ندانسته اند که قرآن چگونه معجز است بلکه کسانی که نهایت استادی در زبان عربی دارند می بینم که آنها هم در این خصوص با عوام عجم یکسانند چیزی چند از بی عادت باطبیعت یا لاعن شعور میگویند و خود نمیفهمند که چه میگویند و اگر رجوع بدل خود کنند هر اینه هیچ از معجز بودن قرآن در دل ایشان نیست و قدر قلیلی از بابت مشت نمونه خروار در کتاب ازهاق الباطل ذکر کرده ام و علما از آن بهره میبرند انشاء الله و مقصود در این رساله حرفهای عامیانه موافق حق است که عوام بفهمند و یقین کنند و حق هم باشد و اگر انصاف دهند خواهند دانست که از این کتاب عامیانه من علما هم بهره میبرند زیرا که در این کتاب مطلبهای عمده را بزبان فارسی آسان عامیانه نوشته ام و از بس واضح کرده ام عامیانه مینماید و آنرا عامیانه نامیدم و الا در حقیقت عالمانه و فوق عالمانه است و اگر کسی بخواهد که مطلبی بلند را باین آسانی بگوید و از پی آن برآید آنوقت میدانند که چه قدر امر خطیری است و کار بسیار مشکلی است و میدانند مقدار این کتاب عامیانه مرا و این فضلی است از خدا بهر کس میخواهد می دهد پس عرض میشود که طریق فهمیدن معجزه قرآن بسیار است و طوره های آن بی شمار الا آنکه چند وجه اینجاییان میشود اول آنکه بکار همه کس آید و آن آنست که شکی نیست که این قرآن در پیش روی خدا آشکار شده است و خدا میدانند که پیغمبر صلی الله علیه و آله این کتاب را آورد و گفت این کتاب کلام خداست و توی این کتاب هم گفت که اگر جن وانس جمع شوند مثل این کتاب نمیتوانند بیاورند و خدا دید و دانست پس اگر این حرف دروغ بود و جن و انس

میتوانستند مثل این کتاب را بیاورند یا مثل ده سوره یا مثل يك سوره
 بایستی خدا دروغ آنرا نعوذ بالله آشکار کند و کسی را برانگیزاند که مثل
 این قرآن بیاورد و چون دیدیم که هیچکس را بر نینگیخت که مثل این قرآن
 بیاورد و الحال هزار و دویست سال متجاوز میگردد که این قرآن در
 دست فصیحان و بلیغان است می شنوند و می بینند و می خوانند از مؤمن بآن
 و کافر و با وجود این هیچکس نمیتواند که مثل آنرا بیاورد یافتیم که خدا
 آنرا تصدیق کرده است و الا خدا قادر بود بر دفع آن و حکیم هم بود
 و عبث کار و بازی کننده در ملک نبود پس معلوم میشود برای هر عامی
 و جاهل و عالم که قرآن معجزه است و راست است و از جانب خداست .
 و وجهی دیگر آنکه پیغمبر آمد و ادعای پیغمبری کرد و این قرآن را آورد
 در میان عرب در زمانی که اهل آن زمان فصیح ترین عصرها بودند و نهایت
 تسلط در شعر و انشا داشتند و بفصاحت مشهور و معروف بودند پس قرآن
 را برایشان خواند و باین اکتفا نکرد و با ایشان جهاد کرد و شجاعان ایشان
 را خوار کرد و اموال ایشان را غارت کرد و مردان ایشان را کشت و اسیر
 کرد و منع از مسجد الحرام کرد پس همه این همه ذلت را بر خود گذاردند
 و نتوانستند که مثل قرآنش را بیاورند و اگر میتوانستند که يك سوره مثل آن
 قرآن را بیاورند هر اینه می آوردند و این همه ذلت و قتل و غارت و اسیری
 بر خود و ذریات خود نمی گذاردند پس همه اینها دلیل است بر آنکه قرآن
 معجز است زیرا که وقتی که کسانی که گرفتار و خوار شدند نتوانستند بیاورند
 با وجود عداوت و فصاحت و تسلط پس کسانی که تسلط نداشتند و فصاحت
 نداشتند اولی باین بودند که نتوانند بیاورند و وقتیکه عرب عاجز شد پس
 کل عالم عاجزند چرا که آنها عرب نبودند و این وجه هم نیز بکار عوام

وخواص همه میآید. و دیگر از معجزات قرآن بودنِ خبرهای غیب است در او که در آن چندین جا خبر بغیب داده است و از احوال دل مردم و اسرار آنها خبر میداد در همان زمان و خبر غیب برای بعد از این هم دارد پس همین هم دلیل صدق این کتاب است و اگر این خبر بغیب از راه منجمی و رمالی و کاهنی و ساحری میبود هرآینه خدا بایستی دروغ او را اظهار کند تا آنکه گاهی راست شود و گاهی دروغ چون سایر منجمان و کاهنان و ساحران و چون او را تصدیق کرد و دروغی از او ابراز نداد دانستیم که حق است و صدق است. و دیگر از معجزات قرآن آنست که هر آیه از او شفای دردی و ناخوشی و قضای حاجتی است و همه صاحبان تسخیرات و عزیزها و صاحبان جفر و اعداد و طلسمات از آن یاری میجویند و ستارها و ملائکهها و جنها و سایر اجزای این عالم بآن مسخر میشوند با وجود آنکه سر تا پای آن احکام و قصه ها و نصیحت و مثلهاست و همچنین تأثیری در کلام دیگری یافت نمیشود و اما منترها و رُقِیها که بعضی ریاضت کشان دارند اولاً که بسبب آن است که ادعای پیغمبری ندارند و از این جهت تأثیری میکنند آنهم ناقص و ثانیاً آنکه آنها چند کلمه ایست و بواسطه خواص حروف آن منتر یا نفس آن صاحب منتر است که تأثیر میکند و قرآن چنانکه عرض شد از کسی است که ادعای پیغمبری کرد و پیش روی خدا بود و با وجود این کلامی مناسب و فصیح و مربوط است و کتابی است بزرگ در احکام و قصهها و مثلها و از برای این کار خلق نشده است و گفته نشده است و لکن از بابت آنکه کلام خداست تأثیر دارد حتی آنکه هر آیه از قرآن را برای هر مطلبی که بگیری خاصیت میدهد و آن مطلب بانجام میرسد و سایر منترها هر منتری برای هر کاری خوب نیست بلکه هر یکی برای چیزی

خوب است و این چند وجه که ذکر شد برای عوام و خواص همه بکار میآید و آسان تر از همه وجوه آنکه پیغمبر سایر معجزات داشت و بطور تواتر معلوم شده است و پیغمبری او معلوم شده است و او گفته که این قرآن کلام خداست و مثل آنرا نمیتوان آورد پس راست است پس مثل آنرا نمیتوان آورد و معجزه پیغمبر صلی الله علیه و آله منحصر بهمین قرآن نبود بلکه آنچه علما جمع کرده اند بقدر هزار معجزه بل متجاوز میشود پس بآنها پیغمبری ثابت میشود و عصمت او و راستگویی او و او که گفت قرآن کلام خداست و مثل او نمیتوان آورد باید تصدیق کرد اگر چه دلیل آنرا و طور آنرا نفهمیم . و اما وجوهی چند هست که بکار عوام نمیآید در اینجا نمی نویسم ولی همین بس است که معنی معجز آنست که کسی نتواند مانند آنرا بعمل آورد و مانند این قرآن نه عرب و نه عجم نه عالم نه جاهل هیچ- کس نمیتواند بگوید و هر کس گمان میکند که میتواند بگوید بسم الله يك سوره مانند کوتاه ترین سوره ها که سوره انا اعطيناك است بیاورند که سه آیه بیشتر نیست و آنهم آیهای بسیار کوچک و مع ذلك مشتمل است بر بیان مقامات توحید و نبوت و امامت و احوال اعداء و در آنست اخبار بغیب و بیان مقام نبی صلی الله علیه و آله و بعضی از احکام و همین بس که جمیع عرب عاجز ماندند از آوردن مثل آن و تصدیق کردند طالبان حق ایشان که مثل این را نمیتوان آورد و مضایقه نیست که کسی چند کلمه بگوید و بنظرش بطور عربی درست بیاید و لکن اولاً نه هر چه عربی شد در نهایت فصاحت خواهد بود و ثانیاً هر کس اسرار قرآن را و مراتب فصاحت آنرا نمیداند همینکه چند کلمه گفت و بدست علما افتاد آنها اظهار خواهند کرد عیوب کلام آنرا و حسنهای قرآن را و ثالثاً آنکه اول کاری که میکنند دزدی از

قرآن میکنند و طور و طرز آنرا میدزدند و بعضی از آنرا به بعضی میزنند و بهم می چسبانند و رابعاً آنکه این بر فرض آنست که همه حسنهای قرآن و خاصیات آنرا و خواص حروف و عددها و ترتیبهای آنرا بدانند و اگر از آنها خبری ندارد چه میداند که کلام او مثل قرآن شده است یا نه؟ محض همین که کسی عربی گفت که فصیح نمیشود و عربها از این عاجز نبودند و الا میآوردند مثل آنرا و انگهی که معجز بودن قرآن همین فصاحت نیست بلکه مشتمل است قرآن بر علمها و حکمتها و غیبهای گذشته و غیبهای آینده از این جهت در این قرآن ذکر شده است که بیان جمیع خلق خدا در این قرآن شده است پس که میتواند که کتابی یا سوره یاورد که بیان کل خلق خدا در آن شده باشد و اگر این ادعا دروغ بود خدا آنرا باطل میکرد لا محاله و خدا آنرا باطل نکرد.

فصل

بدانکه قرآن با وجود معجز بودن اعظم معجزها هم هست بجهت آنکه قرآن مرکب است از حروف و کلمات و همه مردم دایم بآن حروف تکلم میکنند و از طفولیت تا مردن دایم مشق آنرا میکنند و بآن از هر چیزی دانا ترند بلکه اطفال دو ساله ایشان بآن داناست و حال پیغمبر صلی الله علیه و آله چنین چیزی را که نهایت تسلط در او داشتند معجزه خود قرار داد و معلوم است که چنین کاری مشکل تر است از آنکه معجزه در کاری بیاورد که از آن کار خبر نداشته باشند مثلاً اگر کسی ساعتی بسازد در کوهستان ایران و آن را معجز خود قرار دهد و اهل کوهستان را عاجز کند و فی الواقع هم بطوری ساخته باشد که معجز باشد شاید و لیکن چندان ظهور و پیدائی ندارد معجز بودن آن اما اگر در فرنگ ساعتی بسازد که کل اهل فرنگ عاجز

شوند با وجود تسلط ایشان در ساعت سازی این معجزه عظیم تر خواهد بود البته بجهت آنکه مردم آنجا این کار را بهتر میدانند و بر ایشان بسیار آسان است و با وجود این عاجز شدند پس این معجزه پیدا تر خواهد بود حال قرآن هم الفاظ و حروف است و همه مردم روی زمین از این صنعت آگاهی دارند و از همه کار هم پیش ایشان این آسانتر است حال کسی کلامی بگوید که سابق بر او کسی مثل آن نگفته باشد و بعد هم کسی نگوید و نتواند بگوید البته عظیمترین معجزه ها باشد و شریف ترین آنها باشد و از اینجهت مانده است تا روز قیامت که هر عصری بآن هدایت یابند و بآن قرآن بر اهل هر عصری حجت کند تا کسی نگوید ما معجزه تو را ندیدیم از این جهت ایمان نیاوردیم پس اشرف معجزه های خود را در میان مردم گذاشته است تا امر بر کسی مشتبه نماند و از هیچ پیغمبری ظاهراً معجزه بعد از او نمانده باشد و این از خواص پیغمبر ما باشد صلی الله علیه و آله بجهت آنکه بعد از شریعت او دیگر شریعتی نیست که تجدید امر خدا شود پس باید این شریعت دایم تر و تازه باشد و حجت او تر و تازه باشد از این جهت این قرآن مانده است تا روز قیامت و تا قیامت جفت او پیدا نخواهد شد چنانکه جفت پیغمبر نخواهد آمد و وجهی دیگر در اینکه قرآن اعظم معجزات است آنست که قرآن با وجود آنکه همه قصه و احکام و مثل است مشتمل است بر علمهای بسیار بطوریکه جمیع حکمای ربانی و علمای سبحانی خود را بآن پیوند میکنند و آنرا سند خود میسازند و علم خود را از آن بیرون میآورند و از وقت نزول آن تا حال که هزار و دوویست و کسری است در آن فکر و غور میکنند و هنوز بکنه علوم آن نرسیده اند و اهل هر فنی و علمی سند علم خود را در آن می یابند و از آن میفهمند

و بکنه او نرسیده اند و روز بروز از علوم قرآن چیزی چند می فهمند و بیرون میآورند که پیشتر مخفی بوده است مثل آنکه در این ایام که شیخ اجل اوحد شیخ احمد احسانی اعلی الله مقامه و رفع فی الخلد اعلامه ظاهر شدند و بعد از ایشان سید جلیل عالم الحاج السید کاظم اجل الله شأنه و انار برهانه ظاهر شدند و جمیع علوم رسمیه و خفیه و لدنیه را از قرآن بیرون آوردند و شاهد مطالب خود را از محکم قرآن یافتند و بیان نمودند مثل علم صرف و نحو و عربیت و تفسیر و اصول و فقه و حکمت و ریاضی و رمل و جفر و عدد و نجوم و کیمیا و سیمیا و لیمیا و همیا و ریمیا و سایر علوم غریبه همه را از قرآن یافتند و اظهار نمودند و جمیع مسائل غریبه و عجیبه که از ایشان سؤال میشد از اوضاع دنیا و آخرت و ما فیها و اوضاع هزار هزار عالم و آنچه در آنهاست همه را از محکمت کتاب خدا اظهار کردند و در کتابهای خود نوشتند و شاهد این معنی کتابهای ایشان که قریب به پانصد ششصد جلد است و در میان خلق منتشر است حاضر است باری و هنوز هزار يك علم قرآن را اظهار نکردند پس معلوم شد که قرآن همه علوم در او هست چنانکه خداوند خود در همین قرآن میفرماید که تفصیل هر چیزی در قرآن هست و هیچ تری و هیچ خشکی نیست مگر آنکه در کتاب شرح آن شده است و همچنین میفرماید که ما هیچ چیز را در قرآن فرو گذاشت نکرده ایم پس وجود این بزرگواران شاهدهی شد برای اینکه در قرآن همه چیز هست و قرآن کتاب علمی است و دارای همه چیزهاست و قبل از این این مطلب بطور عیان نبود چنانکه هر منصفی میدانند. باری از آنچه ذکر شد اندکی معلوم شد که قرآن همه علمها را دارد پس چون این معلوم شد حال عرض میشود که علم از همه معجزات و کرامات اعظم

و اشرف است بجهاتی چند :

اول آنکه هر معجزه شباہت سحری دارد و نظیر آنرا از شعبده و چشم-بندی و سحری مهیا کرده اند و علم معجزه ایست که جفت آنرا نمیتوان از هیچ حیلۀ ساخت و مشتبه سحر هرگز نمیشود و امرش بر هیچ عاقلی مشتبه نمیماند .

و دویم آنکه دیدن باقی معجزات و کرامات مخصوص آن جماعت میشود که حاضر بوده اند و دیده اند و این کرامت علم را حاضرین و غایبین همه میشوند و می بینند و می فهمند و بهره میبرند و این فضیلتی عظیم است . و سیوم آنکه هر معجزه مخصوص يك امر خاصی است و دخلی بباقی کارها ندارد مثل آنکه شق القمر همان شق القمر است و سخن گفتن حیوانی همان سخن گفتن همان حیوان است و از آن معجز چیز دیگر فهمیده نمیشود و اما معجزه علم امری است که بآن حقیقت چیزها فهمیده میشود و کشف میکند معنی هر چیزی را و شنوندگان و تعلیم گیرندگان دانا میشوند باوضاع عالم و اینهم شرافتی بزرگ است برای علم .

و چهارم آنکه معجزه را نمیتوان بکسی آموخت و اگر بواسطه صاحب معجز بردست کسی چیزی ظاهر شود معجزه آنکس نیست بلکه معجزه از آن صاحب معجز است چنانکه موسی علیه السلام معجزه خود را از عصا ظاهر کرده و معجزه از عصا نبود و عصا بآن واسطه صاحب معجزه نبود و کمالی برای عصا نبود و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله که شق القمر کرد معجزه پیغمبر بود نه معجزه قمر و کمالی باین واسطه برای قمر نبود همچنین هر گاه بواسطه پیغمبر بردست یکی از اصحاب معجزه ظاهر شود معجزه آن صحابی نیست بلکه معجزه آن پیغمبر است که حکم کرده

پس معلوم شد که کمال معجزه که پیغمبری و امامت باشد بکسی نمیتوان داد اما علم کمالی است که میتوان از پیغمبر و امام صاحب معجز آموخت و عالم شد و کامل شد پس معجزه را نمیتوان بغیر داد و علم را میتوان بغیر داد و اینهم کرامتی است ظاهر و فضلی است پیدا برای علم .

و پنجم آنکه معجزه برای عوام است و کسانی که عقل ایشان بچشم ایشان است و بهره از فهم ندارند و اما کرامت علم از برای عقلاست و از برای صاحبان بصیرت و زیرکی و قناعت عاقلان بعلم است و جاهلان بمعجزه عاقلان اگر علم یابند بآن اکتفا کنند و هیچ معجزه بعد از علم و عمل طلب نکنند و اگر علم و عمل نبینند بهزار شبیه بمعجزه نگروند و هیچ ادعائی را قبول نکنند بلکه بی علم معجزه محال باشد و هر چه بیاورد شعبده است چنانکه سید اجل مکرر میخواندند که :

ما شیخ نادان کمتر شناسیم یا علم باید یا قصه کوتاه

پس علم اگر باشد باعمل احتیاج بهیچ چیز دیگر نباشد و عاقلان و دانایان تمکین کنند و اگر علم و عمل نباشد جاهلان مغرور شوند بشعبده و سحر اما دانایان تصدیق نکنند پس شرط معجزه علم هست و اما شرط علم معجزه نباشد .

و ششم آنکه بسیاری از معجزات شبیهه بکارهای سایر خلق است مثل آنکه اگر انسانی بر آب راه رود معجزه باشد ولی شبیهه بمرغ آبی است و اگر بر هوا بپرد معجزه باشد ولی شبیهه بمرغان پرنده باشد و اگر بار گرانی بر دارد شبیهه بفیل باشد مثلاً و اما علم شباهتی بعمل و صفت هیچ حیوان و نبات و جماد ندارد و مخصوص انسان کامل است و از صفات خدا و رسولان و امامان و انسان کامل است پس از این جهت هم علم

شرافتی کامل دارد که در غیرش نیست .

و هفتم آنکه معجزه در همان ساعتی است که صاحب معجزه اعجاز می نماید و اظهار میکند در همان مجلس بعد از آن چیزها را بحالت اول برمیگرداند و بعد از آن مجلس یا بعد از حیات آن پیغمبر نمی ماند و اما علم معجزه ایست و کرامتی است که تاقیامت میماند و حاضر و غایب و همه کس از آن بهره میبرند و می بینند و می فهمند و یاد میگیرند و نسخه میشود و باطراف خودش بعینه میرود نه خبرش و این هم کرامتی است آشکارا از برای علم که از برای سایر معجزها نیست .

و هشتم آنکه علم اعظم صفات الهی است و در هر چیز و هر کس که بروز کند اعظم صفات الهی در آن بروز کرده است و اما سایر معجزات هر یکی شأنی از شأنهای مشیت الهی است و جهتی از جهت های اوست و علم الهی بالای مشیت اوست و اعظم از او پس کرامت علم باین واسطه هم اعظم از همه معجزات است .

و نهم آنکه از سایر معجزات مستمعان و بینندگان یقین نبوت یا امامت حاصل میکنند و همان يك امر را می بینند و كنه آنرا هم نمیفهمند و چیزی دیگر را نمی فهمند و اما علم کرامتی است که بآن برحقیقت هر چیزی عالم اطلاع حاصل میکند و معرفت بحقیقت چیزها پیدا میکند پس نفع علم بیشتر است و فیض آن عام تر است و این هم کرامتی عظیم است از برای علم .
و دهم از سایر معجزها بندگان معرفتی بخدا و صفتهای او و کارهای او و رسم بندگی و معرفت پیغمبر و مقامهای او و معرفت امام و مرتبهها و فضیلت های او و مرتبه پیش قدامان و بزرگان دین و طریقه اخلاص و ورزی و ولایت کیشی و ارادت اندیشی و کیفیت سلوک با عباد الله و طریقه اخلاق

و احوال از برای ایشان حاصل نمیشود و کمالی در نفس ایشان بدیدن معجز پیدا نمیشود و صاحب مقامی نمیشوند اما بواسطه علم همه آنچه ذکر شد از برای بینندگان و شنوندگان و تعلیم گیرندگان علم حاصل میشود و این هم اثری عظیم است و کرامتی بزرگ از برای علم و همچنین سایر بزرگتربها که از برای علم هست که بتدبر آشکار میشود پس چون علم را این شرافت است و باین جهت ها شریفتر و بهتر از سایر معجزها هست و قرآن مجید در بردارد علم اولین و آخرین را و علم کل موجودات و کاینات در آن هست پس از این جهت قرآن بزرگتر معجزهای پیغمبران است و هیچ معجزه بآن نمیرسد و از همین جهت که بزرگترین معجزها بود خداوند او را به بزرگترین پیغمبران داد و در میان معجزهای پیغمبر آخر الزمان هم همین معجزه اش را باقی گذارد تا روز قیامت که اهل هر زمانی که بیایند بآن هدایت جویند و بآن ایمان آورند و حال آنکه خدا میدانست که اهل زمان هر چه بعد از آن میآیند زیر کتر و دانا ترند و هوش و فهم ایشان بیشتر است پس قرآن را برای ایشان ذخیره کرد تا صاحبان فهم بآن بگردند و ایمان آورند پس باین دلایلی که عرض شد قرآن از همه معجزات پیغمبر صلی الله علیه و آله شریفتر و عظیمتر است و هیچ پیغمبری لایق آن نبود مگر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و عظیمتر از او معجزه بعد از این هم نخواهد ظاهر شد تا قیامت و باین واسطه پیغمبر صلی الله علیه و آله آنرا ثَقُلَ اکبر نامید و عترت خود را که قِیم قرآنند ثَقُلَ اصغر نامید و ثَقُلَ بفتح اول و ثانی در زبان عرب چیز نفیس را میگویند یعنی چیز خوب پاکیزه پس قرآن چیز خوب است و بزرگتر و عترت در ظاهر چیز خوبی است و کوچکتر اگر چه در باطن بزرگتر باشند چنانکه بعد خواهد

آمد و همچنین قرآن را دل کتابهای آسمانی نامیدند و قطب همه قرار دادند و معلوم است که دل شریفترین اجزاست و حیات همه بدل است و همه فیضها چنانکه فهمیدی پیش از اینها اول بدل میرسد و از دل بسایر عضوهای بدن می رسد .

فصل

چون سخن در قرآن است مناسب است که بعضی از مقامهای قرآن را برشته تحریر درآورم و بیان بعضی از فضیلتهای قرآن را بنمایم تا طالبان بصیرت قدری بر مرتبهای قرآن مجید آگاهی یابند و قدر آنرا بدانند و لابد است که فی الجمله مقدمهٔ بیان کنم بزبان عامیانه تا عالم و عامی از آن بهره ببرند و بمطلب خود برسند بدانکه چنانکه پیشتر دانستی هر چه غیر از ذات یگانه خداست خلق خداست و معلوم است که در میان خلق خدا هر چه بهتر و شریفتر و یگانه تر باشد بخدا نزدیکتر خواهد بود چنانکه پیشترها گذشت و شکی نیست که دل عالم از همه اجزای عالم شریفتر است و بخدا نزدیکتر است و همه فیضها اول باو میرسد و از او بسایر عالم میرسد و پیشتر عرض شده است که دل عالم پیغمبر و حاکم بر خلق است که همه فیضها اول باو میرسد و او بمردم میرساند و از این جهت او فرستاده خداست بر خلق خدا چنانکه دل فرستاده روح است بر بدن و ترجمه کننده سخنها و حکمهای روح است از برای اعضا و لکن چون مرتبهای پیغمبران تفاوت دارد بعضی بزرگتر از بعضی هستند و بعضی بخدا نزدیکترند از بعضی و معلوم است که چون آنها هم تفاوت دارند آنها را هم يك دلی هست که بازگشت همه آنها بسوی اوست چنانکه پیشترها بیان کرده ام که هر چه متعدد شد و بسیار شد لا محاله با هم تفاوت دارند همین که با هم تفاوت

دارند لا محاله هر يك بايد كمال اعتدال نداشته باشند بجهت آنكه با هم تفاوت دارند پس اگر يكي معتدل است ديگري كه با او تفاوت دارد بقدر تفاوت از اعتدال بيرون است پس چون پيغمبران بسيار بودند همه كمال اعتدال نداشتند و چون همه كمال اعتدال نداشتند پس بايست كه در ميان آنها كه كمال اعتدال نداشتند يك نفر باشد كه كمال اعتدال داشته باشد و كامل حقيقي بيش از يك نفر نتواند بود چنانكه بعد بتفصيل خواهد آمد و اين يك نفر اشرف پيغمبران و اكمل پيغمبران و بهتر پيغمبران بايد بشود و آن پيغمبر آخر الزمان است صلوات الله و سلامه عليه و آله چنانكه بعد خواهد آمد پس پيغمبر آخر الزمان صلوات الله و سلامه عليه و آله نزد بكثر خلق خداست بخدا بطوريكه هيچ كس و هيچ چيز نزيكتر از او بخداوند نباشد پس از اينجهت قرآن نتواند كه اشرف از پيغمبر باشد و نزيكتر باشد بخدا پس بايد كه قرآن يا بيان خود عقل پيغمبر باشد يا پست تر از ايشان باشد چرا كه اشرف از پيغمبر آخر الزمان صلوات الله عليه و آله چيزي نيست باجماع امت و بنص آيه قرآن پيغمبر اول خلق خداست و احاديث بسيار باين معنی وارد شده است پس قرآن پيش از پيغمبر نتواند بود و اما پست تر از عقل پيغمبر هم نتواند بود چرا كه پيغمبر محتاج است از همه جهت بخداوند عالم و بايد همه چيز خداوند باو عطا فرمايد از آن جمله در علم خود محتاج بخداست پس بايد همه چيز را خدا تعليم او كند و اگر نه تعليم خدا باشد پيغمبر جاهل خواهد بود و در اين مطلب شك و شبهه نيست و همچنين شكی نيست كه قرآن وحی خداست بسوی پيغمبر و علم پيغمبر همه از قرآن است چرا كه پيغمبر از پيش خود چيزی نمیداند و بايد همه چيز را خدا تعليم او كند و علم خدا هم در قرآن است و اگر پيغمبر بی قرآن و وحی همه چيز را

میدانست دیگر حاجت بقرآن و وحی و تعلیم نبود و حال آنکه در همین قرآن خدا میفرماید که پیغمبر پیش از قرآن هیچ نمیدانست پس چون پیغمبر باید بتعلیم خدا بداند و تعلیم خدا هم در قرآن است و با قرآن پس نشاید که پیغمبر پیش از قرآن باشد و قرآن بعد از او باشد چرا که علمش از قرآن است و اگر قرآن بعد بود پس پیغمبر وقتی بود که قرآن نبود و در آنوقت جاهل محض بود و شکی نیست که جاهل محض نزدیکتر خلق خدا بخدا نمیشود چرا که جهل ظلمت و نقص است و هر چه نزدیکتر بخداست باید نورانی تر و کامل تر باشد چنانکه هر چه نزدیکتر بجراغ میشود نورانی تر است و هر چه دور تر میشود ظلمانی تر پس چگونه میشود که نزدیکتر بخدا ظلمانی تر باشد و حال آنکه خداوند اصل همه کمالات و خیرات و نورهاست پس نشاید که قرآن بعد از پیغمبر باشد و پیغمبر چندین وقت جاهل باشد بعد عالم شود بواسطه آنکه او بعد از او خلقت شود و از خدا بیک درجه دور تر باشد پس این محال است و انگهی پیغمبر کسب کمال کند از چیزی که بعد از او و بواسطه او خلقت شده باشد پس باید که قرآن در رتبه پیغمبر باشد الحال که با پیغمبر در یک رتبه شد عرض می شود که نشاید که قرآن و پیغمبر دو باشند و قرآن غیر از پیغمبر باشد چرا که اول خلق و آیت یگانگی خدا دو نشاید که باشد و اگر دو بودند دلیل آن بود که خداوند دو باشد نمی بینی که اگر دو صورت در آئینه بینی دلیل آن باشد که دو چیز در برابر آئینه هستند و اگر یک به بینی دلیل یک است پس اول نور خدا که دلیل خداست نشاید که دو باشد و خود خود را بدو تائی ستوده باشد پس دو بودن هم که محال شد لامحاله باید یک نفس باشند پس قرآن خود عقل پیغمبر است و عقل پیغمبر

خود قرآن است الا آنکه قرآن بیان عقل است و عقل حقیقت قرآن مثل آنکه زیدکه در دنیا موجود است تو اوصاف او را بلفظ میگوئی که زید دراز است و سرخ رنگ است و داناست و نجار است و خوش صورت و همچنین باقی صفات او پس خود جسم زید حقیقت این اوصاف است و این سخنها چه بنویسی و چه بگوئی بیان زید است و بیان حال اوست پس همچنین قرآن بیان وجود پیغمبر است و وجود پیغمبر حقیقت قرآن است و جمیع قرآن بیان مقالی یا نوشتنی احوال پیغمبر است صلی الله علیه و آله برهانی دیگر آنچه در قرآن است یا شرح احوال خلق است یا شرح صفات خالق و از این دو بیرون نباشد اما احوال خلق پس چنانکه بعد بیان خواهیم کرد و پیش بیان کرده ایم کلاً از نور پیغمبر است و نمیشود که نور صاحب کمالی وصفتی باشد مگر آنکه منیر و صاحب نور باو داده است و اما احوال صفات خالق پس همه صفات خدا غیر از خداست و غیر از خدا حادث است و اول و اشرف موجودات پیغمبر است پس اصل و معدن و منبع همه صفات خدا اوست پس معلوم شد که صفات خدا و حقیقت کل خلق در نزد اوست و قرآن شرح این دو امر است پس پیغمبر حقیقت قرآن و قرآن بیان صفات آن ذات شریف است بفهم این حرفهای عامیانه را و نگاه دار و بدیهی است که حقیقت شریفتر و عظیمتر از بیان و شرح است پس پیغمبر اشرف و اعظم از قرآن است و بیان این مطلب بنوعی دیگر آنکه شرح حال چیزی بچندین قسم میشود یکی آنکه بیان کنند که زید فلان طور و فلان طور است و یکی دیگر آنکه مثال زید را بکشند یا بسازند و نشان تو دهند و این مثال ساختنی اعظم از صفات قولی است البته زیرا که معرفت از مثال بیشتر حاصل میشود و امر او عظیمتر است و یکی دیگر آنکه

خود زید را نشان تو دهند تا خود او را مشاهده کنی و این بیان اعظم از مثال است زیرا که جای عیان است و خداوند عالم بیان مرادهای خود را بهر سه قسم کرده تا هیچکس را عذری نباشد و هر کس بقدر پایه و ادراک از آنها بهره برد پس از این جهت مرادهای خود را به بیان قولی بیان کرده است و آن قرآن است که میخوانی و میشنوی و بطور مثال هم بیان کرده است چرا که جمیع عالم از نور پیغمبر خلق شده است و نور هر چیزی مثال اوست چنانکه نور آفتاب در آئینه مثال اوست و از این مثال پی بافتاب میتوان برد پس جمیع عالم مثال پیغمبر و صفات اوست که خداوند خلق کرده است تا از این مثالها پی بصفات مقدس پیغمبر ببرند و او را بشناسند چنانکه از بیان سخنی او را شناختند و ذات مقدس او را هم آشکار فرمود و خود او را نشان داد تا خود او را معاینه بینند و معرفت او را حاصل کنند پس از این جهت این عالم هم کتاب فضایل ایشان است ولی بطور مثال و عکس و قرآن هم کتاب فضایل ایشان است ولی بطور بیان و سخن و ذات پیغمبر حقیقت این دو کتاب و اصل این دو کتاب است و مقصود و مراد از این دو کتاب همان ذات ایشان است بفهم و دریاب که ذات خداوند عالم معنی لفظی و عبارتی نمیشود چرا که معنی روح لفظ است و هر لفظی با معنی خود شباهتی دارد چنانکه هر تنی با هر روحی شباهتی دارد پس ذات خدا معنی لفظی نمیتواند بود چرا که خدا روح در تن خلق خود نمیشود و شباهت و مناسبت بخلق خود ندارد چنانکه پیش دانسته پس خدا معنی لفظی نمیشود و از این جهت است که گفته اند خدا اسم و رسم و نام و نشان ندارد و بد نگفته ام این چند شعر را :

ای منزله پرده دار و پرده در وی بهره پرده در و از پرده در

چون نمایم من سپاست کان سپاس در قیاس است و تو بیرون از قیاس
وصف ما اندر خور او هام ماست ذات تو بیرون ز حد و همهاست
ماهه در چند و چون و تو برون چون در آید و صف تو در چند و چون

پس خدائی را که نام و نشان نباشد از او بیانی نیست و هر چه هست همان بیان صفات است و صفات خدا پیغمبر است پس بد نمیگویند که * قرآن تمام وصف کمال محمد است * و راست گفته اند .

باری از آنچه عرض شد معلوم شد که قرآن بیان احوال پیغمبر است و پیغمبر حقیقت قرآن است پس عقل پیغمبر روح است و قرآن جسم ، عقل پیغمبر باطن است و قرآن ظاهر یا بگو که عقل پیغمبر قرآن باطنی است و قرآن عقل ظاهری پیغمبر چنانکه تن زید را زید میگوئی پس قرآن هم که تن عقل نبی است عقل ظاهری و علم ظاهری پیغمبر است و چنانکه پیغمبر در باطن بدون عقل دانا نیست در ظاهر هم بدون قرآن دانا نیست و چنانکه باید باطناً عقل داشته باشد باید ظاهراً هم قرآن داشته باشد پس بشناس حال کسانی را که گمان میکنند که مثل قرآن میتوان گفت و حال آنکه کلام هر کس دلیل عقل اوست و از روی عقل خود سخن میگوید و چون عقل هیچکس مانند عقل پیغمبر نیست همچنین کتاب و کلام هیچکس مانند کتاب و کلام پیغمبر نشود و هر کس این ادعا را کند چنان است که ادعای آن کرده است که او مانند پیغمبر آخر الزمان است و هیچ پیغمبر مرسلی این ادعا را نمیتواند بکند و آدم را از بهشت بیرون کردند بجهت آنکه تمنای علم پیغمبر را کرد و خواست نظیر آن مقام مقامی داشته باشد و از آنچه ذکر شد جلالت شأن قرآن معلوم شد بلکه باز عرض میکنم که قرآن محمدی است قولی چنانکه پیغمبر

قرآنی است حقیقی و همین قرآن محمد است در عالم سخنها و پیغمبر مرسل و خاتم انبیاست در عالم گفتارها و چنانکه در میان اشخاص مثل پیغمبر نخواهد بود در عالم گفتار هم مثل این قرآن نخواهد شد و آن در عالم گفتار معصوم و مطهر و صاحب اعجاز و کرامات است و از این جهت آیات او شفای هر علتی و علم از هر جهلی و حفظ از هر خطری و دوی هر دردی و امان از هر خوفی است و اگر کسی این قرآن را از روی صدق و یقین و معرفت بخواند کوه را از جا میتواند کند و زمین را از هم می شکافد چنانکه خدا خود در قرآن فرموده و اینها همه معجزه کلام است پس :

گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار

کوزهر بهردشمن و کومهره بهردوست
 مگر هر کس عربی گفت قرآن میشود مگر عربها از عربی گفتن عاجز بودند و کسانیکه این ادعاهای خام میکنند هنوز ندانسته اند که معجز و غیر معجز چیست و فرق آنها کدام است همینکه عربی میتواند گفت و او را مسجع کرد خیال میکنند قرآن ساخته اند مگر فصحای عرب از این عاجز بودند حاشا و کلا بلکه این خیالی است اگر راست میگویند یکسوره مانند آن بگویند تا بر همه کس معلوم شود رفتند و گفتند چه عرب و چه عجم مشت همه باز شد و دانستند که نمیشود و نامربوطی آنها بر همه کس واضح شد و خدا چنین رسوا میکند روسیاهان را باری اینقدر در صفات قرآن کوشیدم تا شأن آنرا بدانی و گول نادانان و احمقان را نخوری چنانکه احمقان دیگر خوردند پس قرآن در عالم حروف و کلمات نبی مرسل و محمد است صلی الله علیه و آله و صاحب کرامات و معجزات است و هر کس

دست بدامن او زند دست بعقل و علم و صفات پیغمبر زده است و هر کس طلب علم از او کند طلب علم از عقل پیغمبر کرده است و حامل او حامل عقل نبی است و دوست او دوست نبی و مشورت کننده از او مشورت کننده از عقل نبی که حقیقت علم خداست پس چون کلام هر کس دلیل عقل و بیان عقل او شد و این قرآن بیان عقل پیغمبر صلی الله علیه و آله شد پس توریة و انجیل و زبور و سایر کتب انبیا هم بیان عقل ایشان است و کاشف مقام ایشان و چنانکه عقل ایشان جلوه عقل کل است همچنین کتاب ایشان جلوه کتاب کل است پس جمیع کتب پیغمبران شمه از قرآن است و تفصیل گوشه از گوشه های قرآن است چگونه نه و حال آنکه کل چیزها در قرآن بیان شده است پس کتابهای پیغمبران هم در قرآن هست پس آنها همه حکایت گوشه از این قرآن است پس جمیع آن شریعتها و احکام که در آن کتابها بوده همه در قرآن موجود است و عالم بقرآن کسی است که علم هر چیز را از قرآن بیرون بیاورد و جمیع کتابهای آسمانی را در قرآن بیابد و از این جهت سلطان جمیع کتابها و دل جمیع آنهاست و این قرآن در روز قیامت بصورت اصلی خود خواهد آمد که صورت انسان باشد و در صحرای قیامت بشکل انسان می ایستد و سخن میگوید و شفاعت میکند و هر کس او را تصدیق کرده و دست بدامن او زده روز قیامت دست بدامن او خواهد زد و نجات خواهد یافت و او شفاعت خواهد کرد و از همه پیغمبران و شفیعان محشر برتر می ایستد و نزدیکتر خواهد بود بخدا از هر کسی و هر چیزی و امیدم که ما را از حاملان و حامیان و ناصران خود محسوب فرماید ان شاء الله تعالی .

فصل

بدانکه اعظم دلیله‌ها بر حقیقت اهل حق همین دلیلی است که شنیدی از تصدیق خداوند جل شأنه و بهمین دلیل هر حقی را از باطل باید تمیز داد و پیغمبران بهمین دلیل پیغمبری خود را برای امت ثابت میکردند و بهمین حجت برای امت حجت میکردند و خداوند در قرآن بهمین حجت در چندین جا حجت کرده است و باین دلیل امر دین و آخرت مضبوط میشود و امر فروع و اصول ثابت میشود و در جمیع عالم دلیلی محکمتر و مضبوطتر از این دلیل بر ثبات کردن پیغمبران و امامان و اولیاء ایشان و اقوال ایشان یافت نمی‌شود و قلوب مؤمنین باین دلیل ساکن می‌شود و بس پس مؤمن باید تابع مشیت خدا باشد در هر امری هر کس را خدا تصدیق کرد او هم تصدیق کند و هر کس را که خدا دروغگو نمود او را دروغگو داند. و اگر جاهلی گوید که اگر آنچه ذکر کردی دلیل بود پس باین دلیل می‌بایست که ابو بکر خلیفه رسول خدا باشد چرا که در زمان او امر او بالا گرفت و غالب شد و امر امیر المؤمنین «ع» پنهان و مغلوب شد و الی‌الآن که آخر الزمان است بهمان نهج امر او بالا گرفته و عالم را گرفته و امر امیر المؤمنین علیه السلام به نسبت باو چندان نیست بلکه از صد هزار جزو یک جزو اگر شیعه باشد پس چگونه ظهور امر و بقا و ثبات دلیل حقیقت امر کسی میشود و تصدیق و غیر تصدیق از هم جدا میشود و باین دلیل چگونه میتوان حقیقت و بطلان امر کسی را یافت؟ در جواب گوئیم که ما در آنچه سابقاً ذکر کردیم شبهه نیست و آن مطلب حق است و لکن مقصود از تصدیق را باید یافت لهذا عرض میشود که خداوند چون عباد را مختار خلق کرد و از برای ایشان اسباب طاعت و معصیت آفرید و قدرت بر هر دو داد تا آنکه اگر خواهند طاعت کنند بتوانند و اگر

بخوانند معصیت کنند بتوانند تابدین واسطه لایق ثواب و عقاب باشند چون
 چنین بود جایز نبود که از عباد اسباب معصیت را بگیرد و نگذارد که کسی
 آنچه در دل دارد از نافرمانی و معصیت برزدهد و اگر چنین نبود هیچ کس
 نمیتوانست معصیت کند و چون نمیتوانست معصیت کند بجبر طاعت میکرد
 و کسی که بجبر طاعت کند مستحق ثواب نباشد پس خلقت ایشان لغو میشود
 و فائده در خلقت ایشان نخواهد بود و انگهی این کار را کسی میکند که
 محتاج باشد و کسی که بی نیاز است هرگز بزور کسی را بکاری نمیدارد
 پس چون خلق مختار شدند و جایز نشد که خدا اسباب معصیت را از ایشان
 بگیرد پس هر گاه قومی بخوانند نافرمانی کنند باید اسباب را از ایشان
 نگیرد و بگذارد که معصیت کنند تا آنکه غضب بر ایشان مستحکم شود
 و بودن ایشان در دنیا دیگر صلاح و از حکمت نباشد آنگاه آنها را به
 بدترین عذابها بگیرد پس مهلت نافرمانان از حکمت است و انگهی که
 بسا نافرمانی که بعد از چندی توبه میکند و صالح میشود و بسا نافرمانی
 که از نسل او چندین مؤمن بعمل می آید پس تعجیل در هلاک خلق کردن
 از کار حکیم نباشد و شیوه بزرگی نیست از این جهت خداوند عاصیان
 را مهلت میدهد شاید کسی برگردد یا از نسلش مؤمنی بعمل آید
 و بجهت آنکه امر اختیار هم بر حال خود بماند و کسی بمضطری
 طاعت نکند پس چون این مطلب را دانستی میگویم که از آن طرف هم
 تصدیق باطل کردن و باطل را ثابت گذاشتن شك نیست که باعث گمراهی
 خلق میشود و خدا گمراه کننده و تحریص کننده بر باطل نیست و مردم
 را بباطل نمیدارد چنانکه از پیش دانستی که خدا حکیم است پس عالم
 را لغو خلق نکرده و فایده دارد البته و فایده حاصل نخواهد شد مگر آنکه

چندی زیست کنند و زیست نخواهند کرد مگر بعمل کردن باسباب صلاح و نظام و دوری کردن از اسباب فساد و باین اسباب عالم نشوند مگر بتعلیم و تعلیم ایشان ممکن نشود مگر بمعلمان و معلمان نباشند مگر پیغمبران و پیغمبری ایشان ثابت نشود مگر بمعجزات و معجزات از سحرها و شعبده‌ها شناخته نشود مگر بتصدیق خدا و تصدیق خدا آن است که خدا حق را بخلق شناساند که حق است و باطل را بشناساند که باطل است نه آنکه اهل باطل را هلاک کند بزودی یا اسباب بطلان را از ایشان بگیرد اینها چنانکه گذشت از حکمت نباشد بلکه از حکمت آن است که بخلق بفهماند که فلان کس بر باطل است و فلان کس بر حق است و بایشان هم فهمی بدهد که بفهمند و باز مردم را مختار سازد که با وجود فهمیدن حق و باطل اگر بخواهند براه باطل روند و اگر بخواهند براه حق روند پس چون این مطلب واضح شد پس بر خدا لازم است که بمردم بفهماند که علی بر حق است و ابوبکر بر باطل و خلیفه بلا فصل پیغمبر و منصوب از جانب خدا و رسول و لایق منصب خلافت علی است بعد هرگاه مردم از راه عداوت و لجاج و عناد بخواهند پیروی ابوبکر را بکنند و علی را ترک کنند ایشان را منع نخواهد کرد تا آنکه هر کس هر چه در باطن خود دارد فاش کند و ایشان را بزودی هلاک نکند تا هر کس ممکن است که رجوع بحق کند یا اگر در نسل او اهل حقی هست ظاهر شود و خدا چنانکه بعد بیاید بمردم شناسانید که حق با علی است و ابوبکر بر باطل است و مهلت ایشان دخلی بحقیقت و بطلان کسی ندارد و چنین است دأب خداوند در هر حق و باطلی و آنقدر که لازم است همان شناسانیدن است و بس بلکه اگر حق بحسب قوت دنیائی و عزت دنیائی چندی مغلوب شود و فی-الجممله گوشه نشیند دلیل بطلان حق نشود بلکه باید برهان حق و دلیل حق

همیشه غالب باشد نه عزت و غلبه دنیائی بلکه در این ایام حق بایست بحسب دنیا مغلوب هم باشد تا باطن اهل باطل آشکار شود پس پیغمبر صلی الله علیه و آله که ظاهر شد و معجزات آورد و تصرف در جماد و نبات و حیوان و زمین و آسمان کرد بطوری که بر هیچ عاقلی پوشیده نیست و تغییر شریعتها و دینها داد و همه را نسخ کرد و غیر دین خود را کلاً ضلالت و کفر خواند و غیر از تابعان خود را کلاً کافر دانست و زن و مال و خون ایشان را حلال دانست و با خلق مقاتله و جنگ کرد و کشت و بست و اسیر کرد و غارت نمود و همه اینها در پیش روی خدا بود و خدا مطلع و آگاه بر ظاهر و باطن امر و با وجود این خداوند امر او را باطل نکرد و بطلان او را نعوذ بالله آشکار نمود و کسی را بر نینگیخت که مقابلی با او کند و امر او را باطل کند پس باین تصدیق قوی یافتیم که او بر حق بود بعد اگر دیگر بجهت مصلحتی پیغمبر شکست بخورد یا چندی باطل قوی شود ضرری بحقیقت او نخواهد رسید و دلالت بر ضعف دین و طریقه او نخواهد کرد بلکه در ایامی که مقدر شده است که دولت باطل از روی حکمت قوتی داشته باشد حق باید در دنیا مغلوب باشد چرا که اگر حق غالب باشد بحسب دنیا اهل باطل جرأت نکنند که باطل خود را فاش کنند و امر خود را ظاهر کنند پس حکمت چنان است که حق چندی مظلوم و مقهور باشد تا باطل قوت گرفته از روی فراغت باطن خود را فاش کنند تا آنکه غضب خدا شدید شود و اجل اهل باطل برسد آنگاه ایشان را از پا در اندازد و حق بحسب دنیا هم غالب شود و عالم را فرو گیرد پس از همین جهت امروز اهل اسلام را با سایر کفار که بسنجی اهل اسلام صد هزار يك کفار نباشند و دولت کفر غالب است بر دولت ایمان و همچنین شیعه را که بسنجی با سایرین شیعه صد هزار يك مخالفین نشود

و چنانکه غلبه کفر دلیل بطلان پیغمبر نشد همچنین غلبه مخالفین دلیل بطلان طریقه شیعه نشود و همچنین در میان شیعه ثابتین بر طریقه حق را که ملاحظه کنی با آنها که از طریقه ائمه کج شده اند و داخل راه باطل شده اند صد هزار یک اهل باطل نشوند و این دلالت بر بطلان ایشان نکند و اگر چندی اهل باطل غالب باشند و ثابتین بر طریقه اهل بیت سلام الله علیهم مقهور و مغلوب باشند دلالت بر بطلان ایشان و حقیقت مخالفان نکند از این جهت خدا در قرآن همه جا مذمت بسیار را کرده و تعریف کم را فرموده است و معلوم است که همیشه خوب کمتر از بد است و بدها اسباب ماندن و عیش کردن حق هستند بین از این همه جماد و سنگ و کلوخ چقدر از آن معدن است که شرافت برجماد دارد و از این همه معادن چقدر گیاه است و از این همه گیاه چقدر حیوان است و از این همه حیوان چقدر انسان است همچنین از این همه انسان چقدر صاحب شعورند که از روی فهم حرکت میکنند و از همه صاحبان فهم چقدر بی غرض میباشند و طالب حق هستند بهمین طور قیاس کن همیشه بد بیش از خوب بوده و هست پس بسیاری بد دلالت بر خوبی آن نکند و چون بسیار شد در دنیا غالب خواهد بود و چون غالب شد خدا باید برهان و صفات و علامات حق را غالب کند تا حق پوشیده نماند پس بفهم و قلب خود را مضبوط بدار و مبدا که از پی کثرت و شهرت بروی که همیشه حق کم است و با کمان است و خوب کمتر از بد است و مؤمن باید در دین خود چنان باشد که هرگاه جمیع روی زمین را کفر بگیرد بطوری که احدی جز او نماند در دین خود بواسطه کثرت مردم در کفر نلغزد نشنیده که در عهد حضرت ابرهیم علیه السلام جمیع روی زمین کافر بودند الا آن حضرت که مؤمن بود و همچنین

در عهد حضرت آدم در جمیع جماد و نبات و حیوان عالم انسانی نبود جز او و حواء پس نبایست دست از انسانیت برداشت که در عالم انسانی دیگر نیست باید انسان بود و همچنین باید مؤمن بود اگر چه کل عالم کافر باشند پس هر که بلغزد بواسطه بسیاری باطل مؤمن خالص نباشد بلکه چنان باش که اگر جمیع مؤمنان که با تو رفیق و دوست بودند اگر از ایمان خود دست بشویند و کافر شوند و منکر گردند و طعن بر حق و اهل حق بزنند تو از حق دست برداری چنانکه در زمان نوح علیه السلام مؤمنان ظاهری برگشتند و جمع قلیلی از مؤمنان حقیقی ماندند و نجات یافتند و این فصل فصل شریفی بود اگر قدر آن را بدانی و بدانکه کسی که بجهت کثرت پایش میلغزد معلوم است که در امر خود بر بصیرت نیست که اگر بر بصیرت بود تغییری باحوالش دست نمیداد نمی بینی اگر جمیع عالم روز را بگویند شب است تو باور نمیکنی و اگر دست تو را بگویند این چشم تو است تو باور نخواهی کرد بجهت آنکه یقین داری و اما اگر در چیزی بر شک یا بر مظنه باشی و جمعی بگویند که چنین و چنان است تو از پی ایشان خواهی رفت یا مظنه بقول ایشان خواهی حاصل کرد و پای تو خواهد لغزید پس اول مؤمن میباید که سعی کند تا بر امر خود بر بصیرت شود بعد مردم هر چه میخواهند بگویند و بهر راه که میخواهند بروند و اگر در نفس خود می بینی که در امر خود بر یقین نیستی سعی کن و تحصیل یقین کن بعد مردم را بگذار بحال خود هر چه خواهند بگویند و باک مدار اگر گوهری در دست تو باشد و همه مردم بگویند این سفال است و همچنین نفع نخواهد کرد بتو اگر سفالی در دست تو باشد و همه مردم بگویند گوهر است و السلام علی اهل الحق و متبعی

الهدی .

فصل

بدانکه در این زمان بعضی جهال پیدا شدند و چند کلمه از حکمت آموختند و آنرا بطور کمال نگرفتند و بانجام نرسانیدند و بمقتضای آن عمل نمودند لهذا باعث شك و شبهه بسیار از برای ایشان شد که از عهده آن بر نوانستند آمد و بسوی کسانی هم که خدا ایشان را در ثغور شیاطین قرار داده و از برای دفع شکوک و شبهات ناصبین مقرر فرموده رجوع نکردند و بهمان دو کلمه حکمت ناقص خود مغرور شدند و مستقل شدند لهذا شیاطین بر ایشان زور آور شده و شبهه ها در دل ایشان انداخته و ایشان را مغرور کرده تا آنکه اظهار شبهه های خود را کرده و گمراه که بودند و جمعی از جهال راهم باین واسطه گمراه کردند و آن جهال بریسمان پوسیده آن دو کلمه حکمت ناقص بجاه شبهات ایشان افتاده و آن شبهات را تقویت کردند و اعانت نمودند و زینت دادند و در بلاد و عباد منتشر کردند نمیدانم چگونه بیان کنم که بر من چه گذشته و چه میگردد و چون این شیاطین جنی و انسی و سایر شیاطین مخالفین همه در صدد دفع حقد و مانع از قوت تمام ظهور حق لابدم که قدر آسان و ممکن را فرو گذاشت نکنم و اقلاًّ بیان مقالی و کتابی نصرت حق را نمایم و چند رساله در این خصوص نوشته ام بزبان عربی و فارسی و چون اینجام مناسب افتاد لابدم که اشاره بکنم و در این مقام اول بیان واقعی میخواهم بکنم بعد بیان شك و شبهه آن جماعت را بعد دفع شبهه آنها را بکنم و اما بیان واقع که عرض شد آنست که شیاطین روحهائی هستند حیثه و از برای ایشان اول تولدی است بعد زیاده و نقصانی است در قوت و شیطنت و همه شیاطین یکسان نیستند و علم همه مساوی نیست و همین که بدن کسی از انس را مناسب محل و مکان خود یافتند آنجا ساکن میشوند و هر نوع اغوا

که از آن شیطان مخصوص برمی آید می نماید نمی بینی که شیاطین عوام ایشان را در علوم و شکوک غریبه دقیقه اغوا نمی نماید و القاء شبهات در مسائل حکمیه بایشان نمی نماید و همچنین در کسبهائی که وقوف ندارند شیطنت در آنها نمیدانند و هر کسبی را که مهارت دارند در آن کسب شیطنت میکنند پس معلوم شد که شیاطین جاهل و عالم بهر علمی دارند و کاسب بهر کسبی دارند و هر یک از آنها در هر کاری استادی دارند و همچنین شیاطین قابل آن هستند که تحصیل علمی دیگر کنند و شیطنتی دیگر آموزند و خبیث تر شوند و شیطنت ایشان زیاده شود پس چون این را دانستی میگویم بسا انسانی که تحصیل علم میکند نه از جهت نزدیک شدن بخدا بلکه از جهت بزرگی و ریاست و تشخص و حاکم شرع شدن و قاضی شدن یا ملامبازی یا آقا شدن یا شیخ الاسلام شدن و بسا انسانی که تحصیل علم میکند از برای رضای خدا و نزدیک شدن بخدا و برای عمل بآن و معلوم است که عمل اول معصیت است و معصیت از جانب شیطان است و نفس اماره و عمل ثانی طاعت است و از جانب ملک است و از جانب عقل که نور خداست پس در تن آن جماعت شیطان سکنا دارد و از چشم ایشان نظر میکند و از گوش ایشان میشنود و از دست و پای ایشان حرکت میکند و در بدن ایشان تحصیل علم میکند و علم آن شیطان زیاد میشود و شبهه و شک در آن علم میآموزد و در آن علم بنای شیطنت و اغوا میگذارد و آن شخص را اغوا میکند و جمعی دیگر را که مناسبتی با او دارند اغوا میکند و آنها هم شبهه های او را بجهل خود زینت میدهند و شواهد و مثلها برای آنها میجویند و ذکر میکنند پس چون این مطلب را دانستی جمعی در زمان حیات سید جلیل اجل الله شأنه و انار برهانه با قلبها و خیالهای فاسد از پی تحصیل علمهای آن بزرگوار رفتند و در مکتب دل ایشان شیطان نشست و تحصیل علم ایشان

را نمود و معلوم است که با این علم فساد بیشتر میتوان کرد تا علمهای دیگر پس این علم را برای غیر خدا آموختند و بعد از آن بزرگوار بنای فساد در بلاد و عباد گذاردند و بخیال ریاست علم شقاق افراشتند و بنای اظهار شك و شبهه در میان خلق گذاردند از آن جمله یکی از آنها بادعای قطبیت و بابیت علم خلاف افراشته و ادعای آن کرد که من باب اعظم و ذکر اجل اعلی هستم و بر من قرآنی نازل شده است و کتابی ساخت بر سبک قرآن و در آن سوره‌ها و آیها قرار داد و در میان مردم منتشر کرد و احکام جدید در کتاب خود قرار داد و حال آنکه جمیع کتاب او غلط و خلاف زبان عرب بود و ادعای آن کرد که کتاب من هم مثل قرآن معجزه است و هیچکس يك حرف مثل آن نمیتواند آورد و حال آنکه همه غلط و همه نامربوط و جمعی نظیر آنرا ساختند بسیار فصیح تر و بلیغ تر و اما علمای ربانی از کتاب خدا حیا کرده و اقدام بر ساختن عبارات بسبک قرآن نکردند باری این هم فتنه عظیمی شد بعد از سید جلیل اجل الله شأنه و جمع کثیری باو گرویدند و این نامربوطها را تصدیق کردند و در بلاد منتشر نمودند و زینت دادند و تفصیل آن نامربوطها را در تیر شهاب برراندن باب و در اذهاق الباطل نوشته‌ام و اینجا بیش از این طول نمیدهم و غرض همین بود که از روی جهالت مانند قرآن بخاطر خود ساخته و منتشر نموده است بلکه بعضی از مصدّقین او چنانکه بواسطه مراسله امینی بمن رسید در اصفهان اظهار کرده است که قرآن الفاظ ظاهره اش معجز نیست و میتوان جفت او ساخت باری نمیدانم فتنه آخر الزمان چقدر عظیم است و چه صدمه‌ها بدین و اهل دین باید برسد بهر حال مقصودم همین است که حمایت قرآن نمایم و حق را از باطل جدا کنم و بمؤمنین بفهمانم که مانند قرآن نمیتوان

آورد چرا که قرآن کلام خداست و بعنوان معجزه ظاهر شده است پس نظم و خلقت قرآن مثل خلقت آسمان و زمین و سایر موجودات است چنانکه کسی جفت آنها را نمیتواند ساخت جفت قرآن نمیتواند آورد از این جهت خدا در قرآن میفرماید که لو اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لایأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیراً . یعنی اگر همه انس و همه جن جمع شوند و عزم کنند که مثل قرآن بیاورند نخواهند آورد اگر چه همه عقلهای خود را کمک هم بکنند و علمهای خود را بیاوریکدیگر بسازند و باز میفرماید که فأتوا بعشر سور مثله مفتریات و ادعوا من استطعتم من دون الله یعنی بیاورید ده سوره افترائی و غیر از خدا هر کس را میخواهید بکمک خود بخوانید و از این آیات معلوم شد که هر گاه همه پیغمبران و اوصیا و انس و جن و همه خلق جمع شوند نمیتوانند مثل قرآن بگویند چرا که این کلام خداست و بعلم خدا نازل شده و آن کلام خلق است و بعلم خلق مطابق خواهد شد پس چگونه علم خلق با علم خالق مساوی شود بلکه محال است که ادراک خلق بمقام قرآن برسد چرا که قرآن فوق عقل خلایق است و بیان و شرح عقل پیغمبر است و بدانکه قرآن معصوم است از اختلاف و خطا و سهو و نسیان و کذب و لهو و لغو و کسانی که خود ایشان معصوم نیستند چگونگی مخلوق ایشان معصوم میشود و کلام هر کسی شرح احوال عقل اوست و کسی که عقلش مانند عقل کل نیست چگونگی شرحش مانند شرح آن میشود و همین دلیل عظیمی است که اگر میشد کرده بودند و حال آنکه همیشه دشمنان پیغمبر صلی الله علیه و آله از انس و جن بوده اند و هستند و اگر انس کوتاهی کند شیطان غافل نمیشود اگر میشد شیطان بجهت ابطال امر ایشان میساخت کتابی و بر زبان هر کس بود جاری میساخت ولی شیطان میدانند که عاجز است اینک خواست بعضی احمقان را تسخیر کند

این نامربوطها را بر زبان این مرد جاری کرد و جمعی بی سواد نااملاً که از خارج قدری حکمت آموخته بودند که نمیتوانند خود مثل او بگویند عاجز شدند و در اطراف منتشر کردند که کسی مثل او نمیتواند بگوید و عجب آنکه قاصدی که باب فرستاده بود پیش من و سوره برای من نازل کرده بود که بیا بفارس که خروج کنیم و قشون به همراه خود بیاور، جمیع شبهات را از دل آن قاصد بدلیل و برهان بیرون کردم تا کار بقرآن باب رسید من گفتم که این راهمه کس میتواند ساخت و این معجز نیست منکر شد و گفت معجز است و احدی نمیتواند مثل آن بسازد و همین يك شبهه در دلش مانده بود تا آخر یکی از بی سوادان رفقا که هیچ عربیت نداشت بشوخی برداشت سوره ساخت آنوقت حیران شد خلاصه مردم باین طور لغزیده اند و از دین و ضرورت اسلام منحرف شده اند باری بطلان این حکایتها از آفتاب روشنتر است ولی خداوند عالم در هر عصری فتنه می آورد تا خلق را آزمایش کند و همین يك اساس اسلام باقی مانده بود که شیعه و سنی در این خصوص نتوانسته بودند که شبهه کنند و در آخر الزمان این شبهه هم پیدا شد و عباد و بلاد باین مفتون شده اند و معلوم شد که الی الآن معنی ضرورت اسلام را نفهمیده اند و از اسلام خبری نداشته اند خدا همه مؤمنین را محافظت فرماید از فتنه های آخر الزمان و چون کلام باینجا رسید فی الجمله شرحی باید ذکر شود و نصرت حق را نمایم بدانکه بضرورت اسلام و بنص کتاب محکم و حدیثها و دلیل عقل واضح است که پیغمبر ما خاتم پیغمبران است و آخری آنهاست و تا روز قیامت دیگر پیغمبری نخواهد آمد و این معنی از بدیهی های اسلام است و دو نفر در این خلاف ندارند و شك نیست که پیغمبر آن انسانی است که خداوند عالم او را بسوی قومی فرستاده باشد بوحی خاصی بسوی خود او دیگر خواه

صاحب شریعت ناسخی باشد همچون موسی مثلاً یا نباشد همچون لوط مثلاً که پیغمبر بود و تابع شریعت ابرهیم بود پس هر کس که خدا او را بقومی فرستاد و باو پیغامی داد پیغام آور و پیغامبر خدا خواهد بود بسوی آن قوم و چون محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله پیغامبر آخراست و بعد از او کسی به پیغامبری فرستاده نخواهد شد پس هر کس بعد از آن بزرگوار ادعا کند که وحی بر من آمده و خدا مرا بسوی خلق فرستاده مخالف ضرورت اسلام و کتاب و سنت حرکت کرده است و کافر و مرتد است از اسلام بالبداهه و باز شك نیست که معنی اینکه پیغامبری بعد از پیغمبر ما نیست این است که همچنین کسی نخواهد آمد خواه این اسم را بر سر خود بگذارد یا از راه تلبیس نگذارد چنانکه کسی بیاید و بگوید وحی بر من نازل شده است و همه شما باید اطاعت من را بکنید و مخالفت کننده من کافر و مرتد است و واجب القتل است و من با او جهاد میکنم و حلالی و حرامی بیان کند همین معنی پیغامبری است و بس و اجماع بر نبودن لفظ پیغمبر نشده است بلکه بر نبودن کسی که خبر دهنده از خدا باشد و بر قومی فرستاده شده باشد دیگر خواه بگوید که من پیغمبرم و خواه از راه تلبیس بگوید و آنچه تلامذه و رسل این مرد باطراف آوردند همه کتابی بود مشتمل بر آیها و سورهها و خطابهها که بر خدا افترا بسته بود و مضمونها که بر وحی افترا بسته بود حتی آنکه در آنها بود که ما بر تو وحی کردیم چنانکه بر محمد بن عبدالله و سایر پیغمبران وحی کردیم بطوریکه در ازهاق الباطل شرح آنها را کرده ام و در آنها حلال و حرام بود چیزی که در کتاب خدا و سنت رسول نبوده و نیست و مردم را بسوی خود خوانده بود و مخالفین خود را کافر خوانده بود و خلق را بسوی جهاد خوانده بود و در آنها بود

که این قرآن افضل از قرآن محمد است و اگر بخواهیم همه قرآن محمد را در یک حرف از این کتاب قرار بدهیم و همچنین حال بنظر عبرت نظر کن که این ادعای پیغمبری هست یانه و کدام پیغمبر بیش از این ادعا کرده است دیگر از راه تلبیس بگوید من باب صاحب الزمان از او نمیشنویم نمی بینی که اگر کسی بگوید نماز را نباید کرد ولی روزه باید گرفت پس بهمان که انکار نماز کرده کافر میشود و نمیتوان گفت که این شخص اقرار بر روزه دارد کافر نیست حال این شخص ادعای وحی و بعثت و فرض طاعتش را کرده است پس کافر شد دیگر بگوید من عبد بقية الله میباشم چه فایده نمی بینی که لوط با وجود پیغمبری و وحی خود را تابع ابرهیم میدانست و امامت ابرهیم اقرار داشت چه منافات پس این مردهم ادعای پیغمبری کرده است و خود را کوچک صاحب الامر بداند چه مضایقه و انگهی که این هم از راه تلبیس است بجهت آنکه ادعای پیغمبری کرده است البته و اگر گوئی چرا تاویل نمیکنی قول او را؟ گویم اگر ما باب تاویل بر روی مردم بگشائیم و کلام مردم را بنای تاویل بگذاریم اسلام از هم خواهد پاشید چرا که امر تاویل بطور صرفه که نمیشود که هر چه صرف دارد تاویل کنیم و هر جا ندارد نه اگر باید تاویل کرد حرف همه را تاویل باید کرد پس اقرار احدی بعد از این ثابت نمیشود و هر کس هر کلمه کفری بگوید کافر نشود و آنها هم که کلمه ایمان میگویند تاویل شود پس در این هنگام فرقی مابین مسلم و کافر و مقتر و منکر و فحش و کلمه محبت و دوست و دشمن نخواهد بود و احدی طلب کسی را نباید بدهد چرا که احتمال تاویل دارد و مطلوب و امر کسی را بانجام نرساند چرا که تاویل دارد و اگر راضی باین طور هستی پس انکار مرا هم بر این مرد تاویل کنید و بگوئید این هم تاویل دارد و این مطلب میکشد

تا بجائی که فرقی مابین کل خلق نماند و کلام همه تأویل شود و همچنین انکار نواصب را و منکرین فضایل و جمیع خلق و همه کفار و ملحدین را باید تأویل کرد و همه یکسان باشند نعوذ بالله من غضب الله واما آنچه این جهال شنیده اند که ادراوا الحدود بالشبهات یعنی حدود را بشبهه دور کنید درجائی است که اسباب اشتباهی باشد باید تایقین نکنند حد را جاری نکنند و اگر تکلیف این بود که جمیع حدود را بشبهه دور کنند پس هرگز حدی جاری نشدی و وضع حد لغو بودی و پیغمبر و ائمه که حدود را جاری میکردند ترك اولی باشد یا معصیت باشد پس معلوم شد نه معنی این عبارت این است که واجب است یا مستحب است که حدود را دور کنند بلکه در آن موضعی است که قراین اشتباهی باشد که احتمال دو طرف امر در آن برود آنوقت باید بواسطه آن شبهه آن حد را جاری نکرد و انگهی که بفرض اینکه باید شبهه برای عاصی پیدا کرد و حد بر او جاری نکرد هرگاه کسی زنا کرده باشد و ما گشتیم و شبهه پیدا کردیم و نگذاشتیم که زناى او آشکار شود تا حد جاری شود در این هنگام که بشبهه رفع حد از او کردیم این زانی حجت خدا و نقیب و نجیب که نباید بشود و لازم الاطاعه که نمیشود خوب هرگاه ما کفرهای این مرد را بشبهه دور کردیم باعث این نمیشود که این شخص ولی کامل بشود نهایت بقول عوام بشرق دست کفر او را مخفی کرده ایم این کجا و نقیب و نجیب و ولی و مفترض الطاعه شدن کجا خدایا چشم و گوش ما را باز کن تا آنکه براه ضلالت نرویم باری پس از آنچه ذکر شد معلوم شد که مأمور بتأویل سخن عباد نیستیم و انگهی که شخصی اصرار کند و تکرار کند باز اگر کسی بود که طریقه و علم و فضل و تدین او معلوم بود و نوع عقاید او معروف بود و جلیل الشأن بود و در علمش اختلاف نبود

و بعد از معروف بودن عقایدش يك کلام متشابهی از او می شنیدیم با وجود محکّمات دیگرش ممکن بود رد متشابه کلامش بمحکم کلامش و الحال این مرد کتاب آورده است شبهه نیست و بر سبک قرآن سوره و آیه دارد شبهه نیست و در آن کلمات دارد که این وحی است و بر نهج خطابات خدا با پیغمبران است شبهه نیست و خلق را دعوت کرده بطاعت خود شبهه نیست و حلال و حرام دارد شبهه نیست و مع ذلك کله و الحمد لله همه غلط و بر خلاف لغت عرب است و رکیک و قبیح است که شتردارهای عرب میفهمند شبهه نیست و آن کتاب را نسبت بخدا میدهد شبهه نیست و کتاب خود را جفت قرآن بلکه اشرف و جامعتر میدانند شبهه نیست پس چگونه میتوان این همه امر واضح را بشبهات دور کرد و همه اینها خلاف ضرورت اسلام است و موجب کفر و ارتداد است و عجب آنکه بعضی از تلامذه او و مقرّین باو اصلاح کفرهای او را میکنند بعضی میگویند قرآن حقیقی مظهرها دارد این هم يك مظهر او و این است که میگویم علم ناتمام کشنده انسان است اینها هم لفظ مظهري شنیدند و نمیدانند مظهر چیست و چه معنی دارد و کجاست جای او و بعضی میگویند که چنانکه قرآن بیش از این بوده و تتمه دارد و آنها هم بفصاحت همین قرآن است پس ممکن است بفصاحت این قرآن دیگر هم عبارتی باشد و خدا بگوید و اینک قرآن باب بفصاحت قرآن است و غیر از قرآن هم هست چه عیب دارد و بعضی میگویند که خداوند که میتواند مثل قرآن بگوید نهایت مردم نمی توانند و قرآن باب را خداوند فرموده و بر پیغمبر نازل کرده و ایشان بامام عصر داده اند و ایشان برای باب فرستاده اند نمود بالله از تمام شدن عقل و قباح لغزش . اما قوم اول خطا گفته اند بدو جهت یکی بطور نقض یکی بطور حلّ : اما بطور نقض گویم

اگر این جایز باشد پس باید جایز باشد که کسی هم بیاید بگوید من مظهر پیغمبرم و پیغمبر را مظهرهاست و همچنین کتاب او را مظهرهاست و همچنین شرع او را ظهورهاست و در هر عصری جلوه‌ها دارد موافق صلاح آن عصر پس بگوید منم محمد بن عبدالله و کتابی بیاورد و بگوید این کتاب من است و قرآن است و این هم شرع من مناسب این عصر آیا باید پذیرفت یا نه؟ اگر میگویند باید پذیرفت پس عرقی از اسلام در بدن اینها نیست و کافر مطلق می‌باشند زیرا که دیگر برای اسلام حفاظی باقی نگذارند و آنچه در شرع حلال بوده میشود که حرام شود و حرامش میشود حلال شود و بودش نابود و نابودش بود و کذبش صدق و صدقش کذب گردد و در این هنگام اسلام از غیر اسلام فرقی نمی‌داشت. و بطور حل عرض میکنم که ای جهال مظهر کامل باید بر طبق ظاهر باشد اگر این مظهر بر طبق قرآن هست همین تکذیب قول خدا که قرآن مثل ندارد و اگر بر طبق آن نیست مظهر کامل نیست و اگر مظهر ناقص می‌خواهید جمیع عالم مظاهر پیغمبرند و جمیع کلامهای حق مظاهر قرآن ولی هیچیک محمد «ص» و قرآن نیستند بجهت نقصان آنها بلی هر یک جهتی از جهات آن دورانی نمایند بفهم چه میگویم الحال اگر کتاب این مرد مظهر قرآن باشد و باین واسطه قرآن باشد جمیع کلامهای مردم هم قرآن است حتی آنکه ماست سفید است باید قرآن باشد و اگر راضی شدید که قرآن باشد پس فضلی برای کتاب این مرد نماند و حال آنکه مظهر تا کل را ننماید مسمی باسم کل نمیشود پس هیچ قولی قرآن نمیشود بجز قرآن محمد صلی الله علیه و آله چنانکه هیچ تنی محمد نمیشود بجز تن محمد صلی الله علیه و آله و این است ضرر آنکه شخص بعضی از الفاظ حکمت را بیاموزد و علم را بانجام نرساند و صاحب عمامه

و ردا و عصا و وقار گردد و گمراه شود و جمعی را گمراه گرداند نعوذ بالله و اما جواب جماعت دویم پس میگویم ای جهال تتمه قرآن در زمان پیغمبر نازل شد و وحی است و از قرآن است و مراد از قرآن همه آن است و این قرآن موجود بعض آن است و اینکه خدا میفرماید هیچ کس مثل قرآن نمیتواند آورد مثل کل قرآن است و ممکن است بفصاحت این قرآن خدا سخن بگوید ولی پیغمبر خاتم نبیین است یعنی خاتم خبردهندگان از خدا پس اگر کسی دیگر هم وحی بر او نازل شد آن هم خبر باو رسیده است و خبر دهنده از خدا میشود و آنگاه پیغمبر خاتم نخواهد بود و این کفر است و آنچه این مرد آورده تتمه قرآن نیست تتمه قرآن شرح سوره یوسف و کاغذ بزید و عمرو نیست تتمه قرآن را همه کس شنیدند و تتمه قرآن پیش صاحب الامر است آه آه چکنم از دست جهال و جهالتهای ایشان اعظم مصیبتها ابتلای بدست جهال است و اما جواب طایفه سیوم را عرض میکنم که بلی خداوند میتواند که دیگر هم کتابی بفرماید مثل قرآن ولی تکرار همین کتاب میشود چرا که خدا میفرماید مافرطنا فی الکتاب من شیء یعنی در کتاب ما چیزی فرو گذاشت نکردیم و میفرماید تبیاناً لکل شیء یعنی در این قرآن بیان هر چیزی شده است پس اگر دیگر هم خداوند کتابی بفرماید تکرار همین کتاب است ولی عبارت دیگر و خدا قادر است و معجزه هم میشود البته و باز انس و جن از مثل او عاجز میشوند و لکن در آن هنگام آن هم وحی میشود مثل قرآن و اگر میگوئید که بر پیغمبر نازل شده است و از آن بر امام عصر نازل شده است و از آن بر باب نازل شده است پس عرض میکنم که این کتاب وحی خدا میشود که بر باب نازل شده است بدون فرق مثل توریة و انجیل چرا که آنها هم اول به پیغمبر رسیده

است بعد بائمه رسیده است و از ایشان بموسی رسیده و خطاب بموسی است و این هم خطاب به باب است ولی بواسطه پیغمبر و ائمه رسیده است پس چه فرق کرد با توریة و انجیل بلکه چه فرق کرد با قرآن چرا که قرآن هم اول بیاطن پیغمبر رسیده و از آن بیاطن ائمه آمده و از آنجا بظاهر پیغمبر آمده وانگهی که اینها همه خرافات است چرا که * رخس می باید تن رستم کشد * کجا رعیت را طاقت حمل وحی است و طاقت نزول کتاب است؟ پیغمبر صلی الله علیه و آله وقتی که وحی نازل میشد غشی میکردند و بی حال میشدند «عنقا شکار کس نشود دام بازگیر» وانگهی که کل کتاب نامربوط و غلط که همه مردم می فهمند و خودش اقرار دارد وانگهی که بر فرض همه آنچه گفته اید اینها همه خیالاتی است که بافته اید و خداوند بعد از پیغمبر کتابی نازل نفرموده و نمی فرماید چرا که بنص کتاب و اخبار و دلیل عقل قرآن خاتم الکتب است چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله خاتم پیغمبران است و شرع او خاتم الشرایع است و وصی او خاتم الاوصیاست و زمان او آخر الزمان و امت او آخر الامم اینها خرافات است که جهال دو کلمه چیز آموخته اند و بهم می بافند لالامر الله یعقلون و لامن اولیائه یقبلون حکمة بالغه فماتغن النذر و باین تأویل ها و معنی کردنها و خرافتها جمیع عالم را میتوان قطب و نقیب و نجیب کرد و جمیع خرافتها و حرفهای زشت را کلام آسمانی قرار داد چنانکه صوفیه خبیثه لعنهم الله کرده اند و میکنند و این هم بعضی از آن است چنانکه در کتاب دیگر نوشته ام بتفصیل و شیخ مرحوم رساله در این خصوص نوشته اند و عجب مدار از اینها چرا که پیغمبر صلی الله علیه و آله بالسان الله و کلام الله و قدرة الله و علم الله و خلق الله بیست و سه سال دعوت کرد و بعد از آن بزرگوار کلام علی بن ابیطالب را صلوات-

الله و سلامه علیه و آله گذاردند و از عقب ابو بکر رفتند و اینها هم بی شبهات رفتند بمتشابهات احادیث استدلال کردند و باجماع گرویدند و تلبیس کردند و امیر المؤمنین را تنها گذاردند و هر چه داد میکرد کاراز کار گذشته بود و صحابه کبار و علمای اصحاب نبی صلی الله علیه و آله و زهاد و عبّاد امت همه تصدیق ابو بکر کرده بودند چه کار می شد بکنی الحال هم تلامذه شیخ و سید و قدیمیهای ایشان و صاحبان عبا و رداء و عصا تصدیق کرده اند و سید میفرمودند که بجهت من عما قریب قرآن را هم تکذیب خواهند کرد و اینک دوست و دشمن او تکذیب کردند و نه این است که مصدّقان این مرد همان شیخیه باشند بلکه مخالفان ایشان هم بسیاری تصدیق کردند و همه منکر قرآن شدند بواسطه تصدیق این مرد و تکذیب این فقیر فانا لله وانا الیه راجعون باری درد بیش از اینهاست و این چند کلمه بمناسبت ذکر قرآن ذکر شد و بهمین اکتفا میشود والسلام علی من اتبع الهدی .

فصل

بدانکه اعظم دلیلهای برای حقیقت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله در نزد دانایان و صاحبان فهم همین شریعت پاک و پاکیزه اوست زیرا که صاحبان سلیقه راست و فهم درست و بصیرت بامر سیاست چون در این شریعت تدبیر کنند می یابند که جمیع آنچه امر بآن فرموده یا نهی نموده است همه بروفق حکمت است و مطابق سیاست و موافق صلاح نظام عباد و معاش و معاد ایشان بطوری که هر گاه اندکی کسی بخواهد تحریف و تغییری در آن قرار دهد نهایت خلل در امر عباد و بلاد حاصل میشود و بطوری احکام و حدود و معاملات مردم را قرار داده است که الی الآن که هزار و دوویست و شصت و دو سال از هجرت آن بزرگوار میگذرد علما و فقها و صاحبان هوش در شریعت فکر

کرده اند و حکمتها در آنها فهمیده اند که همه موافق سیاست و نظم عالم است و همه آنها موافق صلاح عباد است و همه بر نهج انسانیت و درستی و راستی است و اگر این شریعت از جانب خدا نمی بود باینگونه موافق حکمت و عقول سلیمه نمی افتاد و خداوند الی الآن فسادی در آن ابراز نفرموده است پس چون یافتیم که کلام او نور و امر او رشد و وصیت او تقوی و پرهیزگاری و فعل او خیر و عادت او احسان و طبیعت او کرم و شأن او حق و صدق و رفق است و مع ذلك معجزات و کرامات و خارق عادات از او ظاهر شد و خبرهای غیبی با آن و قارو و جلال و جمال و کمال و خصال و احوال که همه عاجز بودند از مثل آن و تصدیق خداوند از پی اینها همه پس شك و شبهه از برای احدی باقی نمی ماند که ایشان پیغمبر ذیشان بودند و همه افعال و اقوال و احوال ایشان حق و صدق بوده و متابعت ایشان نجات و مخالفت ایشان هلاک بوده پس در حقیقت امر ایشان اوضح از این است که من با این بیان قاصر و عزم فاطر و فهم ناقص اظهاری از آن کنم یا حاجت باظهار من باشد .

آفتاب آمد دلیل آفتاب گردلالت باید ازوی رخ متاب

فصل

بدانکه نور هر چیز تابع آن چیز است چنانکه نور آفتاب تابع آفتاب است در گردی و زردی و حرارت و درخشندگی و نور ماهتاب تابع ماهتاب است در گردی و سفیدی و سردی و تابندگی و نور چراغ تابع چراغ است در صفتهای آن و عکس انسان تابع انسان است در شکل انسان و عکس حیوان تابع حیوان است در صفات آن چنانکه در آئینه می بینی و این حکمت خداست و در حکمت خداوند تفاوت نیست ولی باز بدیهی است که نور چراغ هر چه نزدیک بجراغ است روشن تر است و هر چه دورتر میشود تاریکتر میشود

و تا جائی که نور چراغ پیدا است در همه جا شباهت بچراغ دارد الا آنکه هرچه دور می‌رود ضعیف تر می‌شود و هرچه نزدیکتر می‌شود قوی تر می‌شود و همچنین نور هر چیزی هرچه نزدیکتر بصاحب نور می‌شود قوی تر و شبیه تر می‌شود بصاحب نور و هرچه دور تر می‌شود ضعیف تر می‌شود و شباهتش کمتر می‌شود و آنجا که هیچ شباهت نباشد نور نباشد و تا نور هست شباهت هست و تفاوت در ضعف و قوت است و بس پس چون دانستی که خداوند عالم حی است و عالم است و سمیع و بصیر است پس باید بدانی که خلق او که عکس نور اویند هرچه نزدیکتر بخدایند در علم و حیوة و سماع و بصر قوی ترند و هرچه دور تر از اویند در این صفتها ضعیف ترند ولی همه این صفتها را دارند چنانکه نور چراغ از اول تا آخر همه جا بشکل چراغ است الا آنکه ضعف و قوت دارد پس همه خلق خداوند زنده و صاحب شعور هستند از اول خلق گرفته تا خاک الا آنکه بعضی قوی ترند و بعضی ضعیفتر و همه خلق خداهم باین واسطه مختارند چرا که خدا مختار است نهایت بعضی در اختیار قوی ترند و بعضی ضعیف تر و این حکمتی بود از حکمت الهی که برای تو ذکر کردم پس بعد از این نه شبهه در شعور خلق کن و نه شبهه در حیوة آنها و نه شبهه در اختیار خلق پس همه باشعورند و از روی اختیار حرکت میکنند و تفاوت در ضعف و قوت است و بس پس شعور انسان و اختیار او بیشتر از خاک است و این باعث آن نمی‌شود که خاک شعور نداشته باشد و مختار نباشد پس مشنوحرف جهال را که میگویند آتش مضطر است بر سوزانیدن و آب بر روان بودن و اینکه میگویند جمادات و نباتات شعور و حیوة ندارند و حیوان شعور نمی‌کند امور کلی را و بدانکه همه از روی جهالت سخن گفته‌اند و آنچه من میگویم قول خداست که در کتاب

خود فرموده و قول پیغمبر است که در حدیث خود فرموده است و این است که خدادر قرآن میفرماید که نیست چیزی مگر آنکه تسبیح خدا میکند و در وصف طیور میفرماید که هر يك نماز و تسبیح خود را میداند و باز میفرماید که هیچ جنبنده در زمین و هیچ پرنده نیست مگر آنکه آنها هم امتی هستند مثل شما و همچنین آنها و حدیث ها که وارد شده است چون این رساله فارسی است گنجایش ندارد که ذکر شود و احتمال می رود که پانصد حدیث بیشتر باشد که دلالت بر شعور کل خلق میکند و بر اختیار آنها بلی همه مثل انسان نیستند و لکن همه صاحب شعور و فهم و حیوة و اختیار می باشند پس چون این مطلب را دانستی پس بدانکه چون همه ملک بندگان خداوند عالم می باشند و همه را خلق کرده است باشعور و اختیار و خداوند هم حکیم است و هرزه کاریست پس آنها را بجهت فائده آفریده است که بخود ایشان برسد چرا که خدا خودش بی نیاز است پس همه باید رویه بندگی را منظور دارند تا بآن غایتی که از برای آن خلق شده اند برسند و آن فایده از برای ایشان حاصل شود و شك نیست که رویه بندگی را خداوند باید تعلیم کند و رضا و غضب خود را بیاموزد چنانکه بنی آدم نمیدانند رویه بندگی را و خداوند عالم باید تعلیم آنها کند پس سایر موجودات که از انسان پست ترند البته نمیدانند مگر بتعلیم خداوند عالم حال از دو قسم بیرون نباشد باید که هر يك از جماد و نبات و حیوان و جن خود از خداوند عالم بگیرند بدون واسطه یا آنکه بواسطه باید بگیرند اما بدون واسطه که ممکن نباشد چرا که آنها همه قابل وحی و الهام خداوندی نیستند و مقام رسالت را ندارند چنانکه در انسان یافتی پس بایستی که از برای آنها هم پیغمبری باشد که او کامل ترین آنها باشد و خداوند احکام خود را باو بیاموزد و او بسایرین برساند و حجت را بر

رعیت خود تمام کند و رویه بندگی را بایشان بیاموزد و همچنین باید پیغمبر از جنس هریک از آن طایفه باشد تا لغت او را بفهمند و معجزات او ثابت شود و ظاهر گردد چنانکه پیش دانستی و همچنین در آن رتبه معصوم و مطهر و طاهر باشد و آراسته بجمیع صفات نبوت لایق بآن رتبه باشد تا قابل وحی و الهام باشد و اهل آن رتبه را هدایت کند و رضا و غضب خدا را بایشان بیاموزد و احکام ایشان را بایشان برساند و چون این معنی را اکثر علما پوشیده و پنهان است لابد است که قدری آنرا شرح دهم تا بر هر طالب منصفی ظاهر گردد مثل آفتاب در میان آسمان و اگر چه بمناسبت کتاب عامیانه خواهم نوشت ولی مطلب مطلبی عالمانه و بزرگ است .

بدانکه خداوند عالم غنی است از خلق و طاعتشان و در امان است از معصیتشان نه طاعت خلق باو نفع میکند نه معصیت خلق باو ضرر میرساند پس او را حاجتی بطاعت بندگان نباشد و لکن بندگان را حاجت بطاعت او بود که اگر طاعت او نمیکردند از فیض او محروم میماندند و آن طاعتها هم بعینها مصلحت های وجود خلق بود نه خدمت ذات خدا پس هر طاعتی هم نفعش در این دنیا و آن دنیا بخود خلق بر میگشت که دخلی بخدا نداشت مثلاً مسواک کردن دندان انسان پاک میشود و وضو گرفتن صورت خود ایشان شسته میشود غسل کردن بدن خود ایشان سالم میشود معامله صحیح بودن امر خود ایشان مضبوط میشود روزه گرفتن بدن خود ایشان سالم میشود و همچنین سایر عبادتها پس معلوم شد که طاعتها برای نفع خود خلق است و برای قوام وجود خود ایشان است و نفعی بخدا ندارد پس چون خدا غنی شد و عبادتها برای مصلحت خود خلق است پس هر قومی را بر حسب مصلحت آن قوم باید تکلیف کرد پس از این جهت مصلحت هر قومی غیر مصلحت

قومی دیگر شد و مصلحت هر عصری غیر مصلحت عصری دیگر شد و باین واسطه در بنی آدم در هر عصری تکلیفی جدید بر حسب مصلحت آن عصر ضرور شد و نبی آمد و شریعتی آورد غیر شریعت آن دیگری و همچنین مصلحتهای جن بر حسب وجود خود ایشان است و تکلیف ایشان هم بر حسب مصلحت خود ایشان و مصلحت حیوانات بر حسب وجود خود ایشان است و تکلیف ایشان هم بر حسب مصلحت ایشان و تکلیف نباتات بر حسب مصلحت خود ایشان است و تکلیف جمادات هم بر حسب مصلحت ایشان و شک نیست که مصلحت وجود هر جنسی غیر مصلحت وجود آن دیگری است پس تکلیف هر یک بر حسب مصلحت ایشان است و نباید که تکلیف آنها مثل تکلیف انسان باشد البته و معلوم است که تکلیف هر قومی بر حسب عقل و شعور و وسعت ایشان است پس چرا باید تعجب کرد از آنکه هر قومی تکلیفی دارند و وقتی که بر حسب شعور و اختیار و وسعت و مصلحت هر یک شد دیگر محل تعجب نیست و خدا در قرآن میفرماید که هیچ جنبنده در زمین و هیچ پرنده نیست مگر آنکه آنها هم امتی هستند مثل شما و در خصوص پرندها میفرماید که هر یک نماز و تسبیح خود را دانسته اند و میفرماید که هیچ چیز نیست مگر آنکه تسبیح میکند بحمد خدا و لکن شما نمی فهمید تسبیح ایشان را و میفرماید که هیچ امتی نیست مگر آنکه پیغمبری در آنها گذشته است پس معلوم شد بنص آیه قرآن که همه خلق صاحب شعور و تکلیف میباشند و همه امتی هستند مثل انسان و پیغمبری دارند و شریعتی دارند الا آنکه هر قومی بر حسب خود ایشان است پس پیغمبر هر قومی هم باید از جنس ایشان باشد تا پیغمبری او بر ایشان ثابت شود چنانکه گذشت در خصوص آنکه پیغمبر بنی آدم باید از جنس بشر باشد تا پیغمبری او ثابت شود و در هر طایفه

پیغمبر ایشان در میان ایشان بمنزله دل است در میان بدن انسان و جمیع فیضها که از خداوند عالم میرسد اول بآن دل میرسد و از او منتشر میشود بسایر اعضا و همه فیض یاب میشوند پس چون صنفهای خلق مختلف است بطوری که می بینی که جماد بخودی خود از جای خود نمی جنبد و نمونمیکند و سخن ظاهری نمیگوید و نبات نمومیکند و از جای خود نمی جنبد مثل حیوان و سخن نمیگوید و حیوان نمومیکند و حرکت ظاهری مینماید و سخن نمیگوید و جن هم نمودارد و هم حرکت دارد و هم شعور و سخن ظاهری دارد ولی نه مثل انسان و نه بشعور و نطق او و اما انسان هم نمودارد و هم حرکت و هم نطق و هم شعور قوی پس هر يك بر حسب خود و مناسب شأن و مقام خود تکلیفی دارند و ضروریات وجود ایشان تکلیف ایشان شده پس جماد و نبات را تکلیف بحرکت ظاهری نکرده اند و هر تکلیف که حرکتی ظاهری در کار دارد و عملی متعارفی میخواهد از ایشان ساقط است زیرا که خدا بوسع تکلیف میکند نه فوق طاقت و همچنین حیوانات را تکلیف بآنچه شعور کلیات و معنیهای عقلانی و تمیزهای انسانی و علم بامور پنهانی در کار داشت تکلیف نکرده اند و همچنین جن را بر حسب وجود خود ایشان تکلیف نموده اند پس استعمال چیزهای کثیف ایشان را در کار نباشد و وضو و غسل و مسواک و تطهیر بآب ایشان را حاجت نباشد و همچنین بسیاری از احکام معاملات در وجود ایشان ضرور نباشد و اما بنی آدم بآنچه می بینی حاجت دارد و این هم بجهت آنست که هر قومی بقدر شعورش و بطور خلقتش مکلف است و زیاده از وسعش مکلف نیست پس نبی جمادات مأمور نباشد بحرکت از جای خود و قومش مأمور نباشند بزبارت او و حرکت بسوی او چرا که این تکلیف از لوازم امکان حرکت است و در وجود آنها نیست و همچنین

مأمور نباشد بتعلیم و تعلم قولی و باینکه نبی سخنی بگوید که هوا بحر کت آید و مأمور باین شنیدن و شنوایدن نیستند پس حاجت باستفتا و فتوی ندارند و حاجت بدیدن نبی ندارند و نبی مأمور بحر کت بسوی ایشان نیست و از این جهت است که هر سنگی و خاکی در هر جاهست مکلف است که باوجود حرکت نکردن مؤمن باشد و ذکر کند و باوجود این عبادتش باورسیده است و میداند بجهت آنکه طور رساندن آن پیغمبران غیر طور رسانیدن پیغمبر بنی آدم است پیغمبر بنی آدم باید بیاید در قوم و با ایشان سخن گوید و پیغمبر جماد مکلف باین نیست بلکه در همان محل خود که هست تکلیف هر کس را با او میرساند بی حرکت و بی قول مثل آنکه دل تو بدست و پای تو میگوید حرکت کن و راه برو و بنویس و آنها را تکلیفها میکند بدون قول و بدون آنکه از جای خود حرکت کند و عجب نیست و همچنین پیغمبر نباتات نباید از جای خود حرکت کند یا سخنی گوید یا رسالتی فرستد در هر جاهست تکلیف بقوم مینماید و همه را تعلیم میدهد بدون قول و حرکت و از این جهت هر گیاه در هر جای زمین که هست بی حرکت تکلیف و تسبیح خود را میداند و همچنین حیوانات غالباً ضرور نباشد که نزد پیغمبر خود روند یا پیغمبر بسوی ایشان آید یا سخن گویند و شنوند و بدون سخن در هر جا باشند تکلیف خود را یاد میگیرند و بسا باشد که بزیارت پیغمبر خود روند هر گاه مأمور شوند بزیارت و بسا آنکه حکم شود که بزیارت نروند پس پیغمبر جماد و نبات و حیوان نباید سخن بگوید و از جای خود حرکت کند در هر جا هست بی قول بامت خود تکلیفها را میرساند و آنها هم بعضی ایمان میآورند و بعضی نمیآورند و کافر و مؤمن از یکدیگر امتیاز میگیرد و از این جهت است که احادیث وارد شده است که عرض ولایت مارا بر زمینها کردند هر زمینی که قبول کرد

شیرین و خوب و معدن شد و هر زمینی که قبول نکرد شور و تلخ و سیخ شد و همچنین کوهها و آبها و نباتها و حیوانها و گاه باشد که پانصد حدیث در این خصوص بیش باشد و این بجهت آن است که همه آن پیغمبران امت خود را بولایت خوانده اند چنانکه خواهد آمد پس دیگر مثل بعضی از جهال تعجب مکن که چه طور میشود جماد و نبات و حیوان تکلیف داشته باشند و پیغمبر داشته باشند چنانکه یافتی همه پیغمبر و تکلیف دارند و آنها برحسب خلقت خودشان و شما برحسب خلقت خودتان و خداوند جل شانہ عالم بمصلحت ملک خود و قادر بر رساندن تکالیف ایشان است بهر طور که صلاح میدانند میرسانند و آنچه ذکر شد مؤمن قبول میکند و میفهمد که صحیح است و نمیشود که چیزی بنده باشد و بندگی نداشته باشد و نمیشود که چیزی بندگی داشته باشد و بدون تعلیم خدا بداند و نمیشود که خدا تعلیم بکند مگر بواسطه کاملان و معتدلان پس تصدیق میکند آنچه را که عرض کردم ولی نمیفهمد سر این امر را همین قدر از روی ایمان خود میپذیرد حال میخواهم بحول و قوه و یاری خداوند قدری این مطلب را بشکافم که دیگر احتمال شك و شبهه نرود .

بدانکه طاعت فرمانبرداری امر خداست که هر چه خدا میگوید بنده بجا آورد و خدا هم نمیگوید مگر هر چه صلاح بنده خود را در آن میدانند پس وقتی که حکم الهی بجماد آن باشد که از جای خود حرکت مکن و هر کس تو را حرکت دهد حرکت کن و هر کس تو را بشکند بشکن و هر کس تو را بساید سائیده شو و هر کس تو را بیندازد بیفت و هر کس تو را تغییر دهد تغییر کن و مبدا که امتثال نکنی و اطاعت نکنی پس در این وقت بر جماد همین امور لازم شود مثل آنکه سلطانی نوکر خود را سر راهی

گذاورد و بگوید خدمت تو آنست که هر تشنه را آب دهی و هر مسافری را بدرقه شوی و هر گرسنه را نان دهی و هر کس بتو هر چه بگوید بشنوی و هر کس هر چه از تو خواهد بدهی بر آن نوکر لازم میشود که این خدمات را بانجام رساند و همین خدمت اوست پس اگر در این کوتاهی کند البته عاصی است و بحتی بر سلطان نیست که چرا تکلیف این نوکر را مثل تکلیف وزیر خود نکرده این خدمتی است بر حسب مصلحت این نوکر و قابلیت او پس دیگر چرا بحث داری که چرا تکلیف جماد چنین شده است پس همین نماز اوست و همین عبادت او زیرا که قابلیت او همین قدر بیشتر اقتضا ندارد و لایق بیش از این نیست و همچنین تکلیف نبات را فرموده است که از زمین بروی و هر کس تورا بکند کنده شو و هر کس تورا بخورد خورده شو و هر کس تورا حرکت دهد حرکت کن و هر کس تورا بکارد کاشته شو و خودت هم نمو کن و سبز شو و در بهار بروی و در زمستان خشک شو و همچنین اگر این کارها را کرد مطیع است و الا فلا قابلیت او بیش از این نیست و اقتضای طبع او زیاده از این نه و تکلیف حیوان فرموده است که مطیع و مسخر انسان باش هر کس تورا بار کند بار بکش و هر کس تورا براند برو و هر کس بگوید بایست بایست و هر کس تورا سوار شود متحمل شو و هر کس تورا نگاه دارد بایست و کسی را اذیت مکن و دندان مکن و لگد مزن و چموشی منما و هكذا هر يك که این کارها را کردند مطیع میباشند و هر يك که نکردند عاصی پس وقتی که تکلیف هر يك در خور خود او شد دیگر چه تعجب و همان اعمال طاعات ایشان است و عبادت آنها و بر همان ثواب دارند و بر همان عقاب و همان بندگی است چرا که بندگی اطاعت مولاست نه بوالهوسی بلکه اگر خدا انسانی را امر کند که هر کس تورا بار کند بار بکش و هر کس

تو را بجائی بفرستد برو و هر کس بگوید حرکت مکن مکن همان طاعت و بندگی او میشود و همان برای او واجب میشود نمی بینی که طاعت غلام از برای خدا طاعت آقای اوست و طاعت فرزند از برای خدا طاعت والدین است که باید در هر حال خدمت ایشان را بکند و طلب رضای ایشان را نماید پس خدا هر يك از جماد و نبات و حیوان را تکلیفی کرده و اگر بخوایم که شرح دهم معنی نماز را و تسبیح را بطول می انجامد و از مطلب بیرون میرویم و گرنه میدانستی که همین امور نماز است و روزه است و تسبیح و ذکر است و هیچ فرق با عبادت بنی آدم ندارد پس چون عبادت آنها را دانستی باز عرض میشود که چنانکه پیش گفتیم نبی هر قومی معتدلتر آن قوم است و از همه آن قوم بخدا نزدیکتر است و هر فیضی که اول از خدا میرسد اول بآن دل میرسد و از او بسایر اعضا میرسد پس جمادات هم مثلاً نبیی دارند و آن نبی معتدلتر و اشرف همه جمادات است و هر فیضی که بجمادات میرسد اول بآن معتدل میرسد و پس از آن بسایرین میرسد پس همین تکلیفها که عرض شد و همین توفیقا و عبادتها و عملها که برای جماد گفتیم اول بآن پیغمبر میرسد و بعد از آن بسایرین میرسد مثل آنکه فیض روشنائی اول از آتش غیبی بشعله میرسد و بعد از آن شعله بسایر نورها میرسد و شعله حرکتی نباید بکند و کلّ خانه را نباید بگردد و سخنی نباید بگوید و همه نورها فیض یاب میشوند و علانیه می بینی که شعله این نور را بآنها میرساند و اگر شعله نبود آنها نور نداشتند و همچنین فیض حرارت و خشکی هم بواسطه شعله میرسد پس شعله واسطه فیض است و رساننده است بانوار بلغت فصیح که ای انوار حکم همایون آتش شده است که همه نورانی وزرد و مخروطی و گرم و خشک باشید پس هر ذره که شنید مطیع شد و هر کس

نشیند عاصی شد و با وجود این شعله حرکتی نکرده و سخنی نگفته است همچنین پیغمبر جماد در هر جا که هست هست ولی چون واسطه فیض است جمیع آنچه جمادها دارند در هر جای عالم از او دارند و او بایشان رساننده است و تعلیم داده است و با زبان خود فرموده است و هر کس شنیده مطیع شده است و هر کس نشنیده عاصی و هیچ احتیاج بحرکت کردن و سخن گفتن ظاهری ندارد و جمادهای عالم نباید از جای خود حرکت کنند و با او سخن گویند و سخن شنوند و رسیدن این احکام بجمادها هم بر او یان اخبار است و جمیع حکمهای پیغمبر جمادی بجمادهای عالم بواسطه راویان اخبار و ناقلان آثار میرسد چنانکه وقتی که حجت در مدینه بود با طرف عالم احکامش بواسطه راوی میرسد الحال هم حکم پیغمبر جمادی بجمادها بواسطه راویان میرسد چنانکه احکام شعله با جزای نور بواسطه راویان اخبار و ناقلان آثار میرسد نمی بینی که از خود او کسی جز همان نورها که متصل باویند فرامیگیرند و آنها بنورهائی که یکدرجه دورتر است میرسانند و آنها بنورهائی که دورتر است و همچنین تا بآن اجزای آخر میرسد حال همچنین است در جمادات از آن پیغمبر که در هر جا هست بآن جمادات میرسد که متصل باویند و از آنها بمتصل بآنها و همچنین تا بکل عالم میرسد و بسا باشد که راویان از روی معصیت و نافرمانی یا سهویا فراموشی تغییر حکم خدا دهند و چون آن جماد شونده نداند که آن راوی دروغ گفته معذور است البته چنانکه در انسان است و چنانکه در اینجا ذکر شد در نبات هم خودت جاری کن و همچنین در حیوان و در جن و هر چه امر بالاتر میرود اوضح میشود تا امر بانسان میرسد بلکه انسان هم چون صاحب رتبه جمادی و نباتی و حیوانی است جمادی او تابع پیغمبر جمادی است و نباتی او تابع پیغمبر نباتی

و حیوانی او تابع پیغمبر حیوانی چنانکه اگر بر حیوانی سوار شوی یا بر درختی نشینی یا برسنگی آن حیوان و نبات و جماد تابع پیغمبر خودشانند و تو تابع پیغمبر خود و آنچه در اینجا ذکر شد همه مقدمه بود برای اثبات آنکه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله خاتم پیغمبران است و پیغمبر است بر جمیع پیغمبران و انسان و جن و ملک و حیوان و نبات و جمادی که در عالم هست و بر جمیع آسمانها و زمینها و عالم آشکار و عالم پنهان بلکه بر کل هزار هزار عالم که خدا آفریده و بر هر چه جز ذات خداست چنانکه خدا در قرآن میفرماید که مبارک است آن کسی که فرقان را بر بنده خود نازل کرد تا بر اهل همه عالمها ترساننده باشد یعنی پیغمبر باشد و فرمود پیغمبر پدر مردان شما نبود و لکن پیغامبر خدا بود و آخر همه پیغمبران پس چون بنص آیه قرآن و اجماع مسلمانان پیغمبر ما صلی الله علیه و آله آخری پیغمبران است و شریعت او جمیع ملک خدا را فرا گرفته است و همه کس باید بشریعت او عمل نمایند و پیغمبری دیگر پس از او بر هیچ قومی مبعوث نخواهد شد پس همه ملک خدایت اویند و اوست پیغمبر بر تمام انسان و جن و ملک و حیوان و نبات و جماد و احکام هر یک را بلغت ایشان و بطور ایشان بایشان میرساند خواه آنها را ترقی دهد تا بمقام نطق برسند و شنوا و گویا شوند تا عرض حال خود را بکنند و جواب خود را بشنوند و خواه خود تنزل و تجلی فرمایند در رتبه ایشان و احکام ایشان را بایشان رسانند یا آنکه بیک واسطه یا دو واسطه یا بواسطه‌های بسیار بدون سخن یا با سخن بایشان برساند غرض که پیغمبر بر کل حضرت خاتم انبیاست و احکام هر چیز را با او میرساند بهر طور که میخواهد و از هیچ چیز عاجز نیست و نه این است که او را بیک نوع شریعت باشد در کل بلکه شرع او در هر جنسی بر حسب آن جنس میباشد بطوری که صلاح آن

جنس را میداند و همه حلال و حرام اوست و تا روز قیامت تغییری در حلال و حرام او نخواهد شد بلکه بطور حقیقت در تمام ملک خدا همیشه حلال و حرام اوست و شرع و دین اوست و حکم حکم اوست و امت امت او و انبیاء علیهم السلام علمای امت او بودند و رسانندگان شرع او بودند بسوی امت او و الآن هم چنین است شرع شرع اوست و ائمه سلام الله علیهم علمای امت میباشند و رسانندگان شرع او و بسوی هر قومی پس پیغمبر حقیقی خدا همان اوست و ملک همه امت اویند و انبیا و اولیا و حکما و علما همه علمای امت اویند و شرع او را بمردم میرسانند و او را در هر زمانی شرعی است و حکمی پس چون کلام باینجا رسید عرض میشود که شریعتها که از آن بزرگوار بروز کرده در عالم شش شریعت است و تفصیل آن محتاج بفصلی دیگر است که عنوان شود تا مطلب واضح شود.

فصل

بدانکه چنانکه پیش دانستی خداوند عالم غنی است بذات خود از جمیع خلق خود و او را نه حاجت و نفعی از طاعت خلق است و نه ضرری از معصیت ایشان و چون خلق را از راه جود و کرم آفرید و از راه فضل و عطا خلقت کرد و حکیم هم هست و خلقت لغو و عبث نمیکند ایشان را از راه کرم خود خلقت کرد تا بفایده برسند و آن فایده برای ایشان حاصل نشود مگر چندی زیست کنند و چندی زیست نکنند مگر آنکه بدانند که چه چیز باعث بقای ایشان است و چه چیز باعث تلف شدن و برطرف شدن ایشان و این دو چیز مختلف میشود بحسب بنیه های ایشان و بحسب اختلاف احوال و مصلحت های ایشان در هر عصری چنانکه می بینی که چیزی که نفع بیکمی دارد بسا باشد که بدیگری ضرر دارد و چیزی که در فصلی بمردم نفع دارد

در فصل دیگر بمردم ضرر دارد و چیزی که در قرنی صلاح مردم است در قرن دیگر صلاح نیست پس چون احوال مردم مختلف شد تکلیف مردم نیز مختلف میشود پس در هر عصری مردم را شرعی و دینی که مناسب آن عصر است ضرور است پس چون این عالم بمنزله انسانی است تمام مراتب و تمام اعضا و اختلافی مابین آن و انسان نیست پس چنانکه انسان را حالات است از وقت تولد تا وقت مردن پس در اول تولد نطفه است و بعد از آن علقه میشود یعنی مثل پاره خونی و بعد از آن مضغه میشود مثل پاره گوشتی و بعد از آن استخوان در آن پیدا میشود و بعد از آن گوشت بر آن میروید و اعضا پدید میآید و صورتش تمام میشود و چون ظاهرش تمام شد آنگاه روح در آن دمیده میشود و باطنش درست میشود و در این هنگام بحرکت درمی آید و چون تعلق روحش به بدنش مستحکم شد و الفت تمام پیدا شد آنگاه تولد میکند و چندی طفل شیرخوار است و شعوری ندارد و بعد از دو سال از شیر باز میشود و سخن یاد میگیرد و بعد تا چندی بلهو و لعب مشغول است و از امور دنیا و اخیری غافل است بعد از آن بسن مراجعه میرسد یعنی نزدیک بلوغ و شعور و تمیز پیدا میکند و خدا و نبی و امام و دین و اخوان خود را میشناسد و معاملات میتواند بکند و بر نفع و ضرر و تکالیف خود آگاه میشود بعد از آن بحد بلوغ میرسد و تکالیف و معارف بر آن واجب میشود و حدود بر او جاری میشود و بعد از آن بحد شباب و نهایت جوانی میرسد و نهایت قوت و نمو تن او در آن حد است و پس از آن بسن چهل سال میرسد و آن سنی است که عقل او کامل میشود و نفس اماره ضعیف میشود و شهوات او کم میشود و تجارب تحصیل میکند و میلش از معاصی و لغوهای دنیا کم میشود و آن اول نزول اوست و ضعف قوّه‌های او و پس از آن بسن کهولت

و پیری میرسد و قوّه‌های او تحلیل می‌رود و ضعف در او پیدا می‌شود و شهوت‌ها بکلی در او ضعیف می‌گردد و بعد از آن بسن هرم میرسد یعنی نهایت شکستگی و پیری که بکلی قوی بتحلیل می‌رود و استمساک بدن تمام می‌شود و پس از آن می‌میرد و کون او بدل بفساد می‌شود و اعضای او از هم می‌پاشد و روح تعلق از بدن بجهت آنکه آلات و ادواتش خراب شد و دیگر بکار نمی‌رفت بر می‌دارد و چون نظر از این دار دنیا برداشت آخرت را ملاحظه می‌کند و اوضاع آخرت برای او مکشوف و پیدا می‌شود چنانکه شخصی که خواب می‌رود و قطع نظر از این دنیا می‌کند عالم مثال را می‌بیند و مُردها را مشاهده می‌کند چون احوالات خلقت انسان را از اول تا آخر بطور اجمال دانستی بدانکه این عالم هم نوعش بر همین مثال است پس در اول خلقت حضرت آدم منزله عالم منزله نطفه بود و شعور اهل آن زمان به نسبت به این زمان مثل شعور نطفه بود و سبب آنست که چنانکه عقول و تجربها و علمها و صنعتها روز بروز زیاد می‌شود همچنین هر چه بیشتر بوده کمتر بوده البته و معلوم است که در اول خلقت جماعت کمی در دنیا بودند و هیچ ندیده بودند و تجربه و علم احدی بایشان بارث نرسیده بود پس ایشان شبیه‌ترین چیزها بحیوانات بودند نه صنعت لباسها میدانستند و نه صنعت طعامها و نه صنعت مسکنها پس عقلهای ایشان بسیار شبیه بعقل حیوانات بود و نسبت آنوقت بزمانهای آخر مثل نسبت نطفه بود پس خداوند عالم که خواست آنها را تربیت کند و تعلیم کند البته باید سخنی بایشان گوید که بفهمند بلکه بچشم خود ببینند و بحواس ظاهره خود احساس کنند زیرا که ادراک نطفه چه قدر خواهد بود و معارف و حقایق را با آنها چه طور میتوان فهماند و نعيم و عذاب اخروی را چسان میتوان بایشان گفت بهر حال خداوند با ایشان بایستی بطوری سخن گوید که بفهمند و تکالیفی

چند بایشان کند که ادراک کنند و اسباب و آلات آنرا داشته باشند و الا تکلیف مالا یطاق بودی پس شریعتی که حضرت آدم از حضرت خاتم فرا گرفت از برای اهل آن زمان مناسب اهل آن زمان بود که فرمودند نحن معاشر الانبیاء نکلم الناس علی قدر عقولهم یعنی ما گروه پیغمبران با مردم بقدر عقل ایشان سخن میگوئیم و بعد از آن عالم ترقی کرد و از رتبه نطفه بودن بمقام علقه بودن رسید در زمان حضرت نوح علی نبینا و آله و علیه السلام و عقول مردم بحضرت آدم و وصیهای او زیاده شد و حرارت آن بزرگوار از برای طبخ عقلها و بنیههای مردم چون حرارت غریزی رحم مادر شد و عالم و اهل عالم را پخته کرد و نضج داد تا حال عالم تغییر کرد و شعورها زیاده شد چنانکه حال نطفه تغییر کرد و علقه و قطعه خونی شد و رنگ و شکلش و اسم و احوال آن تغییر کرد همچنین در زمان حضرت نوح همه احوال عالم تغییر کرد و مصلحتهای ایشان تغییر کرد پس احکام الهی در باره ایشان تغییر کرد و نوح از حضرت صاحب شریعت مصالح آن زمان را فرا گرفته باهل عالم رساند و البته بایستی که آن تکلیفها و شریعتها و حلال و حرامها و معرفتها بقدر عقل اهل آن زمان باشد و خدا با ایشان بقدر عقل ایشان سخن گفته باشد که تکلیف مالا یطاق نشود و زیاده از وسع مردم نگردد و با علقه چه میتوان گفت و بعد بواسطه حرارت نفس آن بزرگوار و نضجی که بواسطه عمل بقول ایشان حاصل میشود عالم ترقی کرد و در زمان حضرت ابرهیم مقام اهل عالم مقام پیدا شدن مضغه شد در بدن طفل و مقام اصل صورت بستن بطور کلی و اجمال و معلوم است که حالت مضغه که مثل پاره گوشتی است نزدیکتر بکمال و اعتدال است از حالت نطفه و علقه و حضرت ابرهیم تکلیفهای اهل آن زمان را از حضرت صاحب شریعت گرفته بایشان رساند و آن تکلیفها بقدر

شعور ایشان بود و بر حسب استعداد ایشان بعد چون مردم بقول ایشان عمل کردند و استعداد فیض زیاده از خدا پیدا شد و بحرارت وجود آن بزرگوار عالم پخته تر شد و نضجی گرفت عالم را حالت صورت گرفتن و استخوان در بدن طفل پیدا شدن و اعضا از هم جدا شدن پیدا شد و حضرت موسی مبعوث و برانگیخته شد و تکلیف ایشان را تغییر داد چرا که حالت جدا شدن اعضا و صورت بستن غیر حالت مضغه است که هیچ عضوی در آن واضح نیست پس حضرت موسی از صاحب شرع کامل احکام آن زمان را آموخته باهل آن زمان رساند و معلوم است باز که حکم آن زمان بر حسب شعور و قابلیت اهل آن زمان بایست باشد و با احکام سابق تغییر داشته باشد بجهت تفاوت مصلحت پس بواسطه حرارت وجود آن بزرگوار و بواسطه عمل کردن خلق بفرمایشات ایشان عالم را پختگی حاصل شد و نضجی گرفت و ترقی کرد و مقام آن مقام آن شد که در بدن طفل در شکم مادر گوشت میروید و صورت آن بکلی تمام میشود و منتظر روح باطنی است پس چون مقام عالم ترقی کرد و مصلحت تفاوت کرد خداوند مبعوث کرد حضرت عیسی را و چنانکه گوشت تغییر اصل اعضا نمیدهد نهایت باعث زینت و آسانی حرکت و زیادتی قوت میشود و حفظ استخوانها میکند حضرت عیسی هم تغییر شرع موسی ندادند مگر بعضی سختیها که در شرع موسی بود برداشتند و اصول آنرا حفظ کردند و از صدمه تغییر دهندگان محفوظ داشتند و بعضی معرفتهای زیاده آوردند بحسب مصلحت های ایشان و شعور ایشان و چون صورت عالم تمام شد و اعضا و جوارح آن بکلی درست شد قابل آن شد که روح در بدن دمیده شود و عالم مستعد حیات شد پس روح غیبی که تا آن زمان در باطن بود و محلی نداشت که بروز کند در آنوقت بروز

فرمود و آن حضرت خاتم پیغمبران و مهتر و بهتر رسولان است پس آن بزرگوار بروز فرمود و روح در تن عالم دمیده شد و عالم حیوة گرفت و چون حیوة از وقتی که دمیده میشود در تن حکمش زایل نمیشود و انسان همیشه زنده است و حیوة دارد تا وقت مردن همچین شریعت آن بزرگوار که روح شرایع است منسوخ نمیشود و حکمش زایل نمیشود تا وقت مردن عالم که وقت نفخه صور باشد و همچنانکه حالت نطفه تغییر میکند و علقه میشود و علقه تغییر میکند و مضغه میشود و مضغه تغییر میکند و استخوان و اعضا پیدا میشود و بعد آن تغییر میکند و گوشت پیدا میشود همچین شریعت حضرت آدم نسخ شد و شرع نوح آمد و شرع نوح تغییر کرد و نسخ شد و شرع حضرت ابرهیم آمد و شرع آن بزرگوار تغییر کرد و شرع حضرت موسی آمد و شرع آن تغییر کرد و شرع حضرت عیسی آمد و شرع او تغییر کرد و شرع خاتم انبیا صلوات الله علیه و آله آمد و همچنانکه در این احوال که عرض شد صورت نطفه تغییر میکند و صورت علقه ظاهر میشود و لکن اصل جسم و ماده آن برقرار است و همچین صورت علقه تغییر میکند و صورت مضغه ظاهر میشود و اصل آن برقرار است همچین باید اصول دین حضرت آدم با سایر پیغمبران هم یکی باشد و تغییر نکند و لکن فروع که در حقیقت صورت اصول است تغییر کند پس از این جهت اصول دین همه پیغمبران هم یک امر بوده و هیچ تفاوت در آنها نیست و یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر صلوات الله علیهم اجمعین هم یک گونه اصول داشتند و بیک اصل خواندند و بیک راه دعوت فرمودند نهایت فرقی که داشته در صورت دین که فروع باشد داشتند و چنانکه اصل جسم غیر از اصل روح است و اصل جسم هم از وقت نطفه

بودن تا وقت مردن همیشه برقرار است و تغییر نمی‌کند مگر در صورت نهایت روحی علاوه می‌شود و آن هم مستمر میماند تا وقت مردن همچنین اصول دین پیغمبران حق بوده و هست و برقرار است تا روز قیامت چرا که معاد هم جسمانی است ولی روح را اصلی دیگر و عالمی دیگر است که علاوه می‌شود و اصولی دیگر علاوه می‌فرماید که دخلی با اصول جسمانی ندارد و نسبت این اصول با اصول سابق نسبت روح است بجسد پس اگر چه انبیاء اسلام الله علیهم دعوت بتوحید کردند لکن توحید ایشان بمنزله جسم بوده است و توحید این شریعت بمنزله روح بوده است در تن آن پس گویا آنها لفظ توحید را گفتند برای امت خود و در این شرع معنی آن ظاهر شد چرا که لفظ مانند جسد است و معنی مانند روح است پس چون اصل جسم را آنها آوردند لفظ توحید را آنها در میان مردم انداختند و باید بهمان لفظها اقتدا کرد و معنی آن لفظها را از این شرع آموخت و از آنچه گفتیم ظاهر می‌شود که کسانی که بهمان ظاهر الفاظ اکتفا می‌کنند و حال آنکه حکایت روح بایشان رسیده آنها بمنزله کسانی که بهمان اصول ادیان سابقه می‌گردند و با اصول این دین نمی‌گردند پس آنها بمنزله یهود و نصاری هستند چرا که دست از باطن برداشته‌اند و بهمان ظاهر چسبیده و بس و معلوم است که ظاهر تنها میت است و پیش از دمیدن روح میت بودن نقص طفل نیست و لکن بعد از روح دمیدن هرگاه بمیرد و روح نداشته باشد نقص است و آنچه در این شرع متین است روح اصول دین سابق است اگر فهمیده که چگونه روح است پس اسلام آورده و لذت حیات را برده و الا هنوز بر همان احوال بی‌جانی باقی هستی سعی کن و روحی بکف آور و آن روح همان است که خداوند عالم در قرآن نازل کرده است و از این جهت می‌فرماید و کذلک اوحینا

اليك روحاً من امرنا یعنی ما وحی کردیم بسوی تو روحی از امر خود را
 والحمد لله رب العالمین که در این زمان امر این روح وضوحی دارد و بسیاری
 از مسلمین این روح را فهمیده‌اند و باین روح زنده شده‌اند و در تن ایشان
 دمیده شده است اگر چه بسیاری غافل مانده‌اند مجملأً که همه شریعت
 یکنفر بوده است چنانکه روح يك نفر است نهایت نطفه دارد و علقه و مضغه
 و استخوانی و گوشتی و تنی و روحی دارد همچنین این هم يك دين است
 بلکه دين يك شخص است چنانکه خدا میفرماید و من یتبع غیر الاسلام
 دیناً فلن یقبل منه یعنی هر کس غیر از اسلام دینی اختیار کند از او پذیرفته
 نمیشود پس دين اسلام است چنانکه در آیه دیگر فرموده است ان الدين
 عند الله الاسلام یعنی دين در نزد خدا اسلام است پس همه همان اسلام است
 و دين اسلام است از اول دنیا تا آخر دنیا هر کس غیر از اسلام دینی بخواهد
 بگیرد دين خدای را نگرفته است و این اسلام که دين خداست مردی است
 و انسانی است کامل و آن هم مثل سایر چیزهای این عالم که موجود میشوند
 خورده خورده باید موجود شود و آن هم موجود شده است و اول نطفه
 بوده بعد علقه شده است و همچنین تا طفل تمامی شد و زنده و صاحب تن و جان
 گردید و دين کامل شد و تمام گردید و وقتی که تمام شریعت خود را ابلاغ
 فرمود فرمود الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم
 الاسلام دیناً یعنی امروز خلقت دين تمام شد و جان و تنش درست شد پس
 امروز دين را کامل کردم و نعمت خود را تمام کردم و پسندیدم از برای
 شما اسلام را که دين شما باشد و تا آن روز از اول عالم دين تمام نشده بود
 و خلقتش کامل نشده و آنروز روح دين تمام شد و باطنش با ظاهرش مطابق
 شد بفهم که چه میگویم و هوش خود را جمع کن و به حرفهای عامیانه نظر

مکن و بمعنی آنها نظر کن و عبرت بگیر که خداوند آن روح را چگونه در این جسدها قرار داده است همچون گنج در ویرانه ولی مارها بر سر اینها خفته است که نمیگذارد مردم را که این گنجها را در آورند ولی حرم از آنم که خودی را این مارها کاری ندارد و اذیت نمی نماید و بر گنج اطلاع پیدا میکنند پس وجود این مارها هم ضرور است در حکمت باری برویم بر سر کلام پیش پس خلقت طفل دین تمام شد باید متولد بشود و دیگر در شکم نمیگنجد و باید بدنیا بیاید و کارها بکند و آنچه خداوند در سر آن قرار داده است آشکار شود پس وقتی که حضرت پیغمبر دارفانی را بدرود فرمود عالم را هنگام وضع حمل رسید و آثار تولد آشکار گردید و درد زائیدن پیش آمد و انقلاب احوال آشکار شد تا آنکه حضرت امیر مؤمنان صلوات الله علیه و آله خلیفه شد و بنای اظهار دین گذارد دین متولد شد و سر از غیب برون آورد بد نگفته است که :

اسدالله در وجود آمد در پس پرده هر چه بود آمد

ولی اگر گفته بود اسدالله در ظهور آمد بهتر بود بجهت آنکه اسدالله موجود بود ولی ظاهر نبود چنانکه خودش فرمود که من بهمراهی هر پیغمبری در باطن بودم و همراه این پیغمبر ظاهر شدم پس عالم متولد شد و ابتدای تعلق شعور بسر دین شد و آفتاب شعور بردل دین تابید و چون آفتاب شعور تابید و حرارت او در سر این طفل اثر کرد و وجود این طفل را گرم کرد رطوبتهای مزاج طفل بحرکت آمد و بخار کرد و بر سر طفل تابید و آن رطوبتها کینههای اهل زمین است با اهل آسمان پس بخارها پیدا شد و مابین زمین و آسمان را گرفت و ابرها پدید آمد و نور آفتاب را پنهان کرد و این هم حکمتی بود از خداوند عالم که تن طفل را طاقت قوت

شعور نبود و نیست و از حکمت نیست که طفل را بتأدیب شدید بگیرند چرا که حرارت تأدیب رطوبتهای طفل را بزودی میخشکاند و نمیگذارد او بزرگ شود و خداوند تن طفل را با رطوبت خلقت کرده است تا طفل قدبکشد و بزرگ شود اگر طفل را بادب شدید بگیرند حرارت ادب رطوبت- های او را فانی میکند و طفل میسوزد و پژمرده خواهد شد نمیبینی که گیاه تر و تازه که از زمین میرود او را طاقت آفتاب شدید نیست و رطوبت او هم بسیار است تا قدبکشد و بزرگ شود و خداوند در فصل بهار ابر و باران بسیار آفریده تا رطوبت بگیاهها برسد و سایه هم باشد تا گیاهها قوتی بگیرند آنگاه تابستان آید و آفتاب بانهایت حرارت و صافی بعالم بتابد و آنوقت ثمر عالم ظاهر شود و گیاهها میوههای خود را آشکارا کنند از این جهت فرمودند طفل را تا هفت سال بگذارند بازی کند و بحرارت تأدیب او را نسوزانند تا رشد کند آنگاه او را تأدیب کنند و حرارت آفتاب تأدیب را باو بچشانند تا ثمر او که عقل اوست آشکار شود پس چون طفل دین تازه متولد شده بود و طاقت تأدیب آفتاب ولایت را نداشت مأمور شد ولی مطلق که دست از تأدیب عالم چند سال بکشد و ابرها و غبارها که از زمین نفوس برخواسته بود در مابین اهل زمین و آفتاب جهان تاب حجاب گردد و نور آفتاب از پس آن حجاب بقدر طاقت اهل زمین آشکار شود تا خورده خورده حرارت آفتاب آن بخارها را بخشکاند و ابرها را نازک کند و نور خود را آشکار کند تا آنکه یکدفعه خلق عالم از تاریکی شکم مادر بروشنائی و از تاریکی جهالت بروشنائی فهم نیفتند پس ابرهای منافقین پیش آفتاب را گرفت و آفتاب دست از معانده آنها و زایل کردن کشید ولی از پس ابرکار خود را میدید و هوا را گرم میکرد و گرم

میکند و طفل عالم خورده خورده در نمو آمد و شیر میخورد تا آنکه در زمان حضرت صادق صلوات الله علیه و آله از شیر باز شد و دو سال ایام شیرخواری او تمام شد و سخن آموخت و پدر و مادر خود را شناخت و بنای رفتار گذاشت و همچنین بود تا آنکه خورده خورده بزرگ شد و بواسطه عدم ظهور حق چنانکه بایست و بواسطه غلبه آن بخارات و غلبه نفس اماره بنای لهو و لعب و ظلم و جور و تعدی و فساد گذارد بجهت آنکه اندک قوتی گرفت و شعور عقل حقیقی را هم نداشت پس بنای ظلم و جور گذارد و عالم پراز جور و فساد شد چنانکه طفل بنای جور و فساد میگذارد تا وقتی که مکلف شود ولی در چند سال قبل از بلوغ که از غلبه نور اگر چه از پس حجابهاست شعوری پیدا میکند بسن مراقبه میرسد و طفل ممیز میشود و فی الجمله نیک و بد میفهمد و آنوقت وقتی است که از هفت سال میگذرد و باید او را اندک اندک تربیت کرد و رویه بندگی آموخت و حلال و حرام تعلیم نمود و این تربیت را بزبان عرب تمرین میگویند پس وقتی که طفل ممیز شد باید او را تمرین کرد بنماز و روزه و عبادات و رویهای بندگی و حلال و حرام آموخت تا چون بزرگ میشود و بحسد بلوغ میرسد تکلیفهای خود را بداند پس در سن مراقبه معلمی و لله ضرور دارد که او را ادب آموزد و سن مراقبه عالم همین زمان است که خداوند عالم را بمؤدبین و معلمین سپرد و آنچه پیشتر بوده است آنها تأدیب و تمرین نبوده پس این علم علمای ظاهری داخل این تمرین نیست بجهت آنکه از صدر اسلام تا حال این بوده است و لکن آن معلمان که بنای شناساندن خداوند و پیغمبران و امامان را گذاردند و اموری چند که باعث خوف از خدا و امید باو و محبت او میشود بمردم آموختند و آن معرفتهای جاهلانه و غلطهایی

که در ایام بی تمیزی و بی شعوری میگفتند و خیال میکردند بر طرف کردند و ایشان را بحق تمرین کردند و حق را آشکار کردند ایشانند معلمانی که خدا برانگیخته است از برای تعلیم و تأدیب عالم و ایشان میباشند آن مؤدبان که نظیر انبیا و رسلند در این عصر در هدایت مردم و در تجدید ملت و مذهب و ایشانند حاملان دین و بیان کنندگان شرع مبین و گرنه این فقه ظاهر همیشه بوده و همیشه هست و این در وقت شیرخوارگی عالم هم بود پس این تمرین نیست و صاحبان آن معلمین خدا از برای تمرین نیستند هوش خود را جمع کن بین راست میگویم یا دروغ بلی تأدیب طفل دو جور است یکی تأدیب بدن اوست از بر داشتن و گذاشتن و بستن و باز کردن و شیر دادن و دوا و غذا دادن، تن طفل این همیشه بوده و هست تا وقتی که طفل مستقل شود و خود بتواند خود را غذا دهد و از سرما و گرما محافظت کند آنوقت این جوره مریبان دیگر ضرور نباشند و هر طفلی خودش صلاح و فساد امر خود را میداند و آن وقتی است که حجت علیه السلام دست خود را بر سر هر کس میگذازد و عقلش کامل میشود و حلال و حرام و صلاح و فساد امر خود را خودش میفهمد آنوقت دیگر دایه و دده ضرور نیست و بک تربیت تربیت روح طفل است که بتربیت معلمین است معلمین باید تربیت کنند پس علمهای ظاهر تربیت تن عالم است و هنوز ضرور است و علمهای باطن تربیت روح عالم است و آن وقتش حالا است و باید تمرین کرد و تربیت کرد تا آنکه رویه بندگی را بیاموزند از برای وقت بلوغ و حد تکلیف که آن وقت ظهور آفتاب عقل ولایت است تا مستعد شوند از برای خدمت و معلمان مأذونند در تربیت اطفال که تربیت کنند اگرچه سیاست قلیل باشد و تا پنج تا زیاده در غلطها میتوانند زد و باید تأدیب کنند و سیاست نمایند تا طفلها

مؤدب شوند و امر بمعروف و نهی از منکر هم تمرینی دارند میدانم چه میگویم و تو چه میشنوی و نمیدانم چه کلمات عامیانه است که حکمت‌های الهی در آن حل میشود و بیان میگردد قدر این کلمات را بدان و بهره از آنها ببر و بدان که هر چه حکمت بزرگتر میشود سخنها آشکارتر میشود و اگر عربی میدانستی می‌یافتی که قرآن چون از همه حکمتها بزرگتر است از همه کلامها آشکارتر است و با وجود این از همه کتابها مشکل‌تر است و این کتاب من هم اگر چه عامیانه است ولی بسیار مطالب بزرگ دارد و بسیار فهمش مشکل است پس حقیقه سهل و ممتنع است یعنی در نظر آسان و در فهم بسیار مشکل است باری عالم تمرین میشود و زمان زمان تمرین عالم است از این جهت این کتابها نوشته میشود و این کلمات گفته میشود و همچنین تمرین میشود تا آنکه امام عجل الله فرجه آشکار گردد و آفتاب وجود او ابرهای ظلمات منافقین را برطرف کند و عینش آشکار شود و عالم را پر از نور عدل و انصاف کند چنانکه در زمان ابر بودن پر از ظلمات و فساد بود آنوقت عالم مکلف میشود و به بین آن چه چیز است که تکلیف آنست که بتو خواهند کرد نه آنچه تا حال شنیده پس آنوقت عالم بالغ میشود و از صغیری بیرون می‌آید و تصرف میتواند در مال خود بکند و عبادت و طاعت بر او واجب میشود و حدود بر او جاری میشود و آنوقت عالم پر از عدل و انصاف میشود و همچنین در ترقی هست تا بنهایت شباب میرسد و آنوقت نهایت غلبه قدرت و قوت اوست و وقت نهایت حرارت مزاج او و آن وقت سلطنت سیدالشهداء علیه السلام و ظهور حضرت امیر علیه و آله السلام است و همچنین عالم در ترقی هست تا وقتی که چهل ساله میشود و آنوقت کمال عقل اوست و وقتی است که شهوت‌های او ضعیف میشود و نفس اماره

بتحلیل می‌رود و استیلای شیاطین از او کم می‌شود و ادبار از دنیا و رو بآخرت میکند و دایم متذکر است و مستعد مرگ و آخرت می‌گردد پس آنوقت وقتی است که عقل کل یعنی خاتم انبیا صلوات الله علیه و آله بعالم رجوع می‌فرماید و شیاطین را میکشند و عالم خالص و صاف و پاک می‌شود برای مؤمنین و بنی آدم با ملائکه معاشرت میکنند و در دار دنیا جنت را می‌بینند و از آن می‌خورند چنانکه بعد از این شرح خواهم داد انشاء الله و آنوقت نهایت کمال عالم است بعد از آن بسن پیری میرسد و ابتدای نقصان عقل و زوال آن و آنوقت است که ائمه سلام الله علیهم و پیغمبر صلی الله علیه و آله میل به بالا رفتن با آسمان میکنند و میل ایشان شدید می‌شود خورده خورده تا آنکه حضرت فاطمه علیها و آله السلام بالامیرونند و خورده خورده ائمه علیهم السلام بالامیرونند تا آخر حضرت امیر علیه السلام و بعد از آن بمدتی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بالا می‌رود پس در این وقت عقل از سر عالم می‌رود و شعور از ایشان تمام می‌شود بطوری که نمی‌فهمند که عمامه را باید بسر گذاشت یا بپا کرد و چهل روز هم بر این خرافت باقی هستند تا آنکه صور دمیده می‌شود و روح بکلی از تن کل عالم بیرون می‌رود و عالم می‌میرد بکلی و چهارصد سال ایام قبر عالم طول میکشد تا آنکه دوباره نفخه میدمند و عالم زنده می‌شود و قیامت برپا می‌شود و معاد خلایق حاصل می‌شود چنانکه عمامه قریب انشاء الله خواهد آمد .

مجملاً کلام در همان بیان شرایع بود و باقی را بجهت زیادتی معرفت نوشتم و همه مقصود آن بود که خدا یکی است و دین خدا یکی و آن اسلام است و پیغمبر حقیقی خدا یکی و آن رسول خداست صلی الله علیه و آله و ملک خدا هم همین که می‌بینی و هر کس باین پیغمبر نگرود از اولین و آخرین

کافر و مشرک است بخداوند عالم و هر کس غیر از اسلام دینی اختیار کند البته کافر است بخداوند عالم پس دین دین اسلام است و دین محمدین عبدالله است صلی الله علیه و آله و باقی دینها همه مقدمات وجود و پیدائی همین دینند و باقی پیغمبران رسانندگان و علمای همین دینند و همه تابع و امت پیغمبرند صلی الله علیه و آله و همه داعی بسوی او و عهد گیرنده برای او مجملاً پس از تولد این دین دیگر تغییری در اصل اعضا و روح این دین داده نمیشود بلی لطیف تر میشود و طبعش و نفسش و روحش و عقلش و فؤادش آشکار میشود و همین است که کامل تر میشود مثل زید که بدنیا آمد همان زید است تا وقت مردن لکن خورده خورده عالم و فاضل و کامل و عامل و حکیم و صانع میشود و صنایع و حکم میآموزد و قادر و قوی میشود و زاهد و متقی میگردد و زید همان زید است در همه احوال و چیزی از او نسخ نشده است بخلاف حال نطفه بودنش که نسخ شد و حال علقه آمد و حال علقه بودنش که نسخ شد و مضغه شد و هکذا همه آن حالات نسخ شد مگر حال تمام جسدش و حال روحش که این دو مستمرند تا روز قیامت و بعد از ظهور روح باید کل جسدش تابع روحش باشد و در هر عضوی از اعضا که روح حکم کند تغییر و تبدیل دهد پس ناخن بگیرد و نوره بکشد و اصلاح لویه خود را بکند و شارب خود را بزند و همچنین از آلله اوساخ و چرکها از بدن خود بکند و آنرا تطهیر بکند غرض حکم حکم روح است و جسد بی روح بکار نمیخورد و وجود جسد مقدمه بود از برای تشریف آوردن روح بفهم آنچه را که میگویم و همچنین روح مرکبی است برای عقل و روح مقصود اصلی از خلقت نیست چرا که خلق برای معرفت خلق شده اند نه از برای حیوانیت و مقصود اصلی معرفت است پس تن مقدمه ظهور

روح است و روح مقدمه ظهور نفس است و آن مقدمه ظهور عقل است و آن مقدمه ظهور فؤاد است و ظهور فؤاد مقصود از خلقت و وقتی که فؤاد دین آشکارا شد آنوقت دین بکمال و تمام رسیده است و شخص کاملی شده است .

و اگر گوئی در غدیر خم در روز نصب حضرت ولایت مآب خداوند عالم نازل کرده که الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دیناً یعنی امروز کامل کردم برای شما دین شمارا و تمام کردم بر شما نعمت خود را و پسندیدم برای شما اسلام را پس وقتی که آن روز کامل شد پس همه مراتب دین همان روز بروز کرد و کامل شد دیگر آنچه میگوئی از مراتب نمانده است .

جواب گویم که در آن روز سنیان هم بودند و همه خود را مسلم میدانند آیا میگوئی که دین ایشان الحال کامل است یا ناقص؟ گمان نمیکنم که راضی شوی که بگوئی کامل است پس ناقص است البته پس سبب نقصان دین ایشان هم بجهت آن بود که بآنچه در آن روز حضرت پیغمبر فرمود مردم نگرویدند پس دین ایشان ناقص ماند اگر چه پیغمبر صلی الله علیه و آله آنروز دین را کامل کرد پس عرض میشود که همچنین اگر شما بآنچه آن روز فرموده نگروید دین شما هم ناقص میماند پس همه شرایط دین را آنروز پیغمبر فرمود و لکن آنکس که بر بخورد کم است و نفهمیدند و عمل نکردند یا فهمیدند و ترک کردند و باید آنچه در آنروز فرموده خورده خورده آشکار بشود و آنچه بعد از این آشکار میشود همه شرح آن چیزی است که پیغمبر صلی الله علیه و آله آنروز فرموده اند و البته ایشان چیزی را فرو گذاشت نکرده اند پس آنروز دین کامل شد در رسانیدن پیغمبر نه

در فهمیدن مردم و بعمل آوردن پس بطور اجمال همه را فرمودند و کسی را نصب کردند که من بعد او شرح دهد و تفصیل نماید چنانکه همان روز فرمودند که حلال و حرام خدا بیش از آن است که من همه را شرح دهم ولی در میان شما کسی را گذاردم که او بعد از این بیان کند نمی بینی که همه مردم همه حلال و حرام را نفهمیدند پس کمال دین در آن روز بنصب ولی شد که او بعد از این دین را شرح دهد و همچنین حضرت امیر علیه و آله السلام همه دین را شرح نفرمود ولی بعد از خود کسی را گذارد که او شرح دهد و همچنین پس آنچه ما گفتیم با کمال دین منافاتی ندارد و خداوند همه چیز را در خلقت انسان نهاده است و همه کمالی را قرار داده است و خورده خورده بریاضتها و مجاهدیها باید ظاهر شود و خلق خدا ناقص نیست بفهم چه میگویم و بر بصیرت شو و انشاء الله آنچه در این فصل عرض شد کفایت میکند در بیان حقیقت شریعت پیغمبر صلی الله علیه و آله .

فصل

بدانکه خداوند عالم اول چیزی را که از مرتبهای انسان خلقت میفرماید عقل اوست چرا که آن لطیفتر و شریفتر و پاکیزهتر مرتبهای انسان است و معلوم است که نوری که از چراغ پیدا میشود هر جزو از نور که روشنتر و لطیفتر است نزدیکتر بچراغ است و هر چه دورتر میشود کم نورتر و ظلمانیتر و سردتر و کثیفتر است پس اول آن نور که بهتر است پیدا میشود از چراغ و بعد آن نور که کثیفتر است و از این است که حکما همه اتفاق دارند که اول چیزی که خدا خلق کرد پیش از همه چیزها عقل است بعد از آن آن عقل تنزل میکند و روح پیدا میشود و معنی آنکه تنزل میکند نه این است که جای خود را خالی میکند و خودش بزیر میآید بلکه عقل در جای

خود هست و نوری از او می‌تابد که آن نور در مرتبه پست تر است از آن عقل و کثیف‌تر است و اگر خود عقل می‌آمد و روح میشد دیگر بایستی که عقل بر طرف شود مثل آبی که یخ میشود دیگر آب نیست و همان یخ است و لکن تنزل عقل بروح مثل تنزل نور نزدیک بجراغ است بآن نور دور تر و نور نزدیک در جای خود هست و اگر آن نباشد همه نورهای بعد از او بر طرف میشود پس آن بجای خود هست و نور دورتر هم از او پیدا میشود و پست تر است پس نور دور تر تنزل نور نزدیک تر است پس عقل چون تنزل کرد روح پیدا شد و روح نور عقل است و عقل در سر جای خود هست بعد بهمین سیاق روح تنزل کرد و نفس شد و نفس تنزل کرد و طبیعت شد و طبیعت تنزل کرد و ماده شد و آن تنزل کرد و مثال شد و مثال تنزل کرد و جسم شد و جسم تنزل کرد و عرش شد و آن تنزل کرد و کرسی شد و آن تنزل کرد و آسمان شمس شد و آن تنزل کرد و آسمان زحل شد و همچنین آسمانی با آسمانی تا آنکه آسمان قمر تنزل کرد و آتش شد و آن تنزل کرد و هوا شد و آن تنزل کرد و آب شد و آن تنزل کرد و خاک شد و خاک آخر تنزلهای عقل است و در هر مرتبه تنزلی آن نور کثیف‌تر و غلیظ‌تر شد تا آنکه مثل این خاک کثیفی که شنیدی شد و این تنزلها مثل پوستی است که بر روی مغز کشیده میشود مثل آنکه روغن بادام تنزل کرد و مغز بادام شد و آن مغز تنزل کرد و پوست نازک مغز شد و آن تنزل کرد پوست کلفت درشت بادام شد همچنین عقل مغز همه این پوستهاست و این پوستها هر یک بر روی دیگری کشیده شده است و هر پوستی را که نازک کنی یا برداری زیرش پیدا میشود نمی بینی که خاک حیاتی ندارد و لکن در خاک کرم متولد میشود و حس و حرکت در آن پیدا میشود و آثار روح از پس

پوست جسدش پیدا میشود و همچنین است نطفه که جمادی است همین که طبع گرفت از پس پرده آن حیات پیدا میشود و آثار حیوة جلوه گر میشود خلاصه این مرتبها مانند مغز و پوست میباشند و عقل مغز همه است و از این جهت عرب عقل را لُب میگوید و فارسی لُب مغز است و خدا صاحبان عقل را اولوا الالباب میفرماید یعنی صاحبان مغزها پس چون این مطلب را دانستی عرض میشود که وقتی که عقل که مغز کل است این همه پوستها را بخود گرفت و از پس این پوستینها نشست تا در این عالم آشکار شد این نهایت تنزل او بود و از این مطلب تعبیر شده است که خداوند باو فرمود که ادبار کن یعنی پشت کن بمن و بزیر برو پس پشت کرد و بزیر آمد آنقدر که میتوانست بعد خطاب باو شد که اقبال کن پس رو کرد بخداوند عالم و اول که بنای رو کردن گذاشت نطفه بود علقه شد بعد مضغه شد بعد استخوان شد بعد گوشت بر او روئید بعد از آن حیوة در او دمیده شد و بعد از آن طفل شد و بیرون آمد و خورده خورده شعور گرفت و بالا رفت تا آنکه عقل پیدا کرد و بالغ شد و خورده خورده ترقی کرد تا بنهایت کمال رسید و عقل در او آشکار شد و عقل شد چنانکه بعد خواهد آمد در معرفت نقبا و نجبا انشاء الله تعالی پس در همه این احوال بنای ترقی گذارد تا بسر منزل و مقام خود رسید و بوطن مألوف خود باز گردید و فرمان برداری امر خدا را کرد پس عقل اول چیزی بود که موجود شد از مرتبهای انسان و آخر چیزی است که آشکار میشود از مرتبهای انسان مثل آنکه اول حبه گندم را میکاری و حبه است و موجود بعد حل میشود و ساق میشود و برگ و سنبله میشود و باز در آخر حبه میشود موجود پس همان حبه که در اول موجود بود در آخر ظهور فرمود پس بطور کلی هر چه در اول موجود میشود

باید در آخر ظهور کند و چون این مطلب را دانستی عرض میشود که اجماعی اهل اسلام است که پیغمبر اشرف خلق خداست و خدا اشرف از اوئی نیافریده است و در این حرف کسی را شبهه نیست پس چون اشرف خلق خدا شد باید اول موجودی باشد از موجودات و سابق بر او چیزی نباشد که اگر بود او پرنورتر و لطیف‌تر بود چرا که نزدیک تر بخدا بود پس اول او خلقت شده بود چنانکه مثلش را از نور چراغ یافتی پس چون باجماع مسلمانان که دلیل واضح است بر فرمایش پیغمبر صلی الله علیه و آله آن بزرگوار اشرف خلق خداست پس اول خلق خدا بود و از این جهت خدا در قرآن نازل کرد که ایشان اول خلق خدایند و در اخبار شیعه و سنی وارد شده است که آن بزرگوار اول خلق خداست پس باید که آن بزرگوار در عالم ظهور آخری همه پیغمبران باشد و وقتی بیاید که عالم مستعد ظهور آن بزرگوار شده باشد چنانکه روح در تن ظاهر نمیشود مگر بعد از آنکه همه تن درست شد و همه اعضا در جای خود خلقت شد و مستعد فرمان برداری روح گردید و همچنین عقل وقتی در سر آشکار میشود که روح و تن مستعد گردیدند از برای فرمان برداری عقل و عمل کردن بتدبیر و تکلیف آن پس همچنین باید که اول خلق خدا وقتی بیاید که عالم مستعد ظهور آن بزرگوار شده باشد و فهمهای مردم مستعد تکلیفها و اطاعت آن بزرگوار شده باشد تا ظهور او و امر و نهی او لغو و عبث نشود نمی‌بینی که اگر کسی بلغت هندی مثلاً در میان اهل ایران که زبان هندی نمیدانند سخن بگویند لغو است چرا که کسی فهم کلام او را نمیکند و همچنین شاه باید وقتی بیاید که نوکران و فراشان منزل را آراسته و پیراسته کرده باشند تا لایق نشستن سلطان بشود آنگاه سلطان بیاید پس همچنین همه پیغمبران مقدمه الجیش

آن بزرگوار میباشند و آمدند بجهت مستعد کردن عالم از برای آمدن آن بزرگوار و از برای نُصْح دادن عالم از برای اطاعت و فرمان برداری آن عالی-مقدار پس باین دلایلی که عرض شد ظاهر شد که اول موجودات باید خاتم پیغمبران باشد و خاتم باید اول موجودات باشد .

و اگر کسی گوید که این دلیل دلالت کرد بر آنکه پیغمبر صلی الله علیه و آله بایست آخر تراز کل موجودات ظاهر شوند بجهت آنکه اول کل موجودات بودند پس سبب چیست که بعد از ایشان هم خلق بسیار آمدند و میآیند؟ یا آنکه بایست که حضرت امیر علیه و آله السلام اشرف از ایشان باشد یا آنکه صاحب الامر عجل الله فرجه اشرف از همه باشد چرا که آخر تر از همه آمده است .

عرض میشود که در آن دلیل که عرض شد شك و شبهه نیست و باید راه اینها را فهمید پس سبب آنکه حضرت امیر و ائمه علیهم السلام بعد از ایشان بودند و اشرف هم نبودند اموری چند است اولاً آنکه ایشان پیغمبر نبودند و امام و خلفای پیغمبر بودند و امام و خلیفه آشکار کننده باطن و سر امر پیغمبرند و باطن و سر پیغمبر شریف تر از ظاهر و علانیه پیغمبر است پس از این جهت آخر تر آشکار شدند با وجود آنکه بعد از کل ائمه باز پیغمبر رجوع میفرمایند بدار دنیا تا ظاهر و باطن هم مطابق شود و در اینجا دو سر معلوم شود یکی آنکه باطن ولایت از ظاهر نبوت شریف تر و بهتر است و دویم آنکه باطن نبوت از باطن ولایت شریف تر و بهتر است پس امام پس از پیغمبر آشکار شد تا دلالت بر آن کند که باطن ولایت شریف تر است از ظاهر نبوت و باز رجوع میکنند بدار دنیا بعد از همه ائمه تا ظاهر شود که باطن نبوت سر باطن ولایت است و باز نبی اشرف است پس ظاهر نبی از ظاهر ولی اشرف است

و باطن نبی از باطن ولی اگر چه باطن ولی از ظاهر نبی اشرف باشد با وجود آنکه بعد از این به برهان ثابت میشود که همه این چهارده نفس نور واحدی و طینت واحدی هستند و در حقیقت يك شخصند که بصورت‌های مختلف آشکار میشوند چنانکه کتاب خدا و سنت رسول صلی الله علیه و آله باین دلالت میکند و اما سایر خلق که بعد از حضرت رسالت پناهی آمدند سبب آن بود که فرستادن انبیا بجهت ارشاد و هدایت خلق است و اگر حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله آخرتر از همه خلق می‌آمدند مقارن نفخه صور پس دیگر دعوتی نبود و هدایتی حاصل نمیشد و انگهی آخر که آمدند ثمری در بعثت و رسالت حاصل نمیشد و فرستادن لغو میشد و خداوند کار لغو نمیکند و جوابی دیگر از این مطلب آنکه خلق اول باید در ظهور مؤخر باشد از همه کلیات نه جزئیات نمی بینی که اول بدن درست میشود بطور کلی و بعد روح در آن ظاهر میشود و بعد از ظهور روح باز بدن در نشو و نماست و از او تحلیل میرود و بدل میرسد و همچنین عقل پس از روح پیدا میشود ولی روح کلی و بعد از ظهور عقل باز روح باقی است و قوت و ضعف در روح پیدا میشود و این امر بجهت مصالح این دنیاست و همچنین نبات در عالم پیدا شد پس از جماد و بعد از نبات جماد باقی است و زیاد و کم میشود و حیوان پیدا شد پس از نبات و باز نبات باقی است و زیاد و کم میشود و همچنین حیوان پس از نبات و انسان پس از حیوان و مع ذلك خلق باز زیاد و کم میشود ولی نوع کامل پس از نوع ناقص است پس همچنین حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله ظاهر شدند پس از کلیات سایر خلق و پس از کلیه جماد و نبات و حیوان و انسان و انبیا و بعد هر يك از اینها باز ظاهر میشود حتی انبیا هم بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله هستند و ظاهر میشوند مثل حضرت عیسی و ادريس

و خضر و الیاس و پیغمبرانی که در رجعت میآیند بجهت نصرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و لکن مبعوث بشریعتی نیستند و تابع این شرعند چرا که بعد از ظهور عالی و کامل تر ناقصهای سابق همه باید تابع باشند و هر ناقصی هم که بعد موجود میشود باید تابع کامل باشد مثل آنکه بعد از ظهور روح کل بدن باید تابع باشد و بعد از ظهور عقل روح و تن باید تابع شوند بفهم این کلمات نغز را اگر فهم داری که در جای دیگر نخواهی یافت پس معلوم شد که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله که روح عالم بود باز باید عالم برقرار باشد و جماد و نبات و حیوان و انسان بیایند و پیغمبران هم باشند و لکن مبعوث برسالت و نبوت نباشند مگر بهر خدمتی که پیغمبر ماصلی الله علیه و آله یا اوصیای او ایشان را امر بآن کنند پس در حکمت اختلاف پدید نیامد و مطلب همان بود که عرض شد و معلوم شد که پیغمبر صلی الله علیه و آله خاتم پیغمبران است و روح کل عالم است باین جهت که بعد از همه در این عالم آمد و باز عقل کل است چرا که در رجعت باز خواهد آمد و مطلب از این فصل بیان همین بود .

فصل

اگر بخواهی بدانی کیفیت رساندن پیغمبر صلی الله علیه و آله تکلیف جمادات و نباتات و حیوانات را بسوی ایشان پس بشنو که خداوند در قرآن میفرماید و لکن رسول الله و خاتم النبیین یعنی پیغمبر صلی الله علیه و آله آخری همه پیغمبران خداست که دیگر هیچ جوهره پیغمبری از هیچ درجه و رتبه بسوی مردم نخواهد آمد پس بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله دیگر پیغمبری بر جمادات و نباتات و حیوانات و انسان مبعوث نخواهد شد و اگر کسی دیگر مبعوث شود آن آخر باشد و اجماعی جمیع مسلمانان است که پیغمبر ماصلی

الله علیه و آله آخر پیغمبران است پس چون این مطلب واضح شد پس عرض میکنم که این مطلب که در نظر است بسی مطلب بزرگی است و تا کل هوش خود را جمع نکنی این مطلب را در نیابی و چون مقدمه اش دراز است مطلب را از دست مده و ملتفت باش که این مقدمه چگونه آن مطلب را آشکار میکند بدانکه بدلیل وبرهان معلوم شده است در این کتاب و سایر کتابهای ما که پیغمبر صلی الله علیه و آله اول چیزی است که خدا او را خلق کرده است و قرآن بر این نازل شده است و سنی و شیعه بر این اتفاق دارند حتی آنکه الی الان در گلدستهای بغداد فریاد میکنند که: السلام علی اول ما خلق الله و گاه باشد که پانصد حدیث بر این دلالت کند از احادیث شیعه و سنی که آن بزرگوار اول چیزی است که خدا آفریده است و باز کتاب خدا و سنت رسول صلی الله علیه و آله دلالت میکنند که هر چه غیر از آن بزرگوار است از نور او خلق شده اند و او آفتاب فروزان عالم امکان است و جمیع عرصه امکان بنور جمال آن ذوالجلال منور گردیده است و آن بزرگوار بلندتر است مقامش از مقام کل خلق بهزار هزار دهر و هر دهری صد هزار سال است که هر سالش صد هزار ماه باشد که هر ماهش صد هزار هفته باشد که هر هفته اش صد هزار روز باشد که هر روزی مثل هزار سال از سالهای این دنیا باشد و اگر بالقوه حساب داری حساب کن پس بلندی مقام آن بزرگوار از سایر خلق خدا باین مقدار راه است یعنی هر گاه مرغ تند روی که بهر بال زدن هفتاد همسر این دنیا را قطع کند در کل آن هزار هزار سال به پرد بمقام ایشان نخواهد رسید خداوند ایشان را در آن رتبه بلند و مقام عالی آفریده بود که هیچ کس با ایشان نبود و از شعاع ایشان در آن هزار هزار سال راه پائین تر پیغمبران را آفریده که صد و بیست

و چهار هزار پیغمبر باشند و چون ایشان را آفرید همه را بر فطرت آفرید چیزی نمیدانستند مگر هر چه خدا تعلیم فرماید پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله را خداوند فرو فرستاد در میان ایشان پس ایستاد در میان ایشان ولی بلباس خود ایشان و بشکل و صورت خود ایشان که اگر بصورت اصلی خود ظاهر میشد جمیع اهل آن عرصه می سوختند و هلاک میشدند بلکه بعدم می شتافتند پس بلباس خود ایشان ظاهر شد و لکن لباسی که از همه لباسهای ایشان فاخرتر و بهتر بود و زبانی که از همه زبانهای ایشان فصیح تر بود و جمالی که از همه جمالهای ایشان جمیل تر بود مجملاً بصورت کامل آن رتبه آشکار شدند و همان صورت ایشان بمنزله دل بود در میان آن پیغمبران و آنها بمنزله اعضا بودند و فرق مابین صورت آنها و صورت پیغمبر صلی الله علیه و آله مثل فرق دل بود با سایر اعضا پس صورت آن بزرگوار که در آن عالم بود بمنزله دل جسمانی بود و نور اصلی آن بزرگوار بمنزله روح بود در آن دل پس آن صورت بواسطه روحی که در تن داشت با انبیا سخن گفت و سخنان خدا را که باو وحی شده بود بایشان رساند پس آن صورت رسول و پیغمبر بود بسوی آن جماعت و نور حقیقت که در دل او افتاده بود و حیی بود که باو شده بود پس سخن نمیگفت مگر بوحی خدا بلکه سخن نمیگفت در او و از او مگر خداوند عالم و ظاهر نبود از او و در او مگر خداوند عالم پس بجهت ابلاغ رسالت در میان قوم ایستاد و گفت الست بربکم و محمد نبیکم و علی واحد عشر من ولده و فاطمة الصدیقة اولیائکم الستم تو الون اولیاء الله و تعادون اعداء الله پس خود آن بزرگوار لسان الله بود در سخن گفتن با ایشان و سخن گفت و همه گفتند چرا توئی خدای ما و محمد صلی الله علیه و آله و علی بن ابی طالب و یازده فرزندش

وفاطمه صدیقه علیهم السلام اولیای ما هستند و دوستان ترا دوست میداریم و دشمنان ترا دشمن میداریم پس پیغمبر صلی الله علیه و آله لسان خدا بود در ادای سخن و روی خدا بود در خطاب انبیا پس خداوند با ایشان سخن گفت و ایشان با خدا سخن گفتند و اجابت پیغمبران مختلف شد بعضی زودتر جواب دادند بدون تأمل و ایشان اولوالعزم شدند که حضرت نوح و ابرهیم و موسی و عیسی باشد و بعضی دیگر اندکی تأمل کردند و جواب گفتند که ایشان پیغمبران مرسل باشند که باهل عالم مبعوث شدند و بعضی پس از تأمل بسیار جواب دادند که آنها سایر پیغمبران باشند و درجهای پیغمبران باین واسطه تفاوت کرد بعد این چهار کلمه را آن بزرگوار برای ایشان تفصیل داد که اگر اقرار بتوحید کردید مقتضی آن آنست که چنین و چنین کنید و اگر بنیوت من اقرار کردید مقتضی آن آنست که چنین و چنین کنید و اگر بولایت علی و یازده فرزندش اقرار کردید مقتضی آن آنست که چنین و چنین کنید و اگر دوستان خدا را دوست و دشمنان خدا را دشمن میدارید مقتضی آن آنست که چنین و چنین کنید پس هر کس تأمل در اصل چهار کلمه نکرده بود در فرع آنها هم تأمل نکرد و بلا فاصله قبول کرد و هر کس تأمل در اصل کرده بود در فرع هم تأمل کرد پس کوتاهی در فرع از آن روز دلیل کوتاهی در اصل شد و کوتاهی در اصل باعث کوتاهی در فرع شد و رتبه پیغمبران باین واسطه تفاوت کرد و عملهای ایشان باین واسطه مختلف شد و از این است که از بعضی ترك اولی سرزد و از بعضی سر نزد و بعضی پیغمبران مبتلا بمصیبتها از راه عقوبت شدند و بعضی نشدند پس هر کس در اصول تأمل کرده بود در فروع هم تأمل کرد و خداوند او را عقاب کرد و هر کس تأمل نکرده بود مستحق عقوبت هم نشد و چون رجوع هر چهار اصل بیک

اصل است و آن ولایت اولیای خدا و براءت از اعدای خداست چرا که هر کس این را دارد همه را دارد و هر کس این را ندارد هیچ يك را ندارد چنانکه در مثل می بینی که موحدین در عالم بسیارند ولی توحید بایشان نفع نمیکند اگر نبوت قائل نشوند و قائل نبوت هم نفع نخواهد دید تا قائل بولایت آل محمد علیهم السلام نشود و قائل بولایت هم نفع نخواهد دید تا قائل بولایت اولیاء و بیزاری از اعداء نشود پس شرط منتفع شدن از آنها این آخری است پس اگر نباشد نفع نخواهد کرد و اگر این درست شد معلوم است که همه درست شده است نه از این جهت که این شریف تر از توحید و نبوت است ولی بجهت اینکه این کاشف از آنهاست و دلیل آنهاست پس هر کس این را دارد دلیل آن میشود که در آنها صادق بوده و نفع خواهد دید و هر کس این را ندارد دلیل آن است که در آنها کاذب بوده و نفع نخواهد دید و این باعث آن نمیشود که شریف تر از آنها باشد و لکن این مثل تن است و آنها مثل جان اگر تن نباشد دلیل آنست که جان نیست و اگر تن باشد و حس و حرکت داشته باشد دلیل آن است که جان هست و حالا تن شریف تر از جان نباشد .

باری چون رجوع همه بولایت و براءت شد از این جهت حضرت امیر فرمود که هر نبیی که مبتلا ببلایئ شد بجهت تأمل او شد در ولایت من و هر کس که کامل شد بجهت مبادرت و شتافتن او بود بسوی ولایت من و ولایت آن بزرگوار ولایت اولیای اوست که کاشف و دلیل ولایت اوست و این مطلب را هم باید بدانی که سایر مردم در عالم پیغمبران نبودند که خداوند عالم عهد ولایت ایشان را از پیغمبران بگیرد بلکه مقصود از اولیای خدا در آن عالم خود پیغمبران میباشد پس عهد گرفتند که یکدیگر را دوست دارند

و از مخالفین ایشان که در سجین خلق شدند روگردان و بیزار باشند پس این عهد دخلی بسایر شیعیان ندارد چرا که شیعیان از شعاع و نور ایشان خلق شدند و هرگز عهد بر آفتاب نباید بگیرند که باید تولّای نورهای خود را داشته باشد چرا که آفتاب به توجه و التفات خود نورها را باقی دارد و اگر تأمل درباره نورها کند از دو قسم بیرون نباشد اگر بی التفاتی کلی نماید همه معدوم شوند بدنگفته است شاعر که :

بانك التفاتی زنده دارد آفرینش را

اگر نازی کند از هم بپاشد جمله قالبها

و اگر بی التفاتی جزئی نماید همه تیره و تار شوند پس وقتی که هستی و نیستی نور وضعف و قوت او و حسن و قبحش و کمال و نقصش بسته بالتفات آفتاب باشد جای آن نباشد که از آفتاب عهد دوستی نورها را بگیرند پس چون مؤمنین را خدا از شعاع پیغمبران آفرید جای آن نباشد که عهد ولایت ایشان را از انبیا گیرند و حال آنکه در عالم پیغمبران نام و نشان از مؤمنان نبود باری پس از تمام شدن عهد پیغمبران خداوند از شعاع ایشان مؤمنان را آفرید و همه را در يك عرصه جمع گردانید و باز حضرت خاتم النبیین را بسوی ایشان فرستاد و لباسی از جنس بشریت ایشان برتن همایون او راست فرمود و این لباس را بر بالای لباس اول پوشید و در میان مؤمنان ایستاد و فرمود انا بشر متلکم یوحی الیّ انما الهکم اله واحد یعنی من بشری هستم مثل شما و فرق ما بین من و شما همین است وحی میشود بمن دائماً که خدای شما خدائی است یگانه و این وحی بهیچ کس دیگر نمیرسد مگر آنکه از من بشنود و از من بپذیرد زیرا که آن بزرگوار چون دل بود و سایرین مانند اعضا و هر حکم که از روح غیبی برسد اول بدل میرسد و دل از

برای هر عضوی بزبان آن عضو ترجمه میکند مثل این حکایت مثل آئینه ایست که در زیر آفتاب گذارند و عکس او بر در و دیوار افتد پس آن آئینه بزبان فصیح گویاست که ای در و دیوار من سنگی هستم مثل شما و هیچ فرقی در میان من و شما نیست مگر آنکه از آفتاب جهانتاب وحی میشود بمن که روشن کننده عالم یکی است و این وحی بهیچ کس غیر از من نشده است و هر کس این مطلب را فرا گرفته از من پذیرفته و منم رسول آفتاب بسوی شما همه باید اطاعت مرا کنید و از من بپذیرید پس خداوند عالم با لسان خود بیان فرمود که الست بربکم و محمد نبیکم و علی و احد عشر من ولده و فاطمة الصدیقة و لیاؤکم الستم تتبعون انبیاء الله و رسله و توالون اولیاء الله و تعادون اعداء الله پس مردم مختلف شدند بعضی سبقت گرفتند بر همه و ایشان را سابقون گویند و خداوند ایشان را در قرآن یاد فرموده است که و السابقون الاولون من المهاجرین و الانصار و الذین اتبعوهم باحسان رضی الله عنهم و رضوا عنه و میفرماید و السابقون السابقون اولئک المقربون و بعضی دیگر تابع شدند و بعد از ایشان جواب گفتند و بعضی از ایشان متأخر شدند و آخرتر از همه جواب گفتند و درجات هر يك بدین واسطه معین شد و عددهای ایشان معلوم گردید که دیگر نه کم میشود و نه زیاد بعد فروع این کلمات را برایشان عرضه کردند هر کس در اصول سبقت گرفته بود در فروع هم سبقت گرفت و هر کس در اصول تأمل کرده بود در فروع هم تأمل کرد پس باز معلوم شد که تأمل در فروع از تأمل در اصول پیدا میشود و در این عالم خداوند از برای انبیای سابق هم ابدانی چند قرار داد که آن بزرگواران در آن ابدان جلوه کردند و بلباس بشریت درآمدند و ایشان باز در این عالم دعوت پیغمبر صلوات الله علیه و آله را پیش از

سایر مؤمنین قبول کردند چنانکه در عالم اول قبول کرده بودند و لکن اینجا هم بتفاوت یعنی اولوا العزم پیشتر اجابت کردند و مرسلین بعد از ایشان و سایر انبیا بعد از ایشان چون در این عالم هم دعوت تمام شد و پیش قدمان از متأخران جدا شدند خداوند از نور ایشان مؤمنان جن را آفرید و باز حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله را در عالم ایشان بلباس ایشان جلوه گر گردانید و بزبان ایشان بهمان طور که در عالم مؤمنان یافتی عرض تکلیف فرمود بعضی سبقت گرفتند و بعضی تأمل کردند بهمان طور که در عالم مؤمنان دانستی و خداوند مؤمنان را در عالم ایشان فرو فرستاد و در لباس ایشان در آورد و آنها هم پیش از طایفه‌های جن دعوت آن بزرگوار را اجابت کردند هر کس در حد خود بطوری که گذشت و همچنین حضرات پیغمبران را نیز در لباس ایشان در آورد و آنها لباس این عالم را بالای لباس بشری پوشیدند و دعوت را پیش از مؤمنان در این رتبه قبول فرمودند بطوری که پیش دانستی و همچنین عالمی پس از عالمی آمدند بهمان سیاق تا آنکه خداوند این عالم را آفرید و حضرت پیغمبر را صلوات الله علیه و آله در این عالم ظاهر گردانید بلباس جسمانی این عالم و از برای اودر این عالم هفت لباس حاصل شد یکی بر بالای دیگری و انبیا را ظاهر ساخت و از برای ایشان شش لباس حاصل شد یکی بر بالای دیگری و مؤمنان را آورد و از برای ایشان پنج لباس حاصل شد یکی بر بالای دیگری و جن را در این عالم آورد و از برای ایشان چهار لباس حاصل شد یکی بر بالای دیگری و ملائکه را آورد و از برای ایشان سه لباس حاصل شد یکی بر بالای دیگری و حیوانات را آورد و برای ایشان دو لباس حاصل شد یکی بر بالای دیگری و نباتات را آورد و ایشان يك لباس جمادی پوشیدند و در

این عالم ظاهر شدند و خود این عالم هم که عالم جمادات بود پس باز حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله در میان این عالم ایستاد و فرمود است بر بکم و محمد نبیکم صلی الله علیه و آله تا آخر دعوت و اول کسی که اجابت کرد پیغمبران بودند و پس از ایشان مؤمنان انس بودند و پس از ایشان مؤمنان جن بودند و پس از ایشان ملائکه بودند و پس از ایشان حیوانات طیبه بودند و پس از ایشان گیاههای طیب بود و پس از ایشان جمادات بودند هر يك سابقین ایشان پیشتر و لاحقین پس تر اجابت کردند این است که خداوند میفرماید تبارک الذی نزل الفرقان علی عبده لیكون للعالمین نذیراً یعنی مبارک است آن کسی که قرآن را بر بنده خود نازل کرد تا براهل همه عالمها پیغمبر باشد و ایشان را بترساند پس بساین نهج آن بزرگوار دعوت خداوند را بسوی خلق رسانید پس عالمهای ذر که آن بزرگوار دعوت فرمودند سی و دو عالم بود چرا که هر يك از این هشت عالم که مذکور شد چهار عالم ذر دارند که شاید شرح آنها در مسئله معاد بیاید و در هرسی و دو عالم آن بزرگوار لسان الله بود و تکالیف خلق را اصولاً و فروعاً بخلق رسانیدند پس آن بزرگوار مبعوث بر کل خلق بودند و همه خلق را بلسان معجز بیان خود دعوت فرمودند و اگر بخواهم حل این رمزها همه را نمایم عمر تمام میشود و کتاب تمام نمیشود و بسیاری از اینها را در درسهای خاص و عام بیان کرده ام و همه شنیده و دانسته اند و در این رساله عامیانه نمی گنجد و اگر ممکن بود که شرح کنم معاینه میدیدی که آن بزرگوار در هر عالم بنفس نفیس خود دعوت خلق را فرموده و امرها و نهی های خدا را بخلق رسانیده است ولی،

چون کنم دلها بسی سنگ است سنگ

چون نمایم سینه ها تنگ است تنگ

ورنه :

در مدیحه‌ش داد معنی دادمی غیر این منطق لبی بگشادمی
ولی آنچه خدا خواسته است میشود مجملاً که آن بزرگوار در این عالم
لباس جمادی ظاهر شدند و هفت لباس بر روی یکدیگر پوشیده‌اند و جاهلان
را گمان آن است که همه همین است که می بینند بد نگفته ام که :
جاهلا این نور علیینی است نه همین جسمی که تومی بینی است
این در هفت عالم تنزل کرده است تا باین صورت که ترا طاقت دیدار
اوست ظاهر شده بلکه در هفتاد عالم بلکه در هفتاد هزار عالم تنزل فرموده
و از هر عالمی لباسی به خود گرفته و از پس هفتاد هزار حجاب نور خود
را بتو نموده است و تو را طاقت آن نیست که او را بشناسی اگر او را
بی حجاب میدیدی چه میکردی بد نگفته است که :

در پس پرده نهان بودی و قومی بضالات

رتبه ذات تو نشناخته گفتند خدائی

و چه گویند ندانم گر از آن طلعت زیبا

پرده برداری و آنگونه که هستی بنمائی

باری چون در این عالم جمادات آمدند بنی آدم را بزبان خود ایشان
خواندند و جن را بزبان خود ایشان و حیوانات را بزبان خود ایشان و نباتات
را بزبان خود ایشان و جمادات را بزبان خود ایشان و هر يك را بطور خودش
بطوری که قابلیت دارد و صلاح و وسع او هست و بود دعوت فرمودند
و امر و نهی هر يك را بایشان رسانیدند و ایشان را برای هر قومی شریعتی

است نمی‌بینی که برای هر صنف از بنی آدم هم شریعتی قرار داده است صحیح را گفته است ایستاده نماز کن مریض را نشسته و از آن مریض تر را خوابیده و آنکه در امن و امان است بطوری که معروف است و خائف را بطوری دیگر و آنکه در جنگ است بطوری دیگر و آنکه در لُجّه غرق آب است بطوری دیگر صحیح را فرموده روزه بگیر و مریض و مسافر را فرموده مگیر مستطیع را فرموده حج کن غیر مستطیع را فرموده بر تو واجب نیست و همچنین برای هر قومی عبادتی مقرر فرموده همچنین برای حیوانات هم بر حسب وسعت و ادراك و قوه و قدرت ایشان تکلیف قرار داده و نباتات را بر حسب خودشان و جمادات را بر حسب خودشان و با هر يك بزبان خود ایشان و بطوری که گذشت تکلیف کرده است و البته در هر طایفه از ایشان نیز کاملین و حکما و بالغین باشند و نقبا و نجبا و تابعین در میان هر يك باشد چنانکه اخبار اهل بیت علیهم السلام بآن دلالت میکند چنانکه فرمودند که لحم سید طعامهاست در دنیا و آخرت و فرمود که فضیلت جو بر گندم مثل فضیلت ما اهل بیت است بر مردم و فرمودند که سید فوا که انار است و فرمودند کاسنی سید سبزیهاست و فضل کاسنی بر سایر سبزیها مثل فضل ما اهل بیت است بر مردم نمیدانم چه میگویم و چه میشنوی میترسم اینها را افسانه بینگاری و ندانی چه میگویم چنانکه جمعی کثیر نفهمیده‌اند و تأویل‌های نامناسب کرده‌اند باری امیدوارم که اگر در این رساله بدقت نظر کنی اینها را حقیقی بگیری و تأویل نکنی و غرض از این فصل همان کیفیت ابلاغ بجمادات و سایر موجودات بود و از آنچه پیش از این و در این فصل عرض شد مطلب واضح میشود پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله در هر جا که هست دعوت هر قومی را بلسان آن قوم میکند خواه ایشان را

ملاقات بکند بظاهر و خواه نکند .

مطلب سوم

در معرفت حضرت پیغمبر آخر الزمان صلوات الله و سلامه علیه و آله است بچهار قسمت معرفت که سه قسم از آن تا این زمانها بروز نکرده بود و همان يك قسم آخر را بطور ظاهر میفهمیدند پس ما بحول وقوة الهی در این رساله عامیانه میخواهیم هر چهار قسم را شرح کنیم ولی یاری میجویم از خداوند عالم در آنکه بطوری بیان کنم که همه خواص و عوام بهره‌برند و بفهمند و مؤمنان ایشان تصدیق کنند و پناه میبرم بخداوند عالم و بیاطن پاك پیغمبر و ائمه طاهرین و انبیاء و مرسلین و شیعیان کاملین ایشان از شر اشرار و مکر فجار که نکته بر این کتاب نتوانند بگیرند و خداوند توفیق دهد مرا بر بیان کردن و بندگان مؤمن را بر قبول کردن و کورگرداند منکرین فضایل را از دیدن و فهمیدن و محفوظ دارد این خاکسار و سایر تصدیق-کنندگان را از شر ایشان پس در این مطلب چهار مقصد است .

مقصد اول

در معرفت بیان و این معرفت بالاترین معرفت های رعیت است بایشان و این معرفت مخصوص است بخواص شیعیان ایشان و همیشه در سینه‌های طیب طاهر شیعیان مخفی و پوشیده بوده است و از سینه بسینه میرفته است و در کتابها و خطابه‌ها نیامده بوده است چنانکه گفته اند که : درسی نبود هر آنچه در سینه بود بلی بطور اشاره و ایماء در کتاب خدا و سنت ائمه طاهرین بوده است و هست ولی کسی غیر از اهلس بآن برنمیخورده و نمیخورد تا در این اوان که خورشید ولایت از مشرق شیخ امجد اوحد الشیخ احمد الاحسائی اعلی الله مقامه و رفع فی الخلد اعلامه سر زد

و نور ولایت مطلقه از رخساره سید اجل اعظم عالم السید محمد کاظم اجل الله شانه و رفع فی الخلد اعلامه تافت و مأمور باظهار مقامات و آیات ائمه طاهرین سلام الله علیهم گشتند شمه از آن را بمقتضی آن زمان اظهار فرمودند و چون روز بروز زمان در ترقی است و استعداد اهل این زمان قدری بیشتر شده است حقیر فقیر خواستم قدری آن امر را آشکارتر کنم و گذاردن این مطلب در این کتاب عامیانه از مشکل ترین کارهاست و نهایت دشواری را دارد زیرا که ساختن عبارتی بطوری که ظاهرش با بی اعتدالی بی اعتدالان درست آید و باوجود این قابل آن باشد که تن معنی های معتدل باشد و روح آن معنی ها را در بر داشته باشد و آن معنی ها را بفهماند بسیار امر خطیری است و بهمین جهت این کتاب عامیانه من در نزد ارباب هوش و بصیرت بسیار بسیار امر عظیمی است و میدانند که در خور هر کس نیست که اینطور عامیانه بنویسد و مطلب هایش باین دشواری و عظیمی باشد باری باز یاری میجویم از خداوند جلیل و باطن رسول صلی الله علیه و آله و باطن ائمه طاهرین و اولیای ایشان در نوشتن تسمه این کتاب بطور دلخواه و امیدم چنان است که مرا نا امید نکنند چنانکه نکرده اند و گفته اند الاکرام بالاتمام پس چون این مطلب بزرگ است و محتاج بمقدمات چند است پس مقصد را بر چند فصل قرار دادیم تا در هر فصلی مقدمه را ذکر کنیم و اهل وصل آنها را متصل کنند و اهل فصل آنها را منفصل بینند .

فصل

بدانکه شك نیست در اینکه خداوند عالم قدیم است یعنی بذات خود پاینده است و يك است که او را بخش بخش نتوان کرد و خورد خورد نمیشود

و او را اجزا نیست بلکه بهر نظر که نظر کنی او يك است و هر چه غیر از این يك حقیقی است همه خلقتند و همه حادث هر جا که خواهد باشد پس چه مشیت خدا و چه چیزهائی که بمشیت خدا خلق شده است از جبروت و ملکوت و ملک همه حادث می باشند حتی اسمهای خدا و صفت ها و نورهای او همه حادث و خلقتند زیرا که يك حقیقی غیر از خودش یعنی غیر از همان که هست چیزی دیگر نیست و غیر از همان که هست حالی دیگر و جهتی و زمانی و مکانی و رتبه دیگر ندارد همان ذاتی است که هست و در مکانی نیست و در زمانی نیست و در جهتی نیست و در رتبه دیگر حالتی و حالتی ندارد و تغییری و تبدیلی از برای او نیست و این نوع توحید را نمی توانی فهمید مگر با چشم خدائی که بتو عطا کرده یعنی با نور خدائی که در تو هست که آنرا فؤاد میگوئیم نظر کنی آنگاه میتوانی چنین توحیدی را بفهمی و محال است که با عقل یا روح و نفس بتوانی این مسئله را بفهمی

بعقل نازی حکیم تا کی بفکرت این ره نمیشود طی

بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا

باری در بیان نقص نیست انشاء الله دیگر اگر نفهمی که چه میگویم برو دعا کن که خداوند عالم فهم تو را درست کند و رساگرداند باری مطلب آنست که خداوند عالم يك و یگانه است و هر چه غیر این يك و یگانه است همه حادث و خلق اویند و آن يك غیر آن يك چیزی دیگر نیست و طوری دیگر نمیشود و معنی دیگر ندارد و مثل خلق خود نیست که بهر نظری طوری باشد و بهر نظری اسمی دیگر باو بگویند مثل آنکه زید از آن جهت که پسر محمد است میگوئی پسر و از آن جهت که پدر عمرو است میگوئی پدر و از آن جهت که برادر بکر است میگوئی برادر و همچنین بنظری عم

میشود و بنظری خال میشود و بنظری استاد میشود و بنظری شاگرد میشود و همچنین بهر نظری چیزی باو میگوئی و او را باسمى مینامی و اینها بجهت این است که زید يك نیست و یگانه نمی باشد بلکه از خورده‌های چند بهم جمع شده است و از صفت‌های چند بهم گرد آمده و با چیزهای چند قریب میشود و اما خداوند عالم جل شانہ يك است و هیچ کس غیر او با او نیست و در رتبه قدم و پابندگی او کسی دیگر نیست و صفتی دیگر یافت نمیشود پس نمیتوان او را بملاحظه هر جهتی یا هر کسی یا هر صفتی باسمى خواند پس در رتبه ذات خدا این اسم‌های متعدد بسیار و این رسمها و این صفتها نباشد جز ذات یگانه بی نام و نشان او جل جلاله و اما اینکه خدا را باسمها و رسمها میخوانند در میان خلق است چون محتاج شدند در سخن گفتن که نامی از او ببرند نامها خدادار میان خلق از خلق قرار داد که هر وقت میخواهند از او نامی ببرند آن نامها را بر زبان آرند و الا آن نامها مخلوق است ظاهراً و باطناً و مخلوق را دخلی بخالق نیست مثلی از برای این حکایت آنکه چون مشیت خدا قرار گرفت که بندگان را جسمی باشد در جهت و مکان و زمان و آن جسم را پشت و روئی باشد و حرکات چند باشد و خواست که بندگان در عالم جسمانی که پشت و روئی دارند رو باو کنند و تعظیم جلال او را کنند و معلوم است که خداوند عالم نه در مشرق است که شرقی باشد و نه در مغرب است که غربی باشد و نه در جنوب است که جنوبی باشد و نه در شمال است که شمالی باشد و نه در بالا که فوقانی باشد و نه در پائین که تحتانی باشد پس چگونه میشود که این تنهای پشت و رو دار و جهت دار رو باو کنند و از برای او کرنش کنند و بخاک افتند بهر طرف که رومی کردند پشت ایشان بطرفی دیگر بود و بهر طرف که تعظیم میکردند از طرفی دیگر خلاف تعظیم بعمل میآمد

نمی‌بینی که اگر پشت خود را بسطانی کنی و خم شوی نهایت بی ادبی است و اگر گوئی که خدا غیر از سلاطین است گویم تو غیر از خودت نیستی تعظیم عالم تو رو کردن و کرنش کردن و بخاک افتادن است و بی ادبی عالم تو خلاف اینهاست پس تو باید تعظیم بکنی و بی ادبی نکنی چرا که بندگی از تو خواسته‌اند و تو باید بمقتضی این بدن بندگی کنی و مقتضی بندگی بدن تو آن است که عرض شد و چون تو بایستی که در حال بندگی کرنش کنی و بخاک افنی و رو کنی پس تو محتاج بآنی که خداوند يك جهتی را برگزیند و او را رخساره خود قرار دهد و تن تو را امر کند که رو بآن کند و کرنش نزد او نماید و پیش او بخاک افتد و خدا خود نه محتاج بتو و نه محتاج به بندگی تو است تو محتاج به بندگی بودی بندگی آموخت اسباب بندگی نداشتی عطا فرمود مثل آن فراش که او را امر بجاروب کردن فرمایند چون جاروب ندارد جاروبی باو دهند چون جائی نیست که جاروب کند جائی باو بنمایند که اینجا را جاروب کن الحال چون محتاج به بندگی بودی بندگی آموختند و اسباب نداشتی اسباب دادند و بندگی تو بجائی بکار نمیرفت و معطل بودی جائی برایش پیدا کردند و ترا امر کردند که بندگی خود را اینجا بکار ببر بخرج مامی آید و واقعاً هم بخرج می‌آید زیرا که آنکس که جمع بر تو بسته همین جاست پس خرج هم او بر میدارد چون محتاج بجهتی بودی که روئی باو آوری خداوند در عالم اجسام کعبه را برگزید و آن را رخساره خود قرارداد بسوی تو و آن را در جهت آفریده تا تو رو بآن کنی و پشت بغیر آن و کرنش بسوی او آوری و پیش او بخاک افنی تا عبادت تو مقبول گردد حال همچنین چون تو رازبانی بود و شغل او گفتار بود و ادای حروف و الفاظ و لغتها و او را

مأمور به بندگی کردند و اما چیزی غیر از گفتار از او ساخته نبود لهذا در میان الفاظ لفظی چند را برگزیده که زبان بتواند آنرا بیان کند و چنانکه کعبه را خانه خود نامید و شب و روز در آنجا نمی خوابد و قرار نمیگیرد این لفظها را هم نام خود نامید و او دخلی باین نام و نشانها ندارد چنانکه دخلی بخانه ندارد و بنی اسرائیل قبیله خدا بودند و خدا را قبیله نیست و در قرآن قومی را طایفه خود نامیده و خدا را طایفه نیست همچنین این لفظها هم نام خداست و خدا را هیچ نام و نشان نباشد ولی این نامها بجهت احتیاج خلق است نه مستحق خالق . باری مقصود آن بود که بدانی که خدا مستحق اسمی از اسمها نیست و ذات او یگانه و پاینده و بی نیاز از غیر خود است هر چه خواهد باشد بفهم چه میگویم و چه شنیدی .

فصل

چون دانستی که خدا يك است و هر چه جزاوست خلق اویند پس بدانکه خلق خود را از چیزی نیافریده است مثل آنکه کوزه گر کوزه را از گل میسازد و نجار کرسی را از چوب خداوند خلق خود را از چیزی نیافریده زیرا که آن چیز اگر گوئی ذات خداست پس میبایست که خدا ذات خود را بخش بخش کرده خلق بسازد و فهمیدی که ذات خدا بخش بخش نمیشود و يك است و یگانه و غیر خدا هم هر چه هست مخلوق خداست پس چگونه میشود که خداوند خلق خود را از چیزی بسازد پس بی آنکه چیزی باشد خداوند ایجاد کرد و اگر بگوئی چه طور ایجاد کرد گویم طور را او ایجاد کرده و طور آفرین را در آفرینش طور نباشد و اگر گوئی کی گویم وقت آفرین را در آفرینش کی نباشد و اگر گوئی در کجا گویم مکان آفرین را آفرینش در مکان نباشد و اگر گوئی چرا گویم چرا آفرین را در

آفرینش چرا نباشد پس اینها همه در کار غیر از اوست و در کار او اینها نباشد پس این است معنی قول خدا که فرموده لایسئل عما یفعل و هم یسئلون یعنی از خدا پرسیده نمیشود از آنچه میکند و از غیر او پرسیده میشود زیرا که او از چیزی و در چیزی و با چیزی نمیکند و غیر او کاری که میکند از چیزی و در چیزی و با چیزی است پس هر کار که در او حکمتی ذکر میشود و اسبابی و اوضاعی ذکر میشود و علتی آورده میشود از غیر اوست و در کار او جاری نمیشود مجلاً که خلق را بخدا نسبتی نیست و ذات خدا قطعه قطعه نشده است که خلق شود پس در خلق از خدا هیچ نیست و در خدا از خلق هیچ نیست خدا خدا است و خلق خلق بفهم چه میگویم و هوش خود را جمع کن و باسانی این کلام دشوار نظر مکن و آن را دشوار بشمر و در آن فکر بسیار کن تا از فهمش دور نیفتی .

فصل

چون دانستی که در خدا از خلق هیچ نیست و در خلق از خدا هیچ نه پس بدانکه خلق نمیتوانند خدا را بهیچ قسم بشناسند و بکنه او برسند چرا که انسان تا از جنس چیزی مدرکی نداشته باشد آنرا نمیتواند فهمید بهین که اگر تو را از جوره صداها مدرکی نبود که آن گوش تو باشد تو را ممکن نبود که صداها را بفهمی و اگر از جنس دیدنیها تو را مدرکی نبود که آن چشم تو باشد ممکن نبود که دیدنیها را بفهمی و اگر از جنس بوها مدرکی نبود که آن بینی تو باشد ممکن نبود بوها را بفهمی و همچنین باقی مدرکهای تو اگر از جنس هر چیز مدرکی نداشتی ممکن نبود که تو او را بفهمی حال در وجود خود نظر کن بهین از جنس ذات یگانه خدا در تو مدرکی هست یا نیست اگر بگوئی هست لازم آید که ذات خدا بخش بخش شده باشد

و بخشی بتو رسیده باشد مثل آنکه خاک بخش بخش شده و حصه بتو رسیده و آب و باد و آتش و روح حیوانی بخش بخش شده و از هر يك بتو بخشی رسیده و فهمیدی که ذات خداوند بخش بخش نمیشود و يك است و یگانه پس چون از جور ذات خدا بخشی و بهره ندری پس ذات خدا را نمیتوان فهمید و شناخت از این جهت خدا فرموده است که لا تدركه الابصار و هو يدرك الابصار وهو اللطيف الخبير یعنی درك نمیکند خدا را بصیرتهای خلق و آن خدا درك همه بصیرتها را میکند و خدا باریك بین و آگاه است پس فهم ذات خدا محال شد از این جهت حضرت امیر علیه السلام فرمودند هر چه را تمیز دهید بفهم های خود بآن ناز کتر مقامی از تمیز آن مخلوقی مثل شماسست و باز گشت آن بسوی شماسست و فرمودند کلامی که حاصل آن آن است که هر چیزی جنس خود را میفهمد و نظیر خود را درك میکند و چون در خلق از جنس خدا نیست بلکه خدا جنس نیست ادراك خلق مر اورا محال باشد و بکنه او نتوان رسید خواه پیغمبران و خواه پیشوایان و خواه ملائکه مقربان هیچ کس بکنه ذات نتوانند رسید و بخاطر ایشان خطور نخواهد کرد نه کلی و نه جزئی و حال آنکه اینجا کسل و جزء ندارد بد نگفته ام :

ای منزه پرده دار و پرده در	وی بهر پرده در و از پرده در
چون نمایم من سپاست کان سپاس	در قیاس است و تو بیرون از قیاس
وصف ما اندر خور او هام ماست	ذات تو بیرون ز حد و همهاست
ما همه در چند و چون و تو برون	چون در آید وصف تو در چند و چون
لایق ذکر ثنایت جز تو کیست	و ز تو جز تو هیچ کس آگاه نیست
پس در مسدود است و این طلب مردود و نمیتوان از او سخنی راند نه	

بصریح و نه بکنایه و نه باشاره و همچنین نه باشاره قولی نه خیالی نه عقلی نه فؤادی بهیچ طور و هیچ احتمال نمیتوان بسوی او اشاره کرد محال است محال و مجال اشاره نیست چه جای صریح .

عناقشکار کس نشود دام باز گیر کانجا همیشه باد بدست است دام را ای برتر از قیاس و خیال و گمان و وهم وز هر چه گفته ایم و شنیدیم و خوانده ایم پس واضح شد که چیزی از خدا در نزد خلق نیست و چیزی از خلق در نزد خدا نیست آنجا که اوست غیر او راه ندارد و آنجا که غیر اوست شایسته جلال عظمت او نیست راه مسدود و طالب مردود و چون و چرا گوینده کافر و جوینده خائب و خاسر پس از درک ذات قطع نظر باید زیرا که از هیچ کس نیاید فافهم .

فصل

بدانکه خداوند عالم بی نیاز است از وجود بندگانش چه جای بندگی های ایشان و او را حاجتی بهیچ کس و هیچ چیز نیست بلی خلق خود بطوری خلق شده بودند که بی بندگی زیست ایشان محال بود بلکه بی بندگی خلق ایشان محال بود پس خلق در وجود خود و پابندگی خود محتاج به بندگی هستند پس در حکمت لازم شد که ایشان را رویه بندگی بیاموزند و از برای ایشان اسباب بندگی خلق کنند و جهات بندگی قرار دهند چنانکه سابقاً دانستی و این تعلیم و یاد دادن همین شرع و تکلیف است نه چیز دیگر و این شریعت و تکلیف و یاد دادن رویه بندگی و این بندگی باید بطوری باشد که از عهده بر آیند و ایشان را ممکن باشد و بنیه ایشان طاقت آن را داشته باشد زیرا که تکلیف بآنچه انسان طاقت آنرا ندارد لغو است و از حکیم سرنمیزند پس لازم شد که تکلیف بآنچه ایشان را ممکن است بکنند

و آنچه را که از عهده آن برمیآیند بایشان بساد دهند و از ایشان بخواهند و ایشان از عهده هیچ تکلیفی بر نمی آیند مگر بآنکه اسباب و جهات آنرا برای ایشان مهیا کنند نمی بینی اگر بکسی تکلیف کنند که برگرد عقل هفت دفعه طواف کن از عهده بر نمی آید و اگر چیزی در این عالم می آفریند که عقل بود که به چشم دیده میشد و جسمی داشت طواف کردن آن ممکن بود چنانکه گرد خانه کعبه طواف ممکن است و اگر امر بوضو از آب میگردند و آب نبود وضو تکلیف ما لایطاق بود و حالا ممکن است پس همچنین کسی که تکلیف میکند باید اسباب تکلیف و جهات تکلیف را بیافریند تا آنکه آن تکلیف بعمل آید و انسان از عهده آن عمل بتواند بر آید و این هم مقدمه ایست که بطور اجمال مسلمی است ولی تفصیل آن بر نفسها گران است و تصدیق نمیکند آنرا مگر مؤمن محض و بیشتر نفوس تکلیف ما لایطاق را بر خود راست میکنند بلکه تکلیف بامر محال را از برای خود قرار میدهند از تکلیف ممکن و امانده و بتکلیف محال نرسیده این است طریقه اغوای شیطان مثل آنکه اغوا میکند که تو باید بپری و کمال تو در پریدن است و در تمام عمر خود سعی در پریدن میکنی باغوای او و پریدن محال است که از تو بفعول آید و از رفتار روی زمین هم مانده ناگاه مرگ در میرسد و از هر دو مانده خسر الدنيا و الآخرة خواهی مرد .

فصل

چون دانستی که قوام وجود خلق به بندگی است و بندگی موقوف بتعلیم است و مهیا کردن اسباب و جهات بندگی پس میگوئیم که از جمله بندگی بلکه عمده بندگی و حقیقت و اصل بندگی معرفت صانع و سازنده این عالم است چرا که همه بندگیها بعمل خواهد آمد اگر انسان صانع عالم

را بشناسد و بداند که از برای او خدائی است و او مستحق پرستش است و باید او را پرستید و باو نزدیکی جست و حق او را ادا کرد و شکر نعمت او را نمود و اگر صانع خود را نشناسد و نداند که او را آقائی است بندگی صورت نخواهد گرفت چرا که بندگی از برای آقا است و کسی که آقائی برای خود شناسد بندگی نخواهد کرد و اگر بعضی کارها بکند از برای غیر آقا در حقیقت شریک برای آقای خود قرار داده است و همین عظیم‌تر باعثی است از برای هلاکت و بهمین واسطه هلاک خواهد شد پس در حکمت لازم شد که اول آقای خود را بشناسد و آقا اول خود را باو بشناساند بعد رویه خدمت خود را باو یاد دهد و دانستی در اینجا و پیش از این که معرفت ذات خدا محال است و هیچ پیغمبری را حاصل نمیشود چه جای سایر مردم بلکه شناختی و دانستی پیش از این که میان ذات خدا و خلق هیچ نسبتی نیست و هیچ بستگی نیست و بهم هیچ دخلی ندارند و خداوند از حال خود متغیر نشده و نخواهد شد و همیشه بر يك حال است بلکه او را حال نیست و کسی همراه او نیست و با او نیست و هیچ چیز را با او راهی و نسبتی و بستگی نیست چرا که اینها همه صفت مخلوقات است و کسانی که این گمانها را در خدا کرده‌اند خدای حقیقی را نشناخته‌اند بلکه مخلوقی را خدا نام کرده‌اند و این چیزها را در او گمان کرده‌اند حال ما هم نفی آنچه میگفته‌اند نمیکنیم و آن کسی را که میجسته‌اند و میخواستند انکار نداریم میگوئیم آنکه شما میگفته‌اید هست و راست و درست است و بر همان اعتقاد باشید الا آنکه بالاتر از آن هم يك کسی دیگر هست و آن کسی که پیش میگفتید بنده از بندهای اوست و آنکه بالاست از ادراك بالاتر است و هرچه ادراك شود خلق اوست و آن از فهم و قیاس و توهم پاك است

و آنکه تا حال داشته‌اید حق و صدق همان طور است که میگفته اید لکن قدری فهم خود را ترقی دهید و بآنچه پیش گفته‌ام مراجعه کنید و به بینید که منزله‌تر از آنکه داشته‌اید هم هست و آنکه تا حال داشته‌اید آن هم بنده ایست حیران در آنکه بالاتر است چه میشود که آن صفات که تا حال میگفته اید و تقصیر نکرده بودید همه را داشته باشد و لکن بمقتضی فرمایش اجعلوا لنا رباً نؤب الیه و قولوا فی فضلنا ما شئتم و لن تبلغوا . یعنی از برای ما پرورنده‌ی قرار دهید که بازگشت ما باو باشد و بگوئید در فضل ما هر چه میخواهید و نخواهید رسید پس مقتضی این حرفهای من نه آنست که از آنچه داشته‌اید و میگفته‌اید دست بردارید بلکه همانها را بگوئید یعنی کمالهای آنها را بگوئید و نقصها را بیندازید الا آنکه ایشان را بنده‌ی خدائی دانید که بالاتر از ایشان است و آن خدای بالا را از نسبت و بستگی و جفت شدن با خلق و پیوستن بآفرینش پاک دانید و دور شناسید چرا که هر که این طورها باشد حادث است بهر حال خدا را باید چنین شناخت بطوریکه در سابق عرض کرده‌ام و اگر فراموش کرده‌اید بدقت برگردید و در آنها فکر کنید تا مطلب واضح شود پس چون محال شد نسبت بخدا و بستگی بخدا و پیوند باو و راه بسوی او از برای همه کس و باید شخص خدای خود را بشناسد و آقا و مولای خود را بداند که بندگی او را کند و این هم در حکمت و در نزد عقل هر کسی واضح و هویداست که شناختن سیاهی کفایت از شناختن قرمزی نمیکند و شناختن آسمان کفایت از شناختن زمین نمیکند و شناختن هیچ چیز کفایت از شناختن غیر نمیکند و در شناختن هر چیزی خود او را باید شناخت پس در شناختن خدا هم شناختن غیر کفایت نمیکند و در شناختن قدیم شناختن حادث کفایت نمیکند

و در شناختن مولا شناختن بنده کفایت نمیکند و بدیهی اسلام است که باید انسان مولای خود و خدای خود را بشناسد و معرفت خدا از اصول اسلام است و از جمله ضروریهای اسلام و اجماعی‌هاست و کتاب خداوند بآن نازل شده و سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله بآن جاری گشته پس معلوم شد که این مطلب از جمله مشکلات است و باید از پی این رفت و اگر در طلب این کوتاهی کنی نهایت بی دینی است چرا که بضرورت اسلام و کتاب و سنت فهمیدی که معرفت خدا واجب و باز بدلیلهای واضح ظاهر بضرورت مسلمین و کتاب و سنت ظاهر است که بذات خدا نمیتوان رسید و هیچ پیغمبر مرسلی نمیتواند خدا را شناخت پس حیلت در این مقام چیست و مراد خدا و رسول از معرفت چه بود و چه چیز بر مردم واجب کرده‌اند و حال آنکه میدانیم که تکلیف ما لایطاق نکرده‌اند و بمحال مردم را نخوانده‌اند اگر از پی این مطلب نروی اصل همه تکلیفها را ترك کرده و این اصل که خراب شد همه چیزهای دیگر که فرع این است خراب میشود و اصل و فرع که همه خراب شد فائده وجود تو بر طرف میشود و فائده وجودت که بر طرف شد لامحاله هلاک خواهی شد و غرض خدا از خلقت بعمل نخواهد آمد زیرا که غرض خدا از خلقت همه معرفت است و عمل بمقتضای معرفت چنانکه میفرماید ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون یعنی خلق نکردم جن و انس را مگر بجهت معرفت و میفرماید کنت کنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف یعنی من گنج پنهانی بودم دوست داشتم که مرا بشناسند پس خلق را خلق کردم تا مرا بشناسند پس غرض از خلقت خلق معرفت خداست و معلوم است که غرض از خلقت امر محالی نمیشود چرا که محال بعمل نمیآید پس غرض بعمل نمیآید و حکیم

امری که بعمل نخواهد آمد غرض خود قرار نمیدهد و اگر بگوئی چنانکه
 جهال عرفا و عوام ایشان میگویند که مقصود معرفت صفت خداست پیش
 از این گفتیم که معرفت سرخی معرفت سیاهی نیست و معرفت زمین معرفت
 آسمان نیست بلکه میگویم معرفت سرخی رنگ زید معرفت زید نیست و زبان
 ایشان درد نمیآمد که بگویند تکلیف شما معرفت صفت خداست نه خدا بلکه
 همه جا گفته اند که معرفت خدا لازم و ایشان در کلام فصیح بوده اند و نقصی
 نداشته اند اینطور که گفته اند غرضی داشته اند و انسان باید کلام آقا را که
 میشوند همان معنی خودش را بگیرد اگر آقا گفت چراغ را نظر کن مطلبش
 همان چراغ است نه نور چراغ چرا که اگر میخواست بگوید نور چراغ
 را نظر کن میگفت نور چراغ را نظر کن و زبانش درد نمی آمد و نمیخواست
 مردم را معطل کند یا معما بگوید از برای هدایت آمده اند نه گمراه کردن اگر
 مطلبش در واقع این بود که نور چراغ را یا زردی چراغ را یا شکل چراغ
 را نظر کن همین را میگفت دیگر چرا لفظی میگفت که معنی او مقصودش
 نباشد پس هوش خود را جمع کن و این تأویلهای واهی را در کلام حکیم
 فصیح که قصد هدایت و فهمانیدن دارد مکن و عبث عبث معنی بیجا برای
 کلام او بی اذن او مکن و بدان که ایشان بهتر لفظی را از برای مطلب اختیار
 کرده اند و آشکارتر لفظی را گرفته اند و بر حسب عقل خلاق سخن گفته اند
 چنانکه فرموده نحن معاشر الانبياء نكلم الناس على قدر عقولهم پس بطور
 عقل تو سخن گفته اند پس کلام ایشان بغیر آن طور که از آن فهمیده میشود
 معنی مکن که اگر این در را بگشائی و این بنا را بگذاری بنای دین خراب
 خواهد شد و اوضاع دین بهم خواهد خورد نمی بینی که اگر بتو بگویند
 نماز بکن نباید بگوئی یعنی نماز را در خیال خود کن و خیال نماز بکن یا

آنکه بگویند روزه بگیر نباید بگوئی یعنی تصور روزه بکن و همچنین اگر آقا بغلام خود بگوید خانه را جاروب کن غلام نباید بگوید معنی این کلام آن است که سایه خانه را جاروب کن چرا که خانه آقا زباله ندارد آیا این غلام فکر نمیکند که آقا اگر میخواست بگوید سایه خانه را جاروب کن زبانش درد نمی آمد و میتوانست که این کلمه را بر زبان براند حال که گفت خانه را جاروب کن باید خانه را جاروب کرد و این تأویلها را باید کنار گذاشت و اگر مردم این بنا را خراب میکردند و هر چه می شنیدند همان معنی خودش را می گرفتند بحقیقت غرضهای الهی و حکمتها و تکلیف های او بر می خوردند لکن این بنا کار جمیع مردم را خراب کرده است و از صدر اسلام الی الان کار هر کس خراب شده و دین هر کس تباه شده از همین تأویل های دور است و از همین جهت برویه واقف نشدند مگر قلیلی از مخلصان که بزیور صداقت آراسته بودند و از روی صدق و اخلاص هر چه میشنیدند در آن از خود تصرفی نمیکردند و بهمان که شنیده بودند عمل میکردند باری هر کس میخواهد بسر امور و حقیقت آنها برخورد در تأویل راه بندد و همان را که میشوند بگیرد تا فایض فیض خود را باو بدهد و از فیض او فایز گردد .

فصل

بدانکه خداوند عالم جل شانہ را مکانی نیست که در آن مکان باشد مثل آنکه مخلوقات را مکانی است که در آنجا میباشند و در غیر آنجا نمیباشند پس نه خداوند در آسمان است که در زمین نباشد و نه در زمین است که در آسمان نباشد و نه در عالم غیب است که در عالم شهاده و آشکار نباشد و نه در عالم شهاده است که در عالم غیب نباشد و نه در عالم امر

است که در عالم خلق نباشد و نه در عالم خلق است که در عالم امر نباشد و نه در عالمی بالا تر از امر است که در عالم امر و خلق نباشد و نه جثه بزرگ است که پر کرده باشد فضای عالم امر و خلق را بلکه در همه جا بذات خود حاضر است و غیر از خلق است و خلق غیر از اوست و این مطلب رمزی است که فاش تر از این نمیتوان بیان کرد .

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش

آنچه بلفظ میآید این است که خدا در همه جا هست و در هیچ جا نیست و او غیر از خلق خود است و خلق غیر از اوست .

یار نزدیکتر از من بمن است وین عجب تر که من از وی دورم
پس خدا در همه جا هست و هیچ مکان خالی از او نیست و تمام خلق همه آئینها هستند از برای نمایش او همه او را میجویند و بسوی او میبوند و او را مینمایانند و لکن آئینها مختلف است بعضی کوچک است و بعضی بزرگ بعضی راست و بعضی کج و بعضی صاف و بعضی با کدورت و بعضی بی رنگ و بعضی رنگین و هر کس از آن بقدر قابلیت خود مینماید و هر کس حکایتی از او بتصور خود میکند * تا یار که را خواهد و میلش بکه باشد * نمی بینی که اگر آئینه مستقیم و راست و صافی و بی رنگ باشد و بی عیب تو صورت خود را در آن می بینی و آن صورت را نسبت بخود میدهی و اگر کج و معیوب باشد و با کدورت آن صورت را از خود دور میکنی و خود را از آن دور مینمائی میگوئی این صورت من نیست چنانکه فرنگیان آئینه ساخته اند که چون انسان در آن نظر کند صورت خود می بیند و اگر آن آئینه را بدست انسان دهند و صورت

خوك بر آن ظاهر بیند هر گز نمیگوید که این صورت من است پس از این جهت شد که بدیها همه از خلق است و اصل حیات وهستی و پابندگی همه از خداوند پس آئینه اگر از خود چیزی داخل صورت نکرد و صورت را بر همان فطرت اصلی خود گذارد صورت راست و درست ظاهر خواهد شد و اگر از خود چیزی بر آن گذارد بقدر همان صورت از طور انسانیت خواهد افتاد بفهم این مثلهای نیک را و بفهم از آن مطلب های الهی را پس چون همه خلق آئینهای نماینده انوار خدا شدند و آئینها در صفات خود مختلف شدند پس هر آئینه که از لوث کثرت و اختلاف پاکتر شد نماینده آن نور اعظم بهتر و بیشتر شد و هر آئینه که آلوده بکثرت شد بقدر آلودگی از نمایش آن انوار محروم شد و معلوم است که آن اصل همه ایجاد و اصل همه حوادث که باقی حوادث همه از نمایش های اویند یا آن دل که همه خلق همه اعضا و جوارح اویند یا آن تخم که کل خلق همه شاخ و برگ اویند یا آن دریا که همه ایجاد موجهای اویند یا آن مداد که کل موجودات حروف اویند آن پاکتر است از کثرت همه خلق و معتدل تر است از جمیع حوادث و منزه تر است از صفات جمیع کاینات بلکه بطوری است که در او هیچ بوئی از کثرت و آلودگی نیست و هیچ رنگی و شکلی از برای او مصوّر نیست چگونه و حال آنکه جمیع رنگها و شکلهای از چیزهائی است که بواسطه او پیدا شد و همه در زیر مقام اویند و او بالاتر از همه است پس بهیچ وجه آرایش اینها در آن نیست چنانکه آسمان اصل زمین است و کثافت زمین در آسمان نیست و غیب اصل شهاده است و روح اصل تن است و بهیچ وجه آرایشهای تن در روح نیست و نپندار از این مثللهائی که زدم آنکه آن مخلوق اول

بمنزله آب است و سایر بمنزله موج یا او مانند مداد است و باقی حروف یا او تخم است و سایر شاخ و برگ زیرا که این مثلها را ما در این کتاب از برای نزدیک شدن ذهنها می آوریم والا حاشا و کلا که این طور باشد بلکه اگر مثل بیاوریم بافتاب و نور آفتاب باز جهت نزدیک شدن است و الا نه این است که این مثلها را از عالم آلودها می آورم و آلودگی مثل پاك میشود و گرفتارگی مثل رها میشود پس این مثلها که در این کتاب می آوریم هر يك جهت نزدیک شدن از راهی است والا مثل از برای بلند دررتبه پست یافت نمیشود پس مغرور باین مثلها مشو و بلند را قیاس به پست مکن و همه مقصود آن بود که بدانی که آنکس که اصل همه خلق است و سایر خلق از نور او خلق شده اند پاك است از آلايش كل پس آنکه اصل خلق است پاك است از شبیه بودن بذاتهای خلاق و شبیه بودن بصفاتهای ایشان و از شبیه بودن بترکیب ایشان پس او را نه مکانی است و نه وقتی و نه رتبه و نه طوری و نه طرزی که شبیه باشد بسایر خلق و چون چنین است نماینده شده است از برای صفات خداوند و می نماید آنها را چنانکه هست بدون تفاوت که يك سر موئی غیر از آنچه هست داخل آنها نکرده زیرا که از خود چیزی ندارد بد نگفته است آن شاعر که گفته :

ز بس بستم خیال تو تو گشتم پای تاسر من

تو آمد خورده خورده رفت من آهسته آهسته
و مثل این حکایت مثل هواست که مابین تو و آنچه می بینی فاصله است
و یقیناً هست و بهیچ وجه خودش پیدانیست و همه پیدائی از برای آن چیزی
است که میبینی حتی آنکه اگر کسی چیزی بتو بنماید مثلاً دست خود را
بر آرد و بگوید این چیست در جواب خواهی گفت که دست تو است

و بهیچ وجه از هوا چیزی بنظر تو نمیآید و نخواهی دید مگر دست او را و این هوا باین لطافت خلقی است از عناصر این عالم و چگونگی خواهد بود حال لطافت کره آتش که بالای هواست و چگونگی خواهد بود لطافت آسمانها که بالای کره آتش است و چگونگی خواهد بود لطافت کرسی و چگونگی خواهد بود لطافت عرش اینها همه در عالم جسم میباشند پس وقتی که جسم باین لطافت میشود ممکن است که باین طور لطیف بشود که بهیچ وجه خودنما نشود پس چگونگی خواهد بود حال عالم غیب و هرگاه عالم غیب آنقدر لطیف شد چگونگی خواهد بود لطافت عالم مشیت الهی که غیب و شهاده بآن پیدا شده اند و هفتاد هزار مرتبه کثیف تر میباشند از مشیت الهی پس به بین که لطافت خلق بکجا میرسد پس به بین چگونگی خواهد بود لطافت نور خلق اول که پیش از آن هیچ موجودی و مخلوقی نباشد پس لطافت آن از عقلا و وهمهای خلائق بالاتر است پس وقتی که لطافت آن باین سرحد رسید به بین که از خودی او هیچ اثری خواهد ماند یا نه و از خودش هیچ اسمی و رسمی باقی خواهد ماند یا نه البته از وجود خودش اثری در او نخواهد ماند بد نگفته است شاعر :

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار

چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پس خلق اول آنقدر لطیف خواهد بود که اگر عقول کل خلائق بهم شوند و بخواهند بنام کتر فهم خود از او اسمی جویند یا رسمی بینند نخواهند دید پس وقتی که بنهایت عقل از چیزی اثری نبینند او را بچه اسم خواهند نامید و بچه رسم خواهند رسم کرد حاشا و کلا پس هر کس از او اسم و رسمی گوید تقصیر در حق او کرده و او را از رتبه خلق اول بزیر آورده و از منزله

خود تنزل داده و حق او را ادا نکرده و او را نشناخته است بحق شناختن و یا این است که غیری را بنظر آورده و او را باسم خلق اول نامیده پس غلو کرده است در حق آن شخص زیرین که آن را باسم خلق اول نامیده و با تقصیر کرده در حق خلق اول که او را مثل سایر خلق انگاشته و بهر حال یکی از این دو کفر را اعتقاد کرده و اگر ما در این کتاب اسمی نالایق و رسمی ناشایست از او بتحریر آورده باشیم از جهت فهم تو است که بفهمی نه از جهت اعتقاد ما در حق اوست حاشا و کلا پس کسی او را بحقیقت شناخته که او را ندیده باشد چه دیدن او ندیدن اوست چنانکه کسی هوا را بحقیقت دیده که او را ندیده باشد چه هر کس چیزی دیده باشد آن هوا نیست بلکه آن غبار است و هوای لطیف دیده نمیشود پس دیدن هوا ندیدن اوست و این است معنی حرفی که بسیاری از اوقات میگوئیم که معلوم بودن خدا در مجهول بودن اوست و معرفت او در عدم معرفت او و ظهور او در خفای او پس آن موجود اول دیدنش در ندیدن است و فهمیدنش در نفهمیدن و شناختنش در نشناختن و معلوم بودنش در مجهول بودن و پیدایش در مخفی بودن و هر که غیر این به بیند او را ندیده و غیر او را دیده و باسم او نامیده پس وقتی که چنین شد او را از خود نام و نشانی نباشد اصلاً و قطعاً و او را پیدائی نباشد و از همین جا بشناس مقام ناشناسان را پس هر کس اسم و رسمی اثبات کرد او ناشناس است و هر کس چنانکه ما گفتیم گفت شناسا و ظهور این مطلب موقوف است بآنکه فصلی دیگر نیز بیان کنیم و دلیلهای مثلهای دیگر نیز بیاورم .

فصل

بدانکه خداوند عالم بود و هیچ خلقی نبود نه معلوم و نه مجهول و نه لطیف

و نه کثیف و نه بلند و نه پست و نه غیب و نه شهاده و نه ذوات و نه صفات و نه مکانی و نه زمانی و نه جهتی و نه رتبه و نه اوضاعی و نه آسمانی و نه زمینی هیچ چیز جز ذات مقدس او نبود فرد و یگانه بود و اول چیزی را که خداوند عالم پیش از هر چه جز ذات مقدس او بود ایجاد فرمود ذات مقدس خاتم النبیین و سید المرسلین صلوات الله و سلامه علیه بود که هیچ پیشی گیرنده بر او پیشی نگرفته و هیچ ملحق شوندۀ باو نخواهد رسید بلکه هیچ مخلوقی چنانکه دانستی طمع ادراک مقام او را نخواهد کرد و اینکه عرض کردم او را پیش از همه چیز خلق کرد از جمله چیزها رنگ است پس او را رنگ نباشد چرا که رنگ بعد از او خلق شده است و رتبه او پیش از وجود رنگ است پس او را رنگ نباشد و از جمله چیزها شکل است و شکل بعد از او خلقت شده پس او را شکل نباشد و از جمله چیزها وزن است و رایحه است و کیفیت است و طرز و طور است و هیئت است و مکان است و زمان است و جهت است و رتبه است و پیدائی و پنهانی است و لطافت و کثافت است و چند و چون است و ماده و صورت است و نور و ظلمت است و پستی و بلندی است و کثرت و یگانگی و همچنین سایر آنچه دیده و شنیده و نشنیده همه اینها بعد از ایشان خلقت شده اند و رتبه آن بزرگوار پیش از همه اینها خلق شده است و هیچ يك از اینها در ذات مقدس او راه ندارد چرا که او بود دهرها و سالها که عبارت از هزار هزار دهر باشد و هیچ چیز نبود نه معلوم و نه مجهول بلکه میخواهم عرض کنم که از جمله چیزها شنوایی و کسری و بینائی و کوری و دانائی و نادانی و زندگی و مردگی بلکه این بود و نبود که میدانی و میفهمی و قدرت و عجز و پابندگی و ناپابندگی و توانائی و ناتوانی و صحت و مرض و پیش و پس

و بالا و پست و فهم و نافهمی و هر چه گفته‌ایم و شنیدیم و خوانده‌ایم همه اینها چیز است و آن بزرگوار مقدس قبل از چیزها بوده است بلکه قبل از قبل بوده است پس پاك و مبرا است از همه آنها و هیچ از آنها در وجود مقدس او یافت نمیشود پس وقتی که لطافت خلق اول باین سرحد رسید کجا از خود او پیدائی هست که بتوان بر او اسم و رسمی قرار داد یا او را بتوان دید و همچنین وقتی که او قبل از همه چیزها شد پس قبل از فؤاد کل خلایق هستند پس از صفات فؤادهای خلق مبرا هستند و قبل از همه عقلها و روحها و نفسها و طبعها و مادّها و مثالها و جسمهای خلایق میباشند و وقتی که از قبل اینها همه شدند قبل از صفتهای اینها هم هستند چرا که ذات اینها پیش از صفتهایشان هستند و آن موجود اول قبل از ذات ایشان است چه جای صفات ایشان پس وقتی که کار باینجا رسید دیگر کجا مجال فهم و ادراک در ذات مقدس او باشد و کجا کسی را حد آن است که از آن اسمی و رسمی یاد کند و کجا کسی را یارای آن است که از او ذکری بر زبان آورد هیئات هیئات طلب مردود و راه مسدود است و طلب معرفت ایشان طلب محال است و کسی را راه بسوی ایشان نیست پس نهایت حظ ما و نصیب ما از معرفت ایشان این است که بحقیقت بفهمیم که ما نمیتوانیم ایشان را شناخت و آنچه بخاطرها رسد همه از جور ماست نمی بینی که هر چه بچشمت آید دیدنی است و از جور چشم توست و هر چه بگوش تو آید شنیدنی است و از جور گوش تو است مجملأً هر چه بجسم خود دریایی جسمانی است و هر چه بنفس خود دریایی نفسانی و هر چه بعقل خود دریایی عقلانی است و هر چه بفؤاد خود دریایی فؤادی است و همه از عالم تو است پس بگو :

بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا

بلکه این ممکن است و آن ممکن نیست پس بفهم که هیچ ملک مقربی را و هیچ نبی مرسلی را روا نباشد که طمع ادراک مقام ایشان را کند چه جای ادراک ایشان و ایشان منزله و مبرا هستند از اسم و رسم و نعت و وصف و مدح و ادراک و شعور هر چه ما سوای ایشان است پس از این جهت فرمود یا علی خدا را نشناخت کسی جز من و تو و مرا نشناخت کسی جز خدا و تو و تو را نشناخت کسی جز من و خدا پس وقتی که امر لطافت ذات مقدس او بجائی رسید که از لطافت بالاتر شد و از بالاتر بالاتر شد کسی را چه حد آنست که در او از او خودی ببیند پس چنین کسی اول موجودات و اشرف کاینات میتواند بود چنانکه اجماعی مسلمین است و شیعه و سنی بر این اتفاق دارند که آن بزرگوار اول ما خلق الله است و هر چه جز اوست بعد از آن است . در باب آنچه را که میگویم که در هیچ بیانی باین واضحی نخواهی شنید و در هیچ کتابی روشن تر از این نخواهی دید و از هیچ کس راست تر و درست تر و بحق سزاوارتر از این بیان نخواهی دید .

فصل

جاهلان پندارند که غیر از این عالم عالمی نیست و غیر از این تنها از برای مردم مقامی بالاتر نیست و پیغمبر همین جسم خاکی است که در اینجا ظاهر بود و رتبه دیگر بالاتر نفهمیده‌اند و ندانسته‌اند و هیئات هیئات بالاتر از این عالم هزار هزار عالم است و در هر عالم آدمی است پس هزار هزار آدم است که هر یک دخلی بدیگری ندارند و پیغمبر از آن عالم بالا در هر عالمی جلوه فرموده و لباس آن عالم را در پوشیده‌با

اهل آن عالم سخن گفته تاباین عالم تشریف فرما شده اند و لباس این عالم را پوشیده‌اند و با مردم سخن گفته‌اند و رسالت خود را رسانیده اند پس در هر عالمی ظاهر شد بلباس آن عالم تا نوبت باین عالم رسید چنانکه گفته ام و بد نگفته‌ام که :

نوبت آن شد که اندر روزگار
 نور بزدان مظهر آرائی کند
 آئینه گیرد برای طوطیان
 جلوه‌گر در چنگل منقار و دم
 گوید انی طایر یوحی الی
 جلوه‌گر گردد بسان طوطیان
 تا برایشان راز خود انجا کند
 گرنگستی جلوه‌گر چون طوطیان
 نطقهای ماست از آئینه دار
 نوبت آن شد که سرّ حسن بار
 لن ترانی را تری گردد بدل
 بی جهت پیدا شود اندر جهت
 پس آن بزرگوار لباس عالم اجسام پوشیده در میان ایشان راه رفت و بایشان سخن گفت و حقیقت آن بزرگوار رادخلی باین جسم نیست و نسبتی با این نه هیئات بد نگفته ام که :

جاهلا این نور علیینی است
 نه همین جسمی که تو می بینی است
 پس این خیالهای خام را از سر بیندازید و افهام خود را در این خاکدان زندان ننمائید و سعی کنید که بالاتر روید تا از بالاتر شوید پس از برای آن

بزرگوار مقامهای بی شمار است و این مقام یکی از مقامهای ایشان است و کسی که جز چشم ظاهر دیگر ندارد ندارد که همه همین است پس هرگاه میشوند که آن بزرگوار از عقلهای مردم لطیف تر است تعجب میکند بلکه در باطن قلب خود انکار میکند اگر چه نتواند بزبان چیزی بگوید یا اگر بشنود که پیغمبر را خداوند قبل از این خلق خلقت کرده بود بهزار هزار دهر تعجب میکند که این شخص که از پدر و مادر خود بعمل آمده بود چگونه هزار هزار دهر قبل از موجودات بوده است و لکن وقتی معرفت باین سخنها پیدا کرد بعد چنین احادیث و آیات شنید هر چیزی را در موضع خود میگذارد .

فصل

نمیدانم این امر عظیم را بچه زبان بیان کنم و چگونه برشته تحریر در آورم چون نمایم سینه‌ها تنگ است تنگ

چون کنم دلها بسی سنگ است سنگ

و اگر مردم را تحمل بود ،

در مدیحتش داد معنی دادمی غیر این منطق لبی بگشادمی

و لکن آنچه خدا خواسته است میشود و بقدر طاقت مردم اشاره بآن کرده‌ام و انشاءالله خواهم کرد و لکن بطوری که اهلش از آن بهره برند و برجهال پنهان بماند و لا قوة الا بالله پس عرض میشود بعد از اینسین مقدمات که شك نیست که مردم مأمور بمعرفت خداوند هستند و باید توحید آن نمایند بطوری که خود خود را بآن ستوده و شهادت بوحدانیت خود داده است چنانکه میفرماید شهد الله انه لا اله الا هو یعنی شهادت داده است خداوند این که نیست خدائی جز او پس باید که جمیع خلق این شهادت را بدهند چنانکه خود او شهادت

داده است بیگانگی خود و این شهادت را در نزد خلق داده است نه در ذات خود چرا که ذات او یگانه است و غیری در آنجا نیست که شهادتی باشد و شهادت را از برای خلق داده است در نزد خلق و آن شهادت در نزد هر کسی هست و آن شهادت همان نور الله است که در هر کس خداوند قرار داده است که فؤاد او باشد و خلق باید خدای خود را بآن نور بشناسند و عرض شده است مکرر که هر نوری صاحب نوری دارد چرا که نور بی منبر نمیشود و نور شهادت منبر است از برای آئینه بر بیگانگی خود یعنی آفتاب از برای آئینه در نزد آئینه شهادت میدهد که آفتابی غیر از من نیست و آئینه آن شهادت را درک میکند چرا که در اوست و باید آن آئینه آن شهادت را قبول کند و بپذیرد چرا که آفتاب شهادتش در باره خودش قبول است و دروغ نمیگوید و مطلع و آگاه است بر بیگانگی خود پس هر آئینه که تصدیق کرد آن شهادت را دلیل آن است که صاف و راست است و اگر آن شهادت را قبول نکرد دلیل آن است که خودش شکسته است نمی بینی که عکس شاخص در آئینه شکسته متعدد میشود و شکسته آن است که یگانه نباشد و خوردهای بسیار کنار هم افتاده باشد پس هر خورده حکمی میکند و عکسی مینماید پس آفتاب شهادت میدهد که من یگانه ام و آئینه خورد خورد شهادت میدهد که آفتاب های بسیار است چرا که خودش صاحب کثرت است پس آئینه در این هنگام مشرک است پس هر شرک که باشد از آئینه هاست و از آفتاب جز شهادت بیگانگی چیزی دیگر سر زده است بفهم چه میگویم پس آفتاب کبیر و سراج منبر شهادت بیگانگی خود داده و بندگان نیز باید یگانه شوند و شهادت آن را بجان خرنند و جز قول او قولی نگویند و جز طور ستایش او طوری دیگر آنرا نستایند و بدانکه عکس در آئینه ستایش آفتاب است

مرخود را و آفتاب خود ستایش بزرگ کرسی است مرخود را که از برای کل عالم خود را بآن ستوده زیرا که نور آفتاب از نور کرسی است چنانکه نور چراغ از آتش پنهانی است پس نور کرسی پنهان است از دیدهای اهل عالم چرا که دیدهای اهل عالم را آن طاقت نیست که نور کرسی را به بینند پس نور کرسی از پس حجاب آفتاب از برای اهل عالم جلوه گر شده است و خود را بآن آشکار ساخته تا خلق عالم بتوانند آنرا نظر کرد و از او منتفع شد و اگر نه این بود نور کرسی کل عالم را می سوخت و دیده اهل عالم را کور میکرد پس در پس حجاب آفتاب در آمده و آن لباس را در بر کرده است و برای جهانیان جلوه گر شده است تا از زیادتی نور آن که بعالم میتابد مردم منتفع شوند و پی بمعاش و معاد خود به برند و آفتاب شهادت کرسی است بر نور خود از برای اهل عالم و گویا آفتاب خطاب بکرسی کرده میگوید :

زبس بستم خیال تو تو گشتم پای تاسر من

تو آمد خورده خورده رفت من آهسته آهسته

نظر کن که هیچ آثار ظلمت در وجود آفتاب می بینی؟ حاشا و کلا چیزی جز نور نیست و سر تا پا اندام آن همه نور است و نوری نیست مگر از کرسی و همچنین شعله چراغ هر نوری که دارد از آتش غیبی است و چون آتش از دیدهای خلق بالاتر بود و از شدت لطافت دیده نمیشد در دود لطیف جلوه گر شد و دود را عرش عظمت خود ساخته و از پس حجاب دود آشکار شده پس شعله شهادت آتش است از برای اهل خانه بر حرارت خود و آنچه در آئینه ها افتاده است شهادت شعله است بر حرارت آتش و شهادت آتش کجا و شهادت شعله کجا از این جاست که پیغمبر صلی الله علیه و آله

فرموده است انت كما اثنت على نفسك لا احصى ثناء عليك یعنی تو چنانی که خود خود را ستوده من ستایش تو را نمیتوانم بشمار در آورم پس ستایش آتش مرذات خود را شعله است و ستایش شعله آن چیزی است که در آئینه است و به بین شعله حرارتش بیشتر است یا آنچه در آئینه است این است که گفته ام :

لابق ذکر ثنایت جز تو کیست وز تو جز توهیج کس آگاه نیست
 بلکه میخوام عرض کنم که حقیقت ثنای آتش همان شعله است و از شعله بالاتر خود آتش است نه ثنای آتش پس حقیقت و حق ستایش آتش همان است که خودش ستوده است نه غیر حال این شعله چنان ستایشی است برای آتش که بهیچ وجه اغراق و دروغ و خلاف در آن نیست و تقصیر و غلوی در آن راه ندارد پس نه از ستایش آتش بالاتر رفته و نه از آن کوتاهی کرده است بلکه تمام جلوه آتش در اوست و تمام او آئینه نماینده آتش است و نه او را از خود خبری و نه از غیر در او اثری است و بد نگفته ام این اشعار را و محل ذکرش آمده است اگر چه بسیار باشد پس ذکر میکنم آنها را انشاء الله عرض کرده ام که :

شعله نبود غیر دودی با صفا کو فنا در نار گردید از وفا
 از خودی بگذشته یکسر او شده مظهر انسی انا النار آمده
 نیست نار اما همه اوصاف نار در وجود او همی دارد قرار
 نیست نار اما همه افعال نار از وجود او همی گشت آشکار
 نار خود سوزنده شعله آلتی است نار افروزنده شعله آبتی است
 دود تیره از کجا سوزنده بود خود همه ظلمت کی افروزنده بود
 چون گذشت از هر چه جز مقصود نار نار هم شد طالب مقصود یار

چون که داد اندر ره نار آنچه داشت نار هم اوصاف خود در او گذاشت
 شد حبیب نار و هم محبوب او طالب نار آمد و مطلوب او
 چونکه بگذشت از خودی در حب یار گشت خود آئینه حسن نگار
 باری این سخن را منتها نیست رجوع بمطلوب خود کنیم تا از خزانه غیب
 چه بعرصه ظهور میآید پس شعله ستایش آتش غیبی شد و نام و نشان آن
 بی نام و نشان و عرض کرده ام :

هر که او مشتاق وصل نار شد بایدش با شعله دایم یار شد
 و این سخنها یکی از هزار و اندکی از بسیار است و اگر نه این بود که این
 مطلب را نباید صریح نوشت و تفصیل داد میدیدی که چسان بیان میکردم
 و اگر این کتاب عربی بود میدیدی که در کتاب و سنت غیر این چیزی
 نیست مجملاً که معرفت بیان آنست که خداوند را توحید کنی چنانکه خود
 خود را توحید کرده و او را بیگانگی به پرستی و این مطلب را در اینجا
 ایراد کردم نه در قسمت توحید اگر چه غیر از این چیزی در آنجا ننوشته‌ام
 بجهت آنکه در معرفت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و محبت او و اعتراف
 باو کسی صادق و خالص است که خداوند را بیگانگی بشناسد و او را
 بی شریک عبادت کند خالصاً مخلصاً که اگر نه خدا را باین طور بشناسد
 در محبت پیغمبر صلی الله علیه و آله کاذب است زیرا که دوست حقیقی
 پیغمبر صلی الله علیه و آله کسی است که از شعاع او باشد و از شعاع
 او کسی است که مؤمن باشد و مؤمن کسی است که موحد باشد و خدا
 را بیگانگی بپرستد پس هر کس در معرفت خدا مقصر است در حب او مقصر
 است و خداوند مردم را بتوحید امر کرده تا در حب آن بزرگوار صادق شوند
 و بحب ایشان امر کرده تا در توحید صادق باشند پس باین جهت معرفت

بیان را در اینجا ذکر کردیم و همین قدرها که ذکر شد کافی است از برای هر کس که شعوری داشته باشد .

مقصد دوم

در معرفت معانی و این مقام بالاترین مقامات حضرت پیغمبر است صلی الله علیه و آله که از برای آن بزرگوار بالاتر از این مقام مقامی نیست و نهایت مقامات عارفین که آن بزرگوار را شناختند همین مقام است و هر کس باین مقام معرفت رسید و پیغمبر را صلی الله علیه و آله باین طور شناخت بنهایت معرفت آن بزرگوار رسیده چرا که معرفت بیان معرفت خداوند عالم است و دخلی بمعرفت پیغمبر صلی الله علیه و آله ندارد و ذکر مقامات وجود آن بزرگوار از مقام معانی نمیگذرد و این مقام هم تا این زمانها مخفی بوده است و جز سینه‌های طیب طاهر و دل‌های پاک و پاکیزه سینه و دلی دیگر متحمل آن نبوده است و نیست و این فقیر در خصوص این معرفتهای چهارگانه که معرفت بیان و معانی و ابواب و رسالت باشد فوایدی نوشته‌ام بزبان عربی و بقدر امکان در آنجا این معارف را شرح داده‌ام هر کس که از اهل علم باشد از آن کتاب فائده تمامی میبرد ولی حیف که اینجا نمیتوان آن را چنانکه بایست شرح داد و انشاء الله بقدر مقدور کوتاهی نمیشود و میدان این مقام برای جولان قلم وسیع‌تر است و شرح این مقام هم باید در چند فصل بشود .

فصل

بدانکه معانی در زبان عرب جمع معنی است یعنی یکی را معنی میگویند و هر گاه بسیار شد معانی میگویند و معنی در زبان عرب بمعنی آن چیزی است که ظاهر شده باشد و چون تو بواسطه کلام آنچه در دل داری آشکار میکنی و ظاهر مینمائی آن را معنی میگویند پس ظاهر را معنی میگویند

چنانکه گیاه را در زبان عرب معنی زمین میگویند که زمین آنرا اظهار کرده و آشکار نموده است و مقام معانی خدا یعنی پیدائی ها و جلوه‌ها و ظهورهای خداوند و شك نیست که خداوند جل شانہ چنانکه سابقاً دانستی از ادراك خلایق برتر است و خلایق را در رتبه ذات خداوند ذکر نیست و از جنس ذات خداوند مدرکی ندارند تا خدا را بآن مدرک شناسند و از برای معرفت هم خلق شده‌اند لهذا خداوند جل شانہ جلوه فرموده از برای خلق بنور خود و وصف فرموده خود را از برای خلق بصفت خود تا او را بآن صفت بشناسند و آن صفتها معانی خداوند عالم میباشند یعنی جلوه‌های او و نورهای او که آنها را در ملك آشکارا کرده است پس چون این مطلب را دانستی عرض میشود که معانی را دو مقام است یکی معانی بلند که آنها را معانی علیا میگویند و یکی معانی پست که آنها را معانی سفلی میگویند و کلام ما در این مقام در معانی علیاست یعنی ظهورهای علیای خداوند و انشاءالله در این مقام بقدر میسور شرح میدهیم .

فصل

بدانکه خداوند عالم جل شانہ یگانه است که از برای او جزو و جزوی نیست و ازلی است که از برای او نهایی نیست و ثابتی است که از برای او تغییر و تبدیلی نیست و اول چیزی که از او بروز کرد نوری بود بلانهایت که نه او را اولی بود و نه او را آخری و اینکه گفتیم از او بروز کرد نه معنیش آن بود که از ذات او بیرون آمد بلکه او را ایجاد کرد نه از ماده و خمیره پیشی و نه در صورتی و هیئتی و نه در وقتی و نه در مکانی و نه بجهت علتی و سببی و نه باآلتی و نه در جهتی و نه در او چندی قرار داد و نه در او چونی نهاد و نه از برای او رتبه قرار داد غیر از ذات یگانه همان

نور اعظم و تجلی اکرم اما از برای او ماده و خمیره نبود بجهت آنکه از ذات خودش که ممکن نبود چیزی جدا شود و از آن ایجاد نماید و چیزی دیگر هم که نبود و این نور اول چیزی بود که خدا خلق کرد پس از برای آن دیگر ماده و خمیره نخواهد بود مثل آنکه کوزه گر کوزه را از گل میسازد و نجار کرسی را از چوب میسازد یا در این عالم خدا انسان را از گل خلق میکند آن نور چنین نبود و آن را از چیزی نیافرید بلکه بی ماده آنرا اختراع کرد و باز نه چنان است که نوری از ذات خداوند جدا شد چنانکه نور آفتاب از آفتاب جدا شده باشد و این گمان جهال است چرا که نور آفتاب بآن سبب از آفتاب حاصل میشود که آفتاب جرمی است نورانی و صورتی دارد براق و شفاف و همچنین نور چراغ از چراغ جدا میشود بجهت آنکه چراغ هم جسمی است نورانی و صورتی دارد براق و شفاف و اما خداوند عالم جل شانه دیگر صورتی ندارد و براقی و شفافی در ذات خداوند نیست ذاتی است یگانه و از برای آن ماده و صورتی نیست بلکه احدی است جل شانه پس آن نور اول نه این است که از ذات خداوند جدا شده باشد و برهانی دیگر آنکه عکس آفتاب و نور آفتاب با صورت آفتاب مطابق است و نسبت دارد نمیینی که نور آفتاب گرد است چون گردی آفتاب و زرد است چون زردی آفتاب و درخشنده است همچون درخشندگی آفتاب و مطابق است با او از هر جهت و میتوان از صورت آفتاب پی بنور آفتاب برد و از نور آفتاب پی بصورت آفتاب برد و خلق حادثند و در ذات خدا مذکور نیستند و از خلق نمیتوان معرفت ذات حاصل کرد و خلق حادث مطابق با ذات قدیم نیست و مساوی با او نیست بخلاف نور آفتاب که مساوی با صورت آفتاب است و مطابق است

بطوری که هیچ تفاوت ندارند به بین که اگر عکس چراغ را در آئینه بسنجی بعینه همان صورت چراغ است و اگر با پرگار اندازه آن نور را بگیری با صورت چراغ مساوی و اگر رنگ آنرا بسنجی بعینه رنگ صورت چراغ است پس حاشا که حادث مطابق با ذات خدا باشد یا عکس ذات او باشد اینها همه ظن جهالت است که گاهی بجهت مثل حرفی از حکما شنیده اند و آنرا نفهمیده اند و ندانسته اند که مثل از همه طرف درست نمی آید و خدا و خلق را چنان گمان کرده اند پس حاشا که آن نور اول عکس ذات خدا باشد بلکه خداوند آن را خلقت کرده و اختراع کرده است بی نسبتی با ذاتش و بی وابستگی و اینکه جهال عرفا می بینند که در حادث محال است که چنین چیزی بشود و لامحاله در مابین هر نور و صاحبش نسبتی و مطابقه ایست و از این جهت در خدا هم همین طور حکم کرده اند آیا نمیدانند که هر چه در حادث جایز است در قدیم محال است و معنی قدیم با معنی حادث دو تاست و آیا نمیدانند که شبیه بحادث حادث است چنانکه ظاهر است پس چگونه میشود که پیدا شدن نور اول این طور باشد و اگر میگویند آنجا این طور است میگوئیم پس بایستی که در خلق این طور محال باشد و حال آنکه مشاهده می بینید که در خلق این مطلب یافت میشود و حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه میفرماید که آنچه در خلق جایز است در قدیم محال است پس چون نور و منیر در خلق هست پس در خالق شایسته نیست پس ذات خدا منیر این نور نیست و این نور عرض ذات خدا نیست چنانکه نور چراغ عرض چراغ است پس خداوند این نور را اختراع کرد و کیفی ندارد و این است فرق میان کار خدا با کار خلق حضرت صادق فرمودند که چیزی را از عدم خلق نمیکند مگر خدا پس این نور را بی ماده

خدا اختراع کرد و نسبتی و رابطه و تعلقى بذات ندارد و عارض ذات خدا نیست چنانکه شاعر صوفیه گفته است :

من و تو عارض ذات وجودیم مشکهای مشکوای وجودیم
و سبب آنکه عارض ذات نمیتواند باشد آن است که عَرَض بجوهر خود اتصال دارد و جوهر منتهی بعَرَض میشود پس اگر عَرَض حادث و مخلوق باشد متصل با حادث و مخلوق و منتهی بمخلوق حادث و مخلوق است و اگر عَرَض قدیم است لازم آید دو خدا باشد و حاشا که آن نور عَرَض باشد پس محض اختراع است که از عدم بوجود آورده است نه بآن معنی که عدم جائی است یا فضائی است که چیزی را از آنجا آورند بلکه یعنی نبود بهیچ وجه و یکدفعه ایجاد کرد و چنین است قدرت خدا و اگر بگوئی نمی فهمم میگویم حق داری چرا که تو را مدرکی نیست در میان آن نور و خداوند که آن مدرک خلق آن نور را مشاهده کند و بفهمد و وجود تو چندین مرتبه از آن نور پست تر است پس وجود تو از آنجا نیست که بفهمی که چگونه ایجاد آن را کرده است و من هم که عرض میکنم و تحقیق مینمایم آنچه در مرتبه پائین می بینم از آنجا نفی میکنم میگویم آنجا چنین نیست چرا که این صفت پائین هاست و آنچه در پائین است در آن بالا نیست چرا که آنچه در پائین است از خواص پائین است و به بالا نمیرود مثل آنکه هر گاه در زمین رودخانیها به بینی و کوه و تلها به بینی و کثافت ها به بینی خواهی گفت که اینها از صفات کثیف است و در آسمان نیست حال تو با آسمان نرفته و او را نفهمیده و لی آنچه در کثیف ها دیده از آن نفی کرده و جهال آنچه در کثیف ها می بینند در لطیف همان طور می خواهند اثبات کنند و این خطاست پس

وصفی که من کردم همه نفی صفت‌های پست بود نه اثبات چیزی و همچنین نعت ما از برای خداوند عالم در تمام علم ما نفی کردنِ صفت‌های خلق است از خالق بخلاف جهال که میخواهند صفت‌های خلق را از برای خالق بگویند و این خطاست و یکی دیگر آنکه ما این صفتها را که میکنیم در معانی سفلی خوانده‌ایم و معانی سفلی آیت و علامت و صفت معانی علیاست و از آنجا این حرفها را می‌زنیم باری حاصل آنکه خداوند آن نور را خلق کرده است از عدم بی‌ماده و بی‌خمیره و اما آنکه آن نور را مطابق صورتی خلق نکرد چرا که خدا را که صورتی نیست و بغیر از خدا هم چیزی نبود و اول چیزی که خلق کرد این نور بود پس این نور را مطابق صورتی خلق نکرده است و خود همین نور اول چیزی است که خلق شده است و اما نه در وقتی و نه در مکانی بجهت آنکه این نور اول خلق است پس و پیش ندارد که در آن پیش وقتی باشد و مدتی باشد و مکانی و فضائی نبود که در آن مکان آنرا خلق کند و همین نور اول مخلوق است و قبل و بعد یعنی پیش و پس ندارد و اما آنکه علتی ندارد بجهت آنکه ذات خدا که علت خلق نمیتواند بشود و پیش از این نور هم علتی نیست پس علتی غیر از ذات خود این نور نیست اما آنکه ذات خدا علت خلق نیست بجهت آنکه اگر گوئی علت آن است که بتواند خلق را معدوم کند و موجود کند و اگر بخواهد باشد و اگر نخواهد نباشد پس این علت نیست و بر فرضی که این را علت گوئی اسمی است برای خدا گذاشته و عجاله بحثی در اسم- گذاردن نداریم نهایت فارسیان خدا میگویند و ترکان تاری میگویند تو علت میگوئی و اگر میگوئی علت یعنی آنکه نمیتواند خلق نکند و حکماً باید خلق دایم با او باشد و او بی خلق محال است چنانکه مثل می‌آورند

که آتش علت سوختن است و نمیشود که آتش باشد و نسوزد اگر این طور میگوئید خدا را ناچار کرده‌اید و گفته‌اید که خدا نمیتواند که خلق نکند و خدا را عاجز کرده‌اید نعوذ بالله و این غیر طریقه مسلمانان است و کتاب و سنت هم رد این قول را میکنند و ضروری مسلمین و مدلول کتاب و سنت آن است که خدا اگر بخواهد جمیع ماسوای خود را معدوم کند میتواند چنانکه نبود و خلقت کرد و حال آنکه ما میگوئیم که اگر ذات خدا علت باشد و حکماً باید خلق با او باشد پس بایستی که کل خلق قدیم باشند چرا که نباید از آن تخلف کند زیرا که علت اگر عین ذات خدا باشد ذات که قدیم است پس علت بودنش هم قدیم است پس همیشه علت بوده حال اگر خلق حادث است پس نبوده‌اند و معدوم بوده‌اند و خدا ایشان را موجود کرده است پس در حال معدوم بودن چگونه شد که علت هست و معلول که مخلوق باشد نیست و اگر میگوئی حال عدم از برای خلق نیست و واجب است که موجود باشند پس قدیم میباشند و اگر گوئی خدا خداست و خلق خلق، خدا علت است از برای خلق در رتبه خلق گویم این برمیگردد باینکه میگویم آیا خلق مذکور در ذات خدا هستند یا نه اگر بگوئی مذکور نیستند میگویم پس خدا علت نیست زیرا که علت وقتی علت است که آن اثر در ذاتش مذکور باشد چنانکه وقتی آفتاب علت نور است که نور در ذات آفتاب مذکور باشد و صورت آفتاب نورانی باشد نمی‌بینی که اگر آفتاب صورتش نورانی نبود و تاریک بود نور نداشت پس وقتی علت نور است که نور در خودش باشد حال چه گونه میشود که خدا علت خلق باشد و خلق در ذاتش مذکور نباشند اگر گوئی مذکورند گویم لازم آید که خدا احد نباشد و اگر گوئی مذکور نیستند پس گویم علت نیست و گفتن علت

محض اسم است و بر اسم بحثی نیست باری در این کتاب همین قدر هم از این حرفها زیاد است چه جای زیاده از این لکن بد نیست باعث معرفتی میشود و اگر فی الجمله عوام تأملی کنند یا از کسی پرسند و پیش کسی بخوانند میفهمند و ما این کتاب را که «ارشاد العوام» نام کردیم نه مقصود عوام بحث است بلکه صاحبان شعور ایشان را خواسته ایم و صاحبان شعور انشاء الله اگر بخوانند میفهمند نهایت قدری مطالب را عامیانه تر نوشته ایم که بیشتر مردم بلاد عجم بهره ببرند. و اما آنکه او را با آلتی نساخته است بجهت آنکه چیزی قبل از آن نیست و ذات خدا هم آلت ساختن چیزی نمیشود و از حال خود تغییری نمیکند و اما آنکه او را در جهتی خلق نکرد زیرا که پیش از آن چیزی نبود و جهتی نبود و همه جهتها بواسطه او پیدا میشود و همچنین او را چند و چونی نبود چرا که همه چند و چون بعد از او و بواسطه او پیدا شده است پس چگونه میشود که در او یافت شود چیزی که بواسطه او باید پیدا شود و همچنین از برای او رتبه نبود بجهت آنکه همه رتبهها بواسطه او پیدا می شود پس آن همان ذات نور بود و بس و از این جهت که خالی از همه اینها بود از برای آن کثرت و بسیاری نبود بلکه از برای آن نهایی نبود و از این جهت ظهور یگانگی حق سبحانه و تعالی شد و صفت خود او را قرار داد و خود را بآن ستود هر کس آن را شناخت صفت خدا را شناخت و هر کس آنرا نشناخت صفت خدا را نشناخت و این صفت اعظم اعظم خداست و خدا را بالاتر از این صفتی دیگر نیست و اعظم از این ظهور دیگر نه پس هر کس این را شناخت آنقدر که ممکن است از صفت خدا شناخته و هر کس این را نشناخت هیچ خدا را نشناخته زیرا که ذات خدا که شناخته نمیشود و صفت

خدا هم که این است نشناخته پس هیچ خدا را نشناخته است پس همه همت باید در معرفت این نور اعلیٰ اعلیٰ کرد که آنرا بشناسند .

فصل

چون دانستی که این نور اعلیٰ اعلیٰ قبل از همه مخلوقات است بدانکه این نور را نهایی نیست چرا که هر چیزی بحد خود متناهی میشود چنانکه چیزی مثلاً مربع است از هر طرف میرسد بآن خط و آنجا تمام میشود و مربعی غیر از ذات آن چیز است چنانکه اگر چوبی را بر شکل مربع بسازی اصل معنی چوب غیر از مربعی است نمی بینی که میشود که چوب سه گوشه و پنج گوشه و دراز و پهن باشد پس چهار گوشه و سه گوشه و پنج گوشه و درازی و پهنی غیر از معنی چوب است و چوب باین شکلهای متناهی میشود و قطعه از آن باین واسطه از قطعه دیگر جدا میشود حال با آن نور شریف اعلیٰ هیچ شکلی و هیئتی نیست که بآن شکل متناهی شود بلکه آن قبل از همه هیئتها و شکلهای خلق شده است و همه هیئتها و شکلهای در چیزهایی است که بعد از آن خلق شده است پس آنرا حدی و هیئتی نیست و از این جهت متناهی نیست و آنرا صورتی نیست و از همه صورتهای و شکلهای بالاتر است و از آرایش همه شکلهای و صفتها و هر چه غیر از ذات خود آن نور است پاک و مبراست پس از این جهت محیط است بهره غیر از خود اوست و مقدم است بر همه صفتهای الهی و اسمهای او و همه از جلوههای اوست پس باین جهت نوری است که محیط بهره چیزی است و قدرتی است که هر چیزی را فرا گرفته است و رحمتی است که کل ما سوا را در بر دارد و علمی است که هیچ چیز را فرو گذاشت نکرده و شنوائی است که هیچ چیز بر او پوشیده نیست و بینائی است

که هیچ چیز از او مخفی نیست و حیوتی است که موت در آن راه ندارد و سلطنتی است که هیچ عجز در آن یافت نمیشود و قهاریتی است که هیچ چیز از تحت قهر او بیرون نیست و صفتی است که جمیع صفتها و کمالها در تحت اوست و همچنین بلکه میخواهم عرض کنم که چون اول ما خلق الله است و سابق بر هر موجودی است علمی است که ضدش جهل نیست زیرا که آن علم که ضدش جهل است از شعاع او و ظهور او خلقت شده است و تحت رتبه اوست و بینائی است که ضدش کوری نیست و شنوائی است که ضدش کوری نیست و حیوتی است که ضدش موت نیست و قدرتی است که ضدش عجز نیست و غالبی است که ضدش مغلوبیت نیست و قهاری است که ضدش مقهوریت نیست زیرا که اینها همه بواسطه او و باو خلقت شده است و همه زیر پای اوست و اگر او علمی بود که ضدش جهل بود بایستی که جهل خلقت نشود و اگر بینائی بود که ضدش کوری بود بایستی کوری خلقت نشود و چون دیدیم که همه ضدها در عالم خلقت شده اند دانستیم که او از همه بالاتر است نمی بینی که از آتش سردی نیاید و از منیر ظلمت نمی تابد پس چون دیدیم که سردی و گرمی و نور و ظلمت و همه اضداد از او پیدا شده دانستیم که او موصوف بهیچ یک از آن دو ضد نیست که اگر موصوف بیک ضد بود ضد دیگر از آن سر نمیزد بفهم که چه میگویم و اعتقادات خود را صحیح کن .

فصل

چون دانستی که مقام این نور مقام ظهور و جلوه کلی خداست جل شانہ که از این کلی تر و محیط تر خدا را اسمی و رسمی نیست و جلوه از این عظیم تر نباشد پس همه اسمها و صفتهای دیگر همه فرع وجود مقدس

این بزرگوار میباشند و همه از نور مطهر او پیدا میشود نمی بینی در این عالم مرکب را مثلاً که پیش از همه حروف خلقت میشود و بهیچ وجه شکل حروف در آن نیست و پاك است از صفت همه حرفها و کلی است بجهت آنکه نه الف است نه باء و نه جیم و نه سایر حروف و همه حروف از آن پیدا میشود پس از مرکب الف می سازی و باء و جیم و همچنین سایر حروف را و همه حروف وجودشان فرع وجود مرکب است اگر مرکب باشد آنها ممکن است که باشند و اگر مرکب نباشد آنها ممکن نیست یافت شوند پس چگونه میشود که مرکب محیط بهمه حروف نباشد و از همه حروف آگاه و مطلع نباشد و حال آنکه حروف چیزی غیر از مرکب نیست و چیزی از خارج با مرکب گرد نیامده که حروف از آن دو پیدا شود بلکه همه همان مرکب خالص است که بشکلهای حروف در آمده است یا آنکه هر گاه تو در آئینه خانه بنشینی و در آئینهای کوچک و بزرگ عکس تو ببندی اصل همه تو هستی و همه آن عکس های مختلف که در آئینه ها افتاده است سبب همه و اصل همه تو هستی و وجود آنها بسته بوجود توست پس تو اصل آنهائی و همه فرع تو هستند و هر يك حکایت طرفی از قد و رخساره تو را میکنند و اصل همه در پیش توست پس آن جلوه اعظم اعظم خداوند اصل همه صفتهاست و حقیقت همه اسمهاست از برای خداوند عالم چرا که بدیهی است که هر چه غیر از خداست حادث است و اول همه مخلوقات آن بزرگوار است و اشرف همه اوست و هر چه غیر از اوست در زیر رتبه اوست بطوری که هرگز ممکن نیست که باو برسند بلکه طمع ادراك مقام او را نمایند و هیچ چیز هم پیش از ایشان نیست پس بایستی باجماع مسلمین که اسمها و صفت های خداوند همه از نور مقدس

او باشند و فرع وجود او باشند و قوام وجود آنها و ثبات آنها همه بآن ذات مقدس باشد و واضح تر از این این مطالب را در این کتاب عامیانه نمیتوان نوشت و بر فرض نوشتن عوام نمیتوانند فهمید لهذا بهمین طورها کفایت میشود و انشاءالله کافی است و حاصل مطلب معرفت معانی آنست که شخص معتقد آن باشد که حضرت خاتم النبیین صلوات الله علیه و آله ظهور اول خداست جل شانہ و جلوه اعظم اوست و هر چه بتوان از او اسمی یاد کرد و ذکری نمود فرع مقام آن بزرگوار است و او اشرف و اعلی و اعظم از همه است و اسم اعظم اعظم اعظم خداوند عالم همان بزرگوار است و هر کس مقام اسم اعظم بودن آن بزرگوار را بشناسد و خدا را بآن بخواند دعوت او رد نخواهد شد و شناختن آن بطور اجمال که لایق این اوقات است همین است که ذکر شد و اگر گوش شنوایی بودی و فهم لطیفی از آنچه در همین جا ذکر کردم میتوانست مطلب را بفهمد و لکن دگر زیاده از این نزد عاقلان بیجاست و واضح تر از این جایز نیست نشنیده که گفته اند :

اسم اعظم چونکه کس شناسدش سروری بر کل اسما باشدش
پس بهمین مختصر بگیر و در آنچه گذشت فکر کن تا اگر نصیب تو باشد
آن را بفهمی .

فصل

معانی سفلی که قبل از این نام بردیم فی الجمله اشاره بآن بد نیست بدانکه چون یافتی که پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه و آله اشرف مخلوقات است و بالاتر از همه موجودات است حتی از عقلهای خلائق بالاتر است و از فوایدی ایشان برتر است و هیچ کس را مدرکی از جوهره پیغمبر صلوات الله علیه

و آله نیست چرا که از جنس او اگر در مردم بودی حکماً خلق بآن مقام رسیدندی و آخر بعد از نهایت ترقی کردن بمقام رسالت رسیدندی و این محال است که رعیت بکثرت ریاضت و عبادت نبی شوند و پیغمبر گردند و چون محال است که پیغمبر شوند همین دلیل آنست که از جوهره ذات پیغمبر در خلق نیست چنانکه از جوهره ذات خدا در خلق نیست پس چون مقام ایشان بالاتر است از ادراک خلق پس معرفت آن مقام اصلاً برای خلق محال باشد و بآن نتوانند رسید و چون کل خلق از شعاع ایشان خلق شده اند و تو میدانی که شعاع هر صاحب شعاعی شباهت بآن صاحب شعاع دارد چنانکه شعاع آفتاب در زردی و گردی و درخشانی شبیه بافتاب است و شعاع ماه در سفیدی و سردی شبیه به ماه است پس همچنین شعاع ایشان هم لامحاله شباهت بایشان دارد چنانکه فرمودند شیعه ما بنور خدا متصل تراست از شعاع آفتاب بافتاب و شیعه را شیعه گفتند بجهت آنکه از شعاع ایشان خلق شدند و مشایعت و متابعت ایشان نموده اند در اخلاق و افعال و اقوال ایشان بایشان و چون بمقام تشیع رسیدند و شیعه شدند و آئینه وجود ایشان آن قدر صافی و لطیف شد که نماینده آن نور مقدس شد و آئینه سر تا پانمای آن بزرگوار شدند لامحاله مطابق میشوند در صفت با آن بزرگوار اگر چه مطابق نباشند با او بذات نمی بینی که عکس آفتاب در آئینه مطابق است با آفتاب آسمان در صفت و مخالف است با او در ذات، بی مناسبت نیست قول شاعر که گفته است :

میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است

باین طور که ماه گردون را چنانکه هست اشرف بدانی و این شعر در خضوع و تذلل تو باشد نه در محل افتخار باری پس شیعه با صاحب شعاع در صفت شباهت دارند و در ذات نه، چنانکه در دعا حضرت صاحب الامر میفرماید هیچ

فرقی مابین تو و ایشان نیست مگر آنکه ایشان بندگان تو و خلق تو هستند همچنین صورت تو در آئینه هیچ فرقی با صورت تو ندارد مگر آنکه صورت تو اصل است و آن فرع است همچنین شیعه هیچ فرقی با پیغمبر صلی الله علیه و آله در صفات و اخلاق و احوال ندارد مگر آنکه آن پیغمبر است و آن رعیت ، آن مولاست و آن بنده ، آن صاحب نور است و آن نور آبا نشنیده که سید شهدا صلوات الله و سلامه علیه وقتی که علی اکبر را بمیدان فرستادند فرمودند خدایا گواه باش بر این قوم که بیرون رفت بسوی ایشان شبیه ترین خلق به پیغمبر خدا از حیثیت خلقت و اخلاق و گفتار و تو میدانی که حضرت علی اکبر شیعه بودند نه امام بودند و نه پیغمبر بودند و یکی از شیعیان امیر المؤمنین علیه السلام بودند و میفرماید که شبیه ترین مردم بودند به پیغمبر در رفتار و گفتار و حال آنکه خدا به پیغمبر میفرماید انک لعلی خلق عظیم . یعنی اخلاق تو ای پیغمبر بسیار بزرگ است . باری مقصود شباهت شیعه بود به پیغمبر «ص» پس خداوند در آئینه وجود شیعه عکس مرتبها و مقامهای پیغمبر «ص» را انداخته است تا بآن عکس پیغمبر خود را صلی الله علیه و آله بشناسند و بمعرفت آن پی برند و اگر نه این بود که عکس نور آفتاب در آئینه افتاده بود هرگز آئینه سنگ ظلمانی معرفت آفتاب جهانتاب حاصل نکردی پس چون عکس آفتاب در دل آئینه افتاد و آفتاب خود را از برای آئینه بآن عکس وصف کرد و آن عکس را آیت خود قرار داد در نزد آئینه آئینه را ممکن شد شناختن آفتاب و باین واسطه آفتاب را شناخت و همچنین اگر نه حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله عکس وجود خود را در دلهای مؤمنین و در آئینه وجودشان انداخته بود احدی معرفت او را حاصل نکردی و لکن حال که انداخته است بآن عکس میتوان رسید

و بآن میتوان متحد و متصل شد و در آن عکس شرح مقامهای پیغمبر صلی الله علیه و آله که باید مردم اعتقاد کنند شده است و بآن واسطه اعتقاد بمعرفتها و مقامهای پیغمبر صلی الله علیه و آله میتوانند حاصل کرد و آنچه را که در لوح وجود ایشان نوشته شده خوانند و مقصود از معانی سفلی آن معانی است که در آن عکس صورت پذیر گشته است و در آئینه وجود شیعه شرح داده شده است و شیعه هر چه بگوید و بفهمد از این مقامات و مقامات توحید و احوال مشیت الهی همه را در لوح وجود خود میخواند و در آن عکس مشاهده مینماید پس فهمیدی که با وجودی که این همه میگوئیم که شخص بذات خدا نمیرسد و بمشیت الهی و وجود خاتم النبیین صلی الله علیه و آله نمیرسد و با وجود این سخنها میگوئیم از کجا میگوئیم و کلماتمان مخالف نیست پس شیعه کتاب مبینی است که در او ثبت شده است جمیع علوم و تکلیفها و اعتقادات که از او خواسته اند هر کس آن حروف را خواند باین مطالب آگاه میشود و لکن آن حروف را نمیتوان خواند مگر بتعلیم استاد بالغی کاملی که ترا از ابجد آن آگاه کند و کتاب آنرا بتو بیاموزد و همین قدرها در بیان معانی در این کتاب عامیانه کفایت میکند انشاء الله تعالی .

مقصد سیوم

در بیان معرفت ابواب بدانکه معرفت ابواب هم مقام بزرگی است و دانستن آن شأن خواص شیعه است و بر بسیاری از مردم این مقام پوشیده بوده است و پوشیده هم هست و ما بیاری خدا میخواستیم در این کتاب این معرفت را هم مثل سایر معرفتها بیان کنیم و این معرفت آسانتر است از معرفت بیان و معانی و مناسبت آن باذهنهای مردم بیشتر است و این مقصد هم باید در چند فصل بیان شود .

فصل

مکرر عرض کرده‌ام و در این کتاب نوشته‌ام که خداوند عالم غنی مطلق است یعنی از هر چه جزذات اوست بی‌نیاز است و حاجت بهیچ چیز و هیچ کس ندارد و خلق را نه از برای حاجتی آفریده است بلکه از محض جود و کرم خلق را خلق کرده است چنانکه شاعر گفته است و بد نیست :

من نکردم خلق تا سودی کنم
بلکه تا برندگان جودی کنم

اگر چه این مطلب هم بسیار بسیار مطلب مشکلی است و فهمش از مقام خلق این زمان بالا تر است و باشد تا زمانش برسد پس خداوند عالم بدیهی است که خلق را که خلق کرد برای رفع حاجت خود نبود و محتاج بخلق و اعمال ایشان نبود و نیست بلکه خلق محتاج باویند و از جمله احتیاج خلق یکی احتیاج ایشان است باسباب که از برای هر چیزی اسبابی باشد و بغیر از اسباب رفع حاجت خلق را نمیکند و خداوند عالم کریم و رحیم و جواد است پس از جود و کرم خود مطلب های خلق را خواست بر آورد پس هر کس هر چه خواست باو داد بقدر قابلیت او و بطور مسئلت او و از جمله مسئله های خلق یکی آنست که هر یک از آنها بزبان قابلیت خود از خداوند اسبابی را طالب شدند از برای وجود و هستی خود مثلاً نظر کن باین گیاه زمین آیا نه این است که اگر حرارت آفتاب زیاده از این باشد همه خواهد سوخت و خشکید پس خواهش این گیاه از خدا در وجودش آنست که خدایا حرارت بسیار بر من مسلط مکن که مرا طاقت آن نیست پس مسئله این گیاه آنست که خدایا اسبابی فراهم بیاور که حرارت مشیت تو بی حجاب بمن نتابد که اگر آنی حرارت مشیت تویی حجاب بمن بتابد من خواهم نابود شد بلکه تمام عالم خواهد سوخت پس خداوند با من رفیق

فرما و بجهت استمداد من از او حجابها قرار ده تا از پس چندین حجاب بمن بتابد و مرا بحد کمال برساند و بقدر طاقت من بمن برسد و همچنین چشم تو میگوید خداوند مرا طاقت مقداری معین از نور است و قوه بیش از آن ندارم نور مشیت خود را یکدفعه بر من متاب که خواهم کور شد بلکه همه چیز معدوم میشود و خداوند ما بین من و او حجابها قرار ده که از پس چندین حجاب بمن بتابد تا من باقی بمانم و از آن نور منتفع شوم و همچنین هر چیزی در هر جا که افتاده است و در هر جا موجود شده است طاقت بیش از آن ندارد و بزبان قابلیتش همان مقدار فیض را طالب است و آن مقدار فیض نمیشود مگر از پس همان حجابهای معین بجهت آنکه کم و زیاد فیض بواسطه مخلوط شدن با ضد میشود نمی بینی کم شدن حرارت بواسطه آنست که قدری سردی داخل آن شود و همچنین کم شدن سردی بواسطه آن میشود که قدری گرمی داخل آن شود و کم شدن نور بواسطه داخل شدن ظلمت میشود و همچنین کم و زیاد شدن هر چیزی بواسطه داخل شدن ضدش میشود و هر چیز که ضد در او کمتر باشد قوت و وسعت او زیادتر میشود پس خلق در هر جا هستند مقدار معینی را از فیض خدا طالب میباشند و ملتمس آند که خداوند زیاده از آن را از ایشان منع کند چرا که زیاده از آن باعث هلاکت ایشان است و همه کس طالب آند که وجود ایشان برای ایشان باقی بماند و اگر کسی خیال کند که چرا خداوند عالم همه را بطوری خلق نکرد که همه کس طالب فیض باشند بدون سبب و همه طالب فیض خالص باشند گوئیم اگر چنین بود دیگر خلق متعدد نبود و همه یک چیز میبودند و همه همان خلق اول میشدند بجهت آنکه اصل فیض خالص خداوند عالم یک چیز است و یک نور است که از برای آن یک نور نهایی

و حدی نیست پس اگر همه خلق يك چیز بودند که این همه اقسام خلق نبود و تو و غیر از آسمان و زمین و آنچه در آنها خلق شده است و این همه عالمها نبودید و اگر خلق را متعدد میبایست خلق کند که تو و غیر تو از خلق آسمان و زمین و دنیا و آخرت باشید پس میبایست خلق مختلف باشند تا از هم تمیز داده شوند یعنی یکی گرم باشد و یکی سرد باشد و یکی تر باشد و یکی خشک باشد و یکی بالا باشد و یکی پست باشد یکی پیش باشد و یکی پس باشد و یکی شرقی باشد و یکی غربی و یکی جنوبی و یکی شمالی و یکی لطیف و یکی کثیف و یکی شیرین و یکی تلخ و هکذا بایستی باهم تفاوت داشته باشند تا متعدد باشند و از هم جدا باشند و وقتی که باهم تفاوت پیدا کردند نمیشد که همه يك خواهش داشته باشند زیرا که هر يك طالب جنس خودند پس هر يك سؤال میکردند که خدا یا جنس ما را و بقدر ما بما برسان پس از این جهت اسباب بسیار در خلق ضرورتها آن فیض خالص خداوند از پس آن اسباب بقدر هر کسی و بطور هر کسی باو برسد پس از این است که فرمودند که خدا قرار نداده است که کاری بکنند مگر باسبابش و فهمیدی که این نه از راه حاجت او بود بلکه از راه بی طاقتی خلق بود و او غنی است از کل خلق و هر چیزی را يك جوره اسبابی است پس اسباب مختلف خدا خلق کرد از برای هر چیزی چنانکه زرگر از برای هر عمل از اعمال اسبابی ساخته است که آن عمل را با آن کند کارهای قویتر را با اسباب قویتر قرار داد و کارهای ضعیف تر را با اسباب ضعیف تر تا عمل او بانجام برسد بهر حال خداوند از راه حاجت خلق اسباب متعدد قرار داده است و هر کاری را بسببی میکند پس این اسباب لباسهای مشیت اوست و آئینهای اراده او هستند و آستینهای ید قدرت او هستند که ید

قدرت خود را در این آستینها کرده و صنایع لطیفه را اظهار میکند و هر صنعتی را با آلتی بعمل میآورد و همه اینها در حرکت میباشد بحرکت مشیت الهی و اگر نه این بود که آن دست از اندرون این آستینها حرکت میکرد هیچ يك از اینها حرکت نمیکردند و هیچ کاری از این کارها بانجام نمیرسید مثلاً اگر جنی اسباب زرگری را بردارد و زرگری کند تو مبینی سوهان حرکت کرد و بر قطعه نقره مالیده شد و آنرا تراشید و چکش بلند شد و بر قطعه نقره خورد و آنرا پهن کرد و دم بحرکت آمد و باد مید و کوره را روشن کرد و بوته بحرکت آمد و در آتش گذارده شد و نقره حرکت کرد و داخل بوته شد و آتش روشن شد و آنرا گذاخته بعد نقره گذاخته در قالب ریخته شد و چیزی ساخته شد اگر جاهل باشی میگوئی به بین چه اسباب خوبی است این اسباب که بی زرگر در گردش است و مغرور میشود و توکل بر اسباب میکنی و با اسباب خطاب میکنی و انگشتی با اسباب میدهی که برای تو بسازند و حمد و سپاس اسباب را میکنی و اما اگر دانا باشی میدانی که يك شخص لطیفی مثل جنی مثلاً از پس این اسبابها نشسته است و او این اسبابها را بحرکت میآورد و این صنعتهای عجیب و غریب را او میکند پس چشم از اسباب میپوشی و خطاب بهمان شخص غیبی میکنی و انگشتی با او میدهی و از او پس میخواهی و این اسباب آسمان و زمین هم بهمین طور در گردش است و جمیع عالم اسبابند بعضی از برای بعضی و آسمانها در گردش است و زمینها در سکون و بادها وزنده و آبها جاری و صنعتهای گوناگون از این ساخته میشود و جاهل میندازد که این اسباب خود در گردش است و بجهالت امید با اسباب دارد و خوف از اسباب و محبت با اسباب و چشم با اسباب دوخته است هیئات هیئات این اسباب را حرکت دهنده است

و این مصنوعات را صانعی این اسباب باین عجز و باین بی شعوری کجا میتوانند این صنعتهای گوناگون را بعمل آورند آیا نمی بینی که همه در حرکت میباشند و همه آلتها هستند مثل چکش و سوهان و دم و کوره و بوت و هواویه و غیره پس اینها خود در حرکتند برو و حرکت دهنده را پیدا کن و حرکت دهنده را رو بخود کن بعثت مشرک مشو و اسباب را باسبب ساز شریک مکن و دل از اسباب برکن تا مشرک نشوی و موحد گردی باری جمیع این اوضاع که می بینی همه آستینهای مشیت الهی هستند و جلوه گاههای آن هستند بلکه اگر بفهمی میگویم که همه همان تفصیل ظهور مشیت الهی هستند و ظهور مشیت الهی در هر عالم اسباب آن عالم است در عالم اجمال بطور خود و در عالم تفصیل بطور خود و کننده کارها خداوند عالم است و هر امری را بطور خواهش خود موجود میکند و این مقدمه بود که بای است در علم و از این باب مسئلههای بسیار حل میشود اگر درست بفهمی که چه گفتم .

فصل

بدانکه هر سببی بای است از بابهای فیض خداوند که آن فیض خاص را خداوند از آن باب خاص جاری میکند و هر کس که طالب آن فیض خاص باشد از خداوند عالم باید رو بآن باب خاص بکند و از آن باب خاص فیض یابی بکند و خداوند عالم بهمین امر کرده است در کتاب خود که میفرماید واتوا البیوت من ابوابها یعنی بیائید خانها را از در خانها پس هر خانه فیضی را که بخواهی داخل شوی باید از در آن خانه که خداوند قرار داده است داخل شوی چرا که آنچه در خانه است از خانه بیرون نمی آید مگر از در آن خانه و آنکس که بیرون خانه است داخل خانه نمیتواند شد مگر از در

پس شخص عاقل باید طالب هر امری که هست اولاً بگردد و در آن امر را پیدا کند و از در آن امر داخل شود و اگر بخواهد از غیر در داخل شود محال است زیرا که از هر راهی که داخل شدن ممکن است آن در است و هر جا که ممکن نیست داخل شدن آنجا غیر در است پس از غیر در نمیتوان داخل شد البته پس تعب است از برای جان و تن تمنای امر محال و ضایع کردن عمر است بگردد در هر کار در آن کار را پیدا کن و در هر کار آن سببی است که خداوند عالم از برای جاری کردن آن فیض قرار داده است مثل آنکه باب روشنائی شعله چراغ است و اگر تو طالب روشنائی هستی خداوند در حکمت خود قرار داده است که روشنائی از آتش غیبی بخلق برسد بواسطه چراغ پس در روشنائی شعله است حال اگر کسی بخواهد تحصیل این فیض را از دیوار بکند نخواهد شد و مثل آنست که خواسته است داخل خانه روشنائی شود و بفیض روشنائی برسد از غیر در و این محال است بلکه تحصیل چیزی را خواسته که مشیت الهی تعلق نگرفته و آن محال است که چیزی را که خدا خلق نکرده تو تحصیل کنی پس باید روبه‌مان شعله کرد و تحصیل همان شعله را نمود بد نگفته ام که :

هر که او مشتاق وصل نار شد بایدش با شعله دایم یار شد

و همچنین خداوند باب فیض رفع عطش را آب قرار داده و باب فیض رفع جوع را غذا قرار داده و باب فیض رفع مرض را دوا قرار داده پس اگر کسی بخواهد از غیر باب تحصیل امری را نماید خلاف مشیت الهی را طلب کرده است و بآن نخواهد رسید و همچنین علم را خداوند از باب علما اظهار میفرماید اگر از جهال طلب کنی نخواهی یافت و طب را از باب اطبا و نجوم را از باب منجمین و همچنین

هر چیزی که در عالم به چشم تو آید باب فیض خاصی است که هر کس آن فیض خاص را از آن باب خاص بخواد باو خواهد رسید و از غیر آن نخواهد رسید و همه تعب و کلفت مردم از آن است که طلبهای خود را از باب خودش نمی جویند و از غیر باب طلب میکنند و ابدأ نخواهند رسید . و اگر بخاطرت برسد که کلام تو در اینجا برخلاف کلام سابق تو شد چرا که پیش از این گفتم چشم از اسباب باید پوشید و سبب ساز را باید ملاحظه کرد میگویم که بلی آنجا چنین گفتم و اینجا چنین گفتم و انشاء الله در کلام حق اختلاف نیست اینجا گفتم که رو بآن در باید کرد و از آن در طلب باید کرد و آنجا گفتم که باید از سبب ساز امید داشت و از آن ترسید و او را دوست داشت و اسباب را مضمحل به بینی حال هم چنین عرض میکنم که رو بدر کردن غیر از آن است که در را مستقل و کار ساز بدانی کار ساز را دیگری بدان و رو بدر بکن و این در در خانه کار ساز است آخر باید بدر خانه کار ساز رفت و از کار ساز خواست مثلاً هر گاه شخص کریمی خانه داشته باشد و انواع عطاها و نعمتها بخلق انعام کند و خانه او را درهای بسیار باشد پس از يك در پول بدهد و از يك در گندم بدهد و از يك در برنج بدهد و از يك در خلعتها بدهد خلاصه از هر دری نعمتی به بخشد و در حکمت قرار داده باشد که از هر دری نعمت بخصوصی به بخشد حال اگر تو گندم می خواهی باید بروی بآن در که از آن در گندم می بخشد تا گندم بگیری و اگر برنج می خواهی بآن در باید بروی که برنج میدهد و از صاحب نعمت برنج بگیری پس درها عطائی ندارند و عطاها همه از آن صاحب خانه است و لکن نعمت اندرون خانه را از در بیرون میکند پس باید بآن در خاص رفت و از صاحب نعمت آن نعمت خاص را گرفت و همچنین

خداوند عالم این درهای بسیار را که می بینی بسوی خزینهای رحمت خود باز کرده است و از هر بابی يك جوهره فیض بیرون میدهد حال طالب هر جوهره فیض که هستی بدر آن فیض برو و آن فیض را دریاب اگر میخواهی گرم شوی پیش آتش برو و اگر میخواهی سرد شوی در یخچال برو، تشنه آب بخور، گرسنه نان بخور و خداوند عالم کارساز و سبب ساز و فیض های خود را از این بابها بیرون میکند و چشم از باب بیوش و صاحب باب را ملاحظه کن و باب را شريك باصاحب باب مکن و بدانکه باب وقتی باب است که خود او را نه بینی و اندرون خانه را به بینی و اگر خود او را به بینی حجاب است و اگر مطلبهای خود را از خود باب سؤال کنی مشرکی بصاحب خانه و اگر از صاحب خانه سؤال کنی موحد، بفهم چه میگویم پس جمیع مخلوقات باب خداوند هر يك از برای دیگری و خزینه رحمت و اسعه خداوند در اندرون این بابهاست و رحمتهای خدا از این بابها بیرون میآید مثل آنکه روح تو در اندرون تن تو است و هر عضوی از اعضای تو بابی هستند بسوی آن روح و آن روح پنهانی از هر عضوی اظهار امری میکند پس از باب چشم اظهار بینائی میکند و از باب گوش اظهار شنوائی میکند و از باب زبان اظهار گوئی میکند و از باب دست اظهار توانائی میکند و همچنین از هر بابی اظهار امری را از کمالهای خود میکند پس این اعضا بابها هستند از برای روح و تو هم اگر سخنی داشته باشی از باب گوش او بعرض او میرسانی و اگر چیزی را بخواهی بنمائی از باب چشم او بعرض او میرسانی و اگر چیزی را بخواهی بدهی از باب دست او باو میرسانی و همچنین پس این بابهای خداوند عالم جل شانہ اگر چه باب فیض دادن هستند لکن باب عرض باو و رسیدن باو هم هستند اگر چه خداوند عالم بر هر چیزی داناست لکن از

این باب بخصوص هم این امر خاص باو میرسد چنانکه دانستی و فهمیدی.

فصل

بدانکه چون دانستی که جمیع خلق خداوند بابهای خدا هستند از برای فیضها و رحمتهای خدا پس باید بدانی که خلق خداوند اقسام بسیار دارند بعضی جزئیند و بعضی کلی و بعضی کلی تر از آن و بعضی از آن کلی تر کلی تر و همچنین مثلاً حروف که می نویسی جزئی میباشند اما مداد به نسبت بآن حروف کلی است چرا که همه حروف از مداد پیدا میشوند اما از مداد کلی تر هم هست که چهار عنصر باشد مثلاً که مداد و غیرمداد همه از آنها پیدا میشوند و از چهار عنصر کلی تر هم هست که جسم باشد مثلاً که چهار عنصر و غیرچهار عنصر همه از جسم پیدا میشوند و حصه از جسم میباشند و همچنین تا می رود بآنجا که کلی تر از همه وجود مطلق میشود که همه چیزها از وجود مطلق پیدا میشوند و حصه از وجود مطلق میباشند پس معلوم شد که چیزهای عالم پست و بلند شان بسیار است هر جزئی پست است و هر کلی بلند و مرتبهها تفاوت بسیار دارند تا میرسد بجائی که از آنجا بلند تر دیگر جائی نیست مقصود آنکه چون دانستی که در عالم کلی و جزئی هست پس هرچه جزئی است باب جزئی است و سبب جزئی است و هرچه کلی است باب کلی است و سبب کلی مثلاً الف بابی است و سببی است از برای يك فیضی در عالم مثلاً در علم حروف الف از برای جدائی انداختن میان دو نفر نیکوست پس این بابی است از برای این فیض و سببی است از برای این کار و باء از برای اتصال و محبت نیکوست و بابی است از برای این فیض و سببی است از برای این کار حال هر حرفی بابی است از برای کاری اما مداد کلی است و همه حروف در زیر اویند

و حصه از اویند پس آن باب کلی است و سبب کلی است به نسبت بحروف و هرفیضی که از حروف حاصل میشود بواسطه مداد بآنها میرسد پس مثل حروف ومدادمثل آن اوطاقی است که در آن را باز کنی پس در آن اطاق هزار در دیگر باشد پس چون در مداد را بگشائی هزار در دیگر پیدا میشود که در های حروف باشد و معنی آنکه میگویند که این مسئله بابی است که هزار باب از علم از آن گشوده میشود این است پس مداد بابی است که در تحت آن هزار باب دیگر است و همچنین عناصر دیگر بابی است اعظم که چون آن در گشوده شد در پشت آن هزار باب دیگر است که يك باب مداد باشد و يك باب آهن باشد و يك باب مس باشد و يك باب نقره باشد و يك باب چوب باشد و همچنین آنچه از عناصر پیدا میشود و اینها هر يك بابی هستند برای فیض معینی و همچنین جسم دیگر بابی است اعظم از عناصر که عناصر يك باب است در پشت آن باب و بابهای بسیار از پشت باب جسم است که يك باب عرش باشد و يك باب کرسی و يك باب فلك زحل و همچنین سایر افلاك و کواکب و همچنین هر چه بالا میروی باب کلی تر میشود و هر فیض که به بابهای پشت سر میرسد همه بواسطه باب بالائی میرسد و هر مددی که به بابهای زیرین میرسد همه بواسطه باب بالاست پس چون این مطلب را دانستی باب همه بابها و سبب همه اسباب باب اعظم الهی و سبب اعلی سبحانی حضرت خاتم النبیین است صلوات الله وسلامه علیه که هرفیضی که بعالم ایجاد میرسد همه اول بآن بزرگوار میرسد و از او بسایر خلق میرسد و اوست سبب هر سببی که بواسطه وجود آن بزرگوار همه چیزها موجود شده است پس جمیع مددها از هر جور که باشد باید اول بآن بزرگوار برسد و از آن بسایر خلق نشر کند و همچنانکه

باب همه فیضها ایشانند از این طرف باب همه خلائق هستند بسوی خداوند عالم که جمیع ذرّهای امکان همه میباید بواسطه آن در رو بخداوند عالم بکنند و مطلب های خود را در آن درگاه عرض نمایند و بواسطه آن درگاه تقرب بخداوند عالم بجویند مثال این حکایت آنکه هر فیضی که بنورها میرسد همه بواسطه چراغ است پس شعله باب اعظم آتش است در فیض - بخشی بنورها و همه نورها میبایست بواسطه شعله تقرب به آتش جویند و عرض حاجات خود را در درگاه شعله به آتش کنند بد نگفته ام که :

هر که او مشتاق وصل نار شد بایدش با شعله دایم یار شد
نورها از شعله گر غافل شوند پای تاسرظلمت و باطل شوند

پس شعله باب فیض بخشی آتش است و درگاه نیاز نورها شعله باب معبود است و درگاه مسجود مصدر انعام است و مرجع انام رخساره نار است و جمال یار و جلوه دلدار، اتصال باو اتصال بنار است و انفصال از او انفصال از نار، رو کردن باو رو کردن بنار است و پشت کردن بآن پشت کردن بنار دوستی آن دوستی نار است و دشمنی آن دشمنی نار معرفت آن معرفت نار است و انکار آن انکار نار مجملاً هر چه نسبت بآتش میتوان داد همان نسبت باوست و آنچه از آتش باید قطع کرد همان قطع از اوست و زیاده بر این حوصلها را گنجایش نیست و زمان را اقتضا نه مردم چون مجملند مجمل را بهتر قبول میکنند و هر کس وجودش تفصیل داشته باشد تفصیل امور را او قبول میکند و بس پس چون مردم هنوز مجملند باید باجمال کوشید تا مناسب طبع ایشان شود پس اجمال این مقام همین است که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله باب اعظم الهی است و همه فیضها بواسطه آن بزرگوار بسایر خلق میرسد خواه فیضهای ایجادی خواه فیضهای شریعی و باب اعظم خلق است

بسوی خداوند عالم که ایشان هر حاجتی بدرگاه بی نیاز داشته باشند باید روی نیاز به این درگاه ساینند و روی به این در آورند و از خداوند حاجت خواهند و گذشت که باب وقتی باب است که دیده نشود آنکه دیده شد حجاب است و السلام و چون مطلب باینجا رسید مطلبی بخاطر م رسید که شرحش در اینجا بی مناسبت نیست و آن بحثی است که جهال بر این فرقه ناجیه میکنند از حکایت علت فاعلی و فارسی علت فاعلی یعنی آن کسی که کننده کارهاست و مباشر کارها میشود و کارها از حرکت او میشود آیا آن کننده کارها کیست و مباشر همه کارها چه کس است این فرقه ناجیه شیخیه چیزی میگویند و جهال بر آن بحثها دارند و ما در اینجا بیاری خدا این مطلب را شرح میدهم و فصلی بخصوص از برای بیان این مطلب در این کتاب مینویسیم تا بر عوام و خواص و زن و مرد مطلب واضح شود و تو هم همه هوش خود را جمع کن تا بفهمی چه میگویم و بواسطه شیاطین انس و جن از راه بیرون نروی انشاء الله تعالی و لا قوة الا بالله .

فصل

بدانکه چند مقدمه در این مسئله واجب است بیان کردن اول آنکه از بدیهه‌های اسلام است که خداوند عالم همیشه بر یک حال است و تغییر و تبدیلی در ذات او راه ندارد بلکه از برای خدا حالی نیست و او خالق همه حالهاست پس تغییر و تبدیلی در ذات او راه ندارد پس نه این است که خدا گاهی ساکن بوده و گاه بحرکت در آمده باشد و گاهی ساکت بوده و گاهی بسخن در آمده باشد چرا که اگر چنین بود متغیر بود و اگر متغیر بود حادث بود چرا که در او حالی که نبود پیدا شده است و معنی حادث همین است پس خدا همیشه بر یک حال بوده و بر یک حال هست چه پیش از خلق و چه با خلق و چه بعد

از خلق بدون تفاوت و این مطلب از بدیهیهای اسلام است که اگر کسی خلاف این گوید از مذهب اسلام بیرون میرود و کافر میشود البته .
 دویم آنکه باز از بدیهیهای اسلام است که هر چه غیر از ذات یگانه خداوند عالم است حادث است هر چه خواهد باشد چرا که اگر چنین نباشد لازم آید که قدیم و پاینده بسیار شود و این خلاف ضرورت اسلام است پس قدیم و پاینده یکی است بلکه بطوریکه از برای ذات خدا اجزا هم نیست و يك حقیقی است و هر چه غیر از آن يك حقیقی است حادث است هر چه خواهد باشد چه اسمهای خدا باشد و چه صفتهای خدا باشد و چه فعلهای خدا باشد و چه سایر خلق باشد و اما آن صفات که ذاتی میگویند پیش از این در قسمت توحید دانستی که اگر عین ذات خداست پس ذات است و عین ذات یگانه است و دیگر چیزی غیر از ذات یگانه نیست و همان ذات قدیم احدی است بدون تفاوت پس بطور کلی بگو که هر چه غیر از ذات یگانه خداست حادث است و هر حادث خلق خداست و خدا آفریننده اوست و او را از عدم بوجود آورده است و هر که غیر از این گوید کافر و خارج از دین اسلام است و این هم بدیهی است .

سیوم آنکه در رتبه ذات خدا هیچ چیز غیر از ذات خدا نیست چرا که این مطلب هم از بدیهیهای اسلام است که رتبه مخلوق پائین تر از رتبه خالق است و مخلوق در رتبه حادث است و حادث پائین تر از قدیم است و هیچ مخلوق بذات خدا نمیتواند رسید و این مطلب در نزد همه عقلا و موحدین بدیهی است که اگر چیزی غیر از ذات خدا با ذات خدا بود خداوند عالم با او قرین بود حال اگر گوئی آن چیز که با ذات خدا بود حادث هم بود پس خدا با حادث قرین شده است و هر چه با حادثی قرین شود باید

حادث باشد چرا که آن دو البته با هم میباشند و البته این غیر از آن و آن غیر از این است و لازم میآید که خداوند عالم محدود شود چرا که هر که با عمرو قرین شود مثل زید است که با عمرو قرین میباشد و از این گذشته ذات خداوند عالم در فضائی نیست که کسی دیگر هم آنجا بگنجد ذات خدا همان ذات است و در ذات خدا اگر حادث بگنجد لازم آید که خدا محل حادث و ظرف حادث و فضای حوادث شود و لازم میآید حدوث ذات و اگر گوئی آن چیز قدیم است لازم آید که خدا متعدد و بسیار شود و این خلاف بدیهیات اسلام است و باز میگویم که اگر چیزی با خدا باشد میپرسم که این همیشه آنجا بوده است که قدیم باشد یا آنکه تازه پیدا شده است اگر گوئی همیشه بوده است و قدیم است لازم آید که خدا متعدد باشد و یگانه نباشد و اگر گوئی آنجا نبود و پیدا شده لازم آید که در ذات خدا حادث پیدا شده باشد و خدا تغییر کرده باشد چرا که مقترن با غیر نبود و مقترن شد و اول تنها بود و حال رفیق پیدا کرد و این هم خلاف بداهت اسلام است چرا که لازم آید که خدا ظرف مخلوق خود شود و متغیر الأحوال شده باشد و چون این را تصدیق کردی پس هر چه غیر از خداست در رتبه ذات خدا نیست خواه ذاتی باشد یا صفتی باشد جوهری باشد یا عرضی باشد معلوم باشد یا مجهول باشد عقلی باشد یا نفسی باشد یا جسمی باشد هر چه خواهد باشد پس هر چه با دراک در آید همینکه غیر از ذات خداست در رتبه ذات خدا نیست بفهم چه میگویم .

و چهارم آنکه شك نیست که هر چه مرکب از دو چیز و زباده باشد غیر از ذات یگانه خداست چرا که ذات خدا مرکب نیست و يك است حقیقاً و مرکب غیر يك است پس آن مرکب خواه ذات باشد همچون زید و عمرو یا زمین و آسمان و دنیا و آخرت و امثال اینها و خواه صفت باشد همچون

آفریننده و روزی دهنده و میراننده و زنده کننده که اینها مرکب میباشند از عکس ذات و خصوص آن صفت نمی بینی که میگوئی روزی دهنده پس دهنده هست و روزئی هست که آن دهنده این روزی را میدهد و زنده کننده يك كنده هست و يك زنده که آن كنده زنده میکند و همچنین خلق كنده مرکب است از كنده و خلقی و همچنین میراننده يك كنده ایست و يك میرانیدنی که آن كنده مردن را بکسی نصیب میکند پس هر يك از این صفات مرکب باشند از علامت ذات که آن كنده باشد و از خصوص آن صفت که خلق یارزق یا حیوة یا موت باشد و بطوری این صفتها مرکب باشند که اگر يك جزء را برداری دیگر بنای آن صفت بهم خواهد خورد نمی بینی که اگر كنده نباشد رزق تنها رزاق نیست و اگر رزق نباشد و كنده باشد كنده که رزق ندهد و کار دیگر کند رزاق نیست پس این صفات بطوری مرکب میباشند که اگر يك جزء را برداری بنیانش خراب خواهد شد مثل مداد که از زاج و مازو مرکب است زاج تنها مداد نیست و مازو تنها مداد نیست چون آن دو با هم جمع شوند آنگاه مداد یافت شود و به همین سبب هم میگوئیم که مداد بوجود خود برپا نیست بلکه وابسته بزاج و مازوست اگر آن دو یافت بشوند و با هم ترکیب بشوند مداد یافت شود و الا فلا پس مداد محتاج باجزای خود است و هر يك از اجزای آن غیر از آن است پس محتاج بغیر است و محتاج بغیر حادث است چنانکه یافته پس این صفتها همچنین همه مرکب هستند از يك كنده و باشند و دارنده و از يك خصوصیت آن صفت مثلاً عالم یعنی دارنده علم و دانش پس دارنده غیر از دانش است و دانش غیر از دارنده و چون هر دو با هم جمع شوند گفته میشود دانا و اگر دارنده با توانائی جمع شود گفته میشود توانا و اگر كنده

باسخن جمع شود گفته میشود گویا و همچنین مثل آنکه اگر تو اسب داشته باشی گفته میشود اسب دار پس اسب داری صفتی است از برای تو که مرکب است از اسب و دارندگی چون این دو با هم جمع شدند گفتیم اسب دار و دارنده توئی و اسب غیر از تو چون اسب داشته باشی گویند اسب دار و چون الاغ داشته باشی گویند الاغ دار و چون کاروانسرا داشته باشی گویند کاروانسرا دار و چون دکان داشته باشی گویند دکان دار پس به بین چگونه همه این صفت ها مرکب است از دارنده و از چیز دیگر حال اگر اسب یا الاغ یا کاروانسرا یا دکان نداشته باشی کس نگوید اسب دار و الاغ دار و دکان دار چرا که يك جزء صفت نیست و صفت مرکب بود از دارنده و از آن چیز خارجی چون آن چیز خارجی موجود نشد این صفت هم ظاهر نشد مثل آنکه اگر زاج موجود نشد بمازوی تنها مرکب موجود نشد بفهم این حرفهای عامیانه را و نمیدانی که چگونه مطالب بزرگی است که من این طور عامیانه عرض میکنم و نهایت دشواری دارد که آن مطالب بلند را انسان باین طور عامیانه ذکر کند. باری از اینها که ذکر کردیم و مکرر کردیم معلوم شد که هر صفتی مرکب است حال شاید بفهمی سبب آنرا که حضرت امیر علیه السلام فرمودند که هر صفتی شهادت میدهد که غیر صاحب صفت است و هر صاحب صفتی شهادت میدهد که غیر صفت است و صفت و صاحب صفت شهادت میدهند که با هم جمع میباشند و جمع شدن دو چیز با هم شهادت میدهد که حادث است چرا که کسی آنها را با هم گرد کرده است و خودشان بهم گرد نیامده اند پس چون فهمیدی که هر صفتی مرکب است و هر مرکبی حادث پس خواهی یافت که صفت غیر از ذات یگانه خداست چنانکه حضرت امیر فرمودند

که کمال توحید آنست که صفات را از ذات خدا دور کنی و سبب آنست که صفت حادث است و چنانکه دانستی حادث غیر از قدیم و پاینده است و فقیر غیر از غنی است و این مقدمات انشاءالله همه بدیهی بود و اشکالی نداشت و اگر هم اشکالی داشت من بطوری یاد کردم که اشکال آن برطرف شد پس حال چگونه مسلمی راضی میشود که بگویند صفت کننده کارها عین ذات خداست یا این صفت در عین ذات خداست نه اینکه کننده کارها مرکب است از کننده و از کارها اگر کار نباشد این صفت نیست و اگر کننده نباشد باز این صفت نیست و چون این دو باهم جمع آمدند این صفت پیدا شد پس این صفت مرکب است و ناپایدار و مرکب ناپایدار عین ذات یگانه پاینده نتواند بود البته پس اگر میخواهی بیگانگی خداوند اقرار داشته باشی ناپایداران را عین او بدان و عاجزان را عین او مینداز پس هیچ صفتی را عین ذات یگانه خدا بدان پس انصاف دهنده میخواهم که انصاف دهد که چگونه صفت فاعل عین ذات یگانه خدا خواهد بود و حال آنکه فاعل کسی است که فعلی کند پس مرکب است از نمایش آن کس و از فعل پس این چیز مرکب چگونه عین ذات یگانه خواهد بود و حال آنکه اگر کسی کاری نکند کارکن نباشد و بعد از آن که کاری کرد او را کارکن و فاعل گویند پس حقیقه صفت کارکن حادث است و ناپایدار و عین پایدار نبود این است که این فرقه جلیله میگویند که صفت فاعل عین ذات خدا نیست و خدا صاحب این صفت هست و لکن این صفت در ملک اوست و خلقی از خلقهای اوست و عین او نتواند بود نمی بینی که خدا صاحب آسمان هست و آسمان در ذات خدا نیست و صاحب زمین است و زمین عین آن نیست همچنین صاحب صفت فاعل است و فاعل

در ذات آن نیست پس فاعل خلقی از خلقهای خداست و در ملک خداست و آن علت هر چیزی است و هر چیزی بآن پیدا شده است آیا نخوانده در دعای عدیله که آنرا میخوانند که شیطان از شخص محضر دور شود و بآن اعتقاد بمبرد که میفرماید کان علیماً قبل ایجاد العلم والعلّة پس علت را خدا ایجاد کرده است و علت مخلوق است و اینکه بعضی از حکما علت را ذات خدا دانسته اند خلاف شرع پیغمبر است صلی الله علیه و آله و با مذهب اسلام موافقت ندارد چنانکه پیش از اینها دانستی و در این موضع هم بطور اجمال فهمیدی و باز هم اشاره بآن میکنم که علت مرکب است چرا که علت وقتی علت است که سبب وجود چیزی باشد و آن چیز بسته بآن باشد و آن چیزی که علت سبب وجود آن شده است آنرا عرب معلول گوید یعنی با علت پس علت و معلول مثل پدر و پسر باشند که مادام که شخص پسر ندارد او را پدر نگویند و مادام که با شخص پدر را ملاحظه نکنند با پدر ندارد آنرا پسر نگویند مثل حضرت آدم علیه السلام که پسر نبود پس پدر باید با پسر باشد و پسر با پدر همچنین علت بی معلول نمیشود و معلول بی علت مثل آنکه بگوئیم آتش علت سوختن است پس آتش بی سوزش نشود و سوزش بی آتش نباشد حال به بین خدا چه بستگی بخلق دارد که خدا بی خلق نباشد بلی خلق بی خدا نیست و لکن خدا بستگی بخلق ندارد و خدا بود و هست و هیچ خلق با خدا نباشد کتاب خدا و سنت رسول همه بر این گواهی دهد که کان الله ولم یکن معه شیء یعنی خدا بود و هیچ چیز با او نبود پس اگر خدا همیشه علت بود بایستی که معلول همیشه باشد و حال آنکه خدا بود و خلق نبود و اگر گویند اول علت نبود بعد علت شد پس خدا متغیر شد و از حالی بحالی باز آمد و هر کس از حالی

بحالی باز آمد حادث باشد البته و خدا پاینده است پس معلوم شد که گفتن اینکه خدا علت است با اسلام درست نیاید پس خدا علت که نشد و از این جهت در عدلیه خواندی که خدا دانا بود قبل از خلق علت پس علت مخلوق است و فاعل هم عین ذات او نیست پس علت فاعلی عین کنه ذات نباشد بلی صفت خدا باشد و مخلوق خدا بفهم چه میگوییم حال میخواستیم تمیز دهیم که این صفت کیست و در کجاست و این محتاج بفصلی دیگر است .

فصل

بدانکه باز بدیهی است که علت خلق و سبب ایجاد پیش از همه ایجاد باید باشد چرا که اگر معلول و موجود پیش از آن باشد آنها بی علت موجود شده اند و هیچ چیز بی علت موجود نشود چنانکه باید اول آتش موجود شود بعد سوزش آتش و اول چراغ موجود شود و بعد روشنی بواسطه آن موجود شود و اول آفتاب خلق شود و بعد نور آفتاب پس اول باید علت خلق و سبب ایجاد خلق شود و بعد هر معلولی و مخلوقی بواسطه آن خلق شود پس علت خلق باید اول ما خلق الله باشد که هیچ پیشی گیرنده بر آن پیشی نگرفته باشد و هیچ رسنده بآن نرسد چرا که همه بواسطه او و بعد از او در رتبه پست تر خلق شده اند مثل نور چراغ و چراغ پس هیچ نوری پیش از چراغ موجود نباشد و هیچ نوری بذات شعله چراغ هم نخواهد رسید بلکه طمع فهم مقام چراغ را هم نتواند کرد پس علت اول ما خلق الله است و بدیهی اسلام است که پیغمبر آخر الزمان صلوات الله علیه و آله اشرف خلق خداست و اول ما خلق الله چنانکه سنیان الی الان بر منارها و گلدستها در وقت اذان فریاد میکنند السلام علی اول ما خلق الله و شیعه که معلوم آن بزرگوار را اشرف و اعظم و اول خلق خدا میدانند و چون دانستی که هر چه

غیر از خداست خلق خداست خواه ذات باشد و خواه صفت خواه لطیف و خواه کثیف خواه پنهان و خواه آشکار پس علت فاعلی که قبل از همه معلولات است باید عین ذات پیغمبر باشد صلی الله علیه و آله و آن بزرگوار صفت فاعلیت خدا باشد و علت همه اشیاء باشد چنانکه در حدیث‌های متواتر سنی و شیعه روایت کرده‌اند معنی آنرا که لولاک لما خلقت الافلاك و همه روایت کرده‌اند که ما سوی الله از نور پاک آن بزرگوار خلق شده‌اند و در این شبهه از برای مسلمی که حدیث دیده باشد نیست و کتابهای مرحوم ملامحمد باقر مجلسی پر است از این حدیثها پس چون عالم از نور ایشان است و هر صاحب نوری علت نور خود است چنانکه دانستی پس ایشان علت کل خلق باشند یعنی خدا اول ایشان را آفرید بعد عالم را بواسطه نور ایشان و بایشان خلق کرد و ایشان را بی‌علتی و سببی و واسطه خلق کرد چنانکه در قرآن میفرماید لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون یعنی از خدا پرسیده نمی‌شود از آنچه کرده و از ایشان می‌پرسند چرا که از کسی باید پرسید که کارش علتی داشته باشد و پرسش از علت چیزی است و خدا پیغمبر را بی‌علت آفرید پس محل پرسش نباشد و چیزی نیست که بررسی پس خدا اول پیغمبر را آفرید بی‌علت و بی‌سبب و جای پرسش نیست و کسی اذن ندارد که بپرسد چگونه و از چه و باچه چرا که اینها آنجا گنجایش ندارد و همه گونه‌ها و چندو چونها بواسطه آن بزرگوار خلق شده است و بعد از نور مقدس او هر چیزی را در جای خود بی‌واسطه و باواسطه و باواسطها آفرید بدنگفته است شاعر عرب:

یا جوهرأ قام الوجود به والناس بعدک کلهم عرض

یعنی :

ای سایه مثال گاه بینش در نزد وجودت آفرینش

و این است مطلبی که حضرات معاندین و منکرین فضایل بر شیخیه بحث دارند به بین محل تأمل هست که کسی پیغمبر را صفت خدا بداند و اگر نه اینکه این کتاب عجمی و عامیانه بود میدیدی چه قدر آیه و حدیث میآوردم که محل شبهه نباشد و الحمد لله رب العالمین در درسها آنقدر دلیل آورده‌ایم که راه اشتباه برای کسی نمانده است بلی راه معانده را نمیتوانم به بندم و آن بر حال خود باقی است و این فصل تتمه او باید که در فصل دیگر ذکر شود و اگر این فصل را خواندی فصل بعد را هم بخوان تا بیناشوی و مطلب ما را بفهمی .

فصل

بدانکه حال که پیغمبر صلی الله علیه و آله صفت فاعل خدا شد نه معنی آن این است که ذات مستقلی است و بی نیاز از خداست یا شریک خداست بلکه خلقی است ضعیف در نزد خدا و خدا او را خلق کرده است نهایت او را صفت خود خلق کرده است مثلاً تو صفت ایستنده و نشیننده داری حال که صفت ایستنده داری نه این است که این صفت عین تو باشد و نه این است که از تو بی نیاز باشد و برای خود کسی باشد بلکه بتو بر پاست و محتاج بتو است در همه احوال و شریک تو نیست بلکه دست تو است در ایجاد ایستادن پس تو ب صفت ایستندگی ایستادن را ایجاد میکنی نه خود ایستندگی حال که من مینویسم من مینویسم نه دست من بلکه دست من محتاج بمن است در حرکت و سکون و نویسنده منم نه دست و دست هم مثل قلم آلتی است نه قلم را یارای تحریر و نه دست را طاقت حرکت است بدون من دست مستقل نیست در نوشتن و وکیل من هم نیست که من او را وکیل کرده باشم چنانکه زید را وکیل میکنم و زید در حرکت است و من در استراحت پس دست وکیل من نیست

که من نکنم و او و کالۀ بکند و همچنین دست شریک من نیست که نصف حرکت و قوت و قدرت از او باشد و نصف از من و نیست که باذن من بکند چنانکه من غلام را اذن جاروب کردن میدهم و او جاروب میکند و من آرامم بلکه دایم کار را من میکنم و دست آلت است و من فعل خود را با آن آلت میکنم مثل آنکه باچکش میکوبی و با تیشه میتراشی و با اره میری اینها همه آلت میباشند ولی آلات جزئی و همچنین هر جزئی از ملک آلت کاری است و آلتها مختلف میباشند بعضی آلات کلی هستند بعضی آلات جزئی نمی بینی باقلم مینویسی و با تیشه میتراشی و با مته سوراخ میکنی هر يك کار جزئی میکنند اما با دست همه این کارها را میکنی و با چشم همه اینها را می بینی پس اینها آلات کلی هستند باز اینها جزئیند پیش دل چرا که چشم همان می بیند و گوش همان میشنود و همچنین امداد همه این کارها را میکند و آن آلت کلی است از برای روح حال همه اشیاء آلت کار خدایند و خدا را آلات کلی و جزئی همه هست و آلت کلی کلی که از آن کلی تر آلتی نیست وجود حضرت پیغمبر است چنانکه در حدیث طارق حضرت امیر «ع» میفرماید و نحن سبب خلق الخلق یعنی ما علت ایجاد کل خلق هستیم پس ایشان علت کلی هستند و سایر خلق علتهای جزئی هر يك برای کاری خوبند مگر آن بزرگوار که کل هزار هزار عالم همه بواسطه آن بزرگوار ایجاد شده است و ایجاد کننده خداست و آلت ایشان بد نگفته است شاعر :

اگر دست علی دست خدا نیست چرا دستی دگر مشکل گشا نیست
باری و این را هم بدان که از برای ایشان مرتبه است بالا و پست مرتبه بالای
ایشان علت کلی میشود و هر چه فروتر میآید تفصیل میگیرد مثل اصل درخت

و شاخ و برگ آن و مثل دل تو که مثل اصل درخت است و مثل اعضای تو که بسیار میشود پس دل تو کلی است و اعضای تو هر یک جزئی پس بادل همه کار کنی و با هر عضوی کاری کنی همچنین ایشان در مقام یگانگی علت کلیند اما در مقام تفصیل هر عضوی جزئی میشود پس در بالا با آن بالائی خدا همه کار کند و در پائین با هر جزئی کاری کند پس با دست بدهد و با چشم به بیند و با گوش بشنود هیچ تعجب مکن و بر تو گران نیاید خداست و قادر هر جوره خلق میخواهد خلق کند تو نان میخواهی بخوری و جان میخواهی زنده باشی و باید از جائی برسد حال از اینجا میرسد و میرسد چرا بر تو گران آید خداست خواسته و داده تسلیم کن بلکه میگویم خوشنود باش حال که میبایست علتی باشد و وسیله و سببی باشد آقایان تو باشند بهتر و تو متصل به همچو جای بزرگی باشی بهتر و هر چه آقا بزرگتر است عزت نوکر است البته بلکه میگویم خود را نه بین از آل محمد علیهم السلام کی بهتر و اولی باین مقام چرا راضیند مردم که افعال و کارهای خدا از دست ملائکه بر آید و از دست ایشان بر نیاید و اگر گوئی که عزرائیل جان میگیرد ابدأ نمیگویند باذن خدا یا بی اذن خدا و تا بگوئی که آل محمد علیهم السلام چنین کنند گویند باذن خدا یا بی اذن خدا هیئات اگر گویند فلفل گرمی کند نپرسی باذن خدا یا نه چرا در آل محمد علیهم السلام چنینی باری مطلب ما واضح شد که ما ائمه را علیهم السلام خدا نمیدانیم و کننده کارها با استقلال یا و کالت یا شراکت یا باذن خدا هم نمیدانیم بلکه خدا را کننده همه کارها میدانیم ولی با اسباب و میگوئیم محال است که ذات خدا متغیر شود و دراز و کوتاه شود و متحرك و ساکن گردد و کاری با ذات خود کند آنچه میکند با اسباب میکند و بامشیت و اراده خود میفرماید بدون تغییری در

ذاتش و اعظم اسباب الهی در ایجاد ما سوی ذات مقدس ائمه طاهرین است سلام الله علیهم پس آن بزرگواران باب اعظم خدایند بسوی خلق و همه امرها و نهیها و حکمها و فیضها و نورها و وجودها از آن باب بیرون میآید بسوی خلق هر کس خواهد ایمان بیاورد و هر کس خواهد کافر شود راه همین است و بس و وسیله همین است لا غیر .

فصل

بدانکه چنانکه ائمه طاهرین سلام الله علیهم اجمعین باب خدایند بسوی خلق همچنین باب خلق هم هستند بسوی خداوند و این معنی مشکل تر از معنی اول است و از ذهنها دور تر و طلب توفیق میکنم از خداوند عالم که این مطلب را هم مثل آنچه گذشته بیان کنم در نهایت آسانی و عامیانه تا عوام و خواص بفهمند و در این عامیانه که میگویم جهال اسواق و ملاهای مدارس همه داخل میباشند چرا که همه بنسبت باین علم عامی میباشند و این علمی است که خداوند بهر کس نداده الحمد لله علی مامن علینا بالآله والشکر له علی ما انعم علینا من نعماته پس تمام هوش خود را جمع کن و بآنچه میگویم دل بدار تا بفهمی چه میگویم . بدانکه دل پنهانی تو از دیده خلق پنهان است و از احساس ظاهری ایشان پوشیده نه دست کسی باو میرسد و نه چشم کسی او را می بیند و عزت و جلال او هم مانع از این است که بی پرده جلوه گر آید و تقدس و پاکی او هم برتر از آن است که بنفس خود مباشر کارها شود پس از برای خود آلات و ادوات قرارداد تا غرضهای خود را از آن ادوات بظهور آورد از آن جمله وجهی و رخساره قرارداد که بآن رخساره از برای مردم جلوه گر شود و خود را بنماید و چشمی قرارداد که بآن به چیزها نظر کند و گویی که بآن صداها را بشنود و زبانی که بآن طعمها را بچشد

وسخنها براند وهمچنین بهرعضوی کاری را بانجام رساند و هریک از این اعضا چنانکه عرض شد باب فیضی هستند بسوی سایرچیزها که فیضهای دل بواسطه آنها بروز میکند ولکن نه همان باب دلند بسوی سایر مردم بلکه باب سایر اشیاء هم هستند بسوی دل نمی بینی که اگر من بخواهم رو بتو کنم باید روبروی تو کنم و اگر خواهم بسوی تو بپویم باید رو بسوی تن تو آیم واگر خواهم بتو اشاره کنم باید بسوی تن تو اشاره کنم واگر خواهم خطابی بتو کنم باید بروی تو خطاب کنم و اگر خواهم بتو چیزی بدهم باید بدست تو بدهم و اگر خواهم مطلبی بعرض تو رسانم باید بگوش تو رسانم واگر خواهم شکلی و رنگی را در معرض تو در آورم باید در پیش چشم تو آرم و همچنین جمیع این اعضای تو چنانکه باب دل بودند بسوی خلق همچنین باب خلقند بسوی دل تو واگر کسی باب حاجت خود را نداند و حاجت خود را از غیر بابش خواهد البته بر آورده نشود لقمه را بگوش نباید کرد وصوت را دردهان نباید نمود ورنگ و شکل را بزبان عرضه نباید نمود نمیدانم چه میگویم و تو چه میشنوی ؟

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش
خدا در قرآن میفرماید که بیائید از درخانها نه از پشت خانها پس باید باب هر حاجت راجست و اینکه می بینی که حاجات روان شده است و نمیشود سبب آنست که در خانها را مردم نجسته و باب مطلب های خود را مردم پیدا نکرده اند مروی است که شخصی از حضرت امیر علیه السلام سؤال کرد که من خدا را خواندم و اجابتی ندیدم فرمود که از برای خواندن چهار شرط است پاك بودن باطن و خالص بودن نیت و شناختن وسیله و انصاف در

حاجت آیا تو که خدا را خواندی این چهار را میدانستی گفت نه فرمودند پس بدان . پس ای عزیز معرفت وسیله لازم است و خدا در قرآن میفرماید که وسیله بسوی خدا را بجوئید امر فرموده و حکم نموده و وسیله بسوی خدا مختلف میشود و هر کاری وسیله دارد و وسیله همان باب است و باب و وسیله هر کاری مناسب آن کار است و باب و وسیله هر کسی در جائی است که ممکن است که دستش بآن برسد پس وسیلهها مختلف شود وسیله برای خود جوئید و بسویش پوئید و از او گوئید و از او شنوید و الا چون قوم حیران و در تیه جهالت یا ضلالت سرگردان خواهید بود و پیش عرض شد که وسیلهها کلی و جزئی است و وسیله اعظم خداوند حضرت پیغمبر است پس حضرت امیر علیه السلام پس ائمه طاهرین پس انبیاء مقررین مرسلین پس شیعیان منتجبین چنانکه خواهد آمد پس سایر آسمان و زمین و سایر خلق اجمعین هر یک بحسب رتبه خود وسیله هستند پس چنانکه فیض رفع تشنگی از آب بخلق میرسد توهم رفع تشنگی را از این باب بطلب و چنانکه فیض رفع گرسنگی از نان بخلق میرسد توهم فیض سیری را از نان بجوی و پرهیز از آنکه خلاف مشیت الهی کنی و خود باب بتراشی و مطلب خود را از باب تراشیده خود بطلب کنی و بت پرست شوی و سامری گردی و گوساله بسازی مسجد خانه خداست چرا که خدا قرار داده است و خمخانه خانه شیطان است چرا که خودشان ساخته اند کعبه قبله است چرا که خدا قرار داده است و گوساله و سایر بتان بتند چرا که مردم قرار داده اند نوکر آن است که برای آقا حرکت کند آنکه خود رأی است یاغی است اگر باذن صاحب میآئی پس از دریا و اگر از هر جا که دل خودت میخواهد بیائی پس دزدی نه میهمان بفهم چه میگویم اینها پریشان

نیست مربوط است بهم پس وسیله هر کاری را خدا خلق کرده است اگر در هر امر اول وسیله جوئی و بعد بآن متوسل شوی و حاجت خود را از خدا از آن باب طلبی فی الفور بمطلب میرسی و پرهیز از آنکه چون بیاب بررسی خود باب را بینی و از او چیزی طلبی اگر چنین کردی رو بحجاب کرده و باب وقتی باب است که خودش پیدا نباشد و اندرون خانه از آن پیدا باشد و آنکه خودش پیدا است حجابست و آن تختها را مردم بساب میگویند از آن جهت که در محل باب است و الا آن حجاب است نمی بینی که بآن در را میندی که کسی داخل نشود و در همان رخنه ایست که بدیوار شده است خواه آن تختها باشد و خواه نباشد پس آن رخنه وقتی باز است که چون رو بروی آن کنی اندرون خانه را به بینی و اگر چیزی غیر اندرون خانه بنظر آید در بسته است و حجاب آویخته بفهم چه میگویم میگویم از باب باید داخل شد و در باب ایستاد و از باب طلب باید کرد تا صاحب خانه از آن باب هر چه میخواهی بتو بدهد و در بابها خلاف مکن که بمطلب نمیرسی. مثال هرگاه صاحب کرمی خانه بزرگی بسازد و از برای آن خانه بابها قرار دهد و از حکمت خود چنین قرارداده باشد که از هر بابی چیزی بیرون دهد و یک گونه بخششی نماید از بابی نان دهد و از بابی آب دهد و از بابی پول دهد و از بابی برنج دهد و از بابی خرما دهد و از بابی اسب دهد و همچنین پس او باب برای عطای خود قرار داده و هر گونه جودی را از بابی اظهار کند و هر گونه بخششی را از دری کند و این بابها بابهای مردم هم هست بسوی صاحب کرم باید آنها هم مناسب مطلب خود و حد خود بابی از آن بسابها را جویند و بسوی آن پویند و روی مذلت بآن آستانه ساینند و صاحب کرم را ستایند و حاجت خود را از آن در

خواهند پس پیش از عرض حاجت باید شخص مطلب خود را بنظر آورد و باب حاجت خود را پیدا کند و بسوی آن باب رود و عرض حاجت نماید تا فیض یاب شود و اینکه مردم بمطالب خود نمیرسند سبب آنست که وسیله و باب حاجت را نشناخته اند یا شناخته اند و مطلب خود را از خود باب خواسته اند و آنرا مستقل انگاشته اند پس کافر شده اند بصاحب خانه یا مشرک و از این جهت باب از ایشان تبری جسته و صاحب خانه از ایشان بیزاری کرده و از مطلب محروم مانده اند و غرض ما در این کتاب همه شناسانیدن وسیله و باب است و الا صاحب خانه ،

بکنه ذاتش خرد برد پی، اگر رسد خس بقعر دریا

هرگز خیال معرفت صاحب خانه نکرده ایم و نمیتوانیم کرد جائی که وسیله اعظم و باب اکرم بگوید ما عرفناك حق معرفتك یعنی ما ترا چنانکه باید نشناخته ایم سایر خلق چه گویند و من بسویش چگونه پویم و آنرا چگونه جویم ؟

وصف ما اندر خور او هام ماست ذات او بیرون ز حد و همهاست
ما همه در چند و چون و او برون چون در آید و صف او در چند و چون
این همه ترا میگردانم شاید رام شوی و بتوانی مطلبم را دریابی و بسویش
شتابی اگر دریافتی فبها و الا حیرانی تا زنده .

بحیرت آمدی ز آنجا بحیرت زیستی این جا

بحیرت رفتنت آخر نباشد کار مردانش

مجملاً بطوری که یافتی که هر چیزی يك آلتی دارد در نزد صاحب صنعت که مناسب اوست و آن همان باب است و همان وسیله پس فرض کن که این وسیله چگونه شجره ایست که اصل آن يك دوحه و يك كنده است

و از برای آن دوازده شاخه است و از برای هر شاخهٔ برجسته‌ها که بصد و بیست و چهار هزار میرسد و از برای هر برجستهٔ برگهای بسیار است و از برای هر برگگی آب خورها و عروق که از برای هر رگی رگها و همچنین و همه این درخت مبارک درخت وسیله است و همه يك درخت است هر کس دست به برگگی از برگها یا برجستهٔ یا شاخهٔ از این درخت بند کرده باشد نجات در دنیا و آخرت خواهد یافت و اگر بند نباشی باین درخت هلاک دنیا و آخرت خواهی بود چرا که نجاتی نیست مگر بتوسل بخدا و توسل بخدایی وسیله محال و شجره وسیله همین است که عرض شد باید سعی کرد اقلأً و درخت طوبی که شنیده‌اید همین درخت وسیله است که تنه آن درخت در خانه حضرت امیر است علیه السلام و هیچ مؤمنی نیست که يك شاخه از این درخت در خانه او نباشد بقدر خور و قابلیت او بفهم مطلب را و اگر چشم داری این درخت يك درخت است و متعدد نیست آخرت را برگ است یا برجسته است یا شاخ است یا کنده غیر از این نیست مجملأً که این درخت هر برگش رنگی و شکلی دارد و بوئی و طعمی دارد و انواع میوه‌های عالم از این درخت بعمل می‌آید طالب هر میوهٔ که هستی همان میوه را بچین و بخور خداوند کوتاهی در انعام خود نکرده * گرگدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست * بسیار ترا دور گرداندم که شاید از دور آن وسط دایره را بینی و خود فریاد کنی که مطلب را دیدم و فهمیدم آنچه شده است میشود قدری تور از دیکتر بگردانم انسان باید مشیتش تابع مشیت خدا باشد و تغییر وضع الهی ندهد یعنی بخاطر خود و الا هیچ کس تغییر حقیقی نمیتواند بدهد هر چه بشود تدبیر اوست و از اوست پس بخاطر خود تغییر وضع الهی اعتقاد مکن و طلب منما و نظر کن به بابها که خداوند عالم مفتوح فرموده

است و نظر کن بامرهای خدا پس بهر جورۀ که تورا امر کرده است اسباب و آلات آن خدمت را از بابهای آنها بطلب و بآن خدمت مشغول شو تا عاصی نباشی اگر پادشاه بتو بگوید بازی بگیر و بیاور میروی در پیش صیادان و دامی میگیری و پیش مکاریان و حیوانی کرایه میکنی و پیش خبازان و توشه راهی میگیری و میروی تا آنجا که باز است و آن را شکار کرده میآوری و اگر پادشاه طعام خواهد میروی در پیش ناظر و طبّاح و شربت دار و طعام فراهم آورده حاضر میکنی حال بهین از تو چه خواسته اند و بهین آلت آن کار ذات خود پادشاه است یا غیر اگر غیر است در کجاست و تو کجا دستت بآن میرسد یانه و اگر نمیرسد آلت نزدیکتر کجاست بآن دست میرسد یانه و اگر نمیرسد آلت نزدیکتر از آن کجاست تا آنجا که دست رسداری آن خدمت را بانجام برسان و اوضاع خدمت را از بابهای آن بطلب نمی بینی که اگر خدا از تو قرض خواهد میروی پول تحصیل میکنی و فقیر متدینی پیدا کرده باو میدهی و میگوئی بقرض خدا دادم و خدا بدست خود گرفت آیا نشنیده که صدقه در دست خدا واقع میشود چنانکه در قرآن فرموده است، در حدیث است که خداوند روز قیامت میگوید که ای بنده من از تو طعام خواستم چرا بمن طعام ندادی بنده عرض میکند که تو اجل از اطعامی میفرماید یعنی فلان مؤمن طعام خواست و تو ندادی و باز بهمین طور میفرماید که من از تو آب خواستم و ندادی و همین طور شرح میفرماید و باز میفرماید که من مریض شدم بیادت من نیامدی و باز بهمین طور شرح میفرماید بس است بقول روضه خوانان و بی مناسبت نیست :

دگر زیاده از این نزد عاقلان بیجاست

بر آر دست تضرع که وقت دعاست

امیدم که مطلب را بفهمی و در وادی ضلالت حیران نباشی و همین قدرها هم در معنی ابواب کافی است انشاء الله تعالی .

مقصد چهارم

در بیان معرفت رسالت و این مقام معرفت چهارم است از چهار معرفت پیغمبر صلی الله علیه و آله و این مقام ظاهرترین مقامهای آن بزرگوار است و مقامی است که بحواس ظاهره خود باید ادراک کنند و عوام و خواص باید همه در این شریک باشند و کسی معذور نبوده و نیست از معرفت این مقام و چنانکه سایر مقامها را بتفصیل بیان کردیم باید این مقام را نیز بتفصیل بیان کنیم اگرچه بسیاری از مقدمات و مطالب این مقام گذشته لکن لابد است که اشاره باین مقام هم بکنیم اگرچه ماها اگر یک مطلب بدیهی عامیانه را هم بخواهیم بیان کنیم از آن حکمتها آشکار میشود که بهیچ عقلی نمیرسید و مقام رسالت هم اگرچه واضح است لکن ما که شرح بدهیم حکمتها از آن آشکار خواهد شد پس محتاج بچند فصل است .

فصل

بدانکه چون خداوند عالم بندگان خود را صاحب مرتبهها و عالمها خلق کرد از آن جمله از برای ایشان فؤادی آفرید و فؤاد آنست که از آن بمن تعبیر میآوری و بآن بمن اشاره میکنی نیست که میگوئی تن من و جان من و عقل من و همچنین همه چیزهای خارجی را بآن نسبت میدهی میگوئی خانه من و فرش من و اسباب من و اوضاع من آن من همان فؤاد است و هر کس آن من را درست بشناسد خدا را درست خواهد شناخت و آن من را بعبی فؤاد گویند و آن فؤاد امیر و فرمانروای کل عالمهای تو است و آن اصل تو است و آن حقیقت تو است هر کس آن را شناخت خدا را شناخت

و هر کس آنرا نشناخت خدا را نشناخت و عالم این فؤاد عالم لاهوت است و دویم مقام عقل تو است و این مقام یکدرجه پائین تر است و این عقل هم مملوک فؤاد و بنده فؤاد است نمی بینی که میگوئی عقل من چنانکه میگوئی خانه من و اسب من پس این عقل در عالم جبروت است و سیوم مقام نفس تو است و این مقام یکدرجه پائین تر از عقل است و مقصود از این نفس نه آن نفس اماره بد است بلکه این نفس صورت همان عقل است و ظاهر همان عقل است و این هم مملوک و بنده فؤاد است نمی بینی که میگوئی نفس من و این نفس همان روح است که آدمی بآن زنده است و وقتی که از تن آدمی بیرون رفت میمیرد و این نفس مرکب عقل است و خانه عقل است و منزل اوست و این غیر از روح حیوانی است که در تن است این روح انسانی است و بآن انسان انسان است و از حیوانات جدا میشود و عالم آن عالم ملکوت است و چهارم مقام تن نو است و این تن هم مملوک فؤاد است نمی بینی که میگوئی تن من و این را نسبت بمن میدهی و عالم این تن عالم ملک است که همین عالم باشد و حکما آنرا ناسوت گفته اند پس چون انسان صاحب همه این مراتب است و همه این مراتب بنده خدایند و باید خدا را بشناسند و نمیشد که خدا را بشناسند مگر آنکه خدا خود را بشناسند چنانکه پیش دانسته پس خداوند از حکمت بالغه خود در هر عالمی خود را شناسانید بایشان بواسطه رسول خود صلوات الله علیه و آله و سلم و آن بزرگوار در هر عالمی خدا را بخلق شناسانید و چنانکه بایست خدا را وصف کرد و در هر عالمی بلغت اهل آن عالم سخن گفت و بلباس اهل آن عالم ظاهر شد تا اهل آن عالم آنرا ببینند و بشناسند و با او سخن گویند و از او بشنوند و تکلیف هر عالمی غیر تکلیف عالمی دیگر است پس تکلیف

فؤاد غیر تکلیف عقل است و تکلیف عقل غیر تکلیف نفس است و تکلیف نفس غیر تکلیف تن است نمی بینی که تن تو باید وضو گیرد دیگر نفس و عقل و فؤاد وضوئی ندارند تن تو باید غسل کند و نوره بکشد و آنها این تکلیفها را ندارند هم چنین جمیع تکلیف تن غیر تکلیف آنهاست و تکلیف آنها هر يك هم غیر از تکلیف دیگری است پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در هر عالمی تکلیف اهل آن عالم را بیان فرمود و از جمله تکالیف آنها معرفت پیغمبر است صلی الله علیه و آله پس فؤاد که از اهل عالم لاهوت است و بنده ایست از بندگان خدا و بایست آن هم بندگی خدا بکند و بتکالیف او عمل نماید تکلیف آن در معرفت پیغمبر صلی الله علیه و آله آنست که بمعرفت بیان آن بزرگوار را بشناسد چرا که آن بزرگوار خود را در آن عالم بآن نهج وصف فرموده است و بآنطور خود را ظاهر فرموده است و گذشت کیفیت معرفت بیان و اما عقول باید آن بزرگوار را بمعرفت معانی بشناسند چرا که خود را در آن عالم باین نهج وصف فرموده است و لباس اهل آن عالم بدین سیاق است پس باید آنها معرفت معانی را تحصیل کنند و اما نفوس مأمورند که آن بزرگوار را بطور معرفت ابواب که سابقاً ذکر شد بشناسند چرا که آنجناب در آن عرصه بآن طور جلوه فرموده است و این معرفتها بطور اختصار و بطوری که لایق این کتاب است عرض شد اینک در این مقام معرفت آن بزرگوار را بطور سفارت و رسالت میخواهم بیان کنم و این معرفت معرفت اهل عالم اجسام است و پست ترین مراتب است و کسی را از این گزیری نیست زیرا که همه کس جسم دارند و مدارکهای جسمانی دارند بخلاف آنکه همه کس مدارکهای نفسانی و عقلانی و فؤادی ندارند پس هر کس مدارکی را نداشته باشد او را تکلیف بمقتضای آن

نمی‌کنند نمی‌بینی که کر را تکلیف نمی‌کنند که تعلیم علم بگیر و مسائل دینی خود را بیاموز زیرا که موقوف بشنیدن است و او گوش ندارد و کور را تکلیف نمی‌کنند که قبله را بشناس و همچنین پس کسی که مدرک فوادی هنوز در او ظاهر نشده است آنرا کسی تکلیف بمعرفت بیان نمی‌فرماید و کسی که مدرک عقل ندارد کسی او را تکلیف بمعرفت معانی نفرموده است و همچنین کسی که مدرک نفسانی ندارد کسی او را تکلیف بمعرفت ابواب نکرده و نمی‌کند پس چون همه مردم در این جسم دنیائی شریک میباشند و هوش و گوش و شعور این دنیائی را دارند و آنجناب مستطاب هم در این عالم بلباس ایشان بروز فرمود تکلیف همه کس شد که ایشان را بمعرفت رسالت بشناسند و باز استثناء فرمودند از اهل این عالم کسانی را که سفیه باشند که عقل ایشان باین معنیها نرسد یا طفل باشد یا ضعیف باشد و نتواند احساس این امور را بکند چرا که جور در احکام ایشان نیست و غنی مطلق میباشند پس هر کس را بقدر قابلیت خود او تکلیف فرموده و چون در این اوقات شعورهای مردم بالا رفته است و فهمهای ایشان زیاده شده است و قابل تکلیف زیاده شده اند خداوند مصلحت در برابر این علم دانست و این علم را در عالم منتشر کرد و توفیق داد تا آنکه حاملان این علم مراتب بیان و معانی و ابواب را بطور اجمال و اختصار گوشزد طالبان کردند تا بعد استعداد ایشان زیاده شود و تفصیل اینها را بشنوند و اگر حال تفصیل آنها را بشنوند البته تکفیر خواهند کرد قائلین بآن را چنانکه پیش از این مردم را قابلیت همین قدر هم نبود و طاقت همین را هم نداشتند پس چون مقامهای سه‌گانه بیان و معانی و ابواب را پیش شرح دادیم در اینجا هم باید شرحی از رسالت بنمائیم تا اهل این عالم هم بهره از آن داشته باشند

تا بدانند که چگونه علوم زیاده میشود و مراتب بالا میرود این همان رسالتی است که از عهد آن بزرگوار الی الآن همه مردم بآن اعتقاد داشته‌اند و گفته‌اند و شنیده‌اند حال گوش کن که چگونه همان رسالت را ما شرح کنیم و این محتاج بفصلهاست .

فصل

بدانکه چون خداوند عالم جل‌شانه هرگز از رتبه خدائی خود پائین نمی‌آید که مردم او را مشاهده کنند و از او بشنوند و هرگز مردم هم از رتبه بندگی خود بالا نمی‌روند که خدا را مشاهده کنند و با او گفتگو نمایند و لابد بود این خلق ضعیف را از تکلیف چرا که چنین خلق شده‌اند در حکمت که بدون تعلیم و یاد دادن چیزی ندانند حتی آنکه وقتی که خدا حضرت آدم را در بهشت آفرید او را امر و نهی کرد و صلاح و فساد او را باو تعلیم کرد چرا که انسان بی تعلیم چیزی نمیداند پس این خلق محتاج بتعلیم بودند پس لازم شد در حکمت که خداوند برگزیند از میان خلق کسانی را که صافی طینت باشند و قابل آن باشند که ایشان را بر اسرار خود آگاه کند و پرده از پیش چشم ایشان بر دارد تا صلاح و فساد خلق را مشاهده کنند و پس از مشاهده بکوران برسانند و همچنین اشخاص در میان خلق از روز اول خلقت شده بودند و خلقت ایشان جزو حکمت بود چرا که خدا عالم را بر نهج حکمت آفریده بود و بودن چنین اشخاص از حکمت بود و اگر ایشان نبودند نظم عالم فاسد میشد چنانکه پیش بتفصیل دانسته شد پس خدا بر گزید از میان خلق اشخاصی چند را و ایشان را بعنایتهای خاصه خود و مرحمتهای خود تربیت فرمود و پرده از پیش چشم ایشان برداشت و عالمهارا نشان ایشان داد و ایشان را مطلع بر چند و چون خلق فرمود بطوری که از

جمیع اوضاع عالم مطلع شده‌اند و از ظاهر و باطن و اول و آخر و غیب و شهاده اوضاع خلق خبردار گردیدند و کیفیت خلقت و صلاح و فساد خلق را بر خوردند پس آنها را خداوند امین خود قرار داد در میان خلق و ایشان را زبان و چشم و گوش و باب و وسیله خود قرارداد در میان عالم پس گفتند بمردم صلاح و فساد خلق را بطور حکمت الهی و شریعتها قرار دادند و ناموسها برپا کردند و خلق را بآن دعوت فرمودند و بر خلق واجب شد اطاعت آنها و عمل بقول آنها چرا که آنها بنیان شدند و سایر خلق کوراند و کور باید اطاعت بینا کند و میبایست آن خلق برگزیده از هر جوهره خلقی از جور همان خلق باشد مثلاً وقتی که بناشد که خدا انسان را دعوت کند براه حق باید برگزیده از جمله انسان باشد تا خلق زبان آنرا بفهمند و بتوانند از او تعلیم گیرند و بر جن از جور جن میبایست برگزیند و بر حیوان از جور حیوان تا ممکن باشد هر جوهره خلق را که از پیغمبر خود منتفع شوند و از او تعلیم بگیرند.

فصل

بدانکه چون پیغمبری علامتی در ظاهر خلق نیست و امر غیبی باطنی است میبایست خداوند از برای او علامتی قرار بدهد تا بآن علامت او را بشناسند و منقاد حکم او بشوند و علامت در کسی از دو جور بیرون نیست یا علامت خلقی است یا علامت خالقی اما علامت خلقی که همین خوردن و آشامیدن و شعور فی الجمله داشتن است که همه خلق دارند و اما علامت خالقی قدرت و قوت در خلق است و سایر صفات الهی که پیش مذکور شد پس پیغمبر که میبایست علامت داشته باشد باید از علامتهای خالقی داشته باشد چرا که علامتهای خلقی را همه کس دارند و دلیل پیغمبری نمیشود لهذا

واجب شد در حکمت که پیغمبر صاحب دو مقام باشد یکی صفات خلقی که بواسطه آن با خلق محشور گردد و با ایشان راه رود و او را ببینند و با او بگویند و از او بشنوند و یکی صفات خالقی که بآن صفات از سایر خلق ممتاز باشد و بآن صفات معلوم شود که پیغمبر است لهذا خداوند در پیغمبران از صفات خود قرار داد و آنها بآن صفات اظهار معجزها کردند و بر مردم غالب آمدند و آنها که پیغمبر نبودند از آن صفات عاجز بودند و بواسطه آن عجز منقاد پیغمبران گردیدند پس پیغمبر هر طایفه لازم شد که آن دو جهت را داشته باشد بقدر رتبه و مقام خود یکی جهت قوم خود و یکی جهت صفت خدائی بفهم چه میگویم و مباش از جوهره آن جهال که میخواهند حرف معرفتی زنند میگویند باید پیغمبر برزخ باشد میان خدا و خلق تا از جهت بالا از خدا بگیرد و از جهت پائین بخلق برساند چرا که این حرف درست نیست و هیچکس نمیتواند نسبت بخدا داشته باشد چرا که خداوند عالم چنانکه دانستی نسبت بهیچ خلق ندارد و کسی نسبت باو ندارد و اویگانه است و حادث نسبت بقدم پیدانمیکند بلی پیغمبر باید دو جهت داشته باشد یکی جهت رابطه بقوم خود و یکی جهت صفات الهی پس میباید از طرف بالا نماینده صفات خدا باشد و از طرف پائین از جنس خلق باشد مثل این حکایت آئینه صافی که در زیر آفتاب میگذاری این آئینه دو جهت دارد یکی جهت اسفل که سنگ است از جوهره سنگهای دیگر و یکی جهت نمایندگی نور آفتاب که از بس صیقلی و صافی است نور آفتاب در آن جلوه کرده است و نور آفتاب را از برای سایر سنگها حکایت میکند و آفتاب در آسمان است و آئینه از جوهره آسمان در او نیست و دخلی با آسمان ندارد پس همچنین پیغمبران از خلقند دخلی بخدا ندارند و از ذات خدا در ایشان چیزی

نیست بلی چون آئینه وجود خود را به بندگی صفا دادند آئینه سر تا پانمای اسماء و صفات الهی شدند پس از جهت صفای خود آن انوار را نمودند و از جهت خلقی خود بخلق رساندند و چون خلق دیدند که آنها نماینده صفات الهی شدند بر ایشان لازم شد که تصدیق کنند آنها را بر دعوی ایشان و از ایشان پذیرند مجملاً مقصود این بود که عرض شود که پیغمبر هر قومی باید از طرف پائین از جور آن قوم باشد و از طرف بالا حکایت صفت‌های الهی را بکند تا باین واسطه علامتی برای او باشد چرا که صفات خلقی علامت صدق او نمیشود پس خداوند عالم برگزید از میان هر قومی نفس‌های طاهره پاکیزه را و ایشان را مطلع کرد بر ملکوت خلق خود تا همه چیز را مشاهده دیدند و صلاح و فساد هر چیز را علانیه دیدند پس بخلق رسانیدند و اگر پیغمبر از جوهره قوم خود نبود شایسته تصدیق نبود و شایسته رسانیدن نبود اما شایسته تصدیق نبود بجهت آنکه صفاتی که از او ظاهر میشد و قوم عاجز بودند دلیل حقیقت آن نمیشد نمی بینی که مرغ میپرد و معجز نیست اما اگر انسانی بپرد معجز میشود و جن مسافت دراز را در زمان اندک قطع میکند و معجز نیست اما اگر انسانی چنین کند طی الارض است و معجز است و همچنین اگر ملکی بر آسمان بالا رود معجز نیست و اما اگر انسانی چنین کند معجز است پس معلوم شد که اگر پیغمبر از جوهره قوم نباشد کارهای او دلیل آنکه آن معجز است و از جانب خداست نمیشود چنانکه پیش دانستی و اگر از جوهره قوم باشد و کاری کند که سایر قوم نتوانند بعمل آورند دلیل آن باشد که این معجز است و از جانب کسی است که او بر خلق قدرت دارد و صفات خود را در این قرار داده است و اما رساندن بخلق ممکن نبود بجهت آنکه اگر ملک بود یا جن بود دیده نمیشد و اگر

دیده میشد چون سایر انسانها بود و معلوم نمیشد که انسان است یا غیر انسان و اگر حیوان بود یا نبات بود و بر انسان میبایست پیغمبر شود ممکن نبود چرا که انسان اشرف از اینهاست و نمیشود که خلق شریف‌ترامت شود و خلق پست‌تر پیغمبر و انگهی که آنها لسان رسانیدن ندارند و خطاب و کلام ایشان ممکن نیست و اگر فی‌المثل هم حرف میزدند ما چه میدانستیم که سایر حیوانات و نباتات هم میتوانند حرف بزنند و نمیزنند عمداً و این یکی حرف میزند یا باقی نمیتوانند حرف بزنند مجملاً از حکمت نبود که غیر جنس پیغمبر شود چنانکه بدیهی است پس لازم شد که پیغمبر از جنس قوم باشد و صفات الهی در او جلوه‌گر باشد و این مطالب پیش از این گذشته است و اینجا باختصار کافی است .

فصل

چون دانستی که پیغمبر باید از جنس قوم باشد و صاحب صفات الهی باشد پس عرض میشود که این ممکن نیست مگر آنکه اشرف و اعلی از جمله قوم خود باشد و در میان خلق هیچکس در هیچ امری بهتر از او نباشد تا بآن واسطه لایق پیغمبری شده باشد و این باعث میشود که پیغمبر ما صلی‌الله علیه و آله اشرف باشد از جمیع اهل زمین و آسمان و از زمین و آسمان هم بظاهر جسم شریف خود شریف‌تر باشد پس بایستی که جسم آن بزرگوار لطیف‌تر و بهتر باشد از عرش و کرسی چرا که همه موجودات رعیت اویند و او مبعوث بر کل است و نمیشود که رعیت لطیف‌تر و شریف‌تر از پیغمبر خود باشد و این معنی را نیک دریاب که بسی حکمتها در این است پس همین جسم ظاهری پیغمبر صلی‌الله علیه و آله باید اللطف و اشرف و اقوی باشد از عرش و کرسی و آسمانها و عناصر و نبات و حیوان و جن و ملک

و انسان از همه اینها شریف تر و بهتر و قویتر و کامل تر و عالم تر و فاضل تر باشد و این مسئله را بطور اجمال همه مسلمانان قبول دارند لکن تفصیلش را قبول نمیکنند از جهالت مگر صاحب فهم ایشان و بعضی از لوازم این مسئله این است که وقتی که همین جسم پیغمبر صلی الله علیه و آله افضل از عرش شد پس آنچه از عرش برمیآید باید از جسم او برآید بلکه آنطور برآید که در نزد عرش آنچه از جسم او برآمده معجز باشد که در نزد او عرش عاجز ماند و آنرا خرق عادت خود داند مثلاً عرش دوره عالم را در یک شبانه روز قطع میکند باید که جسم آن بزرگوار این صفت را بطور معجز داشته باشد پس در طرفه العین باید قطع کند و از آن جمله عرش بحرکت در میآورد جمیع آسمانها را و میگرداند جمیع ستارگان را و آسمانها در نزد آن مثل گوئی است که در دست تو باشد و همه را میگرداند پس باید که این صفت در نزد پیغمبر تو باشد و بطوری که دیگر پیش عرش معجزه باشد مثلاً عرش بر جمیع عالم محیط است و بر کل آگاه است و آنچه در عالم حرکت میکند باطلاع او و حرکت دادن اوست و باید این صفت را پیغمبر تو بطور اعجاز داشته باشد که عرش در پیش او در ماند باز عرش اصل هر فیضی و مبدأ هر چیزی است و جمیع فیضها و مددها و رحمتها و نعمتها که بعالم میرسد اول باو میرسد و از او نشر میکند بکرسی و افلاک تا بزمین میآید و چون جسد پیغمبر صلی الله علیه و آله از آن اشرف و الطف است باید این امر در ذات مقدس آن بطور اعجاز باشد و از او این امر بطور اعجاز برآید و همچنین خداوند عالم بیت المعمور را در آسمان چهارم بمقابل عرش ساخته است و آنرا طواف گاه ملائکه قرار داده است و کعبه را در زمین مقابل بیت المعمور ساخته و طواف گاه آدمیان آفریده و بیت المعمور قبله است از برای آنکه

در کعبه است و عرش قبله است از برای آنکه در بیت المعمور است و جسد پیغمبر صلی الله علیه و آله اشرف است و همچنین احوال سایر آسمانها و ستارها که اگر بخواهم شرح آن دهم طولانی میشود و همچنین بعد از آنکه دانستی که همه ملائکه رعیت آن بزرگوار میباشند و هر فیضی بایشان بواسطه آن بزرگوار میرسد پس باید دارای صفات ملائکه باشد و بطور بهتر و بیشتر که بحد اعجاز برسد از آن جمله میدانی که ملکی است که عدد قطرات باران را میداند و ملکی است که وزن کوهها را میداند و ملکی است که قطرات آب دریاها را میداند و ملکی است که عدد امواج را میداند و ملکی است که عدد نفسهای حیوانات را میداند و ملکی است که عدد حرکت هوا را میداند و همچنین و اینها همه رعیت پیغمبر تو اند و او اشرف از اینهاست و نبی بر اینها پس باید چیزی آن از علم داشته باشد که معجز باشد پیش اینها و همچنین ملکی است که حامل زمین است و ملکی که حامل آسمان است و ملکی که حامل عرش و کرسی است پس باید که پیغمبر صلی الله علیه و آله قدرتی و قوتی داشته باشد که اینها همه در نزد آن عاجز آیند و آنرا معجز شمرند و همچنین اگر جمیع ملائکه و انس و جن علمهای خود را و قوتهای خود را روی هم بکنند باید با قوه جسم او مقابلی نکنند و قوه جسم او تنها بر همه فایق بیاید و علم او از همه زیاده باشد و بحد اعجاز هم زیاده باشد و تعجب مکن از این و پیغمبر را مثل خود جزئی نینگار نمی بینی که اگر همه اعضای تو بهم بشوند مقابلی با دل تو نمیتواند کرد و چگونه مقابلی کنند و حال آنکه قوت همه از دل است و دل همه را حرکت باید بدهد و قوت باید بهبخشد پس اگر آن بزرگوار را باین طور شناختی که قطب عالم و دل همه کاینات است و اصل و منشأ فیض کل است

پس چگونه اعضای او بر او میتوانند غالب آمد و حرکت همه از برکت اوست و اگر می بینی که بعضی آزارها بایشان راه یافت تو چه دانی که ایشان مقهور و مظلوم و ناچار شدند پس چگونه این حکم کنی و خود را از درجه معرفت می اندازی بلکه ایشانرا چون دانستی که قلب و قطب کل عالم میباشند باید بدانی که ایشان باراده و اختیار خود این زحمتها را بخود راه دادند و اگر نمیخواستند چگونه کسی را یارای تعدی بر ایشان بود هوش خود را جمع کن بد نگفته ام که :

جاهلا این نور علیینی است نه همین جسمی که تومی بینی است
 پس معلوم شد که جسم شریف آن بزرگوار اقوی و اشرف و الطف و احکم و اقدر و اعلم از جمیع عالم اجسام است زیرا که بجسم خود پیغمبر بر کل است و آنچه ذکر شد همه مقام جسم ایشان است و اما روح شریف و عقل شریف ایشان را نمیتوان چنانکه ممکن است ذکر کرد و اگر باین طور که عرض کردم تدبر کنی در خاصیت جمیع موجودات هر چیزی را جداگانه و بعد فکر کنی که این صفت خلقی است که این مخلوق دارد و پیغمبر این مخلوق باید صفت خدائی در این امر داشته باشد و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم اشرف کل پیغمبران است و پیغمبر بر کل پیغمبران است پس باید او را پیش پیغمبران نیز معجز باشد پس او چه خواهد بود صلوات الله علیه و آله وسلم پس اگر این قاعده را منظور نظرداری و تفکر در اصناف خلق نمائی و صفتهای خلق را بنظر آوری ابدأ انکار فضایل نخواهی کرد و بفضایل پست قناعت نخواهی نمود مثلاً وقتی که دانستی که گاوی است در زیر زمین که زمین بر دوش اوست بعد چگونه فضیلت خواهی شمرد که حضرت امیر در خیبر را برداشت یا چگونه تعجب خواهی کرد اگر بگویند زمین را

برداشت و بر میدارد و چون تفکر کنی که ملکی در زیر عرش است که جمیع آسمانها و زمینها در دهان او مثل يك خردلی است در بیابان واسع و او میگرداند آسمان و زمین را دیگر تعجب نخواهی کرد از آنکه امام تو بگرداند آسمان و زمین را و همچنین سایر اوضاع عالم و اجمال این مقال آنست که نظر کن هرچه جز خداوند عالم است در هر جا و از هر چیز همه را رعیت و مطیع پیغمبر بدان زیرا که همه امت پیغمبرند صلی الله علیه و آله و همه قوم اویند و آن بزرگوار را برتری بر همه است و از برای همه معجز دارد از جنس عمل او که او عاجز میماند و اقرار به پیغمبری او میکند بآن واسطه و همین میزان تورا کافی است انشاء الله .

فصل

انسان مرکب است از ده قبضه يك قبضه از خاک و بآن ظاهر تن او خلقت شده است و قبضه از فلک قمر و از آن روح او خلق شده است و قبضه از فلک عطارد و از آن فکر او خلق شده است و قبضه از فلک زهره و از آن خیال او خلق شده است و قبضه از فلک مریخ و از آن واهمه او خلق شده است و قبضه از فلک مشتری و از آن علم او خلق شده است و قبضه از فلک زحل و از آن عقل او را آفرید و قبضه از کرسی و از آن سینه او را آفرید و قبضه از عرش و از آن دل او را آفرید و دانستی که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بجسم شریف خود اشرف است از عرش و کرسی و افلاک و زمینها و هرچه در آنهاست پس آن بزرگوار بجسم خود بلکه بيك ناخن خود اعلم است از جمیع اهل آسمان و زمین و قدرت همان يك ناخن و قهر و غلبه و علم و فضل و کمال آن از جمیع موجودات این عالم بیشتر خواهد بود چرا که

جسم او اشرف از کل است نمی‌بینی که يك قطعه از فلك قمر از جمیع زمین اشرف و اقوی و الطف است و همچنین قطعه‌ای از آفتاب از کل زمین و اهل زمین نورانی‌تر و لطیف‌تر و بهتر است و همچنین قطعه‌ای از عرش از کل آسمان و زمین و اهل آنها شریف‌تر و بهتر است پس بهمین طور پیغمبر صلی الله علیه و آله بجسم نفیس خود اشرف از کل است .

* آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری * بلکه يك ناخن آن بزرگوار همه آن کمالات را دارد بلکه يك موی آن بزرگوار همه آن صفات را دارد از این است که ایشان را سایه نبود و خواب و بیداری نبود و فضول در بدن ایشان یافت نمیشد مگر وقتی که عمداً میخواستند یافت شود و از این است که بعد از مردن تا سه روز در قبر بودند و بعد پنهان میشدند که اگر کسی نعوذ بالله قبر را نبش میکرد نمیدید جسد ایشان را و از این است که ایشان را موت نبود مگر بخواهش خود ایشان و از این است که هیچ سمی و آلتی بر ایشان کارگر نمیشد مگر باذن ایشان زیرا که جسد بشری از ایشان فوق رتبه کل اجسام بود و مدد و فیض همه بواسطه وجود ایشان بود پس چگونه چیزی که از ایشان بود در ایشان تصرف میکرد .

فصل

البته شنیده اید که پیغمبر ما صلی الله علیه و آله موافق کتاب خدا و سنت رسول و اجماع مسلمین اول ما خلق الله است و کسی که اول ما خلق الله شد باید در رتبه پیش از همه مخلوقات باشد در هر عالم پس عقل او پیش از همه عقلها باید باشد و روح او پیش از همه روحها و نفس او پیش از همه نفسها و همچنین تا جسم او که پیش از همه جسمها باید باشد پس باجماع مسلمین خداوند اول جسم او را خلق کرد و از شعاع جسم

او عرش را خلقت کرد چنانکه در احادیث بسیار رسیده است و قرآن بآن نازل شده است و سنی و شیعه بآن اقرار دارند و تو میدانی که شعاع آفتاب چگونه مطیع و منقاد است از برای آفتاب و نور چراغ چگونه مطیع و منقاد است از برای چراغ و ساکن است بسکون او و در حرکت است بحرکت او و وجود آن بالتفات آن بر پاست بد نگفته است :

باندك التفاتی زنده دارد آفرینش را اگر نازی کند از هم بپاشد جمله قالبها
و همچنین خوب گفته است :

ای سایه مثال گاه بینش در نزد وجودت آفرینش

پس چون جمیع موجودات از شعاع اویند و اومنیر همه آنهاست چگونه احدی با او مقابلی تواند کرد یا افضل تواند بود و چگونه کسی را چیزی باشد که از ایشان باو نرسیده باشد و چگونه کسی را چیزی باشد که از ملکیت ایشان بیرون رفته باشد آنچه همه دارند مملوک ایشان است و در تصرف ایشان و ایشانند مالک کل قبل از عطا و در هنگام عطا و بعد از عطا و تأمل کن وقتی که همه از نور ایشان باشند چگونه خواهد بود نسبت مردم بایشان آیا نه این است که همه مردم غلام و کنیز ایشان خواهند بود و آیا نه این است که بهمه چیز ایشان اولی میباشند از مردم آه آه اگر مردم همین مقام رسالت را تمکین میکردند هیچ فضیلتی را انکار نمیکردند و اگر تورا حوصله بود مرا فراغتی قلبی از بسیار و کمی از بيشمار فضیلتهای ایشان میسر مردم تا بدانی که منکرین این فضایل منکر مقام رسالتند حقیقه و اینها اگر بشنوند فروع ابواب و معانی و بیان را از چنبر بیرون خواهند رفت و طاقت شنیدن نخواهند آورد چه جای قبول کردن و اگر اقراری داری که ایشان منیر میباشند و مردم نور دیگر تعجب مکن که ایشان در همه جا حاضر و از

همه جا مطلع و بهمه چیز عالم و حیوة همه چیز بایشان و نور همه چیز از ایشان و خلق همه چیز بایشان و موت همه چیز بایشان و قوام و ثبات همه چیز بایشان و حرکت و سکون همه چیز بایشان است .

فصل

بدانکه پیغمبران چند جوهر اند بعضی از آنها بر هیچ قومی فرستاده نشده اند لکن نفسهای طیب طاهری بودند و قابل فیض شدند ولی بقدر وجود خود فیض یابی کردند و مطلع شده اند بر لم خلقت و چند و چون آفرینش و صلاح و فساد ایجاد پس ایشان مأمور شدند که بر حسب بصیرت خود عمل نمایند و خبر بایشان رسید از جانب خداوند و الهام بایشان شد از جانب خالق عالم و خوابهای صالح میدیدند و چشم ایشان بینا شد و هر چه در وجود ایشان ضرور بود بایشان میرسید و بعضی از پیغمبران بودند که علاوه بر این مقام مأمور بودند که از فاضل بصیرت خود بمردم برسانند و ایشان را پیشوائی هم از پیغمبران بزرگ بود مانند حضرت لوط که پیغمبر بر قوم خود بود و ملک بر او نازل میشد و پیشوا هم داشت که حضرت ابرهیم علیه السلام باشد و در شریعت مطابق ابرهیم بود ولی وحی خاص باو میرسید و خودش هم مبعوث بود بر قوم خود نهایت باو وحی شده بود که بسباق دستور العملی که ما بابرهیم داده ایم عمل نما و بعضی از پیغمبران بودند که آنچه سابق ذکر شد داشتند علاوه بر ایشان کتابی هم نازل شده بود و شریعتی که نسخ کننده شریعتهای سابق بود از برای ایشان مثل آنکه نوح علیه السلام صاحب شریعت بود و حضرت ابرهیم آمد و شریعت آنرا نسخ کرد و شریعت جدیدی آورد و همچنین حضرت موسی شرع ابرهیم را نسخ کرد و همچنین حضرت عیسی و این جماعت از پیغمبران دو جوهر بودند بعضی بعثت ایشان هم

عام بود و بر کل خلق مبعوث شده بودند همچون نوح که بر کل انسان و حیوان و نبات مبعوث بود و بعضی بر قوم مخصوصی مبعوث بودند مثل حضرت ابرهیم و موسی مثلاً و سبب در این حکایت آنست که بانواع بسیار در کتابهای خود شرح داده و در درسهای خود گفتم که هر مخلوقی را خداوند از دو جهت آفریده است از جهت نور که صفت خداست و از جهت ظلمت که صفت خلق است حال بعضی از مردم هستند که جهت ظلمت برایشان غالب است بطوری که جهت نور را پوشانیده است پس اینها محتاج بآن میباشند که از کسی خیر و شر خود را تعلیم گیرند چرا که همه جهالتها از جانب ظلمت است و همه بصیرتها از جهت نور است پس هر کس ظلمت او بر نور او فزونی دارد و نور او را می پوشاند البته جهل او غالب خواهد آمد و محتاج است که کسی باو تعلیم کند و پرده جهالت او را بردرد و جهت نور او را تقویت نماید تا نور او غالب گردد و بعضی از مردم هستند که نور و ظلمت ایشان مساوی است و بقدر کفایت خود نوری دارند و خود تمام میباشند و احتیاج بکسی در تمام بودن ندارند و لکن آنقدر که بغيرهم چیزی بدهند ندارند و بعضی مردم هستند که آنقدر جهت ظلمت در ایشان ضعیف و جهت نور قوی است که نور ایشان در تابش و ظهور است و روشنی بخشای دیگران هم هست و علم بقدر کفایت خود دارند و معلم غیر و هادی غیرهم میتوانند بود پس این جماعت مختلف شوند بعضی را علم بقدری است که شهری را مثلاً میتوانند نور بخشید و علم تعلیم کرد و بعضی را علم بقدری است که مملکتی را کفایت میکنند و بعضی را علم بقدری است که اقلیمی را کفایت کنند و بعضی تمام روی زمین را بعضی تمام عالم را بعضی تمام عالمهای هزارهزارگانه را پس اختلاف اینها بقدر قوت نور اینهاست و مثل

خوب از برای این مقام آنست که این معدنها که هستند بعضی ناقصند از مرتبه طلا و نقره و محتاجند با کسیری که بایشان بزنند تا طلا شوند و بعضی طلا و نقره هستند که تمامند و لکن بقدر کفایت خود هستند و وجود خود را تمام دارند و اگر بر فلزی دیگر بیندازی تغییری نخواهد داد و بعضی اکسیر میشوند بتدبیر و زیاده کردن روحانیت پس بجائی میرسد که قابل طرح میشود و لکن یکی طرح بزرگ میشود یکی برده یکی بر صد یکی بر هزار یکی بر قنطار و خلق خدا همه بهمین سیاق میباشند پس آنکه نورش کمتر از خودش است مثل رعا یا و جهال است که محتاجند در تمام و کمال بغیر و بعضی که نورشان مساوی خودشان است مثل پیغمبران نا مرسل و بعضی که نورشان زیاد است مثل پیغمبران مرسل باختلاف مرتبه‌هایشان حال پیغمبر ما صلی الله علیه و آله که اشرف موجودات و مبدء کاینات است از جمله کسانی است که اشرف از کل است که نور او زیاده از خود اوست بقدری که نهایت ندارد و میتواند که دستگیری کل هزاره‌ها را عالم نماید و مبعوث بر همه باشد و همه رانجات دهد و کسی دیگر بالاتر از او در عرصه امکان نیست و قویتر از او موجود نشده است و هر چه در عالم امکان است و ممکن است از کمالات و بعقل احدی میرسد یا بخاطر احدی خطور میکند باید آن بزرگوار دارای آن باشد چرا که اگر آن کمال در عالم امکان نبود بعقل نمیرسید چرا که ثابت کرده ایم که چیز محال بعقل کسی نمیرسد و تصور محال محال است و اینجا جای این سخن نیست پس معلوم است که همینکه بخاطر رسید ممکن است حال که ممکن شد و خدا در عالم امکان خلق کرده است و تو میدانی که در زیارت هست که اگر خیری یاد شود شمائید اول او و اصل او و فرع او و معدن او و مأوای او و منتهای او و تو

میدانی که در زیارت میخوانی که بشما خدا افتتاح ایجاد را کرد و بشما ختم ایجاد را نمود و میدانی که باجماع مسلمین پیغمبر صلی الله علیه و آله اول ما خلق الله است و از او اشرافی و سابق تری نیست چنانکه در زیارت میخوانی که هیچ پیشی گیرنده بر مقام شما پیشی نگرفته و هیچ ملحق شونده بمقام شما ملحق نمیشود و هیچ طمع کننده طمع ادراک مقام شما را نمیکند پس باید که پیغمبر صلی الله علیه و آله دارنده آن خیر و آن کمال و آن نور باشد و از وجود همان اوست که بذهن توانیده و تو آن مطلب را فهمیده و انگهی که تو در قرآن خوانده که تبارک الذی نزل الفرقان علی عبده لیکون للعالمین نذیراً یعنی مبارک است آن کسی که فرو فرستاد فرقان را بر بنده خود تا ترساننده باشد همه اهل عالم را یا همه عالمها را فرق نمیکند چرا که عالم ما سوی الله است و همچنین در آیه دیگر میفرماید که و ما ارسلناک الا کافه للناس یعنی تو را نفرستادیم مگر از برای همه مردم و در احادیث بسیار است و در قرآن است که جن میآمدند و قرآن را میشنیدند و ایمان میآوردند و مسائل دین خود را از ایشان میپرسیدند و جمادات و نباتات و حیوانات ایمان بایشان میآوردند و شهادت بنبوت ایشان و وصایت اوصیای ایشان میدادند پس در اینکه بعثت پیغمبر بر ما سوی الله بود و جمیع پیغمبران رعیت او بودند چنانکه نص قرآن است شبهه نیست و کار بعضی از جهال این زمان بجائی رسیده که بعثت آن بزرگوار را بر کل عالم شك دارند یا انکار دارند و حال آنکه آیه قرآن صریح است و احادیث بسیار وارد شده است و اگر سر حکمت میدانستند میدانستند که بر کل مبعوث میباشند آیا در قرآن نخوانده اند که هر چیزی تسبیح میکند بحمد خدا و در قرآن نخوانده اند که هیچ جنبنده نیست در زمین و هیچ پرنده در هوا نمیبرد مگر

آنکه آنها هم امتی هستند مثل شما پس هر گاه هر چه چیز با تو ان گفت تسبیح میکند برای خدا و شعور دارد و خودش پیغمبر نیست که از خدا بی واسطه وحی بگیرد البته پیغمبر میخواهد که باو تعلیم کند تسبیح آنرا و با آنکه پیغمبر بوده بهر حال اجماعی اسلام و صریح کتاب و سنت است که پیغمبر ما خاتم پیغمبران است و شریعت او تا قیامت برپاست و شرع او ناسخ شرعهاست پس باید شریعت او عام باشد و بعد از او پیغمبری بر جن و بر حیوان و نبات و جماد مبعوث نشود والا خاتم نخواهد بود و باید آنها هم بر شرع سابق خود راه نروند چرا که شرع پیغمبر ما ناسخ است برای شریعتهای سابق و انگهی که اگر بشرع خود بایستی راه روند بایستی که حافظ شرع در میان ایشان باشد یعنی نبی یا امامی بایست در میان ایشان باشد و نبی بعد از نبی ما و وصی بعد از وصی ما اجماعی است که نباید باشد پس معلوم شد که بعثت پیغمبر ما عام است بر کل موجودات و انگهی که احادیث شیعه و سنی دلالت میکنند بر این و متواتر است که خدا عالم را از شعاع ایشان خلق کرده و شعاع آفتاب تابع منیر دیگر نتواند بود پس جمیع عالم باید تابع شرع او باشند و شرع در هر زمان بحسب صلاح آن زمان ظاهر بود و حال چون خود آن بزرگوار ظاهر شد و شرعش ظاهر شد معلوم شد که دیگر باید کل تابع همین شرع باشند و چه میشود و البته همین طور است که از برای این شرع مرتبهاست چرا که تکلیف جماد غیر تکلیف نبات است و تکلیف نبات غیر تکلیف حیوان است و تکلیف انسان غیر تکلیف حیوان است و تکلیف ملائکه غیر تکلیف باقی است پس شرع پیغمبر ما را مرتبهاست و بهر قومی تکلیف آن قوم را که خاتم تکلیفهاست میرساند .

فصل

میخواهم از دلیل عقل برای تو آشکار کنم که آن بزرگوار باید خاتم پیغمبران و وصی او خاتم اوصیا و کتاب او خاتم کتابها و شرع او خاتم شرعها و بعثت او بر کل چیزها باشد و توهم مرا بجمع کردن هوش خود کمک کن تا مطلب مرا درست بفهمی و تعجب کنی که این مطلب‌های بزرگ را چگونه من در این کتاب عامیانه نوشته‌ام و این چگونه زبان سهل و آسانی است که خدا باین بنده ضعیف عطا فرموده است که از چنین مطالب علیه عالیه باین قسم عامیانه شرح میدهم و امیدم که همه کس بفهمند و این کتاب حجتی باشد از خدا برای عوام عجم که من بعد نگویند ما عربی نخوانده بودیم و زبان علما را نمی‌فهمیدیم پس بدان که این خلق بسیار که هست در این عالمها و بعض آنها را می‌بینی و بعض آنها را بعقل می‌فهمی البته این خلق را يك اولی و يك سابقی هست که خدا اول آنها آفریده بعد چیز دیگر را و بعد چیز دیگر را و همچنین و نمیشود که اولی برای این خلق نباشد نمی‌بینی که اولاد حضرت آدم همه باین بسیاری که هستند میرسند بآدم و حوا و حوا هم از آدم خلق شد پس رسید بآدم علیه‌السلام و او اول خلق شد و سایر از او خلق شدند و نمی‌بینی که يك دانه گندم می‌کاری خوشه‌های بسیار می‌روید آن خوشه‌ها را که بکاری چندین من گندم میشود و همچنین هر چه بکاری زیاد میشود تا عالم را می‌گیرد و باز گشت همه این گندمها بهمان يك گندم است و همچنین هر بسیاری باز گشتش يك اولی است که اول آن آفریده شده است بعد از آن فردهای بسیار پیدا میشود و اگر چیزهای بسیار یکدفعه خلق میشد و در اول آنها باهم نسبت نداشتند از يك جنس نبودند و از يك نوع نبودند به بین این همه حروف که نوشته میشود اول مرکب خلق میشود

و این همه در و پنجره اول چوب خلقت شده است و این همه موجودات این عالم اول جسم خلق شده است پس از آن چیزها خلق شده است پس همینکه چیزهای بسیار پیدا شد باید ایشان را يك اولی باشد که اول او درست شود و من از همه جوره مثل آوردم تا عالم و جاهل بهره برند اگر چه نگفتم این چه مثل است و این چه مثل و چون لا محاله میبایست که هر بسیاری را اولی باشد این چیزهای بسیار که در خلق خداست باید آنها را اولی باشد و شك در این نیست و قرآن و سنت هم بر این گواهی میدهند که اول این خلق حضرت پیغمبر آخر الزمان است صلوات الله علیه و آله که خدا او را پیش از همه چیز خلقت کرد و بعد سایر عالمها را همه از نور او خلقت کرد پس اوست آدم بزرگ و آدم اول که کل ملک همه از نسل اوست و ظهور اوست و احادیث شیعیه و سنی باین دلالت دارد و بهمین جهت که اول خلق خداست و سابق خلق خداست و کل فیض اول باو رسیده بعد بسایر خلق رسیده است همه مردم و همه عالمها باید تابع وجود ایشان باشند مثل تابع بودن نور چراغ از برای چراغ و همه آنچه نورها دارند باید از چراغ باشد و باید چراغ را آنقدر نور و قوت و قدرت باشد که بر همه نورهای خود غالب باشد و باید بقدر کل آنها علم و فضل و جود و فیض و عطا و کمال داشته باشد که همه آنچه دارند حتی وجود همه از فیض آن باشد پس باین دلیل جمیع موجودات همه رعیت آن بزرگوار میباشند و همه هر چه دارند از ایشان است چرا که هر فیضی و مددی که از خداوند میرسد اول بایشان میرسد و از ایشان نشر بسایر خلق میکند پس چنانکه در وجود همه تابع وجود ایشانند در شرع و دین هم همه باید تابع ایشان باشند و بجز دین و شریعت ایشان دینی و شریعتی دیگر در عالم نباشد و حال

هم همچنین است و دینی جز دین ایشان در جمیع عالم نیست نهایت چون فیض که از صاحب فیض میرسد بطور قابلیت هر کس در آن بروز میکند مثل آنکه آفتاب بیک نهج میتابد و لکن در آئینهای مختلف بحسب اختلاف رنگ آئینها بروز میکند همچنین شریعت آن بزرگوار واحد است و لکن در هر عصری و هر عالمی و هر چیزی بحسب قابلیت او بروز میکند پس چون در اول قابلیت ها ناقص است شریعت او را رنگ دیگری باشد و بطور دیگر ظهوری دارد و بعد از آنکه بنیه عالم قوتی گرفت و در آئینه وجودش صفائی پیدا شد آن شریعت برصفت اصلی خود بروز خواهد کرد و در حقیقت در این ایام هم شریعت آن بزرگوار بطور واقع بروز نکرده بجهت آنکه باز اندک ضعف در بنیه عالم هست و وقتی که بنیه عالم قوت گرفت و رجعت آل محمد علیهم السلام شد آنوقت شریعت او بطور اصلی واقعی بروز خواهد کرد و همین دلیل آن است که باید شریعت او آخر همه شریعتها باشد و در وقتی که عالم نهایت استعداد و قابلیت را پیدا کرد ظاهر شود و لابد است که از برای این مقام مثالی بیآورم تا مطلب را معاینه بچشم خود به بینی بدانکه خداوند عالم در خلقت انسان اول عقل و روح او را خلق کرد در عالم ذر و از او عهد و میثاق گرفت و او را عارف و دانا و بینا گردانید بعد از آن آنرا عالم بعالم تنزل داد و فرو فرستاد تا اینکه بعرض عالم اجسام که آسمان نهم است رسانیده و همه موجودات که خلق شده اند اول بعرض رسیده اند و در آنجا بوده اند بد نگفته است که :

* صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی *

پس از آنجا ایشان را بخزانه کرسی فرور فرستاد و از آنجا ایشان را بخزانه فلك چهارم فرستاد و از آنجا باسمانها و از آنجا بشعلها و نورهای کواکب

و از آنجا به ابر و از آنجا بیاران و از آنجا بزمین پس چون بزمین رسید نهایت دوری او بود از خداوند عالم و نهایت کثافت و ظلمت و بی ادراکی و بی شعوری او بود بعد از آن خداوند عالم دست عنایت بر سر آن کشید و او را باز بسوی خود خواند و مأمور شد که باز بنهایت قرب حضرت او برگردد پس بنای ترقی گذارد اول مقام جمادی پیدا کرده از آنجا بمقام معدنی رفت و از آنجا بمقام نباتی رفت و از آنجا بمقام حیوانی رسید و از آنجا بمقام انسانی رسید و در مراتب انسان سیر کرده تا بمقام انسان کامل رسید و همان عقل و روح و شعور که در اول داشت در عالم ذر خورده خورده بنای بروز را گذارد پس در جمادات مرکبه شعور اندکی بیشتر شد و در نبات بیشتر شد و در حیوان بیشتر و در انسان بیشتر و در کامل بقدری که بود معجلاً که همان شعور که در اول ایجاد شده بود همان شعور اینجا در آخر بروز کرد و قاعده همین است که هر چه در وجود مقدم است باید در ظهور مؤخر باشد البته نمی بینی که اول طفل نطفه است و مقام جمادی دارد پس علقه شود و مقام معدنی یابد پس مضغه شود و مقام برزخی جوید پس عظام شود و مقام نباتی یابد پس گوشت بر او برآید و مقام برزخی تحصیل نماید پس از آن جنین شود و روح در تن او آید و حیوان شود و پس از آن بیرون آید و ابتدای انسانیت او شود و خورده خورده در زیادتی باشد تا در وقت تکلیف قابل امر و نهی گردد پس از آن مستمر در زیادتی باشد تا چهل ساله شود آنوقت عقل او کامل شود و نفس او مغلوب گردد پس همان عقل که در اول در عالم ذر خلق شده بود آخر اینجا بروز کرد و همچنین است حال هر اولی اگر تو در مکه باشی مکه را می بینی پس از آنجا هجرت میکنی و خورده خورده او از نظر تو می رود تا آنکه بنهایت بلاد معموره میرسی

پس باز بازگشت میکنی بمکه و در آخر سفر بمکه میرسی و مکه را در آخر امر می بینی پس مکه اول بود و آخر شد پس اول حقیقی آخر حقیقی باید باشد البته پس هر کس اول ایجاد خداست باید پیغمبر آخر زمان باشد پس چون باجماع سنی و شیعه و نص کتاب و احادیث آن بزرگوار اول ماخلق الله است پس باید آخری پیغمبران باشد و چون پیغمبری بعد از آن مبعوث نمیشود باید شرع او هم آخری شرعها باشد و مستمر باشد تا روز قیامت و باید وصی او هم آخری اوصیای پیغمبران باشد چرا که بعد پیغمبری نخواهد آمد که وصی داشته باشد و باید کتاب او هم آخری کتابها باشد چرا که دیگر وحی جدیدی نازل نخواهد شد که کتابی نازل شود و این کتاب شرح علوم پیغمبر است و نشانه عقل اوست در این عالم بلکه خود عقل اوست که در عالم حروف و الفاظ ظاهر شده است و چون عقل او اول ماخلق الله است باید کتاب او هم آخری کتابها باشد پس بعد از قرآن کتابی نازل نمیشود و آنچه رسیده است در احادیث که حضرت صاحب الامر میآورد شرع جدیدی و کتاب جدیدی همین شرع است که آنرا تازه میکند و آنچه در آن بواسطه تقیه و بجهت عدم مصلحت مخفی شده بود آشکار خواهد کرد و کتاب همین کتاب است که بطوری که روز اول نازل شده بود و حضرت امیر علیه السلام جمع فرموده بود و منافقین قبول نکردند و آنحضرت فرمود که دیگر آنرا نخواهید دید تا ظهور صاحب الامر آن بزرگوار همان قرآن را خواهد ظاهر ساخت و بدست مردم خواهد داد و در آن است تفصیل احوال منافقین و اهل حق و از این جهت بر مردم شدید خواهد بود چرا که مذمت پیشوایان خود را در آن خواهند یافت و بر فرضی هم که کتاب جدیدی دیگر اظهار فرماید منافی با قرآن نخواهد بود و وحی جدیدی نخواهد بود

نهایت کتابی خواهد بود از تألیف خود آن بزرگوار با تألیف پیغمبر و حضرت امیر علیه السلام چنانکه حضرت امام رضا علیه السلام کتابی نوشتند در احکام، ایشان هم کتابی بیاورند در معارف و اسرار و احکام غرض کتاب پیغمبر همین قرآن است تا روز قیامت و این کتاب پادشاه همه کتابهای آسمانی است و قطب دایره همه است و مرکز همه کتابها و اشرف آنهاست چنانکه پیش گذشت پس بدلیل عقل سلیم هم واضح شد که پیغمبر صلی الله علیه و آله خاتم پیغمبران است و حضرت امیر علیه السلام آخر اوصیاست و این شرع آخری شرعهاست از این جهت فرمودند حلال محمد حلال الی یوم القيمة و حرام محمد حرام الی یوم القيمة یعنی حلال محمد حلال است تا روز قیامت و حرام محمد حرام است تا روز قیامت و همچنین این قرآن آخری کتابهای آسمانی است و مهیمن بر همه کتابهاست چنانکه خدا در قرآن میفرماید بفهم و هوش خود را جمع کن .

فصل

بدانکه چون خداوند عالم غیب مطلق است و احاطه بآن و رسیدن بآن ممکن نیست و از جمیع صفات خلق خود پیراسته است و او را هیچ شباهتی بخلق نیست و در رتبه ایشان نیست هیچ يك از خلق را ممکن نیست رسیدن باو و دیدن او و سخن گفتن با او و فیض یابی از او پس از این جهت در حکمت لازم شد که یکی را خداوند عالم در رتبه خلق برگزیند و اختیار فرماید که او معری و مبری باشد از جمیع صفات خلق بقدر امکان و شبیه ترین خلق باشد بصفات خداوند عالم تا او را ممکن باشد فهمیدن مرادهای خدا و آگاه شدن از مشیت و اراده خداوند و کسی که در رتبه خلق باشد و پاک از صفات همه خلق باشد نیست مگر معتدل حقیقی که در وسط حقیقی خلق

باشد که معتدل حقیقی با وجودی که از جوهر خلق است و در عالم خلق است پاك و پاکیزه از همه صفات سایر خلق است آیا نمی بینی که چیزی که در رنگ معتدل شد مابین سفیدی و زردی و سبزی و قرمزی رنگی پیدا خواهد کرد که نه سفید است و نه زرد است و نه سبز است و نه قرمز پس پاك خواهد بود از همه رنگها البته و همچنین چیزی که در طعم معتدل شد ما بین ترشی و شیرینی نه ترش خواهد بود و نه شیرین پس همچنین هر چیزی که معتدل شد مابین چند چیز معری خواهد شد از صفات کل آنها و او را يك صفت خاصه پیدا خواهد شد که دخلی بسایرین ندارد حال هرچه معتدل بشود مابین کل خلق خداوند عالم البته معری و مبری باشد از صفت خلق یکجا و او را صفت خاصه خواهد پیدا شد که هیچ شباهتی بیکی از خلق ندارد پس در این هنگام او خلقی خواهد شد که از خلق هست ولی شباهت بخلق ندارد و از هیچ طرف نیفتاده است و در وسط حقیقی ایستاده است مانند دل که در وسط است و هیچ شباهت بسایر اعضا ندارد و او را يك کیفیتی است که دخلی بکیفیت اعضا ندارد و باین واسطه قطب همه اعضا و مرکز کل اعضا شده است پس چون شباهت بهیچ يك از اعضا ندارد و معتدل مابین همه است دارنده صفات همه باشد و اصل و منشأ همه باشد و از این جهت شبیه ترین اعضاست بروح غیبی که آن هم پاك و پاکیزه است از صفات اعضا پس باین جهت قابل آن گردیده است که امر و نهی روح همه بآن رسد و بر مرادات روح اطلاع یابد و بسایر اعضا برساند و آئینه سرتاپانمای روح گردد و مرکب او شود و تخت سلطنت او گردد و لباس ظاهری او شود تا بآن لباس درآید و سخن گوید و مطالب خود را با اعضا بشنوند پس آن قلب قائم مقام روح است در سایر اعضا بجهت

رسانیدن بآنها و چشم بینای اوست و دست توانای اوست و زبان گویای اوست و پای پویای اوست و رخساره هویدای اوست و این دل بسایر اعضا خطاب میکند که من عضوی هستم مثل شما و جسم هستم مانند شما و فرقی مابین من و شما نیست مگر آنکه وحی شده است بمن یعنی درمن افتاده است شعاع روح و نور او و آن شعاع وحی روح است بسوی من که روح شما وصاحب ومالك وحرکت دهنده شما یکی است پس هر کس از شماها طالب دیدار روح است عمل صالح کند که آن عمل صالح اطاعت من و روکردن بسوی من و پذیرفتن از من و تولای من است و دیدار او در من و از من حاصل میشود و بغیر از من کسی دیگر در مشرق و مغرب اعضا نماینده او نیست پس هر کس طالب ملاقات او باشد ملاقات مرا کند که آن عمل صالح است و هیچ عمل از آن صالح تر نیست و مقصود حقیقی از سایر اعمال همه همین توجه بمن است که توجه بروح است و بروح بغیر از این نمیتوان توجه کرد زیرا که او چون آتش غیبی است و من از برای او چون شعله هستم پس ،

هر که او مشتاق وصل نار شد بایدش با شعله دایم یار شد
 پس هر کس عمل صالح که انقطاع بسوی من است بجا آورد بملاقات پرورنده خود که روح است رسیده است و منم روح ظاهر و ظاهر روح و حقیقت روح غایب است از درك حواس شما و اگر طالب من شوید طالب امرممکنی شده اید و میسر است و میرسید و اگر بی وساطت من طلب روح غیبی کنید محال و ممتنع است که باو برسید و طلب محال انسان را ترقی نمیدهد و بمطلب نمیرساند و عمر خود را در تبه ضلالت و حیرت تلف خواهد کرد و بجائی نخواهد رسید و باید طالب روح شریکی برای من قرار ندهد چرا که روح

یکی است و جز یکی را برنگزیند و آئینه جمال خود قرار ندهد چرا که همین که دو شد هر دو معتدل نتواند بود و لامحاله یا هر دو از اعتدال بیروند یا یکی معتدل است و یکی بیرون از اعتدال نمی بیند که نقطه در وسط دایره یکی است و دو نقطه معتدل در وسط يك دایره نتوان جست پس همین که دو نقطه جستید یا هر دو در وسط حقیقی نیستند یا یکی در وسط است و دیگری خارج حال روح حقیقی بجز در آئینه معتدل ننماید و بجز معتدل حقیقی کسی از روح غیبی خبر ندهد حال هر کس طالب ملاقات اوست بامن کسی را شریک نکنند چرا که اولامحاله غیر معتدل است و چون غیر معتدل شد پس نماینده روح نباشد پس چون او را نماینده چیزی دانید آن چیز غیر از روح یگانه غیبی خواهد بود و آن شرك بروح غیبی شود پس شرك بمن شرك بروح است و توحید من توحید روح است و معرفت من معرفت روح و انکار من انکار روح و رو کردن بمن رو کردن بروح است و پشت کردن بمن پشت کردن بروح است بفرم چه میگویم و انصاف ده که راست میگویم یانه من ساده لوحانه سخن میگویم تو درست بفهم و اگر خوب میخواهی تو هم ساده لوح شو که اینجا سادگی مطلوب است و ساده نماینده ساده میشود آئینه تاصاف و ساده از هر رنگ و نقش نشود نقش روح ساده پیراسته را نخواهد دریافت پس تو عالمانه بفهم من عامیانه میگویم تا بتو و غیر تو هم نفع رسد و حجت تمام گردد و اگر اذنی میداشتم بهمین زبان آسان عامیانه چیزی چند میگفتم که کوه را طاقت حمل آن نباشد و ،
چون نمایم سینه ها تنگ است تنگ

چون کنم دلها بسی سنگ است سنگ

باز بسر مطلب رویم و هوش خود را جمع کن پس چون دل معتدل شد

آئینه نماینده روح گردید و آفتاب جمال روح در آن جلوه گر آمد و یگانه دوران گردید و پیغام برنده از اعضا بروح و پیغام آورنده از روح با اعضا گردید و این مقام مقام رسالت است که ما در شرح آن هستیم و مقامی است که پیغمبر میگوید من بشری هستم مثل شما و در میان مردم راه رفت و اکل و شرب کرد و نکاح فرمود حال به بین که آن سه مقام دیگر چه خواهد بود و که را یارای شرح آنهاست و همین مقام را بحقیقت شرح نتوانستیم نمایم با باقی چه کنم پس معلوم شد که مقام رسالت مقام قطبیت است و مقام غوث خلق است و از اینکه گفتم دانستی که قطب ملک و غوث عالم متعدد نتواند بود و باید در هر عصری واحد و یگانه باشد چرا که آیت توحید و سر تفرید است و آیه الله است در عالمین پس قطب را یکی بدان و آن پیغمبر است صلی الله علیه و آله و بعد از آنکه این عالم را در آن لباس بدرود فرمود بلباس وصی خود جلوه فرمود و باز همچنین بلباس وصی دیگر و در هر عصر همان پیغمبر است که قائم است در میان خلق و لکن در هر عصری بیک لباس و در یک عصر بدو لباس هر گز جلوه نفرماید و شاهد بر این که همه لباس اویند قول خود ایشان که فرمود اول ما محمد است و آخر ما محمد است و وسط ما محمد است و کل ما محمدیم و حضرت امیر فرمود منم محمد و محمد من است صلی الله علیهم اجمعین و همین قدر در معرفت قطبیت آنجناب در این مقام کافی است و زیاده بر این در قسمت چهارم انشاء الله خواهد آمد .

فصل

بدانکه چون دانستی که قطب حقیقی ملک خدا همان یکی است که در چهارده لباس بروز فرموده است و هر که غیر از ایشان است همه

خارج از اعتدال حقیقی هستند ولی مختلفند بعضی نزدیکترند باعتدال حقیقی بعضی دورتر پس معلوم میشود که هیچیک از آنهای دیگر آئینه سر تا پانمای روح نمیتوانند بود بجهت آنکه بی اعتدالی که در ایشان است بلکه همین که پای بی اعتدالی در میان آمد مانع میشود از نمودن غیب بکلی بلی از آن معتدل حقیقی بقدر قابلیت در آن چیزی جلوه گر خواهد شد و از اینجا که ذکر کردیم معلوم شد که انبیا سلام الله علیهم همه مساوی نتوانند شد و در علم و فضل همه یکسان نخواهند بود و همه آئینه سر تا پانمای اسماء و صفات خدا نتوانند بود بلکه * هر کس بقدر همت خود خانه ساخته است * و هر یک بقدر قابلیت خود بهره برده اند پس ممکن است که یک نبی چیزی داند که نبی دیگر نداند و در دانستن آن محتاج بآن نبی یا ریاضت و مشقتی باشد که نفس خود را باعتدال نفس آن دیگری کند تا آنچه آن دانسته این هم بداند و دیگر مختلف میشود بعضی تا در این عالم هستند میتوانند بدیگری رسند بعضی در برزخ میرسند بعضی در قیامت و واجب نیست که نبی علم جمیع را داشته باشد و از این جهت بود که انبیا در بعضی چیزها در میماندند و حکم آنرا نمیدانستند تا آنکه از نبی دیگر پرسند یا ریاضتی بکشند تا بایشان برسد و سرّ اصل مسئله این است که مردم معنی نبوت و وحی را نفهمیده اند و معنی نزول جبرئیل و ملائکه را نمیدانند اگر میدانستند میفهمیدند که نبی ممکن است که چیزی را نداند و البته همین طور هم بود نمیدانستند تا آنکه وحی نازل بشود از جانب خداوند عالم و بدون وحی هرگز نمیدانستند و بسیار از وضع این رساله بیرون میرویم اگر نه شرح وحی را و شرح دانستن انبیا احکام را میگردم تا بحقیقت بر بخوری و پیش از این اشارها کرده ام و اگر هوشی میداشتی خوب بر میخوردی و اگر در کیفیت رسیدن وحی

روح و نزول خدام روح بر قلب خود نظری کنی تفصیل آنرا خواهی یافت مجملاً که مرتبهای انبیا مختلف است و علمهای ایشان بتفاوت و کامل حقیقی از هر جهت نیست مگر یکنفر که آن علمی است که جهل ندارد و قدرتی است که عجز ندارد و حیوتی است که موت ندارد و آن پیغمبر آخر الزمان است صلوات الله علیه و آله که اول ایجاد است و همان یکنفر است که هیچ چیز در تمام ملک نیست مگر آنکه بر آن بزرگوار واضح و هویداست و هر وقت التفات بهره فرماید همان ساعت از برای او آشکار است و آنچه از حدیثها ظاهر میشود و از قرآن هویدا میگردد و کلمات مشایخ بر آن دلالت میکنند و همان حق است آنست که از برای آن بزرگوار و سایر ائمه اطهار صلوات الله علیهم دو مقام است یکی مقام قطبیت ظاهری ایشان و یکی مقام علت ایجاد بودن و سبب خلق بودن ایشان اما در مقامی که سبب ایجاد خلقند جمیع اشیاء برای ایشان مکشوف است بطوری که محتاج نیستند بالتفات جدیدی زیرا که در آن مقام التفات ایشان بجهتی مانع از التفات ایشان بجهتی دیگر نیست نمی بینی که چراغ روشن در همان وقت که بطرف مشرق ملتفت است در همان وقت بطرف مغرب ملتفت است و چون همه او چشم و گوش است در هر دمی هر طرفی را می بیند و میشنود و حاجت بالتفات و گردانیدن رو ندارد و اگر از طرفی غافل باشد آن طرف باید تارک شود بد نگفته است: بانك التفاتی زنده دارد آفرینش را

اگر نازی کند از هم بپاشد جمله قالبها پس در آن مقام از جمیع جهتها ملتفت جمیع جهتها هستند و ایشان را کاری از کاری باز نمیدارد و امری از امری غافل نمیکند در همان حین که در مشرقند در همان حین در مغربند و در همان حین که در آسمان میباشند همان حین در زمین

میباشند و در همان زمان که در غیب هستند در شهاده میباشند مثل آنکه آفتاب در آن واحد از همه جا مطلع و در همه جا ظاهر است و این معنی را احدی درك نمیتواند بکند مگر خود ایشان و تو آنرا بآیت آن درك بکن بین بنفسی که در بدن تو است چگونه در همان ساعت که تربیت سر تو را میکند تربیت پای تو را هم میکند و در همان دم که تربیت راست تو را میکند تربیت چپ تو را میکند و در همان آن که تربیت باطن تن تو را میکند تربیت ظاهر تو را میکند و این علامت مطلع بودن و تربیت کردن ایشان است جمیع عالم را دريك آن به بین و بفهم و اما در مقام قطیبت و بودن ایشان در مقام بشریت ظاهره پس بسا آنکه توجه بجهتی کنند و بجهتی دیگر متوجه نباشند و نظر بجهتی داشته باشند و بجهتی نظر نداشته باشند و لکن هر وقت بخواهند بدانند بدانند و هر وقت بخواهند نظر کنند بکنند تندتر از چشم برهم زدن مثل آنکه تن ایشان در مدینه بود و در مکه نبود و در سایر بلاد نبود یا در مکه بود و در مدینه نبود و در خانه بود و در خانه نبود پس چنانکه از برای تن ظاهر ایشان این حال بود از برای حواس این تن ایشان هم همین حالت بود پس بسا آنکه ملتفت بجائی نبودند و با وجود آنکه بواسطه روح ایشان آن موجود شده بود لکن ایشان بسا آنکه متوجه او نبودند چنانکه بواسطه ایشان کل عالم موجود شده بود و بسا آنکه در شهری نبودند و با وجود آن آن شهر بر قرار بود و علت این حکایت آن است که هر مرتبه از مراتب را اقتضائی است و ایشان در هر مرتبه باقتضای آن مرتبه حرکت میفرمایند پس اقتضای تن عنصری آن است که هر گاه بجهتی توجه داشته باشد بجهتی دیگر توجه نداشته باشد و اقتضای آن آن است که در آن واحد يك تن در دو جا موجود نباشد و اقتضای آن آن است که بخورد

و بیاشامد و مریض شود و از چیزها صدمه بر آن وارد آید و سرما و گرما بآن تأثیر کند و جمیع اعراضی که بسایر مردم رخ مینماید بآن تأثیر کند و رخ نماید و ایشان چون خواستند که در عالم بشر ظاهر شوند بایستی که بدنی گیرند مانند بدن سایر بشر که بخورد و بیاشامد و تشنه شود و گرسنه شود و مجامعت نماید و شهوت جماع داشته باشد تا آنکه ایشان بآن انس گیرند و یقین کنند که از جنس ایشان است و در این هنگام چون معجزه از او سرزند معلوم شود که مخالف عادت است و از صفات ربوبیت و خدائی است که در ایشان ظاهر گشته پس از او به پذیرند و باو ایمان آورند پس چون لازم شد که از برای خود بدن عنصری گیرند لازم شد که احوالات عنصری هم در آن باشد پس از این جهت ممکن نشد که در یک آن ملتفت جمیع ما کان و مایکون باشد اگرچه روح ایشان ملتفت جمیع ما کان و مایکون بود و بالتفات ایشان کل عالم برقرار بود پس روح ایشان بمنزله منبعی بود بی نهایت که از آن منبع پی در پی آب فیضها و علمها و قدرتها باین بدن جاری بود و از این بدن ظاهر میشد پس مادام که چیزی از منبع روح بآن بدن جاری نمیشد آن بدن عالم و توانا بآن چیز نبود و محتاج بود که از آن روح فیض بآن برسد و معلوم است که تا فیض علمی از روح باین بدن نرسد نتواند بآن علم ناطق شود چرا که این بدن ناطق میشود بآنچه در او یافت شود بفهم چه میگوییم که مسئله بسیار شریف و لطیف است و حد وسط است نه در محل تقصیر است نه در محل غلو و چون ناطق و فاعل در این دنیا این بدن است و این بدن زمانی و مکانی است و نمیتواند که در یک آن در دو مکان باشد و در یک آن در همه زمانها باشد و حرکت او در زمان تدریجی است و حرکت او در مکانها

تدریجی است و همچنین حرکت او در صفتها تدریجی است پس ممکن نمیشود که در يك آن هم صحیح و هم مریض و هم پیر و هم جوان و هم چاق و هم لاغر و هم بزرگ و هم کوچک و هم کوتاه و هم بلند و هم زرد و هم سرخ و هم سفید باشد و هکذا باقی صفات پس در صفات بتدریج ظاهر میشود و در زمان و مکان بتدریج جاری میشود و همچنین در دانش و توانائی و سایر احوال و اخلاق چون حزن و سرور و بیم و امید و منع و عطا و دوستی و دشمنی بتدریج باید جلوه نماید و خورده خورده ظاهر شود و یکدفعه بهمه اینها ظاهر شدن از طریقه و اقتضای عالم زمان بیرون است پس بدن عنصری را آن وسعت و ظرفیت نباشد که بکل اینها در هر آن ظاهر شود لهذا علمهای بدن ایشان تدریجی بود و خورده خورده ببدن ایشان بایستی وارد آید پس هر چه وارد آمده بود میدانستند و هر چه وارد نیامده بود نمیدانستند و همان وارد آمدن از روح ایشان ببدن ایشان وحی بود که نازل میشد زیرا که از علین ببدن ایشان وارد می آمد و حق صرف بود که شایبه باطل در آن نبود پس وحی الهی بود و ملک آورده بود چنانکه هر گاه از سجنین خالص چیزی باین بدن وارد آید وحی شیاطین است چنانکه خدا در قرآن میفرماید که شیاطین باولیای خود وحی میرسانند و وحی لفظی عربی است و فارسی آن کلام مخفی است و بدیهی است که آنچه بخاطر آدمی می آید کلامی است مخفی که اگر از جانب علین می آید کلام ملک است که در قلب سخن گفته است یعنی سخن مخفی گفته است و اگر از شبهات و شکوک شیاطین بر دل چیزی میرسد وحی شیاطین است یعنی شبهات و شکوک شیاطین و کلام مخفی ایشان است پس هر گاه نفسی مطمئن شد بطوری که بهیچوجه احتمال در آن نرفت که آنچه بدل او رسیده از شیاطین باشد

و یقیناً از جانب علین است آن الهام الهی و وحی الهی است و این است که خدا میفرماید که کسانی که اقرار کردند و گفتند که پرورنده ما خداست و بر این شهادت مستقیم شدند ملائکه برایشان نازل میشود و با ایشان سخن میگوید که ترسید و محزون نشوید و بشارت باد شما را به بهشتی که شما را وعده کرده اند و از این جهت مادر موسی علیه السلام با وجودی که پیغمبر نبود خدا میفرماید که ما وحی کردیم بمادر موسی که طفل خود را شیرده و میفرماید که خدای تو وحی کرد بزبور عسل که از کوهها خانه بگیر و از درختها هم منزل بگیر و زبور عسل پیغمبر نبود و همچنین پس هرگاه مؤمن محضی باشد هرچه بخاطر او میرسد الهام الهی است و وحی خدائی و احتمال خطا در آن نیست و لکن این مقام را علامتی است که نصیب هر کس نیست و هر کس نمیتواند این ادعا را بکند و از جمله علامتهای آن در امت خاتم علیه و آله الصلوة و السلام آنست که آنچه بخاطر مؤمن میرسد مخالف با شریعت مقدسه این بزرگوار نباشد چرا که شرع ایشان آخری شریعتهاست و حلال او حلال است تا روز قیامت و حرام او حرام است تا روز قیامت پس اگر بخاطر کسی چیزی برسد برخلاف این شرع مقدس البته از وحی شیاطین است که بآن متصل شده و شبهه و شک است که در دل او افتاده است و همچنین هرگاه احوال و افعال و اقوال این شخص موافق رفتار و کردار و گفتار ائمه طاهرین نباشد و مخالف آنها باشد پس آنچه در این هنگام بخاطر او برسد از شبههای شیاطین است بالجمله هرگاه کسی مؤمن محض باشد و شیاطین را در او راه نباشد و آسمانها وزمینهای وجودش بکلی از لوث شیاطین پاک شده باشد و پیغمبر عقلش بملك تنش رجوع کرده باشد و شیاطین آن ملك را بکلی کشته باشد پس هرچه بر او وارد آید

الهام و وحی است و مناجات خداست و خطا در آن نیست و کجاست این مقام، این جماعت کمترند از گوگرد سرخ و که گوگرد سرخ را دیده‌است و آن بزرگواران اول کاری که در این زمان کرده‌اند آنکه خود را از خلق منکوس مخفی کرده‌اند و خود را از لوث معاشرت ایشان پرداخته‌اند اگر چه در میان ایشان راه روند آه آه چه بسیار مشتاقم بملاقات ایشان و چه کمند ایشان باری از این جهة الهام خاطر مؤمنین جزئی است از هفتاد جزء پیغمبری چه در بیداری باشد چه در خواب که نظیر نبوت است و آیت رسالت است ولکن بایشان وحی جدید محال است که برسد آنچه بر ایشان وحی میشود تفصیل احوال مجملهای همین شرع مقدس است و جاهلانه مگو که فلانی میگوید بمؤمنین وحی میرسد و فلانی مؤمن را پیغمبر میداند حاشا معنی این وحی غیر معنی وحی نبوت و رسالت است معنی این وحی همین بخاطر رسیدن است و فهمیدن مطلبهاست از این جهت فرموده‌اند که هر کس بیت شعری در باره ما بگوید مؤید شده است بروح القدس و همچنین در باره کسی که حرفی خوب زده بود فرمودند مؤید شدی بروح القدس پس روح القدس از زبان اهل حق سخن میگوید و روح القدس عظیم تر از جبرئیل و میکائیل است پس کسی که دایم حرفهای حق میزند و کارهای حق میکند مؤید است بروح القدس و روح القدس باو یاد داده و تعلیم نموده است از این است که خدا تعریف جمعی از مؤمنین را میکند میفرماید اولئك الذين كتب في قلوبهم الايمان وايدهم بروح منه . یعنی آن جماعت کسانیند که خدا نوشته است و حتم کرده است در دلهای ایشان ایمان را و مؤید کرده است ایشان را بروحی از جانب خودش که آن روح روح القدس است پس کل مؤمنین که ایمانشان خالص است در همه کارها مؤید بروح القدس

میباشند از او و باو میگویند و از او و باو میکنند و هرچه از ایشان ظاهر میشود بروح القدس ظاهر میشود و شرح این مقام را مگر در قسمت چهارم بطور حقیقت بکنیم پس انتظار آن را داشته باش باز برگردیم بسر مطلب که در دست بود پس پیغمبران علیهم السلام چون صاحب بدنی هستند زمانی که همه چیز را در يك آن نمیتواند داشته باشد و باید بر آن خورده خورده در زمانی پس از زمانی و در وقتی پس از وقتی و در مکانی پس از مکانی چیزها وارد آید پس آنچه در عالم روح میدانستند خورده خورده در زمانها بقدر قابلیت هر زمان و بقدر توجه بدن بر ایشان وارد میآید و آن ورود در ایشان وحی الهی بود که بواسطه جبرئیل می آمد و جبرئیل حامل آن خاطر بود چرا که هر چیزی ملکی حامل دارد و ملك حامل آن خاطرها جبرئیل است چرا که پست تر ملکی است از ملائکه متشخص بزرگ و او رکن چهارم از عرش را دارد و آنچه بملائکهای دیگر میرسد همه باید باین برسد و از او باین بدن برسد نمی بینی که طبیعت عنصری پست تر از همه مرتبهاست و هرچه از روح غیبی برسد باید بطبیعت عنصری که جایگاه او در وسط دل است برسد چرا که طبیعت جایگاهش آن خون زردی است که در میان دل است و همه فیضها و حرارتهای روح و مددها و فیضهای غیبی اول بدل میرسد و از دل بسایر بدن پهن میشود پس چنانکه در اینجا همه فیضها بدل میرسد و از آن پهن میشود آنجا هم بهمین طور اول و حیها از سایر ملائکه بجبرئیل میرسد و از او بسایر انبیاء و مرسلین میرسد و سبب این مسئله بطور اجمال آنست که عرش وجود ترا چهار رکن است رکن اول که رکن سفید است و آن در عقل تو است و حامل آن از ملائکه میکائیل است و رکن دوم رکن زرد است و آن در روح تو است و حامل آن اسرافیل

است و رکن سیوم رکن سبزاست و آن در نفس تو است و حامل آن عزرائیل است و رکن چهارم رکن قرمز است و آن در طبع تو است و حامل آن جبرئیل است پس فیضها و مدها از ملائکهای گذشته به جبرئیل میرسد و جبرئیل بدنهای پیغمبران میرساند و بدنهای ایشان عالم میشود پس معلوم شد که هر خاطری که بخاطر انبیا میرسد همه وحی است و جبرئیل می آورد این است که خدا میفرماید ما یطلق عن الهوی ان هو الاوحی یوحی علمه شدید القوی . یعنی پیغمبر بهوای خود سخن نمیگوید نیست گفتار آن مگر وحیی که رسیده است و خداوند شدید القوی باو تعلیم کرده است یا جبرئیل را خدا شدید القوی خوانده است و هر دو ممکن است و این وحی بتدریج میرسد در عالم زمان و در يك آن دو چیز بخاطر ایشان نمیرسد چرا که بدن زمانی است و يك توجه بیش نمیتواند داشته باشد از این جهت خدا میفرماید ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه و چون يك توجه بیش ندارد پس دو خاطر در يك آن بخاطر او نمیرسد پس از این جهت وحی بتدریج میرسد پس تا در مسئله وحی به پیغمبر نرسد نمیداند در این دار دنیا و از این جهت بود که از پیغمبران سؤال میکردند چیزی را و حکم آنها نمیدانستند تا وحی برسد و از ائمه علیهم السلام چیزی سؤال میکردند و نمیدانستند حکم آنها تا بایشان الهام بشود و روح القدس ایشان را خبر دهد و این است که فرمودند که از ما میگیرند و نمیدانیم و بامیدهند و میدانیم و فرمودند که هر چه را بخواهیم بدانیم میدانیم چرا که توجه میکنند و بخاطر ایشان بالهام الهی میرسد و بعد از تحقیق این مسئله شریفه خواهی دانست که ایشان چگونه زهر خوردند آیا ملتفت بودند یا نبودند و اگر ندانی عرض میکنم که پیش از خوردن ملتفت بودند و میدانستند که زهر دارد اما در آخر کار توجه بجانب مبدء فرمودند

چراکه رحیل نزدیک بود و بکلی منقطع شدند بسوی خدا پس از نظر ایشان رفت که در این انگور مثلاً زهراست پس تناول فرمودند و همچنین سایر مسائل که مشکل میشود همه باین مسئله حل میشود و اگر بگوئی که از برای ایشان توجه بجهتی خاص نبود بلکه دایم بکل جهات متوجه بودند گویم بلی روح ایشان چنین بود و اما این بدن مشهود ملموس ممکن نیست که چنین باشد بهمان جهت که در يك آن یا هر آن بجمیع صفات این بدن محسوس ملموس متصف نیست بهمان جهت دارای همه التفاتها نیست بلی روح ایشان دارای همه التفاتهای کلی و جزئی هست بلاشک و شبهه نیست که اگر التفات بچیزی نداشته باشد آن چیز معدوم میشود پس هوش خود را جمع کن که گمان نمیکنم باین واضحی در هیچ کتابی این مطلب را بیایی چون این مطلب بابنجا رسید مناسب شد فصلی دیگر .

فصل

بدانکه چنانکه بدن ایشان زمانی است و تدریجهای زمانی دارد و باین واسطه نتواند که دارای همه صفات زمانی در هر زمان باشد همچنین نفس و عقل ایشان از عالم دهر است و بر آنها تدریجهای دهری میگردد و بهمین نهج که دانستی نتواند که دارای همه صفتهای دهری باشد در هر جزء دهر پس در آنجا هم بتدریج بایشان میرسد چنانکه میکائیل و اسرافیل و عزرائیل عالم بجمیع علم خدا نیستند و بایشان وحی بتدریج میرسد و ایشان بتدریج بجبرئیل میرسانند پس عقل و روح و نفس هم بطور تدریج دهری دارای علوم و صفات میشود اگرچه هر آنی از دهر مثل صد هزار سال این دنیاست و آنچه بدن در صد هزار سال باید نفس در يك آن می یابد اما باز هر چه باشد از برای آن تدریج است پس چون از برای آن باز تدریج است نتواند که دارای

جميع علوم باشند در هر حال و باید بآنها هم در هر آنی الهامی جدید شود تا بدانند اما يك الهام دهر بمنزله صد هزار الهام زمان است یعنی آنچه بدن بصد هزار الهام میفهمد نفس به يك الهام میفهمد و باز تا الهام نشود چیزی تازه نمی‌داند و اما فؤاد را احتیاج بالهام جدید نباشد يك الهام باوشده است روز اول از خداوند که اگر تاملک خدا هست باقی باشد و باقی هم هست همان يك الهام تمام نمیشود و آن يك سخن هرگز تمام نمیشود که احتیاج بالهامی دیگر شود و آن يك الهام زبانی دارد بر همه الهامهای عقل و نفس و جسد بقدری که خدا میداند و کسی دیگر نمیداند و آن يك الهام هم هرگز تمام شدن ندارد بقدری آن الهام که همان حرف اول آن تاملک خدا هست کشیده است و تمامی ندارد آن کاسی است که جميع شاربان را سرمست ازلی دارد و هرگز بهوش نمیآیند و اگر تورا حوصله میبود از اوصاف این الهام چیزی چند ذکر میگردم که هیچ گوشی نشنیده باشد و هیچ ادراکی بر نخورده باشد و نهایت مرتبه الهام همین فؤاد است و چون زمان را فی الجمله قابلیت پیدا شده است قدری دیگر از شرح این مقامها ذکر مینمایم و قدمی بالاتر میگذارم خداوند حافظ است انشاء الله تعالی . بدانکه نهایت الهامها همین مقام فؤاد است که شنیدی و بنده را بالاتر از مقام فؤاد مقامی دیگر نباشد و علمش زیاد از علم فؤاد نمیشود و لکن بالاتر مقامی هست که آن مقام بنده نیست و بنده بآن مقام نمیرسد چنانکه جسم هرگز بمقام نفس نمیرسد و نفس هرگز بمقام عقل نمیرسد و عقل هرگز بمقام فؤاد نمیرسد فؤاد هم هرگز بمقام بالائی نمیرسد و چنانکه اول مرتبه اجسام عرش است پس اسم جسم بالاتر از آن گفته نمیشود و اول مرتبه نفوس عرش عالم نفوس است و بالاتر از آن اسم نفس گفته نمیشود و اول مرتبه عقلها عرش عالم

عقلهاست و اسم عقل بالاتر از آن گفته نمیشود همچنین اول مرتبه خلق و بنده
 فؤاد است و بالاتر از آن اسم بنده و خلقی برده نمیشود پس اول جائی
 که بآن اسم زید مثلاً گفته میشود فؤاد اوست و آخر جائی که بآن اسم زید
 گفته میشود جسم اوست و در این مابین همه جا زید است و دیگر بالاتر از
 مقام فؤاد اسم زید گفته نمیشود پس نهایت معرفت زید از فؤاد است و تا
 فؤاد است بفهم چه میگویم و اما بالاتر از فؤاد مقامی دیگر باشد که آن
 مقام را مشایخ و بزرگان ما بطور صریح و فاش در کتابهای خود بیان
 فرموده‌اند و در درسهای خود ذکر فرموده‌اند زیرا که زمان را صلاحیت
 آن نبود و الحال فی الجمله صلاحیتی پیدا شده و بعضی نفسها که مستعد
 بوده‌اند قدرت بر شنیدن اشاره بآن مقام را پیدا کرده‌اند لهذا اشاره رفت
 و می‌رود اما کو آن فهمی که از این اشارها بتفصیل بفهمد و بآن ایمان آورد
 چنانکه قبل از شیخ اوحده اعلی الله مقامه ذکر از فؤاد در مابین حکما
 و علما نبود و اول وجود را همان عقل میدانستند و آن بزرگوار آمد و از
 کتاب و سنت بیرون آوردند که مقام فؤادی هم هست و برهانهای عقلی بر
 آن اقامه فرمودند تا آنکه صاحبان سعادت و فهم صحیح تصدیق نمودند و لکن
 بالای آن مقام هم مقامها هست که هنوز صلاح در برابر آن آنها نشده است و بطور
 صریح نمیتوان نوشت و اگر کسی بنویسد اولاً محل انکار عام و خاص شده
 الاقلیل و آن لقلیل هم بغیر از آن طوری که هست میفهمند و بحتمل باین واسطه
 کافر شوند پس اولی پوشیدن آن مقام است تا زمانش بیاید مجملاً بنده در
 هر عالمی و هر مقامی محتاج بتعلیم است و محتاج بفیض و مدد است آنکه محتاج
 به فیض و مدد نیست آن خداوند عالم است جل شأنه و خداوند عالم محیط است
 بهمه چیزها و همه موجودات را میداند و علم او زیاده و نقصان نمی‌پذیرد

و بغیر از خدا هر کس میخواد باشد و در هر مقام که میخواد باشد خواه غیب و خواه شهاده خواه امر خواه خلق محتاج بتعلیم میباشند و علم ایشان آنآ فآناً زیاده میشود از این است که خداوند پیغمبر خود را تأدیب کرده میفرماید وقل رب زدنی علماً یعنی بگو ای پیغمبر که خدا با علم مرا زیاد کن و پیغمبر بجهت اطاعت خدا در دعا فرمود رب زدنی فیک تحیراً یعنی خدایا تحیر مرا در خودت زیاد کن پس دایم طالب زیادتی است بلکه در هر نماز دو دفعه میفرمود اهدنا الصراط المستقیم یعنی هدایت کن ما را براه راست پس معلوم شد که پیغمبر صلی الله علیه و آله دایم طالب زیادتی است و دایم از خدا علم می طلبد و خدا هم باو علم عطا میکند و در هر ساعتی چیزی بآن بزرگوار در هر عالمی میرسد که پیشتر نداشت و این است فرق میان خدا و خلق که خلق احتیاج بمدد و فیض دارند و زیاده و نقصان دارند و خدا احتیاج بمدد و فیض ندارد و زیاده و نقصان نمیشود بفهم اگر فهمی داری و الا تسلیم کن و مباش مثل آن جماعت که میخوانند معرفتی اظهار کنند و فضیلتی بگویند غلو میکنند و میگویند پیغمبر احتیاج بزیدتی نداشت و ترقی نمیکرد و باین واسطه خدا را متناهی قرار دادند و گمان کردند که خلق بآن میرسد نعوذ بالله و اگر خلق بخدا نمیرسد پس همیشه محتاج و فقیر است و همیشه فقیر ندارد است آنچه را که بآن فقیر است و محتاج بآن است که کسی دیگر باو بدهد باری غنی مطلق خداست و بس و هر که جز اوست از پیغمبر آخر الزمان صلوات الله علیه و آله گرفته تا خالك همه فقیر و محتاج و ممکن میباشند بدنگفته است * گر حفظ مراتب نکنی زندیقی * برویم بسر آن مطلب که در دست بود و آن آن بود که بدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در این دارد دنیا چون زمانی بود مدهای زمانی میخواست یعنی در هر زمانی مددی جسمانی زمانی بایستی باو برسد و هر مددی

غیر از دیگری بود البته پس در هر زمان چیزی میدانست که بیشتر نمیدانست البته یعنی بدن او نمیدانست یعنی بخاطر او نگذشته بود و از دریای نفس او حیاض بدن او جاری نشده بود و در هر زمان بدن او را چیزی جدید بخاطر میرسد که بیشتر بخاطر نرسیده مثل خود تو که در آنی ملتفت یک مسئله هستی از مسئله‌های علم عربیت و ملتفت باقی مسئله‌ها نیستی و در آن دویم ملتفت مسئله دیگر میشوی و از مسئله اول رومیگردانی و باقی مسائل راهم ملتفت نیستی و همچنین و با وجود این نفس تو عالم بمسئله‌های عربیت هست و بهیچ وجه جهل بآن ندارد و از هر مسئله که بپرسند فی الفور میدانی و لکن در اثنای نماز بپرسند و تو مأمور بتوجه در نمازی و نبایست که توجه بغیر خدا کنی در آن وقت آن مسئله نحو بخاطر تو نمیرسد بعد از آنکه نماز را تمام کردی آنوقت از نفس تو بر قلب تو وارد میشود که عرب در این مسئله این طور میگوید بفهم چه میگویم با قلب مجتمع همچنین در وقتی که پیغمبر مأمور است از جانب خدا بتوجه بامری دیگر لامحاله باید عصیان نورزد و متوجه آن امر باشد و در آنوقت اگر کسی مسئله دیگر بپرسد البته بخاطر او نمیرسد جواب آن مسئله بجهت آنکه نفس قوی است و بهمان راهی که مأمور است میرود و ملتفت غیر آن راه نمیشود پس بخاطرش نمیرسد جواب آن سائل تا هروقت که مأمور بالتفات شود آنوقت بخاطرش میرسد و از دریای نفسش در حیاض بدنش آب جواب آن مسئله جاری میشود پس میرسد آن امر بطبیعت آن بزرگوار و از طبیعت او جاری میشود بر قلب او و این است که خدا میفرماید نزل به الروح الامین علی قلبک . یعنی قرآن را روح الامین فرود آورده است بر قلب تو پس از قلب جاری میشود در دماغ او و از آنجا جاری میشود بر لسان او پس نطق نمیکند مگر بوحی خاص از خداوند

عالم چنانکه خدا میفرماید ما ينطق عن الهوى ان هو الاوحى بوحى يعنى پیغمبر صلی الله علیه و آله سخن نمیگوید از هوای خود نیست سخن او مگر وحیی که رسیده است بفهم پس تا بر قلب او وحی نرسد نمیداند البته چه در این عالم چه در عالمهای دیگر در هر جائی وحی مناسب آنجا ضرور است و امیدم که مسئله بطوری واضح شده باشد که محتاج باحدی در این مسئله نشوی و دیگر شك نکنی چرا که از آفتاب واضح تر شد انشاء الله و بهمین جا ختم میکنیم بیان مقام رسالت را و بعد از این هم در قسمت امامت هم انشاء الله بیانهای دیگر خواهد آمد که در مقامات پیغمبر ضرور است پس مترقب باش ولا حول ولا قوة الا بالله .

مطلب چهارم

در بیان حقیقت معراج است و این هم مسئله ایست بسی مشکل و عقلهای حکما و علما در آن حیران مانده است و خلافهای عظیم در این مسئله کرده اند و هر يك بطرفی افتاده اند بعضی زیاد رفته اند و بعضی تقصیر کرده اند و بحقیقت آن نرسیده و بعضی انکار طریقه معروف میان مسلمین را کرده اند و بعضی نفهمیده تسلیم و تصدیق کرده اند و باز خانه اینها آبادان و قلیلی هم از حکما بکنه آن برخورده اند خلاصه بطوری که بر همه عوام و خواص بطور معرفت و حقیقت ظاهر شود الی الآن نشده است و مشایخ ما اعلی الله مقامهم هم در کتب خود باهزار پرده ذکر فرموده اند و صلاح آن زمان زیاده بر آن نبوده و سرّ آن هم این است که این مسئله شریفه محتاج است بعلمهای بسیار که تا انسان آن علمها را نداند ممکن نیست این مسئله را بطور حقیقت بفهمد و بکنه آن برسد از آن جمله علمهایی که در این مسئله ضرور است علم هندسه و علم هیئت است و علم مجسطی است و علم جغرافیاست و علم

مناظر و مریاست و علم طبیعی است و علم الهی است و علم صناعت فلسفی است و علم طب است و علم انطباع است و علم سیمیاست و علم اوفاق است و علم بیان و علم معانی و علم ابواب است و علم ضم و استنتاج است و علم تقارب و تباعد است و علم اقترانات و نسب است و علم نجوم و علم رخائم و علم استحالات و علم انعکاسات است و علم ابعاد اجرام و علم جرثقیل و علم مشاکله است و امثال اینها که اگر انسان اینها را بحقیقت نداند از این مسئله بطور حقیقت بهره نخواهد برد و مردم زمان کم همت و پست طبیعت و بخاطر ایشان میرسد که همین که عربی خواندند دیگر جمیع مسائل را میفهمند پس همین قدر که دانستند بعضی قواعد لغت عرب را میخوانند تصرف در همه علوم و مسائل کنند و این نخواهد شد و همه چیز را نخواهند فهمید پس مشایخ ما اجل الله شأنهم این مسئله را مکتوم و پوشیده داشتند و در بعضی کتابهای خود فی الجمله بیانی فرمودند و عوام ملاحظا چون از علوم مذکوره اطلاعی نداشتند وحشتی کردند و وحشتی انداختند و در صدر آن بزرگواران بر آمدند و ندانستند که نور خدا پنهان نمیشود و ندانستند که حق یوماً فیوماً در ازدیاد است و باطل در اضمحلال اینک بر آنها مروری کن و به بین که اثری از آثارشان نمانده و بعثت با اولیای خدا کوبیدند و ساعد خود را رنجه کردند و ثمری جز ندامت نخواهند چید پس اگر تو نمیخواهی که از جمله ایشان باشی و نمیخواهی که در آخر امر بندامت افتی گوش و هوش خود را بدار و بفهم چه میگوییم و بحول الله و قوته و کرمه و جوده چنان بیانی کنم که حجت بر عالم و جاهل و ناقص و کامل تمام شود و بهمان رسم قدیم الفاظ عامیانه بگوییم و بطور رستاقیان مطلب را بیان کنم تا همه کس بفهمند و بفهمند مقدار جماعتی را که بر آن بزرگواران

نفهمیده رد کردند و ندانسته افترا بستند ، کردند آنچه کردند و ندانستند که چه کردند و امری خطیر را من در این کتاب متصدی شده‌ام و کاری بزرگ پیش گرفته‌ام که این مطالب را عامیانه مینویسم و این کتاب را کسی قدر نمیشناسد مگر آنکه قلم بردارد و بنویسد و آنگاه به بیند که نمیتواند يك مطلب از مطالب را باینطور عامیانه بیان کند آنگاه تصدیق این کتاب را خواهد کرد و قدر آنرا خواهد دانست و لکن بسا باشد که متوسطین ملاها از این کتاب بخندند و از عامیانه بودن آن حمل بر عجز من یا عامی بودن من کنند سایر کتب علمی ما حاضر است و آنها جواب از خنده متوسطین خواهند داد باری غرض بیان حق است هر که خواهد بخندد و هر که خواهد تصدیق کند پس چون این مسئله بسیار بسیار مشکل است محتاج بچند فصل است که عنوان شود و لکن معذورم از بیان اموری چند که اگر ذکر کنم عوام نمیفهمند و محتاج بخواندن علوم است و مع ذلك امیدوارم که بزبانی بگویم که بسیاری از آنرا بدون آن علوم بفهمند و تصدیق کنند اگر سعادتى داشته باشند .

فصل

بدانکه اولاً واجب است در این مسئله و باقی مسائل هم که این مقدمه را بدانی که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله تشریف فرمای این عالم شدند در وقتی که مردم بعضی بت میپرستیدند و بعضی سنگها را میپرستیدند و بعضی درختها را میپرستیدند و بعضی حیوانات را میپرستیدند مانند گاو و امثال آن و بعضی آفتاب و ماه و ستارگان را میپرستیدند و بعضی آتش میپرستیدند و همچنین همه در وادی ضلالت حیران و سرگردان و در میان عرب ظاهر شد که عصبیت آنها و حمیت و کبر آنها از همه کس بیشتر

بود و تعصب بتها و طریقه جاهلیت خود را از همه کس بیشتر میکشیدند پس آن بزرگوار آمد و طریقه حقه و ملت بیضا را در میان مردم آشکار کرد و خورده خورده کارش به بیزاری جستن از آنها رسید و اظهار کردن کفر آنها و نجاست آنها و لعن بر آنها و بر خدایان آنها و خورده خورده امرش بمقاتله رسید و جهاد کرد و با ضرب شمشیر امر خود را ظاهر کرد و بالا تر از سیاهی رنگی دگر نباشد و بالا تر از کشت و کشار امری دیگر نیست پس چیزی که در دین خدا باشد و واجب باشد اعتقاد مردم فرو نگذاشت وقتی که جهاد و قتل را بر خود گذارده بود دیگر خوفی نداشت که امری را پنهان کند پس همه آنچه واجب بود و از دین خدا بود و میبایست مسلم بآن اعتقاد کند در میان مردم ظاهر کرد و بضرب شمشیر بگردن ایشان گذاشت و مردم هم داخل در امر شدند و خورده خورده امر دین خود را آشکار کرد تا آنکه وحی نازل شد و آیه آمد که الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دیناً . یعنی امروز کامل کردم برای شما دین شما را و تمام کردم بر شما نعمت خود را و پسندیدم برای شما اسلام را که دین شما باشد پس اگر چیزی مانده که فرمایش نشده بود این آیه بی جا بود پس تمام آنچه بر مسلمین واجب بود فرمایش رفت و از این جهت فرمودند که حلال محمد حلال الی یوم القیمة و حرام محمد حرام الی یوم القیمة پس حلال او حلال است تا روز قیامت و حرام او حرام است تا روز قیامت و شریعت او آخری شریعت هاست و سنت او آخری سنتها و کتاب او آخری کتابها پس چون این مسئله محقق شد پس عرض میشود که هر مسئله خواه بزرگ و خواه کوچک خواه واضح و خواه مشکل خواه در معرفتها و خواه در سایر امور که مخالف

این کتاب و این سنت و اجماع این مسلمین باشد باطل و از درجه اعتبار ساقط است میزانی در میان مردم گذارده اند که اجماع مسلمین باشد هر حرفی را باید با این ترازو سنجید اگر درست است و با هم موافق است معلوم است که از جانب پیغمبر است و معلوم است که از جانب خداست و حق است و هر چه با اجماع این مسلمین مخالف است معلوم است که با قول پیغمبر مخالف است و مخالف قول خداست و اگر جاهلی گوید که اجماع مسلمین چه دلالت بر قول پیغمبر دارد؟ میگویم باو که چنانکه تو چنین را ندیده و لکن از تواتر قول مردم و کسان بی غرض بسیار شنیده یقین داری که ولایت چنین هست و شك در این نداری و هر کس بگوید نیست البته سفیه و بی عقل است در نزد تو و در این شبهه نیست همچنین هر گاه جمیع مسلمین در هر عصری طوری را دین خود قرار داده اند و اتفاق بر آن دارند و آنرا از دین اسلام میدانند و آنرا طریقه پیغمبر میدانند چگونه یقین نمیشود که اتفاقی اینها دین پیغمبر و قول پیغمبر است صلی الله علیه و آله شك در این نمیکند مگر کسی که مبتلا بوسواس باشد و الا همان قسم که بسیرت سلاطین سلف علم بهم میرسانیم همان قسم بسیرت پیغمبر صلی الله علیه و آله علم بهم میرسانیم و در این شك نیست پس معلوم شد که اتفاق مسلمین بر حق است و مخالف ایشان باطل است البته و از طریقه و سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله خارج است پس کدام ترازو از این محکم تر و عدل تر و کدام شاهد و گواه از این بهتر سبحان الله مردم جاهل در بعضی مسائل از ما کرامت میخواهند جمیع معجزات پیغمبر دلیل حقیقت قول ماست و وقتی که ما موافق اجماع مسلمین سخن بگوئیم دیگر کرامت برای چه میخواهند باری همین قاعده را در دست بگیر و قول هر کس را که میشنوی

باین ترازو بسنج و مقدار هر کس را بهمین قاعده که ذکر شد بدان اگر کسی در این دین است که میزان همین است و اگر از این دین خارج است پس او داند و کار خود ما را باو کاری نیست و از برای او اطاعتی نه و همچنین هر مطلب که از ما میشنوی طلب میزان کن که بحول و قوه خداوند باین میزان سنجیده شده است و در این ترازو راست است و آنچه شنیده که فرموده‌اند که برهرحقی حقیقتی است و برهر صوابی نوری است همین شریعت است حقیقت هر حقی و همین است نور هر صوابی و این مطلب را اگر چه همه کس ادعا میکنند لکن خداوند ترا عقلی داده است و بقدر عقل تو ترا تکلیف کرده است تو همین قدری از روی غفلت و بی-فکری تقلید کسی را مکن و فهم خود را بکار بر و عقل خود را حاضر کن و خود بعقل خود بسنج که لا محاله خداوند عالم آنقدر که از تو خواسته است بتو خواهد رسانید و بتو خواهد فهمانید و مقدار هر کس را بقول او بفهم نه آنکه قول مردم را تسلیم کنی که میگویند که فلانی عالم است بلکه گوینده احمق باشد تو چرا اطاعت احمقان نمائی پس این فصل را بدان و زیور گوش خودگردان .

فصل

بدانکه حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله در هر عالمی از عالمها قطب است و آیت یگانگی حق سبحانه و تعالی است در آن رتبه پس در هر رتبه بمنزله دل است که خلاصه بدن است و لطیف تر اجزای بدن است و مراد ما از دل نه آن تکه گوشت است که در وسط سینه انسان است زیرا که آن گوشت غلیظ تر و سخت تر گوشت هاست چنانکه گاهی از حیوانات را دیده بلکه مراد ما از دل آن روح بخاری است که در میان این دل ظاهری

است و آن روح بخاری نیز جسم است چرا که بخار است مانند بخاری که از آب گرم بر میخیزد و بخار جسم است پس روح بخاری جسم است که از بخار خون در میان دل ظاهری حاصل میشود و لطافت آن مانند لطافت فلك میشود و بد نیست که شرح این معنی را بیشتر ذکر کنم چرا که مقصود ما در این کتاب معرفت کامل است و آن حاصل نمیشود مگر آنکه بحقیقت چیزی بر خوری . پس عرض میشود که غذائی که انسان بجهت خود میگیرد اول آنرا بادندانهای خود آس میکند و با آب دهن خود آنرا خمیر میکند که صالح شود از برای فرو دادن و همین بمنزله يك حل وهضم است از برای غذا و این طبخ در مرتبه اعراض است در این دنیا و بواسطه رطوبت دهن که متولد است در بدن انسان شباهتی باجزای بدن پیدا میکند و مناسب بدن انسان میشود پس چون وارد معده شود حرارت معده آنرا فرو میگیرد و آنرا در معده طبخ میدهد تا آنکه همچون کشکاب شود و این هضم دویم است و این طبخ بمنزله جماد و معادن این دنیاست پس جگر با آن رگهای نازك که بمعده دارد میمکد آب صاف آن کشکاب را و آن رگها مثل صافی آن کشکاب را صاف میکند و ثقل آن در معده میماند و از مجرای خود دفع میشود و آب صاف آن که همه جوهر و روح و نفس و لطیف غذا را بخود گرفته است بجگر میرود و در جگر باز طبخ میشود در مرتبه سیوم و این طبخ بمنزله نبات است در دنیا و در این جا این آب نیز طبخ میگیرد و جوهر خالص آن از غیر خالص جدا میشود و غیر خالص آنرا گُرده بخود میکشد و از مجرای بول دفع میشود و جوهر خالص آن در همانجا بچهار قسمت میشود و چهار خلط بدن آنجا پیدا میشود که آن صفرا و بلغم و خون و سودا باشد و از آنجا خون خالص لطیف صافی بدل میرود و صفرا بزهره

می‌رود و سودا بطحال می‌رود که سپرز باشد مجملاً آن خون خالص لطیف
 که بدل رفت در آنجا طبخی دیگر می‌گیرد و این طبخ چهارم است و این
 طبخ مقام حیوان را دارد در دنیا پس در این طبخ آن خون صاف لطیف
 بخاری می‌شود روحانی که در صفا و لطافت مانند جسد افلاک باشد تفکر
 کن این چه خلقت است و چه نظم است در امر و چه تدبیر است الله اکبر
 و له الکبرياء فی السموات و الارض لاله غیره پس آن بخار لطیف مقام
 حیوان را بهم می‌رساند زیرا که مثل لطافت فلک قمر می‌شود که آسمان اول
 است و از این جهت روح حیوانی بآن تعلق می‌گیرد و بحرکت در می‌آید
 و حیوان می‌شود و پس از آن این بخار بالا می‌رود در سر انسان و در آنجا
 پنج موضع است که این بخار بهر موضعی که می‌رسد لطیف تر می‌شود و در
 هر موضع بلطافت فلکی می‌شود و روح آن فلک در او و از او آشکار
 می‌شود پس در منزل اول بلطافت فلک عطارد شود و روح فکر بآن تعلق گیرد
 و در منزل دوم بلطافت فلک زهره شود و روح خیال بآن تعلق گیرد و در
 منزل سوم بلطافت فلک مریخ شود و روح توهم بآن تعلق گیرد و در منزل
 چهارم بلطافت فلک مشتری شود و روح علم بآن تعلق گیرد و در منزل پنجم
 بلطافت فلک زحل شود و روح عاقله بان تعلق گیرد و چون این منازل را
 طی کرد باعتدال فلک شمس شود و روح ماده بآن تعلق گیرد و مستولی شود
 بر افلاک وجود و مالک ادراکهای خود شود و در حقیقت این حالتش را
 از منزلی کسب نمی‌کند و بطبخ و هضم و تلطیف طبیعی جسمانی نشود و این
 مقام برای او حاصل می‌شود بعمل کردن بشریعتها و آداب و سنن چنانکه
 چهارم مقام دیگر هم بطبخ و هضم جسمانی نشود و محتاج است بحرارتی دیگر
 و آتشی دیگر تا طبخی دیگر دهد و آن حرارت حرارت غریزی است که

در بدن انسان حاصل میشود از عمل کردن بشرایع و این حرارت را طبیبان جسمانی نفهمند و معالجات ضعف و قوت و صحت و مرض آن را ندانند و این کار کار طبیب روحانی و عالم ربانی و ولی صمدانی است و بس و حرارت آن هفتاد مرتبه قوی تر است از حرارت طبیعی جسمانی بقسمی که آنچه حرارت طبیعی در عمری میکند آن حرارت در طرفه العینی مینماید و با آن حرارت دفع جمیع امراض و اعراض را میتوان کرد و زیاده از این در این کتاب عامیانه نمیتوان این حرفها را نوشت چرا که از ادراک ایشان بالاتر میرود و لکن همین حرفهای عامیانه چون از عالم صادر شده است روح علم را دارد اگر بتدبر در آنها نظر کنی خواهی فهمید چیزی چند را که از فهم این مردم بالاتر است پس چون انسان عمل بمعالجات انبیا و اولیا کرد و بسنت و رویه ایشان رفتار کرد و دفع مرضهای خود را بآن روش کرد آن روح ترقی میکند و لطیف میگردد و بمنزله فلک منازل میشود و روح طبع غیبی در آن پیدا میشود و چون باز عمل کرد و سستی نمود همان روح بآتش اعمال طبعی دیگر گیرد و لطیف تر شود و بآن واسطه بلطافت فلک بروج گردد و روح نفس ناطقه در آن پیدا شود و باز چون عمل نماید و فتوری بهم نرساند بآتش اعمال طبعی دیگر گیرد و بلطافت کرسی شود و روح ملکوتی بآن تعلق گیرد و باز چون باعمال شایسته سلوک نمود از این مقام نیز ترقی کند و لطیف تر گردد تا بلطافت عرش رحمن شود و بآن روح عقل تعلق گیرد و این شخص در زمره اولوالالباب گردد و صاحب دل شود و این است دل که ما میگوئیم و این بخار وقتی که باین سرحد رسید قلب و قطب حقیقی میشود این است که خدا میفرماید که صاحب دل متذکر میشود و اگر این تکه گوشت بود که همه کس داشتند و اگر روح

حیوانی بود نیز همه کس داشتند پس همه کس باید متذکر شوند حاشا دل حیوانی غیر از دل انسانی است پس دل انسانی بلطافت عرش است از این است که فرموده اند قلب المؤمن عرش الرحمن یعنی دل مؤمن عرش رحمن است و معلوم است که وقتی که بلطافت فلک یازدهم شد عرش میشود و همان سرّ که در عرش است در آن ظاهر میشود و محل استواء رحمن میگردد چنانکه خداوند میفرماید الرحمن علی العرش استوی پس در این هنگام اسرار رحمن از آن ظاهر شود و نور رحمن ظاهر و باطن آنرا فرا گیرد بطوری که او را از خود بیخود کند و او را فانی در جنب خود نماید و تا اینجا بعملهای شرعی میشد که شخص خود را ریاضت بدهد و پاک نماید بطوری که گفته اند که * پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز * و چون از این مقام بگذرد دیگر تلطیف باعمال شرعیه نشود و حرارت نار شرعی در آن اثر نکند چنانکه نار طبیعی جسمانی فلکی از مقام عاقله که گذشت دیگر اثر بآن نکرد و باعث ترقی آن نشد و محتاج بآتشی دیگر شد که آتش شرعی باشد همچنین از مقام عرش که میخواهد بگذرد بآتش شرع و اعمال شرعیه دیگر طبع نگیرد و زیاده از آن دیگر ترقی نکند پس آتشی میخواهد از تأیید الهی و انوار ربانی که آن آتش محبت است پس چون آتش محبت در آن یافت شود او را بالا بکشاند و بسوی محبوب برد و این آتش محبت از اثر جذبه محبوب است و دخلی بآتش عمل و سعی و کوشش ندارد اگر چه حاصل نشود آتش محبت مگر بعد از آتش سعی و کوشش چرا که تا بمقام عرش نرسد از آنجا در نگذرد و ممکن نیست که خاک بواسطه نار محبت بمافوق عرش رود و این منزلها را طی نکند پس چون این منزلها را باید طی کند باید در هر منزل بآلات و ادوات وزاد و راحله

آن منزل حرکت کند نان و پنیر بآتش محبت خون نشود و چون در منزل اول است هضم میخواهد و نار طبیعی میخواهد تا آس شود و کیلوس و کیموس شود در معده و جگر تا خون شود و همچنین بآتش جگر که آتش نباتی است ممکن نیست که روح حیوانی شود و هر چه آتش نباتی بآن کار کند دیگر طبخ زیاده نگیرد مثل طلا که چون بسرحدا علا رسید دیگر در آن آتش کاری نکند و آنرا از هم نریزد حال تدبیری دیگر باید تا از هم باشد و باصطلاح مکلس شود بفهم چه میگویم پس حرارت فلکی میخواهد تا روح شود و آن در قلب است و سر و چون کار فلك بودن آن بانجام رسید آتشی دیگر میخواهد تا مساوی آن پنج فلك دیگر شود و آتش فلکی دیگر بآن کارگر نشود چنانکه در مثل گذشت پس آتش شرعی میخواهد تا از آن مقام بگذرد و چون مساوی عرش شد دیگر آتش شرعی بآن کارگر نشود و مانند طلا گردد که در معدن طبخ کامل یافته و ثابت شده دیگر بواسطه این آتش نسوزد مگر تدبیری دیگر شود همچنین همینکه عرشی شد ثابت میشود و باقصی مراتب میرسد پس دیگر آتشی که غایتش آنجاست از آنجا آن را نگذراند پس تدبیر دیگر خواهد تا از آن مقام پروازی دیگر کند و آن آتش محبت است و آتش محبت از سعی و عمل انسان نباشد چنانکه آتش شرعی انسانی از سعی و عمل حیوان نبود و آتش حیوانی فلکی از سعی و عمل نبات نبود و آتش نباتی از سعی و عمل جمادی نباشد که آتش معده است بفهم چه میگویم و عبرت گیر که این مطالب عالیه و حکمتهای رفیعه چگونه در این الفاظ عامیانه ظاهر میشود و خداوند بر قلم این ناچیز جاری میکند.

گرچه از حلقوم عبدالله بود

این همه آوازا از شه بود

و گرنه من کجا و این بیانهای حکمت آمیز نغمه من رتبه خویش را شناسم
باری پس آتش محبت هم از سعی و عمل انسان نباشد این آتش باید از جذبه
محبوب باشد بد نگفته که :

تا که از جانب معشوقه نباشد کشتی کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد
پس آن آتش از جانب خداوند جل شانہ است و همینکه حقیقت آن آتش در
کسی پیدا شد او را از مقام انسانی بالا برده بمقام ولایت میرساند که خدا
میفرماید هنا لك الولاية لله الحق یعنی آنجا ولایت از برای خدای حق است
پس در جرگه اولیاء داخل شود و ولی و مستولی و حاکم و فرمان روا گردد و بر
عرش دل خود مستوی گردد و آن مقام مخصوص انبیا و اوصیای ایشان است
و انسان را در آنجا راهی نیست ابدأ و آن مقام وصال و اتصال است و مقامی
است که محبت از میان حبیب و محبوب برداشته میشود چرا که محبت هم
حجاب است مابین آن دو و مپندار از آنچه گفتم که بنده خدا میشود
نعوذ بالله چرا که این قول قول اهل ضلال است و چنانکه در قسمت اول
ذکر کرده ایم قوی است باطل و از درجه اعتبار ساقط بلکه مقصود ما آن
است که بمقام فؤاد میرسد و مقام فؤاد مرتبه ایست از مراتب مخلوق
نهایت آن مقام آیت خدا و صفت خدا و نور خداست و بآیت خدا میتوان رسید
ولی بذات خدا نمیتوان رسید و بالاتر از این مقام مقامهای بسیار است که
این رساله را گنجایش آن نیست و این گوشه اطاقت شنیدن آن نه پس
از این جهت ذکر آن مقامها را نمیکنم تا وقتش برسد و پنهان داشتن آنها
لازم است چرا که این خلق منکوس ادراک آنها را نکرده بضلالت میافتند
و حفظ دین و بنیه ایشان لازم است تا هر وقت که بنیه ایشان قوی شود و قابل
فهم آن گردند خلاصه تا این مقام که ذکر شد اندکی از بسیار میتوان

ذکر کرد پس چون بمقام فؤاد رسید جمیع آنچه نسبت بخدا داده میشود نسبت براو واقع میشود و جمیع آنچه نسبت باو داده میشود همان نسبت بخداست پس او میشود چشم و گوش و دست و پا و زبان و دل خداوند عالم و او میشود علم و قدرت و سمع و بصر و حیوة و ولایت و سلطنت و ربوبیت خداوند عالم و نفس جمیع صفات قدس و اضافه و فعل گردد آه آه اگر نه خوف طغیان این نفوس فرعونیه بود بسطی میدادم و اندکی قلم را رخصت جولان میفرمودم تا به بینی که چه جولانها در میدان بیان میکرد و چه جواهر بیان برشته تحریر در میآورد باری و این مقام مقام نبوت است و نبوت بخشی است از خداوند عالم که هر کس را میخواهد بر میگزیند و بدرجه نبوت میرساند و بسعی و کوشش نیست و بدعا و توجه و عبادت و اقبال دست نمیدهد و جایز نیست که کسی طلب این مقام را کند پس همین جسم عنصری که دیدی و شنیدی از لطافت و صافی شدن باین مقام میرسد و در این وقت لطافت او مساوی اعلائی عرش شود که دیگر از آن لطیف تر در عالم اجسام ممکن نباشد و این ترتیب که ذکر شد معراجی است از برای این مشت خاک اما معراج تدریجی و غرض این بود که بدانی که همین مشت خاک است که لطیف میشود بتدریج و باعلائی عرش میرسد و اگر بخواهی خاک کثیف را برتبه هوا ببری و بداری نایستد و هوا را اگر بخواهی برتبه آتش ببری و بداری نرود و نایستد و همچنین اگر بخواهی آتش را برتبه افلاک برسانی نرسد و افلاک را اگر بخواهی برتبه کرسی و عرش برسانی نرسد مگر آنکه بطوری که عرض شد از نظم خلقت خداوند عالم بآن طور حرکت کنی چگونه میشود که نان و پنیر بدون هضم و تحلیل در رگهای تو رود و کار روح کند یا در سر تو رود و کار عقل و فهم کند مگر آنکه

بطوری که عرض شد تحلیل رود و لطیف شود و حال که لطیف شد و بتحلیل رفت نه آنست که از جسمانیت خود بیرون رفته است همان جسم است که از غلظت و کدورت پاک شده و لطیف و صافی گشته به بین آب را که در دیگ میجوشانی چگونه همان آب غلیظ بخار میشود و صعود میکند و بمعراج خود میرود و بهمان قسم تو میجوشانی تا آنکه همه آب بخار میشود و چیزی نمیماند مگر آنکه همه به هوا میرود و در مکانی دیگر و چیزی دیگر می ایستد حال که آب را لطیف کردی و بخار نمودی نه آنست که جسم او را از او گرفتی و او را روح نمودی همان جسم است که او را لطیف کردی و اول که غلیظ بود چیزی داشت و چون لطیف شد چیزی دیگر گرفت و در هوا ایستاد و اگر بار دیگر آنرا لطیف کنی و غلظت و کدورت هوا را از آن بگیری لطیف تر و درحیث ناز شود و در حیث هوا نایستد نمی بینی که از تنور بسیار گرم چگونه هوا گرم شود و خشک شود و بالا رود و در حیث هوا نایستد پس همچنین هرگاه آتش را لطیف کنی تا فلکی گردد در حیث کره ناز نایستد و بالا رود بسوی حیز افلاک و همچنین فلکی بفلکی چنانکه ذکر شد و دیدی که همین نان و پنیر چگونه لطیف شد و مرتبه بمرتبه ترقی کرد و آنچه در غیب خود داشت بتدبیر آشکارا شد بفهم چه میگویم و هوش خود را جمع کن و گوش خود را بگشا که این مطالب عالی را که حکما در آن در مانده اند باین روشنی در هیچ کتاب نخواهی دید و از هیچکس نخواهی شنید.

فصل

بدانکه ذات خداوند عالم واجب است و ازلی که در آن تغییر و تبدیل راه ندارد و از حالی بحالی نشود و از برای او تغییر دهنده و مؤثری نباشد و هرچه

غیر از اوست ممکن است و قابل تغییر و زوال احوال و صالح از برای کل حال و همین است فرق مابین خلق و خداوند و چیزی غیر از این دو نباشد و موجودی غیر از حق و خلق احتمال نرود و فرض نشود و در ذهن کسی در نیاید چرا که اگر چیزی در ذهن کسی بود غیر از خلق بایستی که قدیم باشد و بذات خود برپا باشد و قدیمی دیگر جز خدای یگانه نباشد چنانکه در قسمت اول دانسته پس موجود حق است و خلق و دیگر سیومی نیست و کلام ما در خلق است پس هر چه جز خداست خلق است و خلق آنست که ممکن باشد نه محال زیرا که محالی نباشد و بذهن در نیاید و آنچه در ذهن است چیزی است نهایت ذهنی و نمیتوان گفت که نیست بلکه هست نهایت در بیرون نیست تو هم در خانه وقتی که در خانه در بیرون نیستی حال محال که نیستی همچنین موجود ذهنی در ذهن هست پس چون هست و وجودی دارد پس ممکن است چنانکه ذهن تو ممکن است آنچه در آن است آن هم ممکن است پس فرض محال محال است و جای ذکر این مسئله نیست و الا تفصیل میدادم و شاید سابقاً ذکر شده باشد فی الجمله پس هر چه غیر از خداست چه در خارج و چه در ذهن همه ممکن است و در ملک خداست و خدا خالق آنهاست و قابل تغییر و زوال است پس چون قابل هرگونه تغییری و زوالی باشند همه طوری و همه احتمالی در آنها ممکن است پس معجزه عمل محال نباشد و خلاف عادت کردن محال نباشد و صاحب معجز نباید امر محالی بجا آورد تا معجز باشد بلکه باید امر ممکن را بعمل آورد نهایت خلاف عادت متعارفی باشد تا دلالت بر آن کند که صادق است و از جانب خداست و آن امر مخالف عادت را که بجا می آورد آن را باید با اسبابی بجا آورد که خداوند آن اسباب را قرار داده است چرا که خداوند

قرار نداده است در حکمت خود که جاری بکند چیزها را بدون سبب و قرار داده است از برای هر چیزی سببی خاص که حاصل شدن آن از غیر آن سبب خلاف حکمت است و خلاف حکمت در ملک خدا نباید باشد و چنانکه خلاف حکمت از خداوند عالم صادر نمیشود از اولیای خدا هم که دست و چشم و زبان و امر و حکم اویند نباید صادر شود و انگهی که کسی که قادر است که افعال خود را موافق حکمت کند اگر چه مخالف عادت باشد احتیاج ندارد که امری را برخلاف حکمت کند اگر چه قادر باشد و انگهی که مقصودش از ایجاد شناساندن خود است و دلالت بسوی خود و فهمانیدن یگانگی خود، اگر عالم بر غیر حکمت جاری میشد دلالت بر یگانگی خدا نمیکرد و باب شناسائی او مسدود میشد پس لازم شد که خداوند افعال خود را بحکمت جاری کند مثلاً هر جا را که میخواهد تر نماید با رطوبت تر نماید و هر جا را که میخواهد بخشکاند با یبوست بخشکاند و هر چه را که می‌خواهد بسوزاند با گرمی و حرارت بسوزاند و هر چه را که میخواهد به‌بندد مثلاً با سردی به‌بندد خلاصه هر چیز را با سبب خود جاری کند زیرا که خود غنی است و آن مخلوق طالب سبب خود است و ملتمس آن است از خداوند خود و خدا افعال خود را بطور قابلیت هر چیز جاری میکند البته پس صاحب معجز هم هر معجز را با سبب خود و بطور خود باید بعمل آورد نه بی سبب بلی کلامی که هست آنست که اسبابی را که باید بر حسب عادت بمدتها بعمل آید او در زمان قلیل و در يك چشم بهم زدن بعمل می‌آورد مثل آنکه درخت باید در شش ماه بارور شود و میوه‌اش برسد بواسطه اسباب آسمانی و زمینی و صاحب معجز آن اسباب را در طرفه العین جمع میفرماید و آنرا تربیت میکند تا آنکه آن

ثمر در يك چشم بهم زدن میرسد و بی سبب آنرا بشمر نمیرساند البته مثال این مطلب آنکه خداوند قرار داده است که طلا در معدن خود پس از صد سال یا زیاده یا کمتر برسد و فلك بر آن دورها زند و سرما و گرما در آن تصرفها کند تا بعد از مدتی طلا شود و شخص صاحب صنعت اسبابی فراهم می آورد که همان عمل را در يك ساعت بعمل می آورد و نقره را طلا میکند و این صنعت چون از اسباب عادی است معجز نیست و لکن اخت معجز و شاهد معجز و دلیل معجز است و از آن علم بکیفیت معجز حاصل میشود از این جهت فرمود حضرت امیر علیه السلام که علم صنعت اخت نبوت است پس بهمین طور که صاحب صنعت در يك ساعت اسباب صد ساله بلکه هزار ساله را بعمل می آورد و نقره را طلا میکند همچنین صاحب معجزه اسبابی غیبی فراهم می آورد که در يك طرفه العین نقش شیر بصورت شیر شود و حی گردد و عصای خشک بصورت ثعبان شود و حرکت کند و این کارها را نکردند مگر با اسباب و لکن بقوت الهی اسباب هزار ساله را در آنی جمع کنند و در آنی متفرق کنند و باین واسطه هر نوع تصرف که بخواهند در عالم کنند و حاصل شدن اسباب بسیار در طرفه العین خلاف عادت است و انگهی با اسباب غیبی و اما اگر با اسباب شهادی بود ممکن بود غیر ایشان را هم که آن اسباب را فراهم آورند چنانکه مردم فراهم می آورند اسباب کیمیا و سیمیا و هیمیا و لیمیا و ریمیا را پس خلاف عادت آن است که نه خواص و نه عوام هیچیک نتوانند اسباب آنرا فراهم آورند و از قدرت ایشان بیرون باشد و چون در فصل سابق دانستی مراتب انسان و حیوان و نبات را خواهی دانست که انسان تا کجا میتواند اسباب فراهم آورد و از کجا دیگر عاجز است مجملآ اسبابی را که اهل نبوت و ولایت

میتوانند فراهم آورد سایر مردم که دررتبه انسانیت باشند نمیتوانند فراهم
 آورد چه جای سایر انعام مجملاً از آنچه عرض کردم معلوم شد که انبیا
 و اولیا را قدرتی پیدا میشود که مستولی بر اسباب میشوند و عالم باسباب
 آسمان و زمین میگردند و اسباب عامه و خاصه درحیطه تصرف ایشان است
 و عادت را بر اسباب عامه جاری کرده اند و اسباب خاصه مخصوص خود
 ایشان است و بعلم بآنها و قدرت بر آنها خارق عادت بجای می آورند و شاهد
 صدق ایشان میباشد و غرض از این فصل نه بیان امر معجز بود بلکه مقصود
 همین بود که ایشان خارق عادت میکنند نه امر محال بعمل می آورند و با
 اسباب غیبی میکنند نه بی اسباب و بر حسب حکمت و نظم نه بر خلاف حکمت
 و نظم پس چون این را دانستی میندار که امری از ایشان سرزند بی جهت و بی
 سبب و عالم آنست که اسباب آنرا شناسد و وجه آنرا بفهمد و جاهل میگوید که
 معجزه است و اسباب ندارد و نمیخواهد هر دو راست میگویند و هر يك از عالم
 خود میگویند اسباب ظاهری ندارد ولی اسباب باطنی دارد پس جمیع کارهای
 ایشان بر همین نهج است که عرض شد و از جمله آنها معراج است و آن را
 هم حکمتی و اسبابی است بایست بر نهج حکمت باشد و به اسباب جاری
 باشد و عالم آن است که اسباب آنرا شناسد و عالم بهمین اکتفا نمیکند
 که پیغمبر بود و بمعراج رفت زیرا که شاید تصویری کند که خلاف واقع
 باشد و نفس عالم بآن راضی نشود که فرض خلاف واقع کند یا اعتقاد
 بغیر حق نماید و از ندانستن حقیقت چیزها بسا انسان خیالات کند که کفر
 باشد یا غلو باشد یا تقصیر باشد مثلاً میشوند که خدا فوق خلق است اگر
 حقیقت آنرا نداند و بگوید من چکار دارم همین قدر میدانم که خدا فوق
 خلق است بسا آنکه تصویر میکند که خدا فوق است مثل آنکه آسمان

فوق است حتی آنکه غالب مردم خدا را بهمین طور بالای سر میدانند و همچنین میشوند که خدا در همه جا است چنان میفهمند که مانند هوا در هر فضائی هست و باین جهالتها عالم راضی نمیشود پس جاهل میشوند که پیغمبر بمعراج رفت و با آسمان بالا شد بهمین طور که مرغی بالا میرود خیال میکند که پیغمبر از مکه سرا بالا پرید یا رفت تا با آسمان رسید و عالم راضی نمیشود که بحقیقت آنرا نفهمد چرا که عالم تصور میکند که زمین پائین است و آسمان بالا و برگرد زمین از طرف بالای سر هم میتوان با آسمان رفت و از طرف زیر پا هم میتوان رفت و از پیش رو و پشت سر و دست راست و دست چپ و از هر طرف که کسی با آسمان برود بالا رفته است آیا از کدام طرف رفته است و آیا از يك طرف رفته است یا از همه طرف رفته است مقصود ما از این کتاب معرفت حقایق امور اعتقادی است لهذا در صدد این بر آمدیم که فی الجمله شرح احوال این امر را نمائیم تا عوام قدری ترقی کنند و بحقایق اشیاء برخوردند فی الجمله .

فصل

بدانکه چنانکه عرض شد پیغمبر صلی الله علیه و آله اول ما خلق الله است چنانکه مسلمانان بر آن اجماع دارند و در این شکی و شبهه نیست و همچنین نزدیکترین خلق خداست بخدا و شریفترین و کریمترین موجودات است و در این شبهه نیست پس چون مشیت الهی تعلق گرفت بنزول آن بزرگوار بسوی خلق و در حکمت چاره از آن نبود که در لباس رعیت و بشریت نازل شود تا ثمره نزول او ظاهر شود یعنی مردم او را به بینند و از او بشنوند و با او بگویند و با او معاشرت نمایند و او را از جور خود شمرند و معجزات او را خارق عادت امثال خود دانند تا پیغمبری او اثبات شود پس چون در

حکمت لابد بود از نازل شدن بلباس بشریت بلباس آنها در آمد و لکن لباسی بهتر از لباس همه و شریف‌تر و کریم‌تر از لباس همه چنانکه ذات او شریف‌تر و کریم‌تر از ذات همه بود و علت این امر آن است که آئینه هر چیزی باید شباهت بآن چیز داشته باشد در صفا و کدورت و لطافت و کثافت تا آن چیز را بنماید مثل آئینه که روح معادن در آن باید جلوه‌گر شود باید بهمین کثافت باشد که در نظر است و دیگر شاخی و برگی و ریشه ضرور ندارد چرا که روح معدنی اینها را ندارد و بدن آن هم در این دنیا باید شبیه او باشد و اما روح نباتی چون صاحب نمو است و قابل زیاده و کمی و صاحب مزاجها و خاصیتها باشد و بدن معدنی قابل این روح نباشد لهذا خداوند از برای او بدنی بطور او خلقت کرد تا نماینده او شود و همچنین چون روح حیوانی حرکت کننده بخواهش بود و صاحب شهوت و غضب بود خداوند برای او بدنی خلقت کرد که قابل حرکت و شهوت و غضب باشد و هر حیوانی را بطوری خلقت کرد آیا نمی‌بینی که بدن سبع را چگونه بطور روح سبع خلقت کرد و صاحب چنگال و نیش و دهن فراخ قرار داد تا بتواند بدنش اطاعت روحش نماید و خواهش‌های او را بعمل آورد و بدن اسب را که طالب دویدن بود چگونه مطابق روحش خلقت کرد و دست و پاها را کلفت و دراز و قوی باو عطا فرمود و سمهای گرد باو مرحمت کرد و همچنین بدن هر روحی مناسب آن روح باید باشد تا آن روح بطور حکمت در آن سکنی تواند کرد و از برای انسان که صاحب صنعتها و عملها و نطقها و حکمتها بود چگونه دست و پاها و انگشتان و اسباب نطق باو عطا کرد تا آنکه بتواند مطالب خود را بعمل آورد پس چون تدبر کنی از روی عقل میتوانی فهمید که هر چیزی بدنش باید شبیه بروحش باشد والا آن روح در آنجا سکنی

نکند و وجه حکمتش هم بطور اشاره از برای علما آنست که بدن تنزل و جمود روح است پس بپس بپس که روح است بدن نیز بهمان نهج باشد حتی آنکه گفته ایم که روح بدنی است روان و بدن روحی است بسته بدون فرق پس بدن باید مطابق و شبیه روح باشد حتی آنکه بدن عالم و جاهل باهم البته فرق بسیار دارد و اعتدالی و صفائی که در بدن عالم است هرگز در بدن جاهل نیست و مزاج عالم ربانی در نهایت اعتدال و قوام و صفاست از این جهت که روح او بالاتر است و ادراک و شعور او بیشتر است و این خصوصیتی بعالم ندارد دست صاحب خط مناسب روح نویسنده است و دست بی خط مناسب آن و از این جهت است که اهل قیافه از شکل بدن حکم میکنند باحوال روح و صفات آن و اخلاق آن و کمال و نقص و شقاوت و سعادت آن و از قیافه حیوان و اعتدال او حکم میکنند بنجات آن و این مطلب بسی واضح است پس چون دانستی که بدن باید مطابق روح باشد پس عرض میشود که چون پیغمبر صلی الله علیه و آله اشرف و اول کاینات است بدن او هم اشرف و اول بدنها باشد و هیچ جسمی بشرافت و لطافت جسم او نباشد و چنانکه روح او شریف تر از روح عرش و کرسی و افلاک است باید بدن او هم شریف تر و لطیف تر از بدن عرش و کرسی و افلاک باشد البته و در این قاعده شك و شبهه راه ندارد پس بدن پیغمبر صلی الله علیه و آله لطیف تر از هوا و نار و افلاک و کرسی و عرش است البته و از این جهت بود که سایه نداشت در آفتاب و حجاب بر چیزها نمیشد و فرمود از پشت سر هم می بینم چنانکه از پیش رو می بینم و فرمود من بخواب نمیروم و این صفت بعینه صفت جسم فلکی است که سر تا پای او تمام بیناوشنوا و گویا و توانا است و خواب از برای آن نیست و شبیه بآن روح است که برای روح خواب

نیست و همیشه بیدار است و بدن بخواب می‌رود نمی‌بینی که وقتی بدن تو می‌خوابد روح تو بیدار است و بجایها می‌رود و چیزها می‌بیند پس از اینجا معلوم شد که بدن پیغمبر صلی الله علیه و آله روحانی و آسمانی است بلکه از آسمانها لطیف‌تر و از عرش و کرسی شریف‌تر و لطیف‌تر است البته و اگر نه چنین بودی قابل روح نبوت نشدی و روح نبوت تعلق با و نگرفتی و اینکه بدن ایشان دیده میشد بجهت مصلحتی بود که رعیت کثیف هم بتوانند از او منتفع شوند چنانکه رعیت لطیف منتفع میشوند نشنیده که بیک چشم بهم زدن تمام عالم را می‌گشتند و طی الارض مینمودند بلکه بیک چشم برهم زدن تمام آسمانها و زمینها را قطع میکردند و بهر موضع قدمی از آنها می‌گذشتند و این هم از آن جهت بود که بدن ایشان لطیف‌تر بود از عرش هفتاد مرتبه و چنانکه عرش بآن عظمت دوره عالم را از زمینها و آسمانها در یک شبانه روز قطع میکنند ایشان دوره عالم را در یک طرفه العین میتوانستند که قطع کنند با همین بدن بشری ظاهری و از این جهت بود که این امور عجیبه از بدن ایشان ظاهر میشد بلکه عرض میکنم که اگر کسی ایشان را نمی‌گشت و نمیخواستند کشته شوند محال بود عادهٔ مردن ایشان چرا که بدن ایشان نفس روح بود همچون بدن افلاک و چنانکه فلک نمی‌میرد و همیشه هست تا قیامت بدن ایشان که شریف‌تر و معتدل‌تر بود بایستی دوام بیشتر کند بلکه مضمون کل شیء هالک الا وجهه بعمل آید زیرا که بدن ایشان وجه خداست در این عالم و اعتدال تام دارد و چگونه نه و حال آنکه معدن وقتی که فی الجمله اعتدالی پیدا کرد دیگر عیب نمیکند و همیشه باقی است نه آتش او را فانی میکند و نه آب و نه خاک پس بدن ایشان از همه تغییرات محفوظ بود اگر عمداً نمیخواستند که بمیرند و کشته شوند هرگز نمی‌مردند

و کشته نمیشدند بلکه اگر بخوانند بعد از مردن و کشته شدن باز زنده میشوند نشینده که سر سید شهدا صلوات الله علیه تکلم میکرد و بدن ایشان بعد از شهادت تکلم میکرد و پس از مردن و مدفون شدن معجزات و کرامات از ایشان ظاهر میشود چنانکه بر همه کس واضح است . پس از آنچه ذکر کردیم مجملأ معلوم شد که بدن ایشان سماوی و روحانی است و لطیف تر از بدن کل رعیت است و چون رعیت ایشان جمیع جن و انس و اهل زمین و اهل آسمان هستند باید بدن ایشان از کل رعیت شریف تر و بهتر باشد و لطیف تر از کل رعیت باشد پس انشاء الله بر هر منصفی ظاهر شد که بدن ایشان از جسم عرش لطیف تر است و بطوری که از احادیث برمیآید عرش از نور بدن ایشان خلق شده است مانند نور چراغ از چراغ پس هفتاد مرتبه بدن ایشان لطیف تر از عرش است و اما سبب آنکه عرش دیده نمیشود و بدن ایشان دیده میشود این از جهت آن است که عمداً خود را در نظر مردم جلوه دادند تا مردم ایشان را ببینند مانند ستاره‌های آسمان که با وجودی که فلکی هستند و هفتاد مرتبه لطیف تر از آب و آتش میباشند دیده میشوند پس دیده شدن بدن ایشان دلیل کثافت نیست زیرا که جسم لطیف وقتی که خود را جمع کند بحد دیدن میرسد مثل آنکه آب دیده نمیشود و لطیف است وقتی که سردی بآن رسد و خود را بهم جمع کند دیده میشود و هیچ از خارج داخل آب نشده و با وجود این کثیف بنظر آید وقتی که باز گرم میشود آب میشود و از نظر می‌رود و همچنین روغن صاف وقتی که بست دیده میشود و تا آب است دیده نمیشود پس جسم ستاره بجهت آنکه خود را بهم جمع کرده دیده میشود و باقی آسمان چون آب است دیده نمیشود و بستگی نه از جهت سردی تنها میشود نمی‌بینی که سفیده تخم مرغ در

سردی آب است و لطیف و ته نما و چون گرم شود به بندد و کثیف شود و ته نما نباشد پس جسم کوکب هم بهمین طور دیده میشود و سبب آن است که آن جسم خود را بهم کشیده و جمع کرده و همچنین جبرئیل جسمش دیده نمیشود لکن وقتی که خود را جمع کند دیده میشود بفهم این حکمتها را که عرض میکنم حال همین قسم بدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و ائمه علیهم السلام بخودی خود لطیف ترند از عرش هفتاد مرتبه لکن وقتی که خواستند خود را بر مردم ظاهر کنند کردند و اگر در مجلس که نشسته اند بخواهند دیده نشوند فی الفور از نظر میروند و حال آنکه در همان مجلس باشند و باز اگر بخواهند بشکلی دیگر خود را نمایند می نمایند چنانکه حضرت باقر و پدر بزرگوارش کردند و اگر هم بخواهند در هزارجا آشکار شوند فی الفور میشوند چنانکه ملك الموت در يك ساعت در چندین جا ظاهر میشود پس تعجبی نیست که حضرت امیر علیه السلام در چهل خانه يك شب میهمان باشند و بیان ظهور ایشان در چندین مکان شرح قدری بیشتر میخواهد پس فصلی برای آن عنوان کنیم تا فی الجمله آشکارتر شود.

فصل

بدانکه انسان را يك بدن اصلی است که اصل بدن اوست و بعضی اعراض هم از خارج باو میرسد و گاهی میآید و گاهی میرود نمی بینی که انسان گاهی خلطهای فاسد در بدنش پیدا میشود و او را مریض میکند و بمسهل آنها را دفع میکند و صحیح میشود و گاهی رطوبات بدنش زیاد میشود و چاق میشود و گاهی کم میشود و لاغر میشود و همچنین دایم اعراض از خارج باو میچسبند و از او زایل میشود و بدن اصلی او همیشه برقرار است از بچگی تا بزرگی و همیشه زید زید است خواه کوچک باشد و خواه بزرگ و خواه چاق باشد

وخواه لاغر وخواه صحیح باشد وخواه مریض پس بدن اصلی او بر حال خود است و این اعراض میآید و میرود و تفصیل این را در معاد انشاء الله بتفصیل بیان میکنیم و بدن اصلی در این اعراض مثل نور آفتاب است در آئینه که آئینه خواه رنگین شود و خواه صاف و خواه کج باشد و خواه راست و خواه کدورت داشته باشد و خواه لطیف باشد نور آفتاب که در او افتاده همان نور است و همچنین است بدن انسان در این اعراض که اصل آن بدن در جمیع احوال بر حال خود است و اعراض میآید و میرود نمی بینی که انگشت تو همان انگشت حال طفولیت است که داشتی نهایت بزرگتر شده مجملاً که ترا بدن اصلی هست و بدن عارضی هست و ظهور مردم در این عالم ببدن عارضی است و چشم مردم همان اعراض را می بیند مثل آنکه چشم مردم از کرباس قرمز همان قرمزی را می بیند و سفیدی اصلی پنبه بنظر مردم نمیآید مگر وقتی که قرمزی آنرا زایل کنی و برنگک اصلی خود ظاهر شود و لکن در هر حال کرباس همان کرباس است نهایت رنگی که دخلی بآن نداشته آمده و رفته است و همچنین آب بطبع خود صافی ته نماست و لکن وقتی که عارض سرما بآن میرسد کدورت میگیرد و کثیف میشود و دیگر ته نما نیست و چشم تو از آن سفیدی می بیند که کثیف است و هر گاه ازاله برودت آنرا بکنی و او را آب کنی صاف و ته نما میشود و برنگک ظرف خود گردد و در هر حال آب همان آب است پس اعراض این دنیا دخلی ببدن انسان ندارد و امری است خارجی پس چون این مطلب را دانستی میگویم که با وجودی که بدن شخص حضرت امیر علیه السلام یکی است ممکن است از برای آن بزرگوار که از اعراض این دنیا در چندین جا مظهري قرار دهد مانند آئینه و در هر يك از آنها نور مقدس او بکلی

ظاهر باشد و همه را معصوم و مطهر دارد و همه رخساره و چشم و گوش خدا باشند بی تفاوت چرا که حرکت این اعراض بحرکت بدن اصلی است و در عصمت و طاعت و معصیت تابع اوست پس چون بدن اصلی معصوم شد اعراض هم بآن واسطه معصوم میشود و از آنچه عرض شد معلوم شد که لازم نکرده است که بصورت علوی جلوه کند بلکه ممکن است که بصورت غیر علوی جلوه نماید از صورت سایر انسانها بلکه صورت حیوانهای طیب و نباتهای طیب و جمادهای طیب و از همه شنوا و گویا و توانا میتواند باشد و این يك قسم از ظهور ایشان است و اگر تعجب کنی از بودن بدن اصلی ایشان در هر محل که عرض گیرند این از قلت معرفت تو میشود بایشان چرا که مکرر عرض کرده ام که ایشان کلی میباشند و پر کرده اند فضای عالم را بوجود شریف خود و جایی نیست که ایشان نباشند پس چون در همه جا هستند همه جا میتوانند ظهور فرمایند و حاجت نیست که از جایی بجایی بروند بلکه در آن واحد در زمین و آسمان و مشرق و مغرب و جنوب و شمال و همه اطراف هستند و هرگاه ایشان ترك اعراض گویند همین قسم باشند و این اعراض را بمقتضی این عالم بخود گرفته اند و از این جهت است که غوث عالم میباشند و در يك آن در همه جا بفریاد همه میتوانند رسید بفهم که این مسئله بسی مشکل است و تسلیم نمیکند مگر شیعه خاص بلکه اخص خواص و قسمی دیگر از ظهور ایشان در هر مکان آنست که بدلیل و برهان ثابت شده است که ایشان منیر آسمان و زمین هستند و جمیع عالم از نور مقدس ایشان است و شیعه و سنی بر این اتفاق دارند و کتاب و سنت در این خصوص شاهد صدقند پس چون کل عالم از نور مقدس ایشان شد شك نیست که نور تابع صاحب نور و بر شکل صاحب نور است نمی بینی که نور آفتاب

برنگ و شکل آفتاب است و نور چراغ برنگ و شکل چراغ است اگر يك چراغ در خانه بگذاری و صد هزار آئینه در همه آئینها همان چراغ ظاهر است و در هر جای خانه که آئینه باشد همان چراغ در آن پیدا است و این از آن است که نور چراغ بر شکل چراغ است هر جا که نور هست بر هیئت چراغ است البته پس چون نور بر هیئت چراغ است هر جا که آئینه بگذاری و آن نور جلوه گر آید هیئت چراغ ظاهر شود و آنچه در آئینه است بر همان هیئت چراغ است مگر آنکه در آئینه کجی یا رنگی یا کدورتی باشد و چون آن عرض را از آئینه دفع کنی همان هیئت اصلی چراغ ظاهر میشود پس چون کل عالم از نور حضرات معصومین است علیهم السلام پس کل عالم حقیقه بر هیئت و شکل ایشان باید باشد و همه ایشان يك شکلند که شکل ولایت باشد پس همه شکل حضرت امیر است علیه السلام پس همه عالم بر هیئت حضرت امیر است علیه السلام از آسمان و هوا و زمین و جماد و نبات و حیوان و جن و انسان و غیر ذلك همه بر هیئت ایشانند چرا که همه از نور آن بزرگوار میباشند و نور بر شکل منیر است البته پس تعجب حقیقه در آن است که کسی همه عالم را بشکل ایشان نهیند نه آنکه بشکل ایشان بهیند و سبب ندیدن کل عالم را بشکل ایشان آن است که تو بچشم عرضی نظر میکنی و نظر بر عرض آئینها دوخته و از نوری که در آنهاست چشم پوشیده و اگر چشم بر میداشتی از اعراض میدیدی که :

یار بی پرده از در و دیوار در تجلی است یا اولی الابصار

پس چون تو را مرگ حاضر شود و قهراً چشم از اعراض بپوشی می بینی او را در بالای سر خودت نشسته و همچنین در جمیع روی زمین هر کس

هرجا میمیرد او را می بیند در بالای سر خودش یا راضی یا خشمناک اگر چه کل در یک چشم بهم زدن بمیرند و سبب همه همان است که همان جا حاضرند و حاجت بنقل و تحویل نباشد مثل آنکه آفتاب در همان آسمان که هست در کل روی زمین پیدا است و همه جا را می بیند و هر کس چشم داشته باشد او را می بیند و حاجت بنقل و تحویل ندارد پس در ظهور ایشان در جاهای بسیار دو معجز است یکی بودن ایشان در هر جا و یکی اصلاح چشمهای عرض بین تا قابل آن شود که نور ایشان را بی عرض به بیند و از همین باب بود که وقتی که طلحه تبر خورد در جنگ و افتاد یکی باو گفت وای بر تو تو را که تبر زد گفت علی گفتند علی با تبر جنگ نمی کند و او شمشیر و نیزه دارد گفت چه فایده که شما نمی بینید که علی هم با شمشیر و هم با نیزه و هم با تبر همه جنگ میکند و با آسمان بالا می رود و بزمین فرود می آید بهر کس که می رسد می گوید بمیر میمیرد حکایت را نقل بمعنی کردم و لفظش حاضر نبود باری این مختصری بود از حکایت جلوه ایشان در هر جا که بطور اختصار بمناسبت مقام عرض شد و مقصود بیان بدن اصلی و عرضی بود و شاید که باز در معاد و در امامت شرح آن بشود انشاء الله پس برویم در سر معراج و بیان آن .

فصل

چون دانستی که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله در همه جا حاضر است یعنی خداوند پر کرده است فضای آسمان و زمین را بوجود شریف ایشان تا یگانگی خود را ظاهر کند و ایشان در همه جا بدن شریف خود ظاهرند و حاضر و موجود چرا که بدن ایشان کلی است مانند جسم که در همه عالم اجسام هست و هیچ جا نیست که جسم نباشد همچنین ایشان در همه جا

هستند و اینکه تو ایشان را يك شخص در یکجا میدیدی عمداً ایشان خود را در یکجا ظاهر ساخته بودند و چشم مردم را در یکجا بخود بینا کرده بودند و بعضی از اعراض که دخلی بجسم ایشان نداشت بایشان ملحق شده بود که گاهی میآمد و گاهی میرفت و گاهی زیاد میشد و گاهی کم و هر وقت میخواستند از خود دور میکردند و هر وقت میخواستند بخود میگرفتند و جسم ایشان بر همان حال خود بود همیشه بدون تفاوت و زیاده و کمی پس بمقتضی جسم اصلی خود در همه جا بودند از زمین و آسمان و بمقتضی عرضی خود در همان موضع معین بودند و آن عرض در غیر آن موضع معین نیست و ممکن نیست که در دو جا ظاهر شود و این اعراض دخلی بهمین اعراض عنصری ندارد چرا که چنانکه جایز است که از خاک عرضی داخل بدن انسان شود یا آب یا باد یا آتش همچنین بسا باشد که عرضی داخل بدن انسان شود از آسمانها یا کرسی یا عرش اگر چه عرض آسمانها لطیف تر است پس چنانکه بواسطه عرض عنصری در يك موضع ظاهر شدند بواسطه عرض آسمانی هم در يك موضع از آسمانها ظاهر شوند و در آسمان دیگر نباشند لکن بجسم اصلی خود در همه آسمانها هستند و همچنین در عرش و کرسی و عرض آسمانها هم در آمدن و رفتن است و زیاد و کم میشود و دخلی ببدن اصلی ندارد و عرض عناصر و آسمانها بر بدن اصلی مثل رنگ است بر جامه تا رنگ دارد رنگ آن پیدا است و همین که رنگ آن رفت جامه برنگ اصلی خود پیدا شود و وقتی که رنگ دارد جامه در جای دیگر نیست جامه در توی رنگ است و رنگ بر روی جامه و چون بپوشی جامه را پوشیده و چون برداری و بگذاری جامه را برداشته و گذارده و چون بفروشی و بخری جامه را فروخته و خریده خلاصه جامه همین

است و همین جامه بدون تفاوت اگر او را بارنگ بکشی و بی رنگ بکشی دروزن تفاوت نمیکند بلی همین است که تورنگ را می بینی جامه را نمی بینی بفهم چه میگویم تانلغزی و کج نفهمی چنانکه بعضی از جهال کج فهمیدند و زبان بطعن ما گشودند و نفهمیده هر چه خواستند کردند و ندانستند چه کردند و برکه انکار کردند و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون .

فصل

شک نیست که خاک را مکانی است که هرگاه آنرا بطبع خود بگذاری بمکان خود میرود و در مکانی دیگر هرگز بطبع خود قرار نگیرد نمی بینی که چون خاک را از هوا بریزی همه بزیر آید بطبع خود و در هوا نایستد اما اگر بزور آنرا در هوا نگاه داری بایستد و همچنین باد را مکانی است که بطبع خود در همان مکان ایستد همچون خیک اگر آنرا باد کنی و در زیر آب رها کنی بالا آید و در زیر آب نایستد مگر بزور آنرا نگاه داری و همچنین آتش اگر بطبع خود شود بکره خود رود و در مکان خود ایستد نمی بینی که آتش از روی جایی که آتش کرده چگونه دایم بالا میرود و سرازیر نمیشود و همچنین جسم فلکی اگر بطبع خود باشد بالا میرود و در زمین نمی ایستد چرا که سبک است و هر چه سبک است بالاتر می ایستد و هر چه سنگین است زیر تر میرود خاک از همه سنگین تر است زیر تر می آید و آب از آن سبکتر است بالاتر می ایستد و هوا از آن سبکتر است بالاتر می ایستد و آتش از آن سبکتر است بالاتر می ایستد پس آسمانها که از همه سبکتر و لطیف تر است بالا تر می ایستد و همچنین هر آسمانی اگر بطبع خود باشد بالاتر می ایستد البته مگر آنکه آنها را بزور پائین بیاوری مثل آنکه وقتی که روح در تن انسان است و در بدن حبس شده است روی

زمین می‌ایستد اما اگر از بدن بیرون رفت می‌رود بمکان خود بحسب طبع خود بفهم این نکته‌های نغز را همه علم در آن است که انسان از حرفهای بدیهی چیزی چند عقب سرهم ذکر کند که مطلب مخفی از میان آنها آشکار شود نمی‌بینی که بیست و نه حرف را همه کس میدانند اما همین که حکیم آنها را پس و پیش کند و باهم ترکیب کند از میان آنها علمهای بسیار و مطالب بی‌شمار بیرون می‌آید و کلامها شود معجز و غیر معجز و سبب دوستی و دشمنی و غیر آنها پس این مطالب بدیهی را که من ذکر میکنم تعجب مکن که از میان اینها چیزهای عجیب و مطالب غریب ظاهر گردد و همچنین جسم کرسی مادام که بطبع خود باشد از افلاک همه برتر ایستد چنانکه ایستاده است و گاه باشد که بزور در غیر مکان خود ایستد چنانکه در انسان است و همچنین عرش را مکانی است بالاتر از همه مکانها اگر بطبع خود باشد چنانکه حال بطبع خود در بالاتر از همه ایستاده است و اگر بزور باشد در غیر آن مکان هم بایستد چون این را دانستی بدان که از برای هر يك از آنچه ذکر شد يك وزنی است چنانکه معلوم است و عرض شد که هر جسم که کثیف تر است سنگین تر است و هر جسم که بالاتر است سبکتر است پس هر گاه جسمی ترکیب کنی از چهار عنصر مثلاً که مقدار خاک او بحسب میزان سنگین تر از همه باشد آن مرکب در پائین ایستد در نزد مکان خاک و اگر جزو آبی او بیشتر باشد و غالب بر خاکی او باشد در مکان آب ایستد و همچنین اگر هر جزو بحسب میزان زیاد باشد مرکب را بمنزل خود برد و باقی اجزا اطاعت او کنند مثلاً هر گاه خیکی پر باد کنی و سنگ بآن به بندی اگر سنگ زیاد از باد باشد و زور سنگ زیاد باشد خیک را در آب فرو برد و اگر زور باد زیاد باشد و سنگ کم باشد باد سنگ را بالا

آورد و نگاه دارد و همین مثل از برای همه کافی است حال میگویم که شك نیست و مکرر شنیده که انسان از ده قبضه خلق شده است نه قبضه از آسمانها و يك قبضه از چهار عنصر حال فکر کن که اگر آنچه در انسان است از خاک کم کنند بطوری که زور باقی اجزا زیاد شود انسان کجا خواهد ایستاد البته در مکان آب ایستد چرا که حالا که خاک زیاده است و سنگین تر است روی خاک ایستاده و اگر جزو خاکی او را بکلی بگیرند یا بسیار کم کنند در روی آب ایستد و بزیر نرود البته و اگر آب او را هم با خاک او بکلی بگیرند یا ضعیف کنند البته در هوا ایستد و زور هوا آنرا بالا برد مثل خیک پر باد که سنگها را بالا آورد از میان آب و همچنین اگر کل عنصری او را بگیرند یا ضعیف کنند البته در مکان افلاک ایستد و همچنین اگر کل فلکی او را بگیرند یا ضعیف کنند البته در رتبه کرسی ایستد و اگر آنچه در اوست از کرسی و افلاک و عناصر همه را بگیرند یا ضعیف کنند البته در مکان عرش ایستد بجهت آنکه قوت جزو عرشی زیاده است از باقی بفهم چه میگویم و هوش خود را جمع کن و نگاه مکن که من عامیانه میگویم و بانهایت اعتنا در این کتاب نظر کن و آن را عالمانه بینگار که چنین کتاب ندیده هرگز و باین روشنی در هیچ کتاب نخوانده و اینکه من عامیانه حرف میزنم نقص مطالب نیست بلکه احتمال میرود که از بسیاری قدرت بر کلام باشد و مستولی بودن بر مطلب باشد و لاجول و لا قوة الا بالله غرض من عامیانه مینویسم بمصلحتی و لکن تو عالمانه نگاه کن .

فصل

از برای هر چیز يك جائی است و از برای هر خلق يك محلی است که قرار سکناى او در آنجاست و اگر از آنجا بزیر آید هر چه از زیر گیرد

دخل بذات او ندارد و عرضی آن میشود مثلاً عرش مکان او موضع معین اوست اگر برتبه کرسی آید و لباس کرسی بخود گیرد آن لباس جزو ذات او نشود و عرضی او گردد چرا که معنی عرضی آن است که از خارج باو رسیده باشد و چون بیاید و برود بذات آن چیز نقضی نرسد پس آنچه از کرسی دارد بمنزله لباسی است که در بر دارد و لباس جزوتن نشود هر وقت خواهد بپوشد و هر وقت خواهد بکند ذات او ذات اوست و همچنین اگر کرسی بزیر آید در رتبه آسمانها هرچه از لباس آنها در بر کند عرض او باشد و جزو ذات او نشود و همچنین اگر آسمانی لباس زمینی پوشد همه عرض او شود و جزو ذات او نگردد چنانکه دانستی و چون دانسته که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اول موجودات است باجماع مسلمانان و صریح کتاب و سنت و شك نیست که مقصود این عرضها که چشم تو میدید نیست چرا که این عرضها اول خلق خدا نباشند نمیبینی که پیغمبر صلی الله علیه و آله نان و گوشت و آب میخورد و در شکم مطهر ایشان قرار میگرفت و بتحلیل میرفت و جزو بدن ایشان میشد و بسا آنکه همان لقمه را از دهان مبارک خود بیرون میآورد و بغیر میداد و بسا آنکه حجامت کن خون مقدس مطهر او را میخورد پس این نان و گوشت و آب که شك نیست که اول ما خلق الله نبودند و شك نیست که آنچه از آنها بعمل میآید از اخلاط و خون و غیره اول ما خلق الله نبود چرا که تازه تولد میشد و حجام خورد و جزو بدن حجام شد و حجام اول ما خلق الله نبود پس مراد این اعراض نباشد البته بلکه مراد جسم اصلی ایشان است که حقیقت آن جسم ایشان است و در همه حال باقی است و آن کم و زیاد نمیشود و حجام نمیتواند از آن بخورد و آن چاق و لاغر در ایشان نمیشود و مریض نمیگردد و از وقتی که در این

دنيا ظاهر شدند تا وقتی که رحلت فرمودند همیشه بريك قرار بود پس اول ماخلق الله همان جسم ذاتی ایشان است پس چون جسم اصلی ایشان اول ماخلق الله شد باید که شریف تر از عرش باشد زیرا که از شعاع جسم ایشان خدا عرش را آفرید پس محل جسم شریف ایشان باید بر فوق عرش باشد چنانکه خدا میفرماید در شأن ایشان ذو مرة فاستوی ومعنی استوا آنست که مستولی شد بر همه عالم اجسام بطوری که هیچ چیز نسبت بایشان دور و نزدیکی نداشت و آیت مستوی شدن رحمن شدند بر عرش علو و عظمت و کبریای خود و هیچ شخصی تا بر تبه استواء نرسد در عالم خود و بقدر قابلیت خود بحد کمال نرسد چنانکه خدا میفرماید فلما بلغ اشد و استوی آینه‌ها حکماً و علماً و كذلك نجزي المحسنين یعنی چون که رسید بنهایت قوت خود و مستوی شد بر عرش وجود خود او را حاکم و عالم کردیم پس نهایت حکمرانی می‌تواند بکند و متصرف شود در وجود بقدر وسعت خودش و عالم خودش و تفصیل این مسئله بعد از این در قسمت چهارم انشاء الله خواهد آمد پس مقام حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله شك نیست که بنهایت کمال و قوت بود و بحد استوا رسیده بود و مستولی بر عرش عالم خود شده بود و دانستی که اشرف و اکبر خلق خداست علو و عظمت و کبریای هیچ خلقی با او نمی‌رسد و وسعت عالم هیچ خلقی بوسعت عالم او نیست و خدا پر کرده است بوجود شریف او آسمان خود را و زمین خود را چنانکه در دعای رجب است که میفرماید بهم ملأت سماءك و ارضك حتی ظهر ان لاله الا انت یعنی خدایا تو بمحمد و آل محمد علیهم السلام پر کردی آسمان و زمین خود را تا ظاهر شد که خدائی جز تو نیست پس چون وسعت عالم ایشان از وسعت همه عالمها بیشتر است پس عرش عالم ایشان هم اوسع از عرش عالم هر کس

غیر از ایشان است میباشد البته پس عرش ایشان عرش کلی است که از آن اعظمی نباشد و استوا و استیلای ایشان استوای کلی است که از آن استوا اعظمی نباشد پس بفهم چه میگویم و از این ترتیب فصلها و مطلبها چه اراده میکنم تا بسر حقیقت برسی پس از آنچه تاحال عرض شد واضح شد که جسم اصلی پیغمبر صلی الله علیه و آله لطیف تر از آسمان نهم است و موضع وجود آن بزرگوار در بالای آسمان نهم است و هر چه غیر از جسد اصلی آن بزرگوار است عرضهای وجود او هستند که هیچ دخلی بوجود او ندارد و درآمد و رفتند خواه عرضهای آسمانی باشد و خواه عرضهای عنصری باشد بآن طورها که فهمیدی و دانستی .

فصل

بدانکه تا چیزی با چیزی در کثافت و لطافت یکسان نباشد صدمه بآن چیز نزند و مانع حرکت او نگردد مثلاً سنگ سنگ را صدمه زند و مانع حرکت او شود چنانکه آن سنگ که حرکت کند وقتی که بسنگ ساکن برسد آن سنگ ساکن اگر بزرگتر باشد مانع حرکت آن سنگ متحرک شود و بآن بخورد و نگذارد که آن سنگ متحرک پیش رود و اما هرگاه سنگ را بر روی آتش بگذاری حرارت آتش چونکه لطیف است از جسم آن سنگ نفوذ کند و بیرون رود و آن سنگ مانع حرکت آن آتش نشود پس آتش بطور طبیعت خود بمرکز خود رود و بهیچ وجه سنگ مانع حرکت او نتواند شد و همچنین می بینی که دیگ را با آب بر روی آتش میگذاری حرارت آتش در دیگ نفوذ میکند و در آب فرو میرود و از آب بیرون میرود اما چون دیگ بسیار کثیف است مانع حرکت او نمیشود و از حرکت آتش خبر هم نمیشود و اما چون آب قدری لطیف تر است از حرکت آتش اندک

خبر شود و بحرکت آتش حرکتی کند و قدری راه مشایعت آتش کند که آن جوش او باشد که بالا میرود بسوی کره آتش باز سنگینی او مانع او شود و فرود آید اما بخار چون لطیف تر است بحرکت آتش بحرکت در آید و مشایعت آتش کند و بالا رود تا بیالای هوا رود و مانع او نشود و سبب این آنست که کثیف مانع لطیف نشود و صدمه بر آن نزند و از حرکت لطیف آگاه نشود و اما لطیف از حرکت لطیف آگاه شود و صدمه بر آن نزند و مانع او شود چنانکه فهمیدی و از این جهت است که ملائکه در همه جا داخل شوند و کثافت دیوار و بدنها مانع داخل شدن آنها نشود و احتیاج نیست که دیوار و بدن را بشکافند و داخل شوند چنانکه آتش دیگ را نمیشکافد و سنگ را پاره نمیکند و میآید و میرود و سنگ خبر نمیشود و نمی- شکافد و بحرکت در نمیآید زیرا که تا چیزی مانع چیزی نشود آنرا بحرکت در نیارود بفهم چه میگویم و همچنین جن از دیوار خانه داخل میشود و از دیوار بیرون میرود بدون آنکه آن دیوار را از هم بشکافد و پاره کند بلکه چون جن لطیف است و جسمی است که نار آن غالب بر خاک اوست از این جهت میتواند در سنگ فرو رود و در شکم سنگ منزل گزیند مثل آنکه حرارت آتش در شکم سنگ ماوا کند و در همان تنگنا در وسعت عظیم است پس اگر چه سنگ میان تهی نیست اما برای او هم چون بیابان واسع است از برای تو که از هر راه آن که بخواهی بروی میروی بدون مانع و این حکایت در تو هم هست و خدا همه چیزی را در تو قرار داده است تا همه چیز را بفهمی بین هر گاه تو را در خانه کنند و جمیع منفذهای او را بگیرند چگونه تو خیال جمیع بلاد و آسمان و زمین را میکنی و بهیچ وجه دیوارها صدمه بخيال تو نزنند و مانع خیال نشوند و از حرکت خیال

تو آگاه نگردند و اگر چه خانه کوچک است و بی منفذ اما خیال تو را پروا نباشد و غم سختی دیوار را ندارد و بخاطر او خطور نمیکنند همچنانکه تو در بیابان غم مانع نداری و بر حسب میل بهر طرف میخواهی میروی و بفکر مانع نمی افتی پس سبب این آن است که خیال تو لطیف است و دیوارها کثیف و کثیف مانع حرکت لطیف نتواند شد و صدمه باو نخواهد زد و حاجت نیست که خیال تو دیوار را بشکافد تا بیرون رود بفهم چه میگویم و هم چنینند ملئکه و جن میآیند و میروند و هیچ نمی شکافند شکم دیوار را و اگر بکوه برسند گویا راه واسعی است برای ایشان بدون فکر و احتمال مانع در همان شاهراه میروند و در شکم کوه برای ایشان تنگی نباشد بلکه شاهراه است و فضائی وسیع حال وقتی که لطیف عنصری در کثیف عنصری باین نحو باشد بین لطیف فلکی در عنصری چه خواهد بود و هفتاد مرتبه لطیف تر است پس اگر فلکی بیاید و برود نه زمین را شکافد و نه آب را پاره کند و نه هوارا بحرکت آورد و از هم بدرد و نه آتش را خرق نماید بلکه همه بر حال خود و در کار و حرکت و سکون خود باشند و او بیاید و برود و هیچ صدمه از اینها نخورد و اینها مانع او نشوند نه در حال حرکتشان نه در حال سکونشان بهمان طور که دانستی و این چنین است نسبت فلک دویم با فلک اول پس اگر فلک دویم یا قبضه از او فی المثل بر آسمان اول بگذرد از شکم او میروند و هیچ صدمه باو نزنند و او را ندرد و مانع حرکت او نشود چرا که در کثافت و لطافت مانند هم نباشند و آسمان دویم لطیف تر است از آسمان اول و همچنین آسمان سیوم به نسبت با آسمان دویم و چهارم نسبت بسیوم و همچنین تا کرسی نسبت با آسمان هفتم و عرش نسبت با آسمان هشتم پس هر لطیف تر بر حسب طبیعت خود حرکت کند و کثیف تر

مانع او نشود و صدمه بر آن نزنند و دفع حرکت و سیر او نکنند پس برای عرش جمیع آسمانها و زمینها مثل فضای واسعی است خالی از مانع که از هر راه بخواهد برود و بخاطرش وجود صدمه و مانعی احتمال نرود بلکه نبیند صدمه و مانعی برای خود و چون مانعی نبیند خیال چه کند و اندیشه از چه نماید نمیدانم چه بگویم و تو چه بشنوی مردم از راه نفهمیدگی خیالها دارند و خیالها کنند و بر خیالهای خود بحثها وارد آورند و بآن سبب جرح و تعدیل ملك خدا کنند و نفیها و اثباتها در ملك خدا نمایند بقدای دل انبیا و اولیا شوم که چه محتنها از دست جهال میکشیدند و چه قدر صبر میکردند حال صد و بیست و چهار هزار پیغمبر و وصی آمده اند و مردم را تعلیم کرده اند و عالم را نضج داده اند تا کارشان باینجا رسیده است آیا پیشتر چه بودند بلی همان طور بودند که بعد از اینکه موسی «ع» نه معجز ظاهر آورد و فرعون و جنود او را هلاک کرد و بنی اسرائیل را نجات داد و دریا را شکافت و دوازده کوزه ساخت بآن طورها که شنیده اید چون از دریا بیرون آمدند قومی بت پرست را دیدند که بت خود را عبادت میکردند آمدند بخیه موسی را گرفتند که بیایک خداهم برای ما بساز همین طور که اینها خدا دارند و بعد از همه اینها و معجزات و آیات باز آخر گوساله طلا را خدا خواندند بقدای دل انبیا شوم که چه کشیدند باری اگر مردم را فصد نکرده بودند معلوم میشد که چه بودند خلاصه، از خیالی صلحشان و جنگشان و ز خیالی نامشان و ننگشان اثباتها و نفیها بخیال خود کنند و بانبیا و اولیا رجوع نکنند و اطاعت ایشان نمایند و دین خود را از ایشان اخذ نکنند و بخیال خود هر چه خواهند بکنند باری جز صبر چاره نیست و باید براه خود رفت هر که خواهد گو بیا

و هر چه خواهد گو بگو .

فصل

این آسمانها و زمینها مانند پوستهای پياز تو بر تو است و پرده بر روی پرده کشیده و در میان همه همین زمین است و بر روی او آب است و بر روی او هواست و بر روی او آتش و بر روی او آسمان اول و بالای او دویم و بالای دویم سیوم و همچنین تا هفت آسمان و بالای آنها کرسی است و بالای آنها همه عرش است پس زمین پائین تر از همه است و آسمان نهم بالاتر از همه و زمین گرد است و از همه طرف زیر و آسمان بر گرد اوست و از همه طرف بالا پس بالا نه همین بالای سر تو است نمی بینی که در هر جای زمین که کسی هست زمین را زیر پای خود ببندد و آسمان را بالای سر خود خواه آن روی زمین باشد مانند ینگ دنیا یا این روی زمین باشد پس زیر پا زمین است و بالای سر آسمان و خصوصیتی بتو ندارد پس دوره آسمان همه طرف بالاست خواه پیش روی تو باشد یا پشت سر یا دست راست یا دست چپ همه طرف آسمان است و از همه طرف با آسمان میتوان رفت و این معنی از برای اهل هیئت و مجسطی بسی ظاهر است و لکن بر عوام اندکی پوشیده است خلاصه در نزد اهل علم بسی ظاهر است و محل شك نیست پس هر گاه شخصی جزئی فی المثل بخواهد از زمین با آسمان برود از همه طرف میتواند رفت ولی از هر طرف که برود از همان طرف رفته است و از طرف دیگر غافل است مثل مرغی که از طرف مشرق برود از طرف مغرب البته غافل است و همچنین اگر از طرف مغرب برود از طرف مشرق غافل است و همچنین سایر جهات اما اگر شخصی کلی فی المثل که وجودش وجودی باشد که فضای آسمان و زمین را پر کرده باشد مثل

جبرئیل مثلاً هر گاه از آسمان متوجه زمین شود از جمیع اطراف متوجه شود و هر گاه از زمین بسوی آسمان متوجه شود از جمیع اطراف متوجه گردد بجهت آن که بوجود خود پر کرده است آسمان و زمین را پس گویا درهمه جاست پس از همه جا بآسمان می‌رود مثل ظاهری برای این اگر کره هوا که برگردد زمین است بخواهد بآسمان برود آیا از کجا می‌رود بآسمان از زمین عربستان بالا می‌رود یا ایران یا خراسان یا ینگ دنیا مثلاً بلکه از همه جا بالا می‌رود زیرا که باد درهمه جاست و از همه جا رو بآسمان کند و بالا رود و از هیچ طرف هم غافل نگردد و هیچ جا را خالی از خود نگذارد پس من جمیع الجهات رو بآسمان رود چرا که کلی است و اگر جزئی می‌بود مثل تکه سنگی از يك طرف میرفت و از طرفی دیگر غافل بود بفهم چه می‌گوییم که مسئله بسیار باریک است و از فهم ملا و غیر ملا همه بیرون است خداوند هوشی کرامت فرماید تا بفهمی چه می‌گوییم شك نیست که صورت اصلی جبرئیل صورت دحیه کلبی نیست ولی بصورت دحیه ظاهر میشود چون صورت دحیه عرضی آن بود دخلی بذات او نداشت و ذات او فضای مابین آسمان و زمین را پر کرده است چرا که ملکی است موکل بخلق اشیا و همه بردست او و بردست اعوان او جاری میشود ولی چون بصورت دحیه آمد صورت دحیه شخصی بود آن صورت در مکانی که بود در غیر آن مکان نبود در جهتی که بود در جهتی دیگر نبود پس تا بصورت دحیه بود فرود آمدن و بالارفتن او از جهتی و موضع خاصی بود و لکن هر گاه صورت دحیه را میانداخت و بهمان شکل ذاتی خود باز می‌آمد کل فضای مابین زمین و آسمان را البته پر کرده بود دیگر در آن هنگام از یکطرف بآسمان نایست برود چرا که اختصاص بیک طرف نداشت پس در آن هنگام از کل جهات بآسمان

میرفت مثل کره که برگردد زمین درآمده باشد و بنای بزرگ شدن گذارد تا بوسعت آسمان شود و با آسمان رسد پس میگویم آن کره بالا رفته و از همه جهت رفته است و بالا رفتن کره بهمین نهج است و بالا رفتن شخص بآن نهج که شنیدی پس هرگاه کسی بذات خود کلی باشد ولی بعرض خود شخصی معلوم است که تا باقی است عرض از جهت واحده میرود و همین که عرض خود را انداخت و از او زایل شد از همه جهت میرود چرا که کلی است درست هوش خود را جمع کن و انصاف را پیشه خود کن تا این مطالب را بفهمی و چون جاهلان بانکار اهل حق و کبر برایشان مبتلا نگردی .

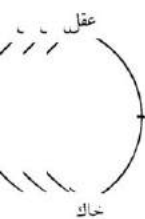
فصل

بدانکه انسان صاحب مرتبهای بسیار است چنانکه مکرر شنیده که انسان عقلی و روحی و نفسی و طبیعتی و ماده و مثالی و جسمی دارد و چنانکه از برای بدن انسان عالمی است که این عالم باشد از برای هر یک از آن مرتبها هم عالمی است جدا گانه مثل همین عالم پس هر یک از آن عالمها را نیز عناصر و آسمانهائی و کرسی و عرشی است بعینه مثل همین عالم و بهمین طور آن آسمانها را ستارهاست و آسمانهای آنها در گردش است و زمینهای آنها ساکن است ولی هر عالمی بطور رتبه خودش است و مناسب مقام خودش پس عالم عقل البته لطیف تراست از عالم روح و عالم روح لطیف تراست از عالم نفس و عالم نفس لطیف تراست از عالم طبع و عالم طبع لطیف تراست از عالم ماده و عالم ماده لطیف تراست از عالم مثال و عالم مثال لطیف تر است از عالم جسم که این عالم باشد و هر یک هم بقدر لطافت خود وسیع تراست و تندی حرکت حرکت کنندهای او بیشتر است از تندی حرکت کنندهای عالم زیرهفتاد مرتبه و چنانکه از برای جسم عروجی است و ترقی است از

خاك تا افلاك همچنين از برای هريك از آن مرتبهها عروجی است از عالم خاك خودش تا افلاك خودش و همچنين هر مرتبه عروجی دارد تا عقل که عروج عالم عقل هم از خاك اوست با فلاك او و هريك از آنها هم بطوری که ذکر شد عروج میکنند این قدر هست که اعراض آن عالمها کمتر است از اعراض این عالم و لطیف تر است و سرعت حرکات آنها بیشتر و اجزای آن عالمها بیک دیگر بیشتر شباهت دارد و تا عقل در عالم خود عروج نماید روح در عالم خود عروج نکند و تا روح عروج نکند نفس عروج نکند و تا نفس عروج نکند طبع عروج نماید و تا طبع عروج نکند ماده عروج نماید و تا ماده عروج نماید مثال عروج نکند و تا مثال عروج نماید جسم عروج نکند پس همینکه جسم عروج کرد دلیل آنست که همه مرتبهها عروج کرده اند و علت این مطلب آنست که جسم تابع آنهاست و آنها فرمانروای مملکت جسم میباشند و محال است که جسم حرکت کند بی اذن آنها به بین تا روح تو حرکت نکند جسم تو حرکت میکند و تا روح تو ترقی نکند جسم تو ترقی میکند حاشا پس باید اول آنها عروج کنند و بمشایعت آنها بدن عروج کند چراغ را که بالا بردی نورهای چراغ هم بالا میروند و چراغ را که فرود آوردی نورها هم فرود میآیند چرا که نورها تابع چراغ میباشند و همچنین جسم از نور روح خلقت شده است روح که عروج کرد بدن عروج میکند و روح که نزول کرد بدن هم نزول میکند و مثل روح در تن مثل بند شاغول است با شاغول اگر بند را بالا بکشی شاغول بالا میرود و اگر بند را فرو فرستی شاغول فرو رود پس بالا رفتن شاغول علامت بالا رفتن بند شاغول است و امر بهمین قسم که عرض شد میرود تا عقل و عقل عروج نکند مگر بجذب فؤاد پس فؤاد هرگاه عقل را بسوی خود طلبد و او را بجانب خود کشد عقل بالا

رود تا بنهایت قرب رسد که عرش عالم خودش باشد و از آنجا دیگر نتواند در گذشت چرا که منتهای حد او آنجاست و از آنجا بالاتر جای خلوت حیب است با محبوب پس در جائی قدم گذارد که ابدأ احدی بآنجا قدم نگذارده باشد و از این جهت بود که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله قدم در جائی گذاردند که هیچ نبی مرسل و هیچ ملک مقربی حتی روح - القدس بآنجا پا نگذارده بود و اگر يك انگشت کسی بآنجا بخواهد نزدیکتر شود خواهد سوخت و معدوم شد و احدی را طاقت آن مقام نبود مگر ذات مقدس پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سبب آن بود که خود از آنجا خلقت شده بود و بس و شریک با او نبود در آن مقام نه نبی مرسل و نه ملک مقربی و نه مؤمن ممتحنی پس چنانکه انسان را این مقامات هست حضرت پیغمبر را صلی الله علیه و آله این مقامات باشد و چنانکه جسد شریف او از زمین بعرش بالا رفت بطورهایی که فهمیدی مثال ایشان بهمان طور عروج فرمود و همچنین ماده و طبع و نفس و روح و عقل ایشان و اما فؤاد را دیگر عروجی نباشد و از جائی بجائی انتقال نباشد زیرا که هر چیز طالب محل قرب است اما محل قرب دیگر طالب جائی نیست و چون اندکی قدم پیشترک نهادی و فهمت قدری زیاده شد عرض میکنم که چون هر چیزی نهایت سیرش تا آنجائی است که از آنجا خلق شده و از آنجا اول فرود آمده است و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله اشرف کاینات است و جمیع هر چه جز خداست رعیت آن بزرگوارند و از نور او خلق شده اند پس عرش و هر چه در اوست از نور او خلق شده اند پس اگر عالم جسمانی را گوئی از عرش و هر چه زیر اوست همه از نور او و نور جسم او خلق شده اند و اگر عالم مثال را گوئی عرش آن عالم و هر چه در اوست همه از نور او خلق شده اند و از

نور مثال او و همچنین عرش هر عالمی و هر چه در اوست از نور آن بزرگوار خلق شده اند و مقام ایشان در هر عالمی بالاتر از کل آن عالم است پس در وقت عروج تا بنهایت مرتبه و مقام خود رسیدند چرا که معراج او ناقص نبود و باید بنهایت مرتبه کمال برسد پس در هر عالمی سیر فرمود تا فوق عرش آن عالم که عالم او ادنی باشد که خدا میفرماید فکان قاب قوسین او ادنی وقاب در زبان عرب بمعنی مقدار است و قوسین یعنی دو قوس و قوس پاره از دایره گویند و چون خلقت خداوند عالم همه دو قوس است بنظری يك قوس از مقام عقل است تا خاک و قوس دیگر از مقام خاک است تا عقل باین طور که در حاشیه رسم شده است و هر قوسی نیز دو قوس شود چنانکه از اعلی تا وسط يك قوس است و از وسط تا ادنی هم يك قوس چرا که قوس پاره دایره باشد پس قوسین قوس عالم شهاده باشد و قوس عالم غیب پس از خاک تا عقل دو قوس است پس مقام قاب قوسین یعنی مقدار دو قوس در اول سیر باشد و او ادنی نهایت قرب که بالای دو قوس است و آن مقام فؤاد است یعنی در اول سیر مابین آن بزرگوار و مابین نور خداوند دو قوس بود و آخر بمقام ادنی رسید و معنی دیگر آنکه از مقام خودی و نفس آن بزرگوار تا بیخودی او یعنی خود بینی تا خدا بینی او دو قوس بود چنانکه گذشت و اول در مقام قاب قوسین بود و آخر بمقام او ادنی رسید و معنی دیگر از مقام خلق تا مقام آیت حق دو قوس است بهمان معنی که گذشت و اول که سیرکننده در عالم خلق بود در مقام قاب قوسین بود و در آخر سیر بمقام او ادنی رسید و معنی دیگر آنکه بعد از آنکه بمقام قرب رسید مأمور شد که متوجه زمین گردد زمین را دید که نزدیک اوست مقدار دو قوس بهمان معنی که گذشت بل ادنی



و سبب آنکه نزدیکتر دید آن بود که آن بزرگوار از کثرت یگانگی خود در هم پیچیده است کل خلق را پس بظاهر قاب قوسین بود و در حقیقت ادنی چنانکه بهمین مقام خدا اشاره فرماید و نحن اقرب الیه منکم و لکن لاتبصرون . یعنی ما باو یعنی بمیت از شما نزدیکتریم و شما نمی بینید . خلاصه این معنیها را در این کتاب عامیانه من نمیتوان زیاده از این و بهتر از این و واضحتر از این شرح داد و الا شرح میدادم مقصود این بود که آن بزرگوار بنهایت قرب رسیده‌اند و از همان جا که آمده‌اند بهمان جا رفته‌اند پس چون مقام ایشان بالای عرش بود در هر عالمی بالای عرش درآمدند در هر عالمی و نسبت جمیع موجودات بایشان یکی شد و مساوی آمد پس هیچ چیز بایشان نزدیکتر از چیز دیگر یا دورتر از چیز دیگر نبود و از این جهت هر چیزی را دیدند در معراج در همان اول خلقت او مثلاً دیدند آسمان و زمین را در همان وقت که خلقت میشد و دیدند آدم را در وقتی که هنوز گل بود و اول خلقتش بود و اگر بر تو دشوار آید بین آیامیتوانی خیال کنی که آدم هنوز در میان آب و گل باشد یانه البته میتوانی خیال کنی حال تو ضعیفی و باید خیال کنی او قوی بود و بعینه دید و پیش او کاری ندارد پس باول خلق هر چیز گذشت و مطلع بر خلق همه چیز شد حتی آنکه بر اول خلق عقل و روح و نفس خود هم گذشت همه کس این آیه را میخوانند که ما اشهدتهم خلق السموات و الارض و لا خلق انفسهم و هیچ نمیفهمند حاصل مفهومش این است که معصومین ما سلام الله علیهم مطلعند و شاهدند یعنی مشاهده می‌بینند کیفیت خلق آسمان و زمین و خلق نفسهای خود را اما آسمان و زمین شاید معنی کنند و اما خلق نفسهای خود را نمیدانند مگر از ما بشنوند و لا قوه الا بالله پس معنی

آن آن است که همین که بمقام او ادنی رسید بر عقل و روح و نفس مستولی شد و هر مرتبه از مراتب خود را در اول خلقت دید و چنین است هر کس در دایره خود بمقام او ادنی برسد بر خلق نفس خود مطلع شود و حروف کتاب نفس خود را بخواند و بر خلقت خود آگاه شود این است که خدا میفرماید آیه که معنی آن این است که ما مینمایانیم بایشان آیهای خود را در افتخارهای عالم و در نفس خود ایشان تا بدانند که آن حق است پس هر کس آن آیت را دید میداند که آن حق است و چون حق را بحق دانست و شناخت خلق را میبیند و میشناسد بفهم چه میگوییم هیچکس خدا نمیشود و از خداسخنی نمیگذرانم بلکه مقصود آیت خداست و نور خدا و پیغمبر هم صلی الله علیه و آله در شب معراج بخدا نرسید و خدا نشد بلکه بنور جلال او که فؤاد خود او بود رسید و بر جمیع خلق آگاه شد نشنیده که فرموده ماعرفناك حق معرفتك یعنی ما ترا نشناختیم چنانکه باید و اگر بخود خدا میرسد خود خدا را میشناخت و اما آنکه در شب معراج آن بزرگوار دید آیت کبرای خداوند بود که نور نفس الله باشد و خدا را آیتی از آن بزرگتر نباشد و پیغمبر در شب معراج آن آیت را دید و شناخت و آن مقام رسید و میشود که آن آیت مقام قاب قوسین باشد پس حاصل سخن آن شد که پیغمبر صلی الله علیه و آله در هر عالم بمقام فؤاد آن عالم که آیت خداست و عنوان خداست رسیدند و آن نهایت سیر مخلوق است و اما آنچه صوفیه میگویند که مخلوق اصل میشود بمقام خالق از مذهب اسلام نیست و حاجت بتفصیل ندارد چرا که در قسمت اول بیان این مطلب شده است و بطلان آن هم واضح است .

فصل

در اشاره بعضی از مطالب مشکله که در اخبار آمده است بنهایت اختصار بیان میشود همین قدر که این رساله خالی نباشد از آنها و عوام هم بی بهره نباشند اگر چه امید است که خواص را هم بکار آید از آنجمله حدیثی است که حضرت پیغمبر صلی الله علیه آله فرمودند شبی که با آسمان بالا رفتم نزدیک خدا شدم تا آنکه میان من و میان او مقدار دو قوس بود بلکه کمتر پس خدا فرمود ای محمد که را از خلق دوست میداری گفتم ای پروردگار علی را فرمود ملتفت شو پس ملتفت شدم بدست چپ علی را دیدم تمت . وجهش ظاهر است زیرا که حضرت امیر مقام نفس رسول را دارد و جانب نفس جانب یسار است و جانب عقل جانب یمین پس در راست پیغمبر نباید ظاهر شود و در جانب چپ باشد چنانکه در حدیثی دیگر فرمود که چون با آسمان بالا رفتم خدا پیغمبران را جمع کرد پس امامت کردم برای آنها و مثال توای علی پشت سر من بود و این هم بجهت آن است که مقام نفس را دارند و نفس پشت سر عقل است و عقل واسطه و امام و وسیله نفس است بسوی خداوند و از آن جمله سدره المنتهی است که پیغمبر صلی الله علیه و آله در شب معراج بآن رسیدند و سدره المنتهی در آسمان هفتم است و جنه المأوی نیز در همان مقام است و اصل سدره در کرسی است و ظهور آن در آسمان هفتم باشد که باعتباری فلک شمس باشد چرا که بحسب اعتدال شریف تر افلاک است خلاصه اصل این شجره از کرسی رسته است و شاخهای او در جمیع آسمان وزمین پهن شده است و ملائکه اعمال خلاق را تا آنجا بالا برند چرا که نهایت صورتها و مثالهای خلاق از مقام کرسی نگذرد و در عرش این حرفها نیست و این تفصیله مذکور نمیشد زیرا که عرش مقام وحدت

است و کرسی مقام کثرت و از همین جهت بصورت درخت صاحب برگها و شاخها ظاهر شد و شاهد بر این مقال آن است که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمودند که شبی که مرا بردند جبرئیل ایستاد در نزد درخت عظیمی که من مثل آنرا ندیدم که برهراشاخی ملکی بود و برهرا برگی ملکی و برهرا ثمری ملکی او را نوری از نورهای خدا پوشانیده بود پس جبرئیل ایستاد و گفت که ما از این مقام نمیگذریم و تو میگذری انشاء الله تا آیت کبرای خود را نشان تو دهد پس مطمئن شو خدا قوت دهد ترا بثبات تا همه کرامات او را دریابی و تاجوار او بروی پس مرا بالا بردند تا زیر عرش پس فرو فرستادند بسوی من رفرف اخضر که نمیتوانم وصف آن کنم پس بسوی خدا رفتم و آنجا تمام شد صوتهای ملائکه و آوازه آنها و ترس از دل من بیرون رفت و نفسم ساکن شد و خوشحال شدم و وجد کردم و گمان کردم که جمیع خلائق مرده اند و غیر از خود کسی را ندیدم پس مدتی بر آن حال ماندم پس خداوند روح مرا بدم زد و افاقه برآیم شد و توفیقی از خدا بود که چشمم را بهم گذاردم و با دیده دل نگریستم همچنان که بچشم مینگریم بلکه دورتر میدیدم و بهتر از این جهت خدا میفرماید ما زاغ البصر و ما طغی لقد راى من آیات ربه الکبرى و نظر میکردم و میدیدم از مثل سوراخ سوزن نوری میان خودم و خدا که چشمها طاقت آنرا نداشت تا آخر حدیث . پس مقصود آن بود که چون از سدره المنتهی گذشتی ذکر کثرتها و اختلافها در آنجا نیست زیرا که عرش مقام عقل است و مقام آیت یگانگی خداوند و در آنجا هیچ تعددی و اختلافی نیست پس ملائکه که مقام کثرت و اختلاف دارند از سدره المنتهی نگذرند و اگر يك بنسب انگشت بگذرند میسوزند چنانکه فرمود گمان کردم که کل خلائق مرده اند و سبب خوشحالی و سکون

قلب بجهت آنکه مقام عرش مقام رجا و سرور است و مقام نفس مقام خوف و حزن و مقام نفس در سدرۃ المنتهی است و مقام عقل در عرش پس چون از مقام نفس گذشت از خوف بر آمد و داخل عرصه رجا شد و اما آن نور که میان خود و خدادید نور فؤاد است و از این جهت فرمود با دیده دل دیدم نه با چشم و اما مثل سوراخ سوزن بجهت دقت آن مقام و وحدت و جمعیت آن نور و پوشیدن چشم از کثرت و اختلاف است و سدرۃ المنتهی مقام نور ولایت است و عرش مقام نور نبوت بجهت آنکه کرسی نفس است و عرش عقل و ولی نفس نبی است بنص آیه قرآن پس چون پیغمبر صلی الله علیه و آله از عرش بازگشت فرمود بر رفر ف نشست و فرود آمد و رفر ف مقام اعلای نفس است که برزخ مابین نفس و عقل است و برزخ مابین کرسی و عرش پس چون باز بر رفر ف نشست و متوجه کرسی و سدرۃ المنتهی شد جبرئیل آن بزرگوار را دریافت و حد جبرئیل تا فلک منازل که اسفل کرسی است بیش نباشد و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله بسدرۃ المنتهی رسید و در جنت سیر فرمود باز در آنجا خداوند تجلی دیگر فرمود یعنی در حقیقت ولی این است که خدا میفرماید و لقد راه نزله اخری عند سدرۃ المنتهی پس خداوند بآیت کبرای خود يك دفعه تجلی فرمود در مقام عرش که عقل و مقام نبوت باشد و يك دفعه دیگر در مقام کرسی که نفس و مقام ولایت باشد پس تجلی در کرسی بعرض شد و تجلی در عرش بفؤاد پس در عرش نور احدیت را دید و در کرسی نور واحدیت را و هر دو نور خدا بود جل شانه و اما آنکه وارد شده است که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله در سدرۃ المنتهی جبرئیل را بصورت اصلی خود دید منافاتی ندارد شك نیست که آن شب پیغمبر صلی الله علیه و آله همه چیز را بصورت اصلی دیدند و اما آنکه يك دفعه

در عرفات جبرئیل را بصورت اصلی او دیدند که فضا را پر کرده بود و غشی کردند سبب غشی آن بود که این بنیه عنصری را طاقت دیدن آن نبود نه بنیه نبوی را و انگهی که جبرئیل خادم ایشان و شیعیان ایشان است و حدیث است که سلمان بهتر از جبرئیل است نمیدانم صورت اصلی سلمان چه باشد صلی الله علی سلمان پس نبی را طاقت جبرئیل بود و مسا فوق آن بد نگفته است شاعر :

احمد ار بگشودی آن پر جلیل تا ابد مدهوش ماندی جبرئیل
و چون کلام باینجا رسید اوصاف این چهار ملک روحانی را ذکر کردن بیجا نیست پس جبرئیل ملکی است که سر او در آسمان است و پاهای او در زمین هفتم پر کرده است به بدن خود مابین آسمان و زمین را هزار و شصت بال دارد و روزی خواست که منزله پیغمبر را صلی الله علیه و آله نشان او دهد یکبال از بالهای خود را گشود که سبز بود و بر آن بال نهی بود که هزار قصر از طلا بر کنار آن نهر بود و جبرئیل آفتاب در میان دو چشم اوست و هر موئی از او ماه و ستارگان است و هر روزی سیصد و شصت مرتبه داخل دریائی شود از نور و چون بیرون آید از هر بالی که قطره آبی ریزد ملکی شود بر صورت خود جبرئیل و به تسبیح خدا مشغول شوند و آنها همه روحانند و این جبرئیل باین عظمت پانصد سال بعد از میکائیل خلقت شده است و پانصد مرتبه کوچکتر است و حضرت میکائیل از سر تا قدمش پوست از زعفران و بالهای او از زبرجد سبز است در هر موئی هزار هزار رو دارد و در هر موئی هزار هزار دهان دارد و در هر دهانی هزار هزار زبان دارد و در هر زبانی هزار هزار چشم دارد و میگرید با هر چشمی بجهت ترحم بر گناه کاران شیعه و بهر زبانی استغفار میکند و از هر چشمی از او

هفتاد هزار هزار قطره میچکد و هر قطره ملکی میشود بر صورت میکائیل و آنها اعوان و یاران میکائیلند که موکلند بر باران و گیاه و رزقها و میوهها و قطرهای دریاها و اینها کرویند و این میکائیل باین عظمت سیصد سال پرید ما بین لب اسرافیل و سر بینی او و نرسید بآخر و از سر تا پای او همه دهان و زبان است که ببالهای او پوشیده است با هر زبانی بهزار هزار لغت تسبیح خدا میکند و هر نفس او ملکی میشود که تسبیح میکند خدا را تا قیامت و اینها مقربون و حاملان عرشند و آنها هم برصفت اسرافیلند و کرام کاتبین باشند و اسرافیل هر شبانه روزی سه مرتبه نظر بجهنم میکند و آب میشود تا مانند زه کمانی میشود و گریه میکند و اگر اشک او ظاهر میشد و میریخت از آسمان بزمین پر میکرد مابین آسمان و زمین را تا همه را غرق میکرد و بزرگی او بحدی است که اگر جمیع دریاها را و نهرها را بر سر اسرافیل ریزند قطره بزمین نریزد و اگر خدا منع نمیکرد اشک او را زمین غرق میشد و مانند طوفان نوح میشد و عزرائیل هم مثل صورت اسرافیل است این حدیث معنی روایتی است که وارد شده است و آنچه من میفهمم از اشارهای این خبر این ملائکه در يك عرض نیستند چرا که جبرئیل را با اعوانش در روحانها شمرده اند و میکائیل را با اعوانش در کرویها و اسرافیل را با اعوانش در حمله عرش و از این جهت است که اسرافیل مذکور بزرگتر است از میکائیل و اما آن ملائکه چهارگانه که در يك مقامند اول میکائیل است بعد اسرافیل بعد عزرائیل بعد جبرئیل و تفصیل اینها بکار عوام نمیآید و علما را اشاره کافی است و از آن جمله حدیثی است از حضرت صادق علیه السلام که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله با آسمان اول که رسیدند ملائکه متفرق میشدند از شدت رعب و تسبیح میکردند و میگفتند چه قدر

شبهه است این نور بنور پرورنده و اهل آسمان چهارم بزبان نگفتند و در دل گفتند و این هم بدیهی است زیرا که ملائکه توحید و معرفت خدا را از انوار شیعیان ایشان تعلیم گرفتند و طاقت نور ایشان را البته ندارند چنان که حدیثی دیگر صریح باین است و از آن جمله حدیث شریفی است که از حضرت صادق علیه السلام بچند روایت رسیده است که حاصل همه آنست که جبرئیل پیغمبر را صلی الله علیه و آله در مکانی واداشت و عرض کرد که بایست ای محمد که ایستاده در جائی که هیچ ملکی و نبی هرگز نه ایستاده بدرستی که پرورنده تو نماز میکند پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود چگونه نماز میکنند عرض کرد میگوید سبح قدوس رب الملائكة والروح پیغمبر گفتند اللهم عفوک عفوک و آن در مقام قاب قوسین او ادنی بود و ما بین او و خدا حجاب زیرجدی بود که تلاًؤ داشت با لرزش پس از مثل سوراخ سوزن نظر کرد بآنچه خدا خواست از نور عظمت آنچه این حقیر میفهمم این حکایات در سدرۃ المنتهی بوده است نه در عرش بدلیل حجاب زیرجد که مقام سدرۃ المنتهی است و همچنین نور عظمت مجملاً در سدرۃ المنتهی جبرئیل عرض کرد بایست و جبرئیل بالاتر نرفت پس در آنجا عرض کرد که بایست و آنجا بود که احدی پا نگذارده بود و اما نماز رب چندین وجه دارد یکی آنکه مراد از نماز ظهور نور خدا باشد بسبوحیت و قدوسیت و همان است قول خدا و از این جهت پیغمبر ایستاد که نظر بآن نور کند چنانکه آخر حدیث هم شهادت میدهد و نماز در عربی صلوة است و آن ظهور نور خدا بود چرا که بآن نور وصل کرد نور ربوبیت خود را بنور نبوت زیرا که برای او جلوه کرد نه غیر و در او ظاهر شد نه غیر و صلوة مشتق از وصل است باین معنی و نماز تو را هم

صلوة میگویند بجهت آنکه تو خود را باین واسطه بنور خدا وصل میکنی و نور خدا را بهمین واسطه بخود وصل مینمائی و میشود که مراد از رب مقام عقل باشد که رب بمعنی مربی باشد و خطاب بنفس پیغمبر باشد پس معنی آن باشد که بایست ای پیغمبر صلی الله علیه و آله در مقام سدره المنتهی که مقام نفس است که پرورنده تو که عقل کل است خود را بخداوند خود بواسطه سیر بسوی او وصل میکند یا آیت او را بخود وصل میکند یا آنکه متوجه فیض بخشی بسوی تو است چرا که جمیع مدهای نفسانی همه از عقل میآید یا آنکه ترا بسوی خود میکشاند و وصل بخود میکند و مناسب جمیع این معانی است کیفیت آن نماز چرا که معنی آن آنست که پاک و پاکیزه است از صفات جمیع مخلوقین پرورنده ملائکه و روح و چون آن نماز درعالمی بود که احدی را بآنجا راه نبود مراد از ملائکه ائمه طاهرین باشد و روح مراد عقل حضرت پیغمبر است صلی الله علیه و آله یا روح مقدس ایشان چرا که ائمه سلام الله علیهم ملائکه عالینند چنانکه از اخبار برمی آید و روح خلقی است اعظم از ملائکه پس آن حضرت پیغمبر است صلی الله علیه و آله چکنم که این کتاب عامیانه است و الا این مسألهها را تفصیل میدادم که بر احدی پوشیده نماند و ظهور پاکی و پاکیزگی خداوند در فؤاد پیغمبر میشود و میشود که مراد از صلوة صله خدا باشد یعنی عطا و بخشش خدا باشد و اعظم عطاها و بخششهای خداوند انعام بتوحید خود است بخلق که خود را بخلق شناسانیده است و برای خلق بیگانگی جلوه کرده است و هیچ صله باین مقام نمیرسد پس جبرئیل عرض کرد که بایست که خداوند سر عطا و بخشش دارد و عطا و بخشش آن مقام انعام بتوحید است البته پس پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمودند که چگونه

صلوة بجا می آورد یعنی چگونه صلوه و عطیه بجا می آورد عرض کرد که میگوید سبوح قدوس تا آخر یعنی خدا خود را باین طور میشناساند بخلق و خود را چنین وصف میکند این هم معنی شریفی است و صحیح و میشود که مراد از رب باطن ولایت باشد و باطن ولایت مربی ظاهر نبوت است در هر عالمی بحسب خود پس رب باین معنی نماز هم بجا آورد بی عیب است و نمازی که در آن عالم میکند باین طور است و همین تسبیح نماز اوست پس باین نماز خدا را تسبیح میکند و خود را و خدا را بخلق می شناساند و عجب نیست خلاصه کلمات ایشان را معنیهای بسیار است و این کتاب عامیانه گنجایش آنها را ندارد و اما براق مثالی است که در این عالم ممثل شده بود و حقیقت آن ملک است از ملائکه روحانین که بصورت حیوانی جلوه کرده بود و ملائکه بهمه صورت جلوه میکنند حتی بصورت سنگ چنانکه همین حجر الاسود ملک است که بصورت سنگ ظاهر شد در این دار دنیا و ملائکه بسیار هستند که بصورت حیوانات هستند چنانکه حضرت صادق علیه السلام فرمودند که حمله عرش هشت نفرند یکی بر صورت فرزندان آدم است و طلب رزق میکند از خداوند برای اولاد آدم و دومی بر صورت خروس است و طلب رزق میکند برای مرغان و سیوم بر صورت شیر است و طلب رزق میکند برای درندگان و چهارم بر صورت گاو است و طلب رزق میکند از برای بهایم و گاو سر خود را فرود آورد از آن روز که بنی اسرائیل گوساله پرستیدند و چون روز قیامت شود هشت نفر شوند مجملات ملک میشود که بر صورت حیوان باشد و براق ملک است که بر صورت حیوان ظاهر شده بود و از ملائکه روحانین بود و از این جهت تا سدره المنتهی رفت و از آن جا بر رفر ف سوار شدند و مقام براق مقام ظهور روح

بود و از این جهت برزخی بود نه بلند بود و نه کوتاه و روی او مثل روی انسان بود و سر او مثل سر اسب بود و بال او از مروارید بود و گوشهای او زبرجد سبز بود و دست و پای او بلند بود و نفس او مانند نفس انسان بود میشنید کلام را و میفهمید و قامت آن از الاغ بزرگتر بود و از قاطر کوچکتر زیرا که اول ظهور روح بود و اگر تجسد روح بود مساوی قاطر میشد بهر حال آن از ملائکه بود و اگر میخواست هفتاد هزار سال راه را در يك چشم بهم زدن طی میکرد و هفت آسمان و هفت زمین را در يك چشم بهم زدن طی مینمود و هر وقت بسرازی میرسید دستهای او بلند میشد و پاهای او کوتاه میشد و هر وقت سرا بالا میشد بر عکس بود پاهای او بلند میشد و دستهای او کوتاه تا پشت او همیشه مسطح باشد و همین قدرها در این رساله عامیانه از این جور مسائل کافی است.

فصل

بدانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله با جسم شریف خود بمعراج رفتند با لباسهای خود و نعلین خود و عجب نیست که لباسهای شریف ایشان بهمراهی ایشان بالارود بچند جهت اول آنکه معراج آن بزرگوار خارق عادت بود و از خارق عادت بعید نیست که لباس هم طاق آسمانها را بیاورد و بالارود و ثانیاً آنکه چنانکه جایز است که لباس بعرضه محشر آید چنانکه فرمودند کفنه‌های خود را نیکو کنید از برای عرصه محشر همچنین ممکن است که لباس پیغمبر صلی الله علیه و آله بالا رود و ثالثاً آنکه چنانکه لباس ایشان با وجودی که از نباتات غلیظ این دنیا بود در برایشان مستهلك میشد و سایه نداشت همچنین ممکن است که لباسهای ایشان بواسطه ایشان لطیف شود و آسمانی گردد و هیچ عجب نیست و اگر آن مقدمات که تا حال ذکر

کرده‌ایم بدانی و کیفیت آمدن لباسها را بعرضه محشر بدانی این را خواهی فهمید و هر چیزی بی سبب و بی علت نخواهد بود و این مسئله در نزد اهل حکمت بسیار مشکل است ولی در نظر متابعان اهل بیت سلام الله علیهم بسیار آسان است چرا که بدیهی است که آن بزرگوار مخالف تقوی عمل نمیفرمود ابداً و مکشوف العورة بمعراج نمیرفت ابداً و در حضور ملائکه و انبیاء و رسل عورت آن بزرگوار مکشوف نبود و الله مستور بود بجمیع سترهای الهی و پوشیده بود بجمیع انوار سبحانی در هر عالم بحسب خود و همچنان که جسد شریف خود او بالا رفت لباس او هم و الله بالا رفت و بمجاورت بدن شریف ایشان چنان لباسهای او لطیف شده بود که از هفت آسمان در گذشت بهمان طور که سایه را از او برده بودند و منع از آن نمیکنم که اگر گرد و غباری بر آن لباسها بوده یا چرکی بر آنها بوده آنها را دور فرموده باشند و تطهیر نموده باشند او را چرا که گرد و غبار جزو حقیقت لباس نیست و چرك جامه دخلی بجامه ندارد پس اصل حقیقت جامه برتن مقدس او بود در همه جا بلکه در زمین پیغمبر صلی الله علیه و آله نور خود را پنهان کرده بود تا چشم اهل زمین خیره نشود و چون طاقت ملائکه بیشتر بود در هر آسمان بقدر طاقت آنها جلوه میفرمود از این جهت ملائکه فرار میکردند از ترس که نور او شبیه بنور خداوند بود پس به بین جامه او بچه لطافت شده بود در معراج که نوری شبیه بنور خدا از آن ظاهر میشد و بر ملائکه امر مشتبه میشد پس البته تغییر در لطافت جامه ایشان هم پیدا میشد و الا چگونه مثل نور خدا از او ظاهر میشد و چگونه طاقت کره نار و حرارت افلاک را میآورد پس معلوم است که آن لباس را لطیف فرمودند از راه معجز تا قابل این همه کمالات شد و لکن همه جا لباس در بر ایشان

بود و مستور بودند و نعل در پای ایشان بود و هر کس غیر از این گوید البته منکر حق گشته است و منکر معروف ما بین مسلمانان شده است و کار معجز را بعقل ناقص خود خواسته درست بیارد و غافل شده است از آنکه گفته‌اند * کار نیکان را قیاس از خود مگیر * و همین قدرها در این جزئیات کافی است و هر کس شعوری داشته باشد از آنچه تا حال ذکر شده است مطلب را میفهمد .

فصل

بعضی از حکما از راه جهالت با سرار خلقت گفته‌اند که پیغمبر صلی الله علیه و آله بروح شریف خود معراج رفت و با جسم خود عروج نفرمود و برهانه‌ها آورده‌اند که جسم فلک را مانند هوا نمیتوان پاره کرد و از میان آن رفت و محال است پاره شدن آن و اگر پیغمبر بجسم خود رفته بود بایستی که فلک را پاره کند تا از میان آن برود و امر محال صورت نمیگیرد و جواب از قول این جماعت آن است که اولاً امر معراج امری است خلاف عادت و معجز و با معجز همه کار میتوان کرد و این امر که پاره کردن فلک باشد ممتنع و محال حقیقی نیست چرا که فلک ممکن است و خلق خدا و خلق را بهمه طور میتوان تغییر داد و فلک واجب الوجود نیست که تغییر او محال باشد و اگر ممتنع بود بایستی که قدرت خدا هم بآن تعلق نگیرد و حال آنکه این را نمیتوان منع کرد که خدا میتواند فلک را معدوم کند چه جای پاره کردن و چون از قدرت خدا دور نیست و فلک واجب الوجود نیست پس پیغمبر هم که کارهای خدائی میکند و خدا مشیت خود را بر دست او جاری میکند میتواند که فلک را پاره کند از این گذشته خدائی که پیغمبر خود را بمعراج میبرد آیا نمیتواند فلک را پاره کند و جسم او را به برد بلکه

همین است که فرمودند که بهر آسمان که میرسید درهای آسمان گشوده
 میشد پس دیگر چه اشکال که منکر شویم که با جسد خود رفته و دیگر
 آنکه پیغمبر صلی الله علیه و آله میتواند من باب قدرت بهر جزؤ از آسمان
 که میرسد آن جزؤ را معدوم کند و خودش در جای آن شود که فلك بعضی
 غلیظتر از بعضی نشود و از وضع خود بیرون نرود و اینها همه بطور خودشان
 گفته شد و بطور واقع چنانکه پیش گفتیم بدن پیغمبر از عرش هم لطیفتر
 است و لطیف از کثیف نفوذ میکند و بیرون میرود بطوری که کثیف خیر
 نمیشود پس چه حاجت به پاره کردن فلك و معدوم کردن اجزای آن بلکه
 جسم مبارك او چنان از آسمانها پران میشد که بهیچ وجه مانع حرکت فلك
 نمیشد آخر مگر نشیندی که بر ملائکه نور جسمش مشتبّه میشد بنور خدا
 و از اینها گذشته کسی باین حکمتهای جاهلانه اعتنا میکند که کاری باسلام
 نداشته باشد چنانکه خود میگویند که حکمت ما دخلی بشرع ندارد و اما
 مؤمن متشرع پیروی شرع اطهر را مقدم میدارد و دین خود را از کتاب
 و سنت میگیرد پس قول ایشان خلاف اجماع مسلمین است و ما را
 حاجت بقول ایشان نیست و عیب اینها همه از آن است که پیغمبر را
 قیاس بخود میکنند حتی آنکه بعضی جهال علماء منکر طی الارض ایشان
 هم میشوند باین دلیل که جسم غلیظ کثیف نمیشود که مسافت دراز را
 در زمان کم طی کند و اگر مرغی هم شود مرغی که جثه آن باین بزرگی
 باشد مسافت دراز را نمیتواند بزودی طی کند فیا سبحان الله به بین
 چه قدر کم معرفتند بائمه خود و چگونه آن را مثل سایر رعیت می‌انگارند
 با وجود احادیث متواتر از شیعه و سنی که خدا عرش را از نور بدن ایشان
 خلق کرد و جسد ایشان در این دنیا مثل جسدهای اهل جنت است در جنت

آیا فکر نمیکنند که اهل جنت بچه طور سیر میکنند و چه قدر احاطه دارند
 نه و الله فکر نمیکنند و میخواهند که همین عربیتی تحصیل کنند و فقهی
 بخوانند و جمیع عالم را از آن بفهمند این نخواهد شد از برای هر مسئله
 علمی است و بابی است که تا از بابش داخل نشوی بآن مسئله نخواهی
 رسید و ما در این کتاب این مسائل را بحول و قوه خدا بطوری ذکر کردیم
 که همه بدیهی شد و همه با عقلهای سلیم و کتاب خدا و سنت رسول صلی-
 الله علیه و آله و اجماع مسلمین درست آمد و هر کس انصاف دهد میداند
 که کتابی شد که از اول اسلام تا حال در زبان فارسی کتابی باین جامعی
 و باین وضوح و عامیانه و باین آسانی و باین پختگی و باین نوع دلایلیها
 نوشته نشده است امیدم که خدا این کتاب را ذخیره آخرتم کند و چون
 تا این جا حجم کتاب زیاده شد بهمین جا این جلد را ختم میکنیم و جلدی
 دیگر ابتدا میکنیم بجهت معاد و دو قسمت دیگر از کتاب و لا قوة الا بالله
 و صلی الله علی محمد و آله الطاهرين و رهطه المخلصین و لعنة الله
 علی اعدائهم اجمعین ابد الابدین و الحمد لله اولاً و آخراً

و ظاهراً و باطناً تمام شد بر دست مصنفش

حقیر فقیر کریم بن ابرهیم حامداً

مصلیاً مستغفراً در ششم

شهر رجب المرجب

سنه ۱۲۶۳



از این کتاب پنج هزار جلد بنفقه آقایان زیر
در چاپخانه سعادت کرمان چاپ شد

- | | |
|----------|----------------------------|
| جلد ۲۵۰۰ | جناب آقای جبار عامری |
| « ۱۵۰۰ | جناب آقای محمد تقی امیری |
| « ۱۰۰۰ | جناب آقای دکتر محمود صالحی |



